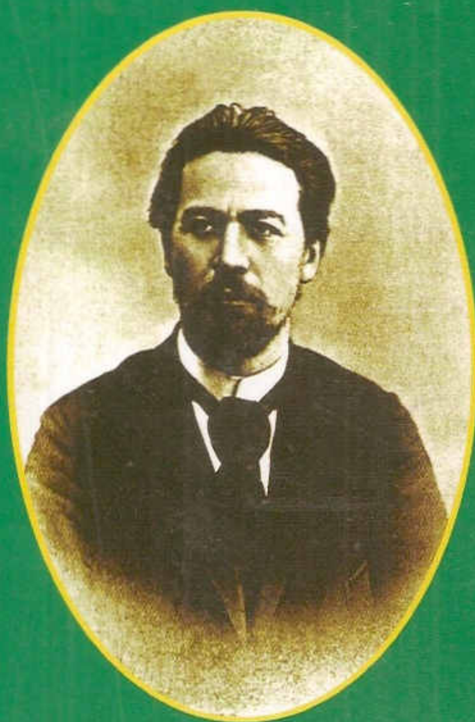
مجموعهٔ آثار

چخوف

جلد سوم

داستان‌های کوتاه ۳

ترجمهٔ سروژ استپانیان



مجموعهٔ آثار چخوف

جلد سوم

داستان‌های کوتاه ۳

چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰ ـ ۱۹۰۴.

Chekhov, Anton Pavlovich

مجموعه آثار آنتون پاولویچ چخوف / ترجمه سروژ استپانیان. ـ [ویرایش ۲]. ــ تهران: توس، ۱۳۸۱.

۷ ج.

ISBN 964-315-551-X (دوره).ـ ISBN 964-315-544-7 (ج. ۱).ـ

ISBN 964-315-545-5 (ج. ۲).ـ ISBN 964-315-546-3 (ج. ۳).ـ

ISBN 964-315-547-1 (ج. ۴).ـ ISBN 964-315-548-X (ج. ۵).ـ

ISBN 964-315-549-8 (ج. ۶).ـ ISBN 964-315-550-1 (ج. ۷)

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان روی جلد: مجموعه آثار چخوف.

مندرجات: ج. ۱ ـ ۴. داستانهای کوتاه. ــ ج. ۵. جزیره ساخالین. ــ ج. ۶ و ۷. نمایشنامه‌ها.

۱. داستانهای کوتاه روسی ــ قرن ۱۹. ۲. نمایشنامه روسی ــ قرن ۱۹. الف. استپانیان، سروژ، ۱۳۰۷ ـ ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: مجموعه آثار چخوف.

PG۳۴۰۳/آ۱ ۸۹۱/۷۲۳

۱۳۷۹ م۳۱چ

۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران م۷۹ـ ۳۵۷۳

انتشارات توس
«۵۴۷»

مجموعهٔ آثار
آنتون پاولویچ چخوف

داستان‌های کوتاه ۳

ترجمهٔ
سروژ استپانیان



مجموعهٔ آثار آنتون پاولویچ چخوف (جلد سوم)
داستان‌های کوتاه ۳
ترجمهٔ **سروژ استپانیان** (از متن روسی)

چاپ سوم (ویرایش دوم): ۱۳۸۸
شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
چاپخانه: نیل
صحافی: کادوس
شابک: ۹-۵۴۶-۳۱۵-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-315-546-9

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، نبش خیابان دانشگاه، پلاک ۱ ـ تلفن ۶۶۴۶۱۰۰۷
دفتر مرکزی: خیابان دانشگاه، بن‌بست پورجوادی، شماره ۵ ـ تلفن: ۷-۶۶۴۹۱۴۴۵
نشانی اینترنت: www.ToosPub.com پست الکترونیک: E-mail: info@toospub.com

فهرست

۱۸۸۶ بقیه

۱۸۸۷

۱۸۸۶ بقیه

اثر هنری



ساشا اسمیرنف[1] فرزند یکی یکدانهٔ مادرش در حالی که شیئی پیچیده در شمارهٔ ۲۲۳ روزنامهٔ «اخبار بورس» را زیر بغل فشرده بود، اخم کرد و وارد مطب دکتر کوشلکف[2] شد. پزشک از او استقبال کرد و گفت:

ـ به‌به، جوان شایسته! حال و احوالتان چطور است؟ چه خبرها؟

ساشا چندین بار پلک زد، دست بر سینه گذاشت و با لحنی آمیخته به هیجان جواب داد:

ـ ایوان نیکولایویچ[3]، مادرجانم خدمتتان سلام رساندند و به من دستور دادند از حضورتان تشکر کنم... من یگانه فرزند مادرجانم هستم و شما جان مرا از مرگ نجات دادید... شما مرض خطرناک مرا درمان کردید و... و من و مادرم حقیقتاً نمی‌دانیم با چه زبانی از شما تشکر کنیم.

دکتر که از شنیدن سخنان او احساس لختی لذت‌بخشی می‌کرد حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ بس کنید جوان! من مثل هر پزشک دیگری فقط وظیفه‌ام را انجام دادم.

ـ آقای دکتر می‌دانید، من یگانه فرزند مادر هستم... ما آدم‌های تنگدستی هستیم و البته وسع‌مان نمی‌رسد حق‌الزحمهٔ شما را بپردازیم و... آقای دکتر، از این بابت بسیار شرمنده‌ایم ولی مادرجانم و من... که یگانه فرزند او هستم مصرانه استدعا می‌کنیم این شیءِ ناقابل را... به نشانهٔ حق‌شناسی‌مان... از ما قبول

1. Sacha Smirnov

۲. Kochelkov، مأخوذ از «کوشلک» به معنی «کیف پول خرد». ـ م.

3. Ivan Nikolayevitch

کنید... این کار نفیس از برنز ریخته شده... خلاصه یک اثر هنری کمیاب و قدیمی است.

دکتر چین بر پیشانی آورد و گفت:

ــ لازم نبود این کار را بکنید! آخر چه لزومی دارد؟

ساشا که مشغول باز کردن لفاف بسته بود زیرلب مِن‌مِن‌کنان جواب داد:

ــ خواهش می‌کنم این هدیه را از ما بپذیرید... اگر ردش کنید، من و مادرجانم از شما می‌رنجیم... کار قشنگی است... از برنز ساخته شده و خیلی قدیمی است... از پدر مرحومم به ارث رسیده و آن را به عنوان یک یادگار عزیز حفظ کرده بودیم... پدرم اشیاء کهنهٔ برنز می‌خرید و آنها را به علاقه‌مندانِ این نوع آثار می‌فروخت... من و مادرجانم هم کار او را ادامه می‌دهیم...

آنگاه شیء را از لای لفاف کاغذی‌اش درآورد و آن را شکوهمندانه روی میز گذاشت. شیءِ مورد بحث، یک شمعدان نسبتاً پاکوتاه قدیمی و کار دست هنرمند چیره‌دستی بود که آن را از ترکیب و درهم آمیختن مجسمه‌های مختلف به وجود آورده بود. روی پایهٔ آن پیکرهٔ دو زن برهنه خودنمایی می‌کرد که برای توصیف طرز ایستادن‌شان نه مزاجی آتشین دارم، نه جسارت کافی. پیکره‌ها با ناز و کرشمه لبخند می‌زدند و رویهم رفته قیافه‌شان طوری بود که انگار اگر موظف نمی‌بودند تکیه‌گاهی برای شمعدان باشند یقیناً از پایه به زیر می‌جستند و در اتاق دکتر هنگامه‌ای برپا می‌کردند که حتی تصورش زشت و ناهنجار می‌نمود.

دکتر نگاهش را چند دقیقه‌ای به هدیه دوخت، آنگاه پشت گوش خود را با تأنی خاراند و تک سرفه‌ای کرد و آب بینی را مردانه بالا کشید و زیرلب من‌من‌کنان گفت:

ــ بله، در واقع فوق‌العاده است اما... چطور بگویم... تا حدودی خارج از نزاکت و شاید وقیحانه است... باز اگر لباس دکولته تنشان بود، یک چیزی ولی این‌طور لخت و پتی...

ــ خوب چه اشکالی دارد؟

ــ چیزی ناهنجارتر از این را مار غاشیه هم نمی‌توانست ابداع کند. اگر این بختک را روی میزم بگذارم می‌ترسم به سر تا پای آپارتمانم گند بزنند!

ساشا با لحنی که بیانگر آزردگی خاطرش بود گفت:

ـ آقای دکتر عقایدتان دربارهٔ هنر، راستی که عجیب و غریب است! آخر نگاهش کنید، این یک اثر هنری است! آن قدر ظرافت و زیبایی در آن نهفته است که انسان بی‌اختیار احساس احترام می‌کند و اشک راه نفسش را می‌بندد! آدم از تماشای این همه زیبایی دنیا را پاک از یاد می‌برد... نگاهش کنید، سرشار از حرکت و جذابیت و از انبوه حال و هواست!

دکتر سخن او را قطع کرد و گفت:

ـ همهٔ این حرف‌ها را درک می‌کنم، عزیزم ولی توجه داشته باشید که من متأهلم، بچه‌هایم مدام به اتاقم سرک می‌کشند، خانم‌های محترم پیشم می‌آیند...

ـ البته اگر بخواهیم به این اثر بدیع از دریچهٔ چشم آدم‌های معمولی نگاه کنیم بدیهی است که موضوع، رنگ دیگری به خود خواهد گرفت... ولی آقای دکتر شما باید در سطحی بالاتر از مردم عادی قرار بگیرید. اگر این هدیه را از ما نپذیرید من و مادرجانم به طور جدی از شما می‌رنجیم. آخر من یگانه فرزند مادرم هستم... شما مرا از مرگ نجات داده‌اید... ما گرامی‌ترین شیءمان را به حضورتان تقدیم می‌کنیم و... و جای تأسف است که لنگه‌اش را نداشتیم وگرنه با جفتش به حضورتان تقدیم می‌کردیم...

ـ متشکرم عزیزم، ممنونم... از قول من به مادرجانتان سلام برسانید ولی آخر خودتان قضاوت کنید: بچه‌هایم دم به ساعت به اتاقم می‌آیند، خانم‌های محترم به من مراجعه می‌کنند... اما چه کنم، حالا که این همه اصرار می‌کنید، بگذاریدش همین‌جا! شما که ماشاالله مجاب نمی‌شوید!

ساشا شادمانه جواب داد.

ـ لزومی هم نمی‌بینم مجاب شوم. توصیه می‌کنم شمعدان را بگذارید کنار آن گلدان. حیف که جفتش را نداشتیم! حیف! حالا اجازه بفرمایید از حضورتان مرخص شوم. خداحافظ!

همین که ساشا از در بیرون رفت دکتر تا مدتی به شمعدان خیره شد و پشت گوشش را خاراند و با خود گفت: «بدون شک کار فوق‌العاده‌ای است و حیف است بندازمش دور... از طرف دیگر نگاه داشتنش هم خالی از اشکال نیست... هوم!.. عجب مسألهٔ پیچیده‌ای شده! چطور است آن را به عنوان هدیه به یکی از آشناها بدهم؟ اما به کی؟»

مدتی فکر کرد و ناگهان به یاد یک دوست خوب افتاد ـ اوخف[1] وکیل دادگستری چندی پیش وکالت دکتر را به عهده گرفته و از این بابت از دریافت حق‌الزحمه خودداری کرده بود. باخود فکر کرد: «چه فکر بکری! حالا که به عنوان یک دوست حاضر نمی‌شود از من پول بگیرد این شمعدان را به او اهدا می‌کنم. این اثر شیطانی را به او می‌بخشم و جان خلاص! مضافاً اینکه هم مجرد است، هم سروگوشش می‌جنبد...»

و به مصداق آنکه کار امروز را به فردا مفکن، بی‌معطلی لباس پوشید و شمعدان را برداشت و بیرون رفت. وکیل را در خانه‌اش یافت و گفت:

ـ سلام دوست عزیز! آمده‌ام برادر، از زحمات تو تشکر کنم... حالا که حاضر نیستی از من پول بگیری دستکم این شمعدان را به عنوان یک هدیه از من قبول کن... کاری است زیبا و خارق‌العاده!

اوخف با مشاهدهٔ شمعدان، سخت خوشحال شد و قهقهه‌زنان گفت:

ـ چه شمعدان جالبی! لعنت بر شیطان چه چیزهایی که درست نمی‌کنند! فوق‌العاده است! عالی است! ببینم، کار به این قشنگی را از کجا گیر آوردی؟

اما بعد از تعریف و تحسین کافی از شمعدان، با حالتی آمیخته به وحشت نگاهش را به درهای اتاق دوخت و اضافه کرد:

ـ نه برادر، این هدیه، مال خودت. من نمی‌توانم قبولش کنم...

دکتر هراسان پرسید:

ـ چرا؟

ـ ارا!.. آخر جواب مادرم و ارباب رجوع را چه بدهم؟.. تازه از روی پیش‌خدمت‌ها هم خجالت می‌کشم...

دکتر دست تکان داد و گفت:

ـ این حرف‌ها کدام است؟ تو حق نداری هدیه‌ام را رد کنی!.. پاک دلخور می‌شوم! این یک کار هنری است... اثری است سرشار از حرکت و جذابیت... حرفش را هم نزن، وگرنه می‌رنجم!

ـ باز اگر رنگ تیره و غلیظی به‌اش می‌زدند یا مثلاً چندتا برگ‌انجیر به

1. Oukhov

بعضی جاهاش می‌چسباندند، یک چیزی اما...

اما دکتر دست خود را با شدت افزون‌تری تکان داد و از آپارتمان اوخف بیرون رفت و راضی و خرسند از اینکه شمعدان را قالب کرده است به خانه بازگشت...

آقای وکیل بعد از رفتن دکتر، به تماشای شمعدان نشست. آن را چندین بار با انگشت‌هایش لمس کرد و مانند دکتر کوشلکف به فکر فرو رفت. مدام از خود می‌پرسید: «این را چه کارش کنم؟ کار فوق‌العاده قشنگی است ولی از یک طرف حیفم می‌آید بندازمش دور و از طرف دیگر می‌دانم که نگهداری‌اش مایهٔ دردسر است. خوب است به یک کسی ببخشمش... اصلاً همین امشب می‌دهمش به شاشکین[1] کمدین. این هنرپیشهٔ لعنتی از این‌جور خرت‌پرت‌ها خوشش می‌آید... در ضمن، درآمد نمایش امشب هم به نفع اوست...»

به قول معروف: کردیم و شد! شمعدان که با دقت زیاد لای کاغذ پیچیده شده بود همان شب به هنرپیشهٔ تئاتر تقدیم گردید. آن شب مردها مثل مور و ملخ، دسته‌دسته به اتاق رختکن و آرایش شاشکین هجوم می‌آوردند تا از تماشای شمعدان بی‌نصیب نمانند. صدای خنده‌ها و فریادهای شادشان که انسان را به یاد شیههٔ اسب می‌انداخت لحظه‌ای قطع نمی‌شد. هر بار یکی از بازیگران زن، به در اتاق شاشکین تلنگر می‌زد و می‌پرسید: «اجازه هست؟» صدای گرفتهٔ او از پشت در بی‌درنگ جواب می‌داد:

ـ نه نه، مادرجان! هنوز لختم!

شاشکین بعد از پایان نمایش در حالی که شانه بالا می‌انداخت و دست‌ها را در هوا تکان می‌داد می‌گفت:

ـ آخر این آشغال به چه دردم می‌خورد؟ آدم اجاره‌نشین که نمی‌تواند این جور چیزها را توی اتاقش بگذارد! من که نباید به خاطر یک شمعدان در خانه‌ام را به روی مردم ببندم! خیلی از هنرپیشه‌های زن به آپارتمانم رفت و آمد می‌کنند؛ باز اگر عکس می‌بود یک چیزی... توی کشو میزم قایمش می‌کردم ولی...

1. Chachkin

آرایشگر که مشغول پاک کردن آرایش صورت او بود توصیه کرد:

ـ بفروشیدش آقا... در حومهٔ شهر، که از اینجا هم زیاد دور نیست، پیرزنی زندگی می‌کند که کارش خرید و فروش این نوع برنزهای قدیمی است. تشریف ببرید آنجا و منزل اسمیرنف را بپرسید، نشانتان می‌دهند... همه می‌شناسندش.

و شاشکین توصیهٔ مرد آرایشگر را به کار بست...

دو روز بعد، دکتر کوشلکف در مطب نشسته و انگشت بر شقیقه، به انواع اسیدهای صفراوی فکر می‌کرد. ناگهان در باز شد و ساشا اسمیرنف با عجله وارد اتاق شد. لبخند بر لب داشت، صورتش برق می‌زد و از سراپایش خوشبختی می‌بارید... در دست او بسته‌ای پیچیده در کاغذ روزنامه به چشم می‌خورد. نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ آقای دکتر! نمی‌دانید چقدر خوشحالم! باور بفرمایید از بخت بلند شماست که جفت شمعدان را پیدا کردیم!.. مادرجانم از این بابت واقعاً احساس خوشبختی می‌کند... می‌دانید من یگانه فرزند مادرم هستم... شما مرا از مرگ نجات داده‌اید...

و ساشا که از شدت خوشحالی سراپا می‌لرزید شمعدان را روی میز دکتر گذاشت. کوشلکف دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما خاموش ماند چرا که زبانش بند آمده بود.

۱۸۸۶

وانکا



وانکا ژوکف[1] پسربچهٔ نه ساله‌ای که از سه ماه به این طرف نزد آلیاخین[2] کفاش به شاگردی گذاشته بودند، در شب کریسمس اصلاً نخوابید. آن قدر منتظر ماند تا بالاخره ارباب و زن ارباب و شاگردهای مغازه، برای انجام مراسم مذهبی به کلیسا رفتند و او از توی گنجهٔ ارباب دوات و قلمی که سر قلمش زنگ زده بود برداشت و روی یک برگ کاغذ چروکیده بنا کرد به نوشتن. پیش از آنکه اولین کلمهٔ نامه را بنویسد با حالتی آمیخته به ترس به در و پنجره‌ها نگاه کرد، چندین‌بار به شمایلی که چند طاقچهٔ پر از قالب کفش در طرفین آن امتداد یافته بود خیره شد و دردمندانه آه کشید. کاغذ نامه روی نیمکت پهن شده بود؛ خود او هم جلو نیمکت زانو زده بود. نامه را چنین آغاز کرد:

«بابا بزرگ عزیز، کنستانتین ماکاریچ![3] دارم برات نامه می‌نویسم. تولد مسیح را به شما تبریک می‌گویم و از خدا می‌خواهم تمام آرزوهایت رو برآورده کنه. من که نه پدر دارم، نه مادر، فقط تویی که برام مانده‌ای...»

به پنجرهٔ تاریک که بازتاب نور شمع برجام آن سوسو می‌زد خیره شد و دردم، پدربزرگش کنستانتین ماکاریچ را که شبگرد خانوادهٔ ژیوارف[4] بود در نظر مجسم کرد. او پیرمردی بود حدود شصت و پنج ساله، لاغر و قدکوتاه، فوق‌العاده قبراق و پرتحرک؛ چهره‌اش همیشه خندان و چشم‌هایش همیشه مست. روزها در آشپزخانهٔ مخصوص خدمه می‌خوابید یا سر به سر کلفت‌های خانه می‌گذاشت. شب‌ها پوستین گل و گشادش را دور تن می‌پیچید، در اطراف

1. Vanka Jukov 2. Alyakhin 3. Konstantin Makaritch 4. Jivarov

خانه و باغ ارباب گشت می‌زد و «چوب خبرش»[1] را هر از گاه تق‌تق به صدا درمی‌آورد. دو سگ ــ یکی کاشتانکای[2] پیر و دیگری سگ نری که رنگ سیاه و قد کشیده‌اش انسان را به یاد راسو می‌انداخت و از این‌رو ویون[3] صدایش می‌زدند ــ با سرهای فروآویختهٔ از پی او راه می‌افتادند. ویون سگی بود مهربان و حرمت‌دان، رفتارش با غریبه‌ها همان‌قدر آمیخته به تملق بود که با خودی‌ها، با وجود این هیچ کس برای او اعتبار قایل نمی‌شد زیرا در ورای حرمت‌داتی و فرمانبری ظاهری‌اش، حرامزادگی مزورانه‌ای نهان بود. هیچ سگی بهتر از او بلد نبود به موقع دزدانه حمله کند و ساق پایی را گاز بگیرد یا چیزی از انبار خانه‌ای کش برود یا مرغی از موژیکی بدزدد. بارها نزدیک بود جفت پایش را خرد و خاکشیر کنند، یکی دوبار هم دارش زده بودند و هر هفته طوری به جانش می‌افتادند که نیمه‌جان می‌شد اما در همه حال باز جان می‌گرفت و زخم‌هایش التیام پیدا می‌کرد.

وانکا پدربزرگ را در نظر مجسم کرد که دم در ورودی باغ ایستاده است و با چشم‌های نیمه‌بسته‌ای به شیشه‌های سرخ‌فام و درخشان کلیسا نگاه می‌کند و با چکمه‌های نمدی‌اش این پا و آن پا می‌کند و با شوخی و لودگی سربه‌سر کلفت‌ها می‌گذارد. «چوب خبر» را به کمر آویخته است، دست‌ها را به هم می‌مالد، از سرما کز می‌کند، به شیوهٔ پیرمردها می‌خندد، گاه کلفتی و گاهِ دیگر آشپز را نیشگون می‌گیرد، به زن‌ها انفیه تعارف می‌کند و می‌گوید:

ــ چطوره یک ذره انفیه بو کنید؟

زن‌ها بو می‌کشند و عطسه می‌کنند. پدربزرگ به وجد درمی‌آید، غش و ریسه می‌رود و بانگ می‌زند:

ــ خرس ترکید!

آنگاه قوطی انفیه را زیر پوزهٔ سگ‌ها می‌گیرد. کاشتانکا عطسه می‌کند، پوزه‌اش را برمی‌گرداند و رنجور و دلخور از پدربزرگ فاصله می‌گیرد. اما ویون از سر آداب‌دانی، جلو عطسهٔ خود را می‌گیرد و فقط دم تکان می‌دهد. و اما هوا چقدر عالی است ــ آرام و صاف و اندکی خنک! گرچه شبی است تاریک با این

۱. وسیله‌ای است چوبی مثل قاشقک که نگهبان‌های شبگرد گهگاه آن را به صدا درمی‌آورند. ـم.
2. Kachtanka
۳. Vyun، زبل ـ چابک (روسی). ـم.

همه درخت‌های پوشیده از برفدانه‌های ریز و همچنین تل‌های برفی و سراسر ده با بام‌های سفیدپوشش و با ستون های دودی که از دودکش‌ها تنوره می‌کشد، قابل رؤیت است. آسمان پر از ستاره‌هایی است که شادمانه چشمک می‌زنند و راه شیری کهکشان چنان صاف و روشن می‌نماید که انگار پیش از عید میلاد مسیح، آن را با برف شسته و برقش انداخته بودند... وانکا آهی کشید و سر قلم را در مرکب فرو کرد و به نوشتن ادامه داد:

«دیروز کتک مفصلی خوردم. ارباب به موی سرم چنگ انداخت و کشاندم توی حیاط و با تسمهٔ چرمی به جانم افتاد و تن و بدنم را کبود کرد؛ علتش هم این بود که وقتی داشتم ننوی بچهٔ ریغونه‌اش را تکان می‌دادم یکهو خوابم برده بود. هفتهٔ پیش هم زن ارباب به‌ام گفت که براش ماهی نمک‌سود پاک بکنم و من کارم را از دم ماهی شروع کردم. ماهی را از دستم گرفت و کله‌اش را هی به دک و پوزه‌ام زد. شاگردهای مغازه مسخره‌ام می‌کنغد و منو به مشروب‌فروشی می‌فرستند تا براشان ودکا بخرم. بعدش هم وادارم می‌کنند واسه‌شان از انبار ارباب خیارشور بدزدم و ارباب هم با هرچی که دم دستش باشد کتکم می‌زند. از ناهار و شام هم خبری نیست. صبح‌ها یک تیکه نان خالی، ظهرها شیربرنج، عصرها یک تیکه نان خالی. چای و آبگوشت را فقط خودشان کوفت می‌کنند. منو توی راهرو می‌خوابانند و وقتی بچهٔ ریغونه‌شان ونگ می‌زند اصلاً نمی‌خوابم، ننوی بچه را تکان می‌دم. بابابزرگ عزیز، محض رضای خدا منو از اینجا ببر، به ده‌مان برم گردان، دیگر طاقت ندارم... پاهات را می‌بوسم، تا عمر دارم دعات می‌کنم، منو از اینجا ببر والّا می‌میرم...»

لب ورچید و مشت سیاه و کثیفش را به چشم‌هایش مالید و هق‌هق‌کنان به نوشتن ادامه داد:

«برات تنباکو خورد می‌کنم، برات دعا می‌خونم و اگر کار خلافی از من سر بزند هر جور که دلت بخواد تنبیهم کن. و اگر خیال می‌کنی در ده کاری برایم نیست می‌روم پیش مباشر و به خدا و مسیح قسمش می‌دم که اجازه بدهد چکمه‌هاش را واکس بزنم، یا به جای فدکا[1] می‌رم پیش چوپان‌ها و پادویی‌شان

1. Fedka

را می‌کنم. بابابزرگ عزیز، من دیگه طاقت ندارم، اگر اینجا بمانم هلاک می‌شم. قصد کرده بودم فرار کنم و خودم را پای پیاده به ده برسانم ولی کفش ندارم، از یخبندان ترسیدم. بابابزرگ، وقتی بزرگ شدم آب و نانت می‌دم، ازت مواظبت می‌کنم. نمی‌گذارم آزار کسی بهت برسد، بعد از مرگت هم برای آمرزش روحت دعا می‌کنم، عین دعایی که واسه مادرم پلاگه‌یا[1] می‌کنم.

اما مسکو خیلی بزرگه. تمام ساختمان‌هاش اربابیه. اسب هم خیلی زیاد داره ولی از گوسفند خبری نیست. سگ‌هاش هم آدم را نمی‌گیرند. اینجا در شب نوئل[2] بچه‌ها واسه پول جمع کردن دوره راه نمی‌افتند، توی کلیسا هم غریبه‌ها حق ندارند خودشان را قاطی دستهٔ آوازخوان‌ها کنند. یک روزی هم پشت شیشهٔ دکانی، قلاب‌هایی دیدم که یکجا با چوب ماهیگیری می‌فروختند، واسه همه‌جور ماهی؛ خیلی هم محکم و جوندار، حتی قلابی دیدم که برای صید ماهی اسبلهٔ پنج منی هم مناسب بود. تازه دکان‌هایی هم هست که توش همه جور تفنگ می‌فروشند، حتی از تفنگ‌های ارباب خودمان که هر کدامش شاید صد روبل قیمتش باشد... در گوشت‌فروشی‌های اینجا هرچه بخواهی هست، از گوشت خروس کولی گرفته تا تیهو و خرگوش ولی گوشت‌فروش‌ها محل شکار آنها را بروز نمی‌دهند.

«بابابزرگ عزیز، در خانهٔ ارباب خودمان وقتی درخت نوئل را تزیین می‌کنند یادت نره یک گردوی طلایی از درخت برداری و برای من توی صندوق سبز رنگت قایم کنی. به خانم کوچک الگا ایگناتیونا[3] بگو که گردو را برای وانکا می‌خواهی».

به اینجا که رسید دردمندانه آه کشید و به پنجره خیره شد. یادش آمد که برای انداختن درخت نوئل همیشه پدربزرگش بود که به جنگل می‌رفت و او را هم همراه خود می‌برد. چه روزهای خوشی داشت! پدربزرگ قارقار می‌کرد، یخ زیر پایشان هم قرچ و قروچ می‌کرد، وانکا هم به تأسی از او قارقار می‌کرد. بعضی اوقات پدربزرگ پیش از آنکه درخت را بیندازد چپقی چاق می‌کرد، انفیه

1. Pelageya

۲. عید میلاد مسیح. - م.

3. Olga Ignatievna

بو می‌کشید و وانکا را که از سرما سراپا می‌لرزید دست می‌انداخت... کاج‌های جوان پوشیده از برفدانه‌های ریز بی‌حرکت ایستاده و منتظر بودند ببینند کدام یک از آنها از پا درخواهد آمد. ناگهان خرگوشی روی تل برفی نمایان می‌شد و در یک چشم بهم زدن مثل تیری که از کمان در رفته باشد پا به قرار می‌گذاشت... پدربزرگ بی‌اختیار از پی خرگوش داد می‌زد:

ـ بگیرش... بگیرش... بگیرش! آه، شیطان دم بریده!

بعد کاجی را که انداخته بود کشان‌کشان به خانهٔ ارباب می‌برد و آنجا، دست به کار تزیینش می‌شدند. الگا ایگناتیونا ـ موجودی که بیش از همه مورد علاقهٔ وانکا بود ـ برای تزیین درخت کاج بیشتر از دیگران جهد و تقلا می‌کرد. موقعی که مادر وانکا هنوز زنده بود و در خانهٔ ارباب کلفتی می‌کرد الگا ایگناتیونا به وانکا آب‌نبات می‌داد و در همان زمان بود که از سر بیکاری، خواندن و نوشتن و شمردن تا صد و حتی رقص کادری به او یاد داد. وانکا را پس از مرگ مادرش به اتاق خدمتکارها نزد پدربزرگش فرستادند و چندی بعد هم از همان‌جا به مسکو، نزد آلیاخین کفاش روانه‌اش کردند... وانکا به نوشتن ادامه داد:

«بابابزرگ عزیز بیا پیش من. تو را به خدا و مسیح قسم می‌دم منو از اینجا ببر. به من یتیم و بدبخت رحم کن و الّا هر روز کتکم می‌زنند و همیشه گرسنه نگه‌ام می‌دارند، و دلم آن قدر تنگ شده که نپرس. همه‌اش گریه می‌کنم. همین چند روز پیش، ارباب یک لنگه قالب کفش را برداشت و کوبیدش توی سرم؛ من افتادم زمین و به زحمت به هوش آمدم. زندگی گندی دارم ـ بدتر از زندگی هر سگی... و به آلنا[1] و یگورکای[2] یک چشم و به سورچی ارباب از قول من سلام برسان، و گارمن منو به هیچ‌کی نده. نوهٔ تو، ایوان ژوکف. بابابزرگ عزیز، زودتر بیا».

وانکا کاغذ را چهارتا کرد و آن را توی پاکتی که روز گذشته به یک کوپک خریده بود گذاشت... آنگاه دمی تأمل کرد، سرقلم را در مرکب فرو برد و نشانی پدربزرگ را روی پاکت نوشت:

خدمت بابابزرگم در ده

1. Alena 2. Yegorka

سپس سر خاراند و دمی به فکر فرو رفت و اضافه کرد: «کنستانتین ماکاریچ». راضی و خشنود از اینکه مخل نگاشتن نامه‌اش نشده بودند کلاه بر سر نهاد و بی‌آنکه پالتو پوست کوچکش را بر شانه‌ها بیفکند، یکتا پیراهن به کوچه دوید...

شب گذشته شاگردهای قصاب سرکوچه در مقابل پرس و جوهای او گفته بودند که نامه را باید توی صندوق پستی انداخت، بعد آنها را از توی صندوق درمی‌آورند و توسط چاپارهای مست و ترویکا[1]های زنگوله‌دار تا آن سر دنیا هم که شده می‌برند. وانکا به طرف اولین صندوق پستی دوید و نامهٔ عزیز و گرانقدرش را به درون شکاف صندوق لغزاند...

و ساعتی بعد، با لالایی رؤیاهای شیرین، به خوابی عمیق فرو رفت... خواب دید که پدربزرگش روی سکوی بخاری دیواری نشسته و پاهای برهنه‌اش را فرو آویخته است و دارد نامهٔ او را برای خدمتکارهای زن می‌خواند و... ویون، دور و بر بخاری می‌پلکد و دم تکان می‌دهد.

۱۸۸۶

۱. Troyka، سورتمهٔ سه اسبه.ـم.

خور او بورا



دختر خانم‌ها گفتند:

– پتر ایوانویچ[1]، یک چیزی برایمان تعریف کنید!

سرهنگ، سبیل خاکستری رنگش را تاب داد و بعد از تک سرفه‌ای چنین آغاز کرد:

«این ماجرا مربوط به سال ۱۸۴۳ است. در آن زمان هنگ ما در چنستوخف[2] اردو زده بود. و باید به حضور خانم‌های محترم عرض کنم که آن سال، زمستان سختی داشتیم به طوری که روزی نبود که دماغ چندتا از نگهبان‌های هنگ منجمد نشود یا بوران و برف جاده را نپوشاند و ناپدیدشان نکند. یخبندان شدیدی که از اواخر ماه اکتبر شروع شده بود تا خود آوریل ادامه داشت آن روزها باید عرض کنم که مثل امروزم پیر و زوار در رفته و عین چپق کهنه نبودم بلکه جوان و لپ قرمز و... یک کلام مرد خوش‌قیافه‌ای بودم. آن قدر شیک می‌پوشیدم که به طاووس نر می‌مانستم، چپ و راست پول خرج می‌کردم و سبیلم را بهتر از هر نایبی می‌تاباندم. غالباً کافی بود چشمکی بزنم و مهمیزهایم را جرینگ جرینگ به صدا درآرم و سبیلی تاب بدهم تا مغرورترین و پرافاده‌ترین زن خوشگل، به بره‌ای رام مبدل شود. برای شکار کردن زن‌ها همان‌قدر حریص بودم که عنکبوت برای شکار مگس. خانم‌های محترم، اگر قرار باشد تعداد زن‌های یهودی و لهستانی را که زمانی به گردنم آویزان بودند برایتان برشمارم، اطمینان می‌دهم که علم ریاضی هم کفاف این شمارش را

1. Petr Ivanovitch 2. Tchenstokhov

ندهد... گذشته از این، توجه شما را به این موضوع هم جلب می‌کنم که من آجودان فرمانده هنگ‌مان بودم، مازورکا[1] را با مهارت زیاد می‌رقصیدم و با زنی فوق‌العاده نازنین و خوشگل، که خدا رحمتش کند، ازدواج کرده بودم. تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که چه آتشی بودم، چه آشوب‌هایی که به پا نمی‌کردم! در سرتاسر آن شهرستان اگر عشقی کله‌پا می‌شد یا جعدی از پشت گوش جهودی از ریشه کنده می‌شد یا دک و پوز یک لهستانی به ضرب مشتی خونین و مالین می‌شد همه می‌دانستند که دست ستوان ویورتف[2] در کار است.

در مقام آجودانی هنگ غالباً مجبور می‌شدم سرتاسر شهرستان را زیرپا بگذارم، گاه برای خرید علوفه و گاه برای قالب کردن اسب‌های اسقاط و از کار افتادهٔ هنگ به جهودها و لهستانی‌ها. اما بیشتر اوقات مأموریتی را بهانه می‌کردم تا به وعده‌گاهی که با زن‌های لهستانی داشتم برسم یا به منظور پهن کردن بساط قمار به سراغ ملاک‌های پولدار بروم... یادم می‌آید در یک شب نوئل برای انجام مأموریتی از چنستوخف عازم روستای شولکا[3] بودم. هوا، عرض کنم به حضورتان، گند و غیرقابل تحمل بود... یخبندان شدید طوری بیداد می‌کرد که حتی اسب‌ها به قارقار کردن افتادند... من و سورچی‌ام در مدتی کمتر از نیم ساعت به دو قندیل یخ مبدل شده بودیم... یخبندان هر قدر هم که شدید باشد باز می‌توان تحملش کرد اما اگر ناگهان کولاک برف دربگیرد انسان پاک درمی‌ماند. کفن سفید مثل شیطان پیش از دعای سحرگاهی می‌چرخید و دور خودش می‌پیچید و باد انگار که زنش را به زور از چنگش در ربوده باشند زوزه می‌کشید. تا آمدیم به خودمان بجنبیم جاده زیر برف رفت و ناپدید شد. من و سورچی و اسب‌ها در مدتی کمتر از ده دقیقه از برف پوشیده شدیم. سورچی رو کرد به من و گفت:

ــ جناب سروان راه رو گم کرده‌ایم!

گفتمش:

ــ آه، مرده‌شویت ببرد! پس حواست کجا بود، احمق؟ حالا راست دماغت را بگیر و برو، شاید به ملکی برسیم!

رفتیم و رفتیم، چرخیدیم و چرخیدیم تا بالاخره حدود نیمه شب بود که

۱. Mazurka، نوعی آهنگ رقص. ـ م.

2. Vyvertov 3. Chevelka

اسب‌ها جلو ملکی که یادم می‌آید به کنت بویادلوسکی[1] تعلق داشت توقف کردند. به عقیدهٔ من، جهودها و لهستانی‌ها به سس بعد از غذا می‌مانند ولی از حق نباید گذشت که لهستانی‌ها مردمی مهمان‌نوازند و... زن لهستانی داغ‌ترین زن دنیا...

به داخل ملک راهمان دادند... آن روزها خود کنت بویادلوسکی در پاریس به سر می‌برد، به همین علت مباشر لهستانی‌اش که کازیمیر خاپتینسکی[2] صدایش می‌زدند از ما پذیرایی کرد. یادم می‌آید که ساعتی بعد در ساختمان جنبی بنای اصلی که محل سکونت مباشر بود نشسته بودم و با زنش خوش و بش می‌کردم و مشروب می‌خوردم و قمار می‌زدم. بعد از آنکه مشروب مفصلی خوردم و پانزده روبل طلا در قمار بردم خواستم مرا به اتاق خوابی که برایم در نظر گرفته بودند راهنمایی کنند. از آنجایی که ساختمان جنبی اتاق خواب اضافی نداشت یکی از اتاق‌های کنت را در اختیارم گذاشتند.

مباشر در حالی که مرا به اتاق نسبتاً کوچکی که جنب یک سالن بزرگ نامسکون و سرد و تاریک قرار داشت هدایت می‌کرد پرسید:

ــ از اشباح که نمی‌ترسید؟

سؤال کردم:

ــ مگر اینجا از اشباح خبری هست؟

این را گفتم و پژواک گنگ و خفهٔ سخنان و صدای پایم را شنیدم. مباشر لهستانی خندید و جواب داد:

ــ نمی‌دانم، ولی به نظر می‌رسد که اینجا باید محیط مناسبی برای اشباح و از ما بهتران باشد.

«من کلی مشروب خورده و پاک مست بودم با وجود این اعتراف می‌کنم که پشتم از این حرف‌ها لرزید. رویارویی با صد چرکس، به از دیدن یک شبح است! ولی چاره‌ای نبود. لخت شدم و دراز کشیدم... شمع اتاقم دیوارها را به زحمت روشن می‌کرد و تصورش را بکنید دیوارها پر بود از زلم‌زیمبوهای گوناگون، از تفنگ‌های قدیمی و شیپورهای شکار گرفته تا تصاویر اجداد کنت ــ یکی

1. Boyadlovski 2. Kazimir Khaptinski

مدهش‌تر از دیگری... سکوتی که حکمفرما بود به خاموشی گورستان می‌مانست، فقط صدای پای موش‌ها و صدای ترک خوردن چوب‌های خشک از سالن مجاور به گوش می‌رسید. اما پشت پنجرهٔ اتاقم جهنمی برپا بود... باد بر جنازه‌ای نوحه‌خوانی می‌کرد؛ دِرَخت‌ها مویه کنان و شیون‌زنان؛ خم و راست می‌شدند. یک شیء کوفتی که از قرار معلوم کرکرهٔ چوبی پشت پنجره بود به طرز رقت‌انگیزی غژغژ می‌کرد و خود را به چارچوب پنجره می‌کوبید. گذشته از اینها سرم گیج می‌خورد، دنیا دور سرم می‌چرخید. تا می‌آمدم چشم‌هایم را ببندم به نظرم می‌رسید که تختم در سرتاسر کاخ خالی از سکنهٔ کنت به سرعت می‌دود و یا ارواح جفتک چارکش بازی می‌کنند. به نیت آنکه بر ترسم غالب شوم پیش از هر کاری شمع را خاموش کردم چرا که اتاق‌های نامسکون، در ظلمت مطلق، کمتر خوفناک می‌نمایند».

سه دختر خانمی که به داستان سرهنگ گوش می‌دادند جلوتر رفتند و با چشم‌های بی‌حرکت‌شان به او زل زدند. سرهنگ در ادامهٔ سخنان خود گفت:

«باری سعی فراوان کردم که بخوابم ولی خواب از چشم‌هایم می‌گریخت. گاه به نظرم می‌آمد که دزدها از راه پنجره وارد اتاقم می‌شوند، گاه زمزمه‌ای و پچ‌پچی به گوشم می‌رسید، گاه دستی را بر شانه‌ام حس می‌کردم ــ رویهم رفته چنان ترس و وحشتی برم داشته بود که معمولاً اشخاص گرفتار تنش‌های عصبی دچارش می‌شوند. اما تصورش را بکنید در میان این دهشت و این هرج و مرج اصوات، صدایی که شبیه به تق‌تق پاشنهٔ کفش زنانه بود به وضوح به گوشم رسید. گوش فرا دادم ــ فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاد؟ ــ شنیدم که یک کسی به اتاقم نزدیک شد و سرفه‌ای کرد و در گشود... از تختم به زیر جستم و پرسیدم:

ــ کیست؟

صدای زنانه‌ای جوابم داد:

ــ نترس... منم!

به سمت در رفتم... چند ثانیه‌ای گذشت و دو بازوی زنانه ــ به نرمی پر اردک شمالی ــ روی شانه‌هایم فرود آمدند. صدای ظریف و گوشنواز زن گفت:

ــ دوستت دارم... بیش از عمرم دوستت دارم...

و نفس گرمش گونه‌ام را لمس کرد... بوران و طوفان و ارواح و اشباح و حتی

دنیا را ــ همه و همه را ــ فراموش کردم و بازویم را به کمرش انداختم... و چه کمری! طبیعت، این نوع کمرها را فقط طبق سفارش خلق می‌کند ــ آن هم هر ده سال یک بار... کمری بود باریک چون تراشیده از سنگ، و گرم و انعطاف‌پذیر چون نفس نوزاد! طاقتم از دست رفت و او را محکم در آغوش فشردم... و لب‌های‌مان با بوسه‌ای گرم و دیرپا به هم آمد و... به جان تمام زن‌های دنیا قسم می‌خورم که این بوسه را تا دم مرگم فراموش نخواهم کرد».

سرهنگ لحظه‌ای سکوت کرد، به اندازهٔ نصف لیوان آب خورد، سپس با صدای ملایمی دنبالهٔ داستان را گرفت:

«صبح روز بعد وقتی از پشت پنجرهٔ اتاقم بیرون را تماشا می‌کردم دیدم بوران برف با شدت بیشتری ادامه دارد... امکان ادامهٔ سفر به هیچ وجه میسر نبود. ناچار شدم سراسر آن روز را در ساختمان مسکونی مباشر بنشینم و ورق بازی کنم و مشروب بخورم. شب که شد باز به کاخ خالی از سکنه رفتم و درست نیمه شب بود که بازویم را دور آن کمر آشنا حلقه کردم... آری، دختر خانم‌های عزیز، آن شب اگر آن ماجرای عشقی را نمی‌داشتم بدون شک از فرط ملال و افسردگی دق می‌کردم، سقط می‌شدم، احتمالاً آن‌قدر مشروب می‌خوردم تا از پا دربیایم».

سرهنگ آهی کشید و برخاست و خاموش و بی‌صدا مشغول قدم زدن شد. یکی از دخترخانم‌ها که نفسش را از انتظار در سینه حبس کرده بود پرسید:

ــ خوب... بعد چه شد؟

ــ هیچ. فردای روز دوم، آنجا را ترک کردم.

دختر خانم‌ها مردانه پرسیدند:

ــ ولی... آن زن کی بود؟

ــ معلوم است کی بود!

ــ هیچ هم معلوم نیست...

ــ زن خودم بود!

هرسه دختر خانم مثل مارگزیده‌ها از جایشان جهیدند و پرسیدند:

ــ زنتان؟.. یعنی چه؟.. آخر چطور؟..

سرهنگ شانه‌هایش را بالا انداخت و با لحنی آمیخته به تأسف گفت:

ــ آه خدای من، کجای این ماجرا مبهم است؟ گمان می‌کنم روایتم کاملاً

روشن و واضح بود! آن روز با زنم به شولکا رفته بودم... در همان کاخ خالی از سکنه هم اتاقی جنب اتاق من به او اختصاص داده بودند... حالا بفرمایید کجای این قضیه مبهم است؟

دختر خانم‌ها بازوهای‌شان را از سر تأسف فرو آویختند و زیر لب گفتند:

ـ شروع داستانتان خیلی خوب بود ولی بعدش... خدا می‌داند چه جوری تمامش کردید... «زنم بود»... ببخشید باید بگوییم که پایان داستانتان اصلاً جالب و... هیجان‌انگیز نبود...

ـ عجیب است! لابد دلتان می‌خواست که او، به جای زن قانونی‌ام زن بیگانه‌ای باشد! خانم‌ها، خانم‌ها، امان از دست شما! اگر امروز طرز تفکرتان این باشد نمی‌دانم فردا که به خانهٔ شوهر بروید چگونه فکر خواهید کرد.

دخترخانم‌ها شرمنده شدند وسکوت کردند؛ سگرمه‌های‌شان توی هم رفت و دلسرد و دلگیر به خمیازه کشیدن افتادند... سر شام نیز لب به غذا نزدند ـ خمیر نان را گلوله می‌کردند وخاموش بودند. بالاخره یکی از آنها طاقت نیاورد و گفت:

ـ نه، این حتی نوعی بی‌وجدانی است! اگر پایان داستانتان این بود چه لزومی داشت شروعش کنید؟ اصلاً جالب نبود... حتی پوچ و مهمل بود!

دختر خانم دومی گفت:

ـ شروعش آدم را جذب می‌کرد، دل‌انگیز بود ولی... ولی یکهو خرابش کردید... شما ما را دست انداخته بودید، همین!

سرهنگ در جواب آنها گفت:

ـ خوب، حالا ناراحت نشوید... شوخی کردم... راستش را بخواهید، طرف زن مباشر کنت بود، نه زن خودم...

ـ عجب؟!

و دخترخانم‌ها در دم خوشحال شدند و چشم‌های‌شان درخشید... صندلی‌های‌شان را به صندلی سرهنگ نزدیک کردند و در حالی که توی لیوانش شراب می‌ریختند سؤال‌پیچش کردند. ملال ناپدید شد و البته چیزی نگذشت و شام هم ناپدید شد زیرا دخترخانم‌ها با اشتهای زیاد مشغول خوردن شده بودند.

۱۸۸۶

احساسات شریر



رسیدگی به این پرونده از چندی پیش در دادگاه حوزهٔ مسکو مطرح بود. اعضای هیأت منصفه که قرار بود آن شب را در ساختمان دادگستری به صبح برسانند از احساسات خیلی شدیدشان سخن آغازکردند، آنها این خاطرات را به استناد روایت شاهدی که به یمن حادثه‌ای نامیمون لکنت زبان پیدا کرده موی سرش هم یک شبه سفید شده بود تعریف می‌کردند. هر یک از اعضای هیأت منصفه تصمیم گرفت پیش از آن که بخوابد در ذهن خود کند و کاوی بکند تا مگر خاطره‌ای به یاد بیاورد. گیرم که زندگی آدمیزاد کوتاه باشد با وجود این هیچ بشری پیدا نمی‌شود که بتواند ادعا کند که در گذشته‌ها، لحظه‌های هراس‌انگیزی نداشته است.

یکی از اعضای هیأت منصفه داستان غرق شدنش را تعریف کرد، دیگری گفت که در محلی که نه پزشکی وجود داشت، نه دارویی، به فرزند دلبندش به جای آب، سودای کات کبود داده و به دست خود دچار مسمومیتش کرده بود. درست است که بچه نمُرد امّا پدر نزدیک بود دیوانه شود. سومی، مردی نه هنوز پیر اما بیمارگونه توصیف کرد که دو بار قصد کرده بود دست به انتحار بزند: دفعه اوّل دوئل کرده بود و دفعهٔ دوم خویشتن را زیر چرخ‌های قطار انداخته بود.

مرد دیگری که راوی چهارم بود آدمی بود صادق و بی‌شیله پیله و کوتاه‌قد و تا اندازه‌ای شیک‌پوش، تعریف کرد که در سن ۲۲ یا ۲۳ سالگی بودم که دیوانه‌وار عاشق همسر کنونی‌ام شدم و ازش تقاضای ازدواج کردم... البته حالا آمادگی آن را دارم که چنانچه ناتاشا با ازدواج قبل از وقتم مخالفت می‌کرد با

کمال میل، تنم را با شلاق کبود کنند امّا اگر پیشنهاد ازدواج را نمی‌پذیرفت واقعاً نمی‌دانم چه بلایی به سرم می‌آوردم. عشق من واقعی‌ترین عشق بود، از نوع عشق‌هایی که فقط توی رمان‌ها نوشته می‌شود ـ دیوانه‌وار، شورانگیز و غیره و ذلک. خوشبختی خفه‌ام می‌کرد و درمانده بودم که از دستش به کجا پناه ببرم! هم پدرم را به ستوه می‌آوردم، هم دوستانم را، هم خدمه را، و برایشان مدام از عشق آتشینم سخن می‌گفتم. انسان‌های خوشبخت معمولاً ملال‌انگیزترین و سمج‌ترین آدم‌ها هستند و من آنقدر به ستوه‌شان می‌آوردم که حالا هم هروقت یاد آن روزها می‌افتم احساس شرمندگی می‌کنم.

آن روزها بین دوستانم وکیل تازه کاری هم بود. حالا او در سراسر روسیه جزو مشاهیر است امّا آن روزها فقط سعی داشت سری توی سرها درآورد. و هنوز در سرتاسر روسیه آنقدر ثروتمند و پرآوازه نشده بود که هنگام برخورد به یک دوست قدیمی حق داشته باشد نشناسدش و کلاه از سر برنگیرد. آن روزها معمولاً هفته‌ای یکی دوبار به‌اش سر می‌زدم و هر وقت هم پیشش می‌رفتم روی کاناپه یله می‌دادیم و فلسفه‌بافی می‌کردیم.

روزی روی کاناپه‌اش لمیده بودم و استدلال می‌کردم که هیچ شغلی شریف‌تر از حرفهٔ وکالت وجود ندارد. می‌خواستم ثابت کنم که دادگاه، بعد از ختم بازپرسی از شهود عملاً به کار خود پایان می‌دهد و در این میان نه به وجود خودِ دادستان احتیاج پیدا می‌کند، نه به وکیل مدافع زیرا در چنین مرحله‌ای از کار، نه این به درد می‌خورد، نه آن و هر دو کاری جز این ندارند که موی دماغ باشند. چنانچه یک عضو هیأت منصفهٔ عاقل و بالغ و روحاً و جسماً سالم، اعتقاد داشته باشد که مثلاً این سقف سفید است و ایوانف مجرم، در این صورت ستیزیدن با چنین اعتقادی و مهم‌تر از همه فایق آمدن بر آن، خارج از قدرتِ هر دموسفنی[1] است. کیست که بتواند متقاعدم کند که رنگ موی سبیلم بور است، حال آن که یقین دارم که رنگ آن سیاه است! هنگام استماع گفتارِ مردی سخنور ای بسا متأثر می‌شوم و حتی قطره اشکی بر چشم جاری می‌سازم اما اعتقاد راسخم که از واقعیات و مبرهات نشأت می‌گیرد محال است ذره‌ای خدشه‌دار

۱. Demosphen، سخنور معروف یونانی (۳۲۲-۳۸۴ قبل از میلاد مسیح). ـ م.

شود. وکیلم می‌خواست ثابت کند که من جوانم و مآلاً هنوز احمق و حرف‌هایی که می‌زنم در شمار یاوه گویی‌های احمقانهٔ پسرانه است. به عقیدهٔ او اوّلاً این واقعیت که آدم‌های هرچه بیشتر مهربان و واردی، اسرارشان را با او در میان می‌گذارند، ثانیاً استعداد بشر همان*نیروی طبیعی و همان رگباری است که می‌تواند نه تنها معتقداتِ پیش‌پا افتاده‌ای چون باورهای مردم عادی و کاسبکارهای ردیف دو را بلکه حتی سنگ‌ها را به غبار مبدل کند. برای ناتوانی‌های انسان، درگیری با استعداد همان قدر سخت است که بی‌پلک زدن در خورشید نگریستن و متوقف کردن وزش باد. یک فانیِ معمولی به لطف قدرت کلامی که از دهانش درمی‌آید هزاران وحشیِ متقاعد را به دین مسیح رهنمون می‌شود؛ اودیسه یکی از متقاعدترین آدم‌های روزگار بود اما در برابر صورها لنگ انداخت و غیره و غیره. کل تاریخ دنیا را این گونه نمونه‌ها تشکیل می‌دهند، زندگی هم در هرقدمش مشحون از این قبیل حوادث است.

من بر سر عقیده‌ام ایستاده بودم و سعی داشتم ثابت کنم که اعتقاد، قوی‌تر و والاتر از هر استعدادی است، گرچه راستش را بخواهید خود من هم دقیقاً نمی‌توانستم مشخص کنم که اعتقاد چیست و استعداد کدام است. آن روزها به احتمال قوی فقط حرف می‌زدم تا حرفی زده باشم. وکیل مدافعم گفت:

ـ بیا مثلاً خودت را شاهد مثال بیاوریم. تو به زمان حال اعتقاد داری و مطمئنی که نامزدت در حکم یک فرشته است و در سرتاسر شهر هم آدمی خوشبخت‌تر از تو وجود ندارد. امّا من به تو می‌گویم که کافی است ۲۰ــ۱۰ دقیقه باهات حرف بزنم تا پشت همین میز بنشینی و مراتب انصراف از ازدواج با عروس خانمت را ابلاغ کنی.

خندیدم اما دوستم ادامه داد:

ـ نخند بلکه جدی باش. من اگر دلم می‌خواهد در عرض بیست دقیقه کاری می‌کنم که از فکر انصراف از ازدواج احساس خوشبختی کنی. خدا می‌داند که من چه استعدادهایی دارم ولی راستش را بخواهی تو هم جزو عناصر قوی نیستی!

گفتم:

ـ بدم نمی‌آید امتحانم کنی.

ـ نه، چه لزومی دارد؟ آخر من فقط حرفش را می‌زنم؛ تو جوان مهربانی هستی و خدا را خوش نمی‌آید روی تو چنین آزمایشی به عمل بیاورم.

به صرف شام نشستیم. شراب و فکر عشقم ناتاشا سراسر وجود جوانم را با احساس جوانی و خوشبختی پُر کرده بود. خوشبختی‌ام آنقدر بی‌پایان بود که وکیلی که روبرویم نشسته بود در نظرم سخت بدبخت و توسری خورده و خاکستری رنگ می‌نمود...

دست از سرش برنمی‌داشتم و یکبند تکرار می‌کردم:

ـ بیا و امتحان کن! خواهش می‌کنم امتحان کن!

وکیل سر تکان داد و اخم کرد. از قرار معلوم رفته‌رفته به ستوهش آورده بودم. گفت:

ـ یقین دارم که بعد از تجربه‌ام از من تشکر کنی و منجی‌ات بخوانی. تو جوان خوش قلبی هستی و نهایت بی‌رحمی بود بگذارم در معرض چنین تجربه‌ای قرار بگیری. ولی یادتان نرود که ما مجبوریم برای وضع عروس خانم نیز چاره‌ای بیندیشیم. او عاشق توست و چنانچه جواب رد بشنود ای‌بسا رنجیده خاطر شود. تازه چقدر هم زیبا و باهوش است! واقعاً به تو حسودی‌ام می‌شود!

در اینجا وکیل مدافع آهی کشید، جرعه‌ای شراب قورت داد و از محاسن ناتاشای خودم داد سخن داد. او برای وصف همه‌چیز استعداد فوق‌العاده‌ای داشت، مثلاً دربارهٔ ابروی زن یا انگشت کوچکش می‌توانست یک «عالمه» حرف برایتان کنار هم ردیف کند، و من دهان باز کرده بودم و به گفته‌هایش با کمال لذت گوش می‌دادم. می‌گفت:

ـ من در عمرم زن‌های زیادی دیده‌ام ولی به عنوان یک دوست به شرفم قسم می‌خورم که ناتالیا آندری یونای تو یک تکه جواهر است؛ دختری است نادر و استثنایی. البته عیوبی هم دارد، شاید هم بسیار، با وجود این دختری است دلربا و تو دل برو.

در اینجا آقای وکیل به ذکر کمبودهای نامزدم پرداخت. اکنون به خوبی درک می‌کنم که طفلکی به طور کلی در ذم زن‌ها حرف می‌زد حال آن که من چنین می‌انگاشتم که منظور او فقط ناتاشا و به طور کلی نقاط ضعف اوست. از

یاد بینی به بالاجسته‌اش به وجد می‌آمد، از جیغ‌ها و از خنده‌های پر سر و صدایش که ناخوشایندی‌ام را بر می‌انگیخت ذوق می‌کرد. به عقیدهٔ او این همه لطف، بی‌نهایت دلپذیر و جذاب و با شکوه و زنانه بود. بی‌آن که متوجه شوم تدریجاً از سخن مسرت‌آمیزش به لحنی پدرانه و پندآمیز و سرانجام به لحنی سبک و نفرت‌انگیز گذر کرد... در این سفر رییس محکمه همراهمان نبود، احدی هم قدرت کافی نداشت که جلو دهانِ آقای وکیل را بگیرد. من فرصت نمی‌کردم حتی دهان باز کنم، گیرم هم باز می‌کردم چه می‌توانستم کرد؟ دوست وکیلم مطلب تازه‌ای نداشت که بگوید؛ هرچه بر زبان می‌آورد، کهنه بود و در شکل لعنتی‌اش، یعنی فقط خود خدا می‌داند به چه شکلی! در آن لحظه‌ها وقتی به سخنانش گوش می‌کردم متقاعد شدم که کلمهٔ واحدی بسته به این که چگونه تلفظ شود و عبارت را به چه شکلی درآورد هزاران معنی می‌دهد و طیف کاملی از رنگ‌ها دارد. البته من نمی‌توانم نه آن آهنگ را به شما منتقل کنم، نه آن شکل را، فقط همین را می‌توانم بگویم که وقتی سخنان دوست وکیلم را می‌شنیدم و از گوشه‌ای تا گوشهٔ دیگر اتاق قدم می‌زدم، به خود خشم می‌کردم، غضب می‌کردم و همراه او نفرت می‌ورزیدم. حتی موقعی که چشم‌ها را پر از اشک کرد و گفت که من مرد کبیری هستم و شایستهٔ آنم که سرنوشت بهتری داشته باشم و در آینده کارهای مهمی در انتظار من است که ای بسا ازدواج مانع اجرای آن شود!

در حالی که دستم را محکم توی مشتش می‌فشرد بانگ می‌زد:

ـ دوست عزیز، التماست می‌کنم، قَسَمت می‌دهم تا دیر نشده از این کار منصرف شو! موضوع را فراموش کن! از همین‌جا عقب گرد کن! خداوند تو را از ارتکاب چنین خطای بی‌رحمانه‌ای در امان بدارد. دوست عزیز جوانی‌ات را بر باد مده!

می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نه، سرانجام پشت میز نشستم و طیِ نامه‌ای به ناتاشا جواب رد دادم. می‌نوشتم و از این که هنوز امکان داشتم اشتباهم را اصلاح کنم خوشحال بودم. همین که درِ پاکت را بستم به کوچه شتافتم تا نامه را به نزدیک‌ترین صندوق پستی بیندازم. ناگفته نگذارم که وکیل هم به اتفاق من از ساختمان بیرون آمده بود و در لحظه‌ای که نامه‌ام در مغاک سیاه صندوقِ نامه‌ها ناپدید شد، رو کرد به من و ستایش‌کنان گفت:

ـ عالی شد! فوق‌العاده است! از صمیم قلب به تو تبریک می‌گویم. به خاطر کاری که انجام داده‌ای از تو خوشحالم!

همین که حدود ده بیست قدم شانه به شانه همراهم آمد ادامه داد:

ـ البته از حق نباید گذشت که ازدواج جنبه‌های خوب خودش را هم دارد. مثلاً خود من در شمار آدم‌هایی هستم که برایشان ازدواج و زندگی خانوادگی، یعنی همه چیز!

او حالا دیگر زندگی سعادتبار خود را تعریف می‌کرد و به گونه‌ای سخن می‌گفت که کلیهٔ زشتی‌ها و ناهنجاری‌هایِ زندگی تنها و مجردی، در برابرم قد برمی‌افراشت.

از همسر آینده‌اش با شور و حرارت سخن می‌گفت و از حلاوت زندگی عادی خانوادگی آنقدر قشنگ و آنقدر صادقانه لذت می‌برد که وقتی به درِ خانه‌اش رسیدیم پاک درمانده و مستاصل شده بودم.

در حالی که نفسم می‌گرفت رو کردم به او و پرسیدم:

ـ آخر این چه بلایی بود که سرم آوردی، ای مرد وحشتناک! تو در حقیقت نابودم کردی! چرا مجبورم کردی آن نامهٔ لعنتی را بنویسم؟ من عاشقشم، عاشق!

به عشقم سوگندها می‌خوردم و از رفتارم که دیگر وحشیانه و بی‌معنی می‌نمود دهشت می‌کردم. از احساسی که در آن روز تحمل می‌کردم احساس قوی‌تر دیگری محال بود وجود داشته باشد. کاش می‌دانستید چه‌ها تحمل کردم و چه‌ها پشت سر گذاشتم! آن روز اگر نیک مردی پیدا می‌شد و از سر دلسوزی رولوری دم دستم می‌گذاشت با کمال میل تیری به شقیقه‌ام درمی‌کردم و جان خلاص.

آقای وکیل در حالی که می‌خندید و کف دستش را دوستانه به شانه‌ام می‌زد گفت:

ـ خوب، حالا دیگر کافی است! گریه را بس کن! نامه‌ات هرگز به دست نامزدت نخواهد رسید. نشانی گیرنده را روی پاکت طوری نوشته‌ام که در پستخانه محال است کسی از آن سر در بیاورد. این همه باید برایت درس آموزنده‌ای باشد: از آنچه سر در نمی‌آوری بگذر! حالا آقایان رشتهٔ سخن را به نفر بعدی می‌سپارم.

عضو پنجم هیأت منصفه در جاش جابه‌جا شد، تا داستانش را دربارهٔ ناقوسخانهٔ بالای برج اسپاسکی تعریف کند. یکی از اعضای هیأت مُنصفه شمردن آغاز کرد و گفت:

ــ دوازده... راستی آقایان احساسی را که هم اکنون متهم به قتل‌مان تحمل می‌کند برایتان قابل فهم است؟ او، این قاتل، همین‌جا در دادگاه، در پاسگاه می‌خوابد یا می‌نشیند واگر هم خواب به چشمش نیاید، در سراسر شبِ بیخوابی‌اش به زنگ ساعت کلیسا گوش فرامی‌دهد و به چه می‌اندیشد؟ کدام یک از ناراحتی‌های وجدان آزارش می‌دهد؟

در اینجا عضو هیأت منصفه، «احساسات شدید» را انگار پاک فراموش کردند. حالا دیگر نامهٔ دوست‌شان به نامزدش ناتاشا دیگر جالب توجه و حتی سرگرم‌کننده نمی‌نمود، و همگی از حکایت گفتن باز ماندند و رفته‌رفته خاموش و بی‌صدا سر بر بالش‌ها نهادند و خفتند...

۱۸۸۶

این زن‌ها



فیودور پتروویچ[1]، مدیر مدارس ملی ایالت N که خویشتن را مردی منصف و بزرگوار می‌شمرد، روزی در دفتر کارش معلمی به اسم ورمنسکی[2] را به حضور پذیرفت و گفت:

ـ نه آقای ورمنسکی، استعفا گریز ناپذیر است. با صدایی که شما به هم زده‌اید نمی‌توانید به کار تعلیم و تربیت ادامه بدهید. اصلاً چطور شد که صداتان را از دست دادید؟

معلم با صدایی که شبیه به فش‌فش بود جواب داد:

ـ عرق کرده بودم، آبجو سرد خوردم...

ـ واقعاً که حیف شد، متأسفم! آدمی چهارده سال خدمت می‌کند و یکهو این بدبیاری! مرده‌شوی این زندگی را ببرد که آدمیزاد را مجبور می‌کند به خاطر مشتی مسایل پیش‌پا افتاده روی سابقهٔ خدمتش خط بطلان بکشد، حالا برنامه‌تان چیست؟ چه می‌خواهید بکنید؟

معلم خاموش ماند. مدیر پرسید:

ـ ببینم، شما متأهلید؟

معلم فش‌فش‌کنان جواب داد:

ـ زن و دو فرزند، عالیجناب...

دقیقه‌ای سکوت حکمفرما شد. آقای مدیر از پشت میز کارش بلند شد و در حالی که توی اتاق راه می‌رفت و نشانه‌های تشویش در چهره‌اش نقش

1. Fyodor Petrovitch 2. Vremenski

می‌خورد گفت:

ـ اصلاً عقلم قد نمی‌دهد با شما چه کنم! شغل معلمی را ناچار کنار بگذارید، تا سنّ بازنشستگی هم هنوز خیلی فاصله دارید. رها کردن‌تان هم به امان خدا کار درستی نیست. از لحاظ ما، شما آدم خوبی هستید، چهارده‌سال تمام خدمت کرده‌اید بنابراین برماست که کمک‌تان کنیم... ولی چطور؟ مگر از دست من چه ساخته است؟ آخر در وضعی که دارم چه می‌توانم بکنم؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد؛ مدیر مدام راه می‌رفت و فکر می‌کرد امّا ورمنسکی افسرده از اندوه خود، بر لبهٔ صندلی نشسته بود و به آیندهٔ خود می‌اندیشید. ناگهان در چهرهٔ مدیر برقی نمایان شد، حتی بشکنی زد و عجولانه گفت:

ـ عجیب است که چرا تاحالا به مغزم خطور نکرده بود! گوش کنید می‌توانم به شما پیشنهاد کنم... در هفتهٔ آینده، نامه‌رسان پرورشگاه‌مان بازنشسته می‌شود. اگر مایل باشید می‌توان این پُست را در اختیار شما گذاشت. بفرمایید، این هم کار!

چهرهٔ ورمنسکی نیز که منتظر چنین لطفی نبود درخشید. مدیر گفت:

ـ خیلی هم عالی شد. همین امروز درخواست‌تان را بفرستید پیش من.

او همین که ورمنسکی را مرخص کرد احساس آسودگی خیال کرد و حتی لذت سراسر وجودش را فراگرفت. حالا دیگر در برابر نگاهش اندامِ پشت خم کردهٔ فش‌فش‌کنندهٔ معلم نه ایستاده بود و از درک این حقیقت که به عنوان مردی مهربان و کاملاً درست و حسابی پیشنهاد یک پست خالی به ورمنسکی عملی عادلانه و از روی وجدان بود احساس رضایت می‌کرد. امّا این خلق‌خوش دوام چندانی پیدا نکرد. همین که به خانه باز آمد و مشغول صرف شام شد. همسرش ناستاسیا ایوانونا[1] انگار که ناگهان به یاد موضوعی افتاده باشد گفت:

ـ آه، نزدیک بود یادم برود! دیروز نینا سرگی‌یونا[2] آمد سراغم و سفارش مرد جوانی راکرد. می‌گویند در پرورشگاه‌مان قرار است یک پست شغلی خالی شود...

1. Nastassia Ivanovna 2. Nina Sergueyevna

مدیر اخم کرد و جواب داد:

ـ بله، همین‌طور است که می‌گویی ولی این محل به کس دیگری قول داده شده است. تو هم اخلاق مرا خوب می‌دانی: من هیچ کسی را با سفارش استخدام نمی‌کنم.

ـ این را می‌دانم ولی فکر می‌کنم در مورد نینا سرگی‌یونا بشود استثنا قائل شد. او ما را به اندازهٔ عزیزانش دوست می‌دارد حال آن که ما تاکنون هیچ کار خیری برایش انجام نداده‌ایم. فدیا[1] سعی هم نکنی جواب رد بدهی! تو با بدخلقی‌ات هم او را می‌رنجانی، هم مرا.

ـ ولی نگفتی کی را توصیه می‌کند.

ـ پولزوخین[2] را.

ـ کدام پولزوخین؟ همانی که در شب سال نو در انجمن نقش چاتسکی را اجرا کرده بود. منظورت همان جنتلمن است؟ به هیچ قیمتی!

در اینجا از خوردن باز ایستاد و لحظه‌ای بعد تکرار کرد:

ـ به هیچ قیمتی! خداوند از ارتکاب چنین کاری در امانم بدارد!

ـ آخر چرا؟

ـ عزیزم چرا نمی‌خواهی بفهمی که وقتی مرد جوانی نه مستقیماً بلکه از طریق زن‌ها عمل می‌کند، حتماً آشغال و مهمل است! چرا خودش نمی‌آید سراغ من؟

آقای مدیر بعد از شام در اتاق کارش روی کاناپهٔ کوتاهی دراز کشیده و گرم مطالعه کردن روزنامه‌ها و نامه‌های رسیده شد.

همسر آقای شهردار طی نامه‌ای نوشته بود: «فیودور پترویچ عزیز! یادم می‌آید یک روزی به من گفته بودید که من موجودی هستم قلب‌شناس و خبرهٔ شناخت مردم. اکنون وقت آن رسیده است که این سخن را عملاً به محک بزنید. در ظرف چند روز آینده شخصی به اسم ک. ن. پولزوخین که جوان فوق‌العاده خوبی می‌دانمش به حضورتان شرفیاب خواهد شد تا محلّ خالیِ نامه‌رسان پرورشگاه‌مان را به ایشان تفویض کنید. او جوانی است خوشایند. شما با

۱. Fedia، خطابی محبت‌آمیز برای فیودور. ـ م.

2. Polzoukhin

استخدام او متقاعد خواهید شد که...» و غیره و غیره.

مدیر زیر لب گفت:

ـ به هیچ وجه! خدا نصیب نکند!

از آن زمان روزی نمی‌گذشت که آقای مدیر توصیه‌نامه‌هایی در مورد، پولزوخین دریافت نکند. سرانجام در یک صبح خوش آفتابی، خود پولزوخین هم که مردی بود جوان و چاق با چهره‌ای از ته تراشیده و شبیه به چابک سواران و کت و شلوار نو مشکی به تن داشت به دیدن مدیر آمد.

فیودور پترویچ بعد از شنیدن درخواست او با لحن خشکی گفت:

ـ من در زمینهٔ مسایل اداری عادت دارم ارباب رجوع را در محل کارم بپذیرم، نه در خانه‌ام.

ـ ببخشید عالیجناب، ولی آشناهای مشترک‌مان توصیه کرده‌اند درست به همین‌گونه عمل کنم.

مدیر که نگاه نفرتبارش را به کفش‌های پنجه‌باریک او دوخته بود گفت:

ـ هوم!.. تا آنجایی که من اطلاع دارم پدرجان‌تان صاحب ملک و املاک است و شما آدمِ محتاجی محسوب نمی‌شوید. با این وصف چه لزومی دارد چنین پُستی را اشغال کنید؟ آخر حقوقش هم ناچیز است!

ـ من که به خاطر حقوق نیست بلکه... در هر صورت یک کار دولتی است...

ـ که این طور... گمان می‌کنم در مدتی کمتر از یک ماه از چنین شغلی به جان بیایید و از خیر آن بگذرید حال آن که در حال حاضر نامزدهایی هستند که این شغل برایشان در حکم پیشهٔ تمام عمر است. آدم‌های بینوایی وجود دارند که...

پولزوخین سخن مدیر را قطع کرد و گفت:

ـ خسته نمی‌شوم عالیجناب! به شرفم قسم می‌خورم که زحمت بکشم. باور کنید تمام سعی‌ام را به کار خواهم برد...

مدیر از کوره در رفت، لبخندی که نشان از اشمئزاز داشت بر لب آورد و گفت:

ـ گوش کنید، چرا یکباره به خود من مراجعه نکردید بلکه لازم دانستید اسباب زحمت خانم‌ها را فراهم کنید؟

پولزوخین سرخ شد و جواب داد:

ـ خیال نمی‌کردم از چنین موضوعی خوشتان نیاید. ولی عالیجناب، چنانچه برای توصیه‌نامه اهمیتی قایل نباشید می‌توانم گواهینامه هم خدمتتان ارائه بدهم...

این را گفت، از جیبش کاغذی درآورد و آن را به طرف مدیر دراز کرد. در آخرین سطر گواهینامه که با زبان و خط اداری نوشته شده بود امضای فرماندار خودنمایی می‌کرد. از همه چیز پیدا بود که فرماندار نامه را ناخوانده امضا کرده بود تا مگر شر بانوی سمجی را از سر باز کند.

فیودورپترویچ گواهینامه را خواند و آه کشان گفت:

ـ چاره‌ای ندارم... تمکین می‌کنم... تسلیم می‌شوم... درخواست‌تان را فردا بفرستید پیشم. چارهٔ دیگری نیست...

و همین که پولزوخین از در بیرون رفت مدیر تمام وجودش را به دست احساسِ نفرت سپرد. در حالی که از گوشه‌ای تا گوشهٔ دیگر اتاق قدم می‌زد مارآسا فش‌فش می‌کرد که:

ـ آشغال! مردکهٔ کله‌پوک، این بادمجان دورقاب‌چینِ زن‌ها بالاخره کار خودش را کرد! حیوان! کثافت!

بعد به طرف دری که پولزوخین از آن بیرون رفته بود با سر و صدایی زیاد تف انداخت. اما ناگهان احساس شرمندگی کرد زیرا در همان لحظه همسر مدیر ادارهٔ بودجه داشت وارد اتاق کار او می‌شد...

ـ من فقط یک دقیقهٔ کوچک... فقط یک دقیقه مزاحم می‌شوم و می‌روم. بنشینید، پدر تعمیدی، و با دقت به حرف‌هایم گوش بدهید... شایع است که در دستگاه‌تان یک محل خالی پیدا شده... فردا یا همین امروز جوانی به نام پولزوخین می‌آید خدمت‌تان...

خانم مانند گنجشک جیک‌جیک می‌کرد حال آن که مدیر با چشم‌های تار و کدرِ مردی که نزدیک است دچار اغما شود به حکم نزاکت و آدابدانی‌اش نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

فیودور پترویچ فردای آن روز وقتی ورمنسکی را به حضور می‌پذیرفت تا مدتی دراز قادر نمی‌شد تصمیم بگیرد حقیقت مطلب را به او بگوید؛ دو دل بود،

قاطی می‌کرد، نمی‌دانست مطلب را از کجا شروع کند و به کجا برساند. دلش نمی‌خواست از آقای معلم پوزش بخواهد، حقیقت را برایش تعریف کند اما زبانش مانند زبان مست‌ها نمی‌چرخید، گوش‌هایش می‌سوخت و ناگهان از این که ناچار می‌شد در محل کار و دَرْ برابر کارمندان خود چنین نقش زشتی را ایفا کند احساس رنجش کرد. در اینجا بود که مشتش را به میز کوبید و غضب‌آلود بانگ زد:

ــ برایتان جای خالی ندارم! ندارم، ندارم! راحتم بگذارید! عذابم ندهید! لطفاً دست از سرم بردارید!

این را گفت و از دفتر بیرون رفت.

۱۸۸۶

گفت و گویم با رییس پستخانه



در حالی که پاکتِ محتوی یک روبل را از دست رییس پستخانه می‌گرفتم رو کردم به او و گفتم:

ـ سیمیون آلکسی‌یچ[1]، پاکت‌های حوالهٔ پول را چرا در پنج نقطه لاک و مهر می‌کنند؟

سیمیون آلکسی‌یچ ابروانش را موقرانه تکان داد و گفت:

ـ غیر از این نمی‌شود.

ـ چرا نمی‌شود؟

ـ برای این که... نمی‌شود!

ـ ببینید، تا آن جایی که عقل بنده قد می‌دهد این کار فداکاریِ مردم عادی و همین‌طور دولت را ایجاب می‌کند. دولت با اضافه کردن وزن پاکت نه تنها به جیب ملت ضرر می‌رساند بلکه وقت کارمند خودش را هم که باید پاکت را لاک و مهر کند ضایع می‌کند و خزانهٔ دولت را متضرر می‌سازد. لاک و مهر اگر هم منافع قابل لمسی برای کسی به بار آورد، آن کس فقط صاحب کارخانهٔ تولید لاک است.

سیمیون آلکسی‌یچ با ژرف اندیشی درآمد که:

ـ بالاخره چرخ زندگیِ کارخانه‌دار هم باید بچرخد...

ـ فرمایشتان درست، ولی آنها می‌توانند در زمینه‌های دیگر هم برای وطن‌مان سودمند باشند... سیمیون آلکسی‌یچ از شما به طور جدی می‌پرسم که

1. Simyon Alexeitch

این پنج‌تا لاک و مهر چه معنایی دارد؟ بالاخره نمی‌شود تصور کرد که آنها را بی‌خود می‌گذارند! لابد در این کار حکمتی هست ـ حکمتی مثلاً سمبولیک یا پیغمبرانه یا هر حکمتی دیگر! لطفاً این موضوع را، البته اگر جزو اسرار دولتی نیست، برایم روشن کنید، جانم!

سیمیون آلکسی‌یچ به فکر فرورفت، سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ بله... اگر قرار است پاکت را لاک و مهر کنند معلوم می‌شود نمی‌شود این کار را نکرد!

ـ آخر چرا؟ قدیم‌ها که پاکت فاقد درِ چسبدار بود شاید لاک و مهر به قصد جلوگیری از تجاوز، ضرورت داشت ولی حالا که...

رییس پستخانه خوشحال شد و گفت:

ـ ملاحظه می‌فرمایید؟! مگر خیال می‌کنید حالا دیگر به مال غیر تجاوز نمی‌شود؟

من ادامه دادم و گفتم:

ـ پاکت‌ها حالا دیگر درهای چسبداری دارند که استحکامشان از هر لاک و مهری بیشتر است. گذشته از این شما پاکت‌ها را طوری لای انواع کاغذ و بسته می‌چپانید که حتی یک انفوزوریا[1] به‌شان دسترسی پیدا نمی‌کند تا چه برسد به یک دزد. تازه، سر درنمی‌آورم از ترس کیست که لاک و مهر می‌کنید؟ پستچی جماعت نمی‌دزدد اگر هم یک وقت یکی از کارمندان دون‌پایه‌تان به هوس دزدی بیفتد اعتنایی به وجود لاک و مهر نخواهد کرد. خودتان هم خوب می‌دانید که برداشتن و گذاشتن لاک و مهر، کارِ یک چشم به هم زدن است!

سیمیون آلکسی‌یچ نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ صحیح می‌فرمایید... از دست دزدهای خودی مفرّی نیست.

ـ بنده هم همین را می‌گویم! بنابراین فایدهٔ لاک و مهر چیست؟

رییس پستخانه در حالی که کلمات را می‌کشید جواب داد:

ـ آدم اگر بخواهد در هر کاری دخالت کند و از هر کاری سر دربیاورد و به چه و چرا و چطورِ هر کاری فکر کند دیوانه می‌شود، پس خوب است مطابق

۱. Infusoria، گروهی گوناگون از موجودات ریز آلی. ـ م.

مقرراتی که تعیین کرده‌اند عمل کند!.. این را راست می‌گویم!

ــ فرمایشتان کاملاً منطقی است... ولی اجازه بدهید سؤال دیگری هم بکنم... جنابعالی در امور مربوط به پستخانه تخصص دارید از این رو لطفاً بفرمایید دلیل چیست که وقتی انسان متولد می‌شود یا ازدواج می‌کند انجام این‌گونه تشریفات را از او نمی‌خواهند؟ در این مورد مادرجانم را که همین یک‌روبل را برایم حواله کرده است شاهد مثال می‌آورم؛ خیال می‌کنید این کار را به همین سادگی انجام داده است؟ می‌دانم که پنج شکم زاییدن برایش آسان‌تر از حواله کردن این یک روبل بود... آخر فکرش را بکنید... پیش از هر کاری طفلکی می‌بایست سه ورستا راه می‌رفت تا به پستخانه برسد. آنجا باید مدتی دراز بایستد و منتظر نوبتش باشد. تمدن‌مان هم هنوز به آنجا نرسیده که در پستخانه‌های‌مان صندلی یا نیمکت بگذارند؛ مادر پیرم می‌ایستد و از هر طرف می‌شنود که می‌گویند: «حوصله به خرج بدهید! ازدحام نکنید! لطفاً آرنج‌های‌تان را به دیوار تکیه ندهید!»

ــ غیر از این نمی‌شود...

ــ می‌گویید نمی‌شود، ولی اجازه بدهید تمام کنم... بالاخره نوبت به مادرم می‌رسد، متصدی مربوطه پاکت را ازش می‌گیرد، اخم می‌کند، آن را به طرف مادرم باز پس می‌اندازد و می‌گوید: یادتان رفته بنویسید «حواله»... مادرم از پستخانه به نزدیک‌ترین دکان بقالی می‌رود تا کلمهٔ «حواله» را روی پاکت بنویسد... سپس به پستخانه باز می‌گردد تا دوباره نوبت بگیرد... متصدی مربوطه این بار هم پاکت را از دست مادرم می‌گیرد، پول را می‌شمارد و می‌گوید: «لاک‌تان!» امّا مادرجانم حتی تصور چنین لاکی را در سر ندارد؛ در خانه نیازش به آن نمی‌افتد، در دکان بقالی هم، خودتان بهتر از من می‌دانید که هرلوله‌اش را ۲۵ کوپک می‌فروشند. جای گفتن نیست که متصدی مربوطه دلخور می‌شود و لاک کردن پاکت را با لاک دولتی آغاز می‌کند و به اندازهٔ چند نخود ریز به پشت پاکت می‌چپاند... همین که از این کار فارغ می‌شود می‌گوید: «مُهرتان!» ولی مادرجانم غیر از انگشتانه و قاب عینک فلزی هیچ «مُبلمان» دیگری ندارد...

ــ البته فراموش نکنید که مُهر کردن، اجباری نیست...

ــ ولی اجازه بدهید... بعد نوبت به حق توزین و به بیمه و به بهای لاک و قبض رسید و... وای که سرم گیج می‌رود! اگر بخواهید یک روبل پول حواله کنید حتماً باید محض احتیاط هم که شده دو روبل در جیبتان داشته باشید... این حواله پیش از آن که ارسال شود در پستخانه، در بیست تا دفتر ثبت می‌شود... چند روز بعد هم نوبت شماست که آن را اینجا، در پستخانهٔ خودتان دریافت کنید. پیش از هر کاری توی ۲۰تا دفتر مختلف ثبتش می‌کنید، پنج تا شمارهٔ مختلف به‌اش می‌زنید و بالاخره طوری پشت ده‌تا درِ بسته حبسش می‌کنید که انگار دزد یا کافر دستگیر کرده‌اید. بعد نوبت به پستچی‌تان می‌رسد که بیاید و اعلامیهٔ ورود حواله را ابلاغ کند. بنده اعلامیه را می‌خوانم و با ذکر تاریخ رؤیت، امضایش می‌کنم. پستچی می‌رود و من توی اتاقم قدم می‌زنم و با خودم غرولند می‌کنم که: «آه مادرجان! به جرم ارتکاب کدام گناه است که کیفرم می‌دهید و این یک روبل را حواله می‌کنید؟ حالا دیگر آنقدر دردسر بکشم که نگو!»

سیمیون آلکسی‌یچ نفس بلندی کشید و گفت:

ــ شکوه از والدین، معصیت دارد!

ــ با فرمایشتان کاملاً موافقم! درست است که معصیت دارد ولی چطور ممکن است شکوه نکرد؟ درست موقعی که آدم تا خرخره گرفتار کار است مجبورش می‌کنند جهت اخذ گواهی هویت و گواهی امضا به پلیس مراجعه کند... باز خدا پدرشان را بیامرزد که بابت این گونه گواهی‌ها بیشتر از ۱۵ــ۱۰ کوپک پول نمی‌گیرند ولی چنانچه مثلاً برای هر گواهی پنج روبل می‌گرفتند تکلیف چه بود؟ تازه این سؤال پیش می‌آید که فایدهٔ این گواهی‌ها چیست؟ سیمیون آلکسی‌یچ، شما بنده را کاملاً خوب می‌شناسید... هم یار گرمابه بوده‌ایم، هم همپیالهٔ چای، هم همصحبت شیرین‌سخن... پس گواهی هویت بنده به چه کارتان می‌آید؟

ــ نمی‌شود... این فرم کار است آقا... خوب است که انسان خودش را با فرم کار در نیندازد... یک کلام فورمالیته بازی است که...

ــ ولی آخر شما بنده را می‌شناسید!

ــ گیرم که بشناسم! درست است می‌دانم که شما خودتان هستید ولی... یک وقت هم اگر خودتان نبودید، چه؟ اگر اسم مستعار داشته باشید، چه؟

ـ آخر فکرش را بکنید برای کش رفتن پول مردم چرا باید امضا جعل کنم؟ این کار جرم است! اگر خیلی ساده به اداره‌تان بیایم و صندوق‌تان را خالی کنم مجازات کمتری در انتظارم خواهد بود... نه، سیمیون آلکسی‌یچ این کار را در خارجه ساده‌تر از این‌ها انجام می‌دهند... پستچی به خانه‌تان مراجعه می‌کند و می‌پرسد: «جنابعالی فلانی هستید؟ بفرمایید این حوالهٔ پول را تحویل بگیرید!»

رییس پستخانه سر تکان داد و گفت:

ـ محال است این طور باشد...

ـ هیچ هم محال نیست! آنجا همه چیز بر مبنای اعتماد متقابل آدم‌ها استوار است... بنده به شما اعتماد می‌کنم، جنابعالی به من... ساعتی پیش پلیس کلانتری آمده بود درآمدهای محکمه را ببرد... من ازش گواهی هویت نخواستم بلکه پول را تحویلش دادم! ما آدم‌های معمولی از شما هیچ‌گونه مدرکی نمی‌طلبیم ولی شما...

سیمیون آلکسی‌یچ که لبخند اندوهباری بر گوشهٔ لب داشت سخنم را قطع کرد و گفت:

ـ آدم اگر بخواهد از هرکاری سر در بیاورد و به چون و چراها پی ببرد گمان می‌کنم بهتر است...

او گفته‌اش را ناتمام گذاشت، فقط دستی تکان داد و بعد از لحظه‌ای تأمل گفت:

ـ این حرف‌ها گنده‌تر از فهم ماست!

۱۸۸۶

کابوس



کونین[1]، عضو دایمی ادارهٔ امور دهقانی که جوان سی‌ساله‌ای بود بعد از بازگشت از پترزبورگ به ملک شخصی‌اش بوریسوو[2]، پیش از هرکاری سواری را از پی پدرروحانی یاکف اسمیرنف[3] فرستاد.

حدود پنج ساعت بعد، پدرروحانی یاکف پیدایش شد. کونین توی راهرو از او استقبال کرد و گفت:

ـ از آشنایی‌تان خیلی خوشحالم! نزدیک یک سال است اینجا زندگی و خدمت می‌کنم، و حالا به نظر می‌آید که وقت آن است باهم آشنا شویم. خواهش می‌کنم بفرمایید تو!

این را گفت و شگفت‌زده اضافه کرد:

ـ ولی... ولی چقدر جوانید! چند سالتان است؟

پدرروحانی یاکف دستی را که به طرفش دراز شده بود به ملایمت فشرد، بی‌دلیل گلگون شد و زیر لب جواب داد:

ـ بیست و هشت قربان...

کونین مهمان را به درون اتاق کار هدایت کرد و در حالی که چشم از او برنمی‌گرفت با خودش فکر کرد: «قیافه‌اش چه ناهنجار و چقدر شبیه به زن‌های دهاتی است!»

در واقع هم قیافهٔ پدرروحانی یاکف نشانه‌های زیادی از «زن‌های دهاتی» داشت: بینیِ به بالا جسته، گونه‌های ارغوانی رنگ، چشم‌های درشت خاکستری

1. Kounin   2. Borissovo   3. Yakov Smirnov

مایل به آبی‌رنگ و ابروانِ به زحمت مرئی. موی بور و بلند و خشک و صافش مثل مشتی چوب بی‌انحنا روی شانه‌هایش فروریخته بود. سبیلش تازه می‌رفت که شکل سبیل واقعی مردانه به خود بگیرد حال آن که ریش کوچکش به آن دسته از ریش‌های به کلی به درد نخوری تعلق داشت که طلبه‌های علوم دینی معلوم نیست به چه سبب «بهیمه‌ای‌اش» می‌نامند و آن ریشی است تُنک که نور را به آسانی از خود رد می‌کند؛ نه می‌شود شانه‌اش کرد، نه دستی به آن کشید، فقط به درد آن می‌خورد که مویی از آن کشیده شود... تمام این رستنیِ ناچیز استقرار ناهمواری داشت و به شکل بوته‌های جدا از هم افتاده طوری در قیافه‌اش نشسته بود که انگار هنگامی که پدر روحانی یاکف مشغول گریم کردن خود بود تا نقش یک کشیش را اجرا کند از ادامهٔ کار بازش داشته بودند... ردای کوتاهی به رنگ کاسنیِ قهوه‌ایِ سیر که روی هر دو آرنج آن وصله‌های درشت خودنمایی می‌کرد، به تن داشت.

کونین به دامان آغشته به گل و لای ردای کشیش نظر افکند و با خود گفت:

ــ آدم عجیب و غُریبی است... دفعهٔ اولش است که به خانه‌ام می‌آید و به صرافتِ آن نمی‌افتد که لباس تمیزتری تنش کند.

سپس به گونه‌ای بیشتر لاقیدانه تا مؤدبانه، در حالی که صندلی راحتی را به میز نزدیک می‌کرد گفت:

ــ بفرمایید بنشینید، پدر! خواهش می‌کنم، بفرمایید!

پدر روحانی یاکف توی مشت خود سرفه‌ای کرد، ناشیانه بر لبهٔ صندلی راحتی نشست و کف دست‌ها را روی زانوها گذاشت. این مرد کوتاه قدِ سینه تنگِ عرق کردهٔ سرخ چهره، از همان دقیقه‌های اول روی کونین اثر خیلی بدی گذاشت. پیش از این هرگز در تصورش نمی‌گنجید که ممکن است سرزمین روسیه این گونه کشیش‌های غیر جدی با ظاهرهای ترحم‌انگیز داشته باشد. او در قیافهٔ پدر روحانی یاکف و در طرز قراردادن کف دست‌ها روی زانوها و در نشستن او روی لبهٔ صندلی راحتی نوعی چاپلوسی و حتی فقدان شایستگی می‌دید.

کونین در حالی که به پشتی صندلی راحتی یله می‌داد آغاز سخن کرد و گفت:

ـ پدر، شما را جهت کاری به اینجا دعوت کرده‌ام... تکلیف خوش‌آیندی نصیب من شده است که به موجب آن می‌توانم برای شما در یکی از مؤسساتِ سودمندتان مفید واقع شوم... موضوع از این قرار است که بعد از بازگشتم از پترزبورگ، روی میزم از سرپرست کلیساهای ناحیه نامه‌ای مشاهده کردم. به موجب این نامه یگور دمیتری‌یویچ[1] به بنده پیشنهاد می‌کند سرپرستی مدرسهٔ وابسته به کلیسای محلی را که بناست در سینکف[2]تان افتتاح شود به عهده بگیرم. پدرجان بنده از این امر خوشحالم، با تمام وجودم خوشحالم... حتی بیشتر: پیشنهادشان را با شور و شعف می‌پذیرم!

در اینجا از جایش بلند شد، توی اتاق به قدم‌زدن پرداخت و ادامه داد:

ـ البته چه یگور دمیتری‌یویچ و چه جنابعالی خبر دارید که امکانات مالیِ جالبی در اختیارم نیست... ملکم در گرو بانک است و جز حقوق عضو دایمی، درآمد دیگری ندارم، بنابراین در زمینهٔ دریافت کمک‌های کلان نمی‌توانید روی من حساب کنید اما اطمینان می‌دهم که هر کمکی از دستم برآید کوتاهی نخواهم کرد... حالا بفرمایید که چه وقت در نظر دارید مدرسه را افتتاح کنید؟

پدر روحانی یاکف جواب داد:

ـ هروقت پولی در اختیار داشته باشم.

ـ آیا در حال حاضر پولی در اختیار دارید؟

ـ تقریباً خیر... موژیک‌ها در جلسهٔ عمومی‌شان تصویب کرده‌اند از هر مردی سالی سی کوپک وصول شود ولی آخر این فقط یک وعده است، نه بیشتر! ما برای شروع مرحلهٔ اول کارمان دستکم به دویست روبل احتیاج داریم.

کونین آهی کشید و گفت:

ـ هوم... در حال حاضر متأسفانه چنین پولی در اختیارم نیست. در طول سفرم از پترزبورگ به اینجا نه تنها هست و نیستم را خرج کردم بلکه... حتی زیر بار قرض هم رفتم. بیایید نیروی‌مان را روی هم بگذاریم و کاری بکنیم.

این را گفت و بلندبلند مشغول فکر کردن شد. تصوراتش را بر زبان می‌آورد و در سیمای پدر روحانی یاکف نشانه‌های تایید یا موافقت جست و

1. Yegor Dmitriyevitch 2. Sinkov

جو می‌کرد. امّا آن چهرهٔ بی‌حرکت عاری از تعصب بود و جز ناراحتی و ترس آمیخته به شرم بیانگر هیچ چیز دیگری نبود... وقتی به قیافه‌اش نگاه می‌شد ممکن بود چنین پنداشته شود که کونین با او از چنان مقولات مدبرانه‌ای سخن می‌راند که درک‌شان از قدرت پدر روحانی خارج بود و او فقط از سر نزاکت و آدابدانی بود که به سخنان کونین گوش می‌داد و در همان حال می‌ترسید موضوع را درنیابد و مآلاً رسوا شود.

کونین با خودش فکر کرد: «جوانک، از قرار معلوم جزو آدم‌های خیلی باهوش نیست...»

فقط موقعی که پیشخدمت وارد اتلق کار شد و روی سینی دو لیوان چای و یک ظرف پر از نان‌قندی آورد تا حدود گل از گل پدر روحانی شکفت و حتی لبخند برلب آورد؛ پس لیوان خود را در دست گرفت و در دم مشغول نوشیدن شد.

کونین اندیشه‌های خود را همچنان بلندبلند بر زبان می‌آورد و می‌گفت:

ـ چطور است خطاب به پدر مقدس نامه‌ای بنویسم؟ راستش را بخواهید این نه انجمن محلی یعنی نه ما بلکه مراجع کلیسایی‌اند که موضوع تأسیس مدارس وابسته به کلیسا را مطرح کرده‌اند و در واقع بر آنهاست که منابع کسب درآمد را هم نشان‌مان بدهند، یادم می‌آید یک جایی خوانده بودم که برای این منظور مبلغی پول اختصاص داده شده است. آیا از این موضوع اطلاعی در دست دارید؟

پدر روحانی طوری سر به کار صرف چای داشت که به سؤال کونین فوراً پاسخ نداد؛ نگاه چشم‌های خاکستری رنگِ مایل به آبی‌اش را روی کونین لغزاند، لحظه‌ای تأمل کرد، سپس انگار که به یاد سؤال او افتاده باشد سر را به علامت نفی تکان داد. بیانِ لذت و اشتهای معمولی و غیر منظوم، روی چهرهٔ نازیبایش، از گوش تا گوش نقش خورده بود. پدر روحانی می‌نوشید و از هر جرعه‌ای که قورت می‌داد لذت می‌برد. همین که چای را تا قطرهٔ آخر سرکشید لیوان را روی میز گذاشت، باز آن را در دست گرفت، نگاهی به ته آن افکند و دوباره روی میز گذاشت. در این لحظه بود که بیانِ لذت از چهره‌اش محو شد... بعد کونین مشاهده کرد که مهمانش از توی بشقاب یک نان قندی برداشت، گاز

کوچکی به آن زد، لحظه‌ای در میان انگشت‌هایش چرخاند و سرانجام آن را با عجله توی جیب خود چپاند.

کونین در حالی که شانه‌هایش را از سر اشمئزاز بالا می‌انداخت با خود فکر کرد: «این کار دیگر به شیوهٔ کشیش‌ها نمی‌ماند! آیا اسمش را باید حرص و آز کشیشی گذاشت یا بچگی؟»

و بعد از آن که به مهمانش امکان داد یک لیوان دیگر چای بنوشد تا ته راهرو بدرقه‌اش کرد، سپس روی کاناپهٔ کوتاهی دراز کشید و با تمام وجودش تسلیم احساس ناخوشایندی شد که از ملاقات با پدر روحانی یاکف بر او عارض شده بود. با خودش فکر کرد: «چه آدم وحشی و عجیبی! کثیف و شلخته و خشن و احمق و لابد الکلی... و چنین آدمی، پناه بر خدا، کشیش و پدر روحانی است! چوپان است، معلم جماعت است! می‌توانم تصورش را بکنم که در صدای شماسی که در مراسم هر نماز ظهر پیشاپیش او می‌رود و بانگ می‌زند: «ای پدر روحانی دعای خیرمان کن!» ای پدر روحانیِ خوب! ای پدری که یک ذره شخصیت ندارد، پدری که تربیت ندارد و مثل بچه مدرسه‌ای‌ها نان‌قندی می‌دزدد... تف! نمی‌دانم در لحظه‌ای که اسقف این مرد را به سمت کشیشی منصوب می‌کرد حواسش کجا بود؟ اسقف‌هایی که چوپان‌هایی از این دست به کار می‌گمارند ملت را چه حساب می‌کنند؟ در اینجا به آدم‌هایی احتیاج هست که...»

در اینجا کونین به فکر این موضوع افتاد که کشیش‌های روسی چه خصوصیاتی باید داشته باشند...

«مثلاً من اگر کشیش می‌شدم... از دست یک کشیش تحصیل کرده و عاشق حرفه‌اش خیلی کارها ساخته است... تا حالا قطعاً مدرسه را باز کرده بودم. و موعظه چه؟ اگر کشیشی صادق باشد و از عشق به کار خود الهام بگیرد چه موعظه‌های سوزان و شگفت‌انگیزی که ایراد نکند!»

در اینجا چشم‌ها را بست و در خیال مشغول وعظ کردن شد. دقیقه‌ای بعد رفت پشت میز نشست، شتابان به نوشتن پرداخت و با خود فکر کرد: «می‌دهمش به آن جوانک موبور تا توی کلیسا بخواندش...»

در ساعاتِ صبح یکشنبهٔ بعد کونین عازم سینکف بود تا موضوع تأسیس

مدرسه را فیصله دهد و در ضمن با کلیسایی که خود جزو ابواب جمعی‌اش محسوب می‌شد آشنایی حاصل کند. به رغم خرابی راه، صبح فوق‌العاده خوبی بود. خورشید به روشنی می‌درخشید، و با اشعهٔ خود قشر سفید اینجا و آنجا ماندهٔ برف را می‌برید. برف در* دقایق وداعش با خاک طوری به شکل الماسگون می‌درخشید و رنگ وا رنگ می‌شد که چشم از نگاه کردنش به درد می‌آمد و در همان نقطه، کشتِ جوانِ پاییزه هم عجله داشت از خاک سربرآورد. کلاغ‌ها با متانت برفراز زمین پرواز می‌کردند؛ کلاغی بر زمین فرود آمد و پیش از آن که پایش را برخاک استوار کند چندین‌بار در یک نقطه ورجه ورجه کرد...

ساختمان چوبی کلیسا که کونین به آن نزدیک شد زهواردررفته و خاکستری‌رنگ بود؛ ستون‌های کوچکِ کنارِ ورودیِ سرپوشیده که زمانی با رنگ سفید رنگ شده بود اکنون به کلی طبله کرده به دو مالیند زشت شباهت پیدا کرده بود. شمیلهٔ بالای در به لکه‌ای کاملاً تیره مبدل شده بود. این همه فقر، کونین را متأثر کرد و به رقت آورد. چشم‌ها را از سر فروتنی به زمین دوخت، وارد صحن کلیسا شد و پای در ایستاد. مراسم نماز تازه شروع شده بود. شماس پیر و خمیده پشتی با صدایی ریزِ گرفته و نامفهوم دعا می‌خواند. پدرروحانی یاکف که مراسم نماز را بدون شماس به جا می‌آورد در صحن کلیسا راه می‌رفت و با بخورسوزی که می‌گرداند کُندر دود می‌داد. اگر پای تواضعی که هنگام ورود به این کلیسای فقیر به کونین دست داده بود به میان نمی‌آمد، با دیدن پدرروحانی یاکف، قطعاً لبخند برلب می‌آورد. کشیش کوتاه قد ردای خیلی بلندِ مچاله شده‌ای به تن داشت که از نوعی پارچهٔ زردرنگِ نخ‌نما بود؛ دامن ردا روی زمین کشیده می‌شد.

کلیسا مملو از جمعیت نبود. کونین وقتی به جمعیت نگاهم کرد در بدو امر از مشاهدهٔ وضعیت عجیبی شگفت‌زده شد: توی کلیسا هرکه بود فقط پیر و کودک بود... پس آنهایی که سنّ کاری دارند کجا رفته‌اند؟ جوان‌ها و مردها چه شده‌اند؟ اما وقتی بازهم ایستاد و در چهره‌های پیر دقیق‌تر شد دریافت که جوان‌ها را پیر انگاشته بود... باری به این خطای کوچک بصری هم اهمیت چندانی نداد.

درون کلیسا هم همان‌قدر زهوار دررفته و خاکستری‌رنگ بود که بیرونش.

روی دیوار مخصوصِ نصب شمایل قدیسین و روی دیوارهای خرمایی‌رنگ دیگر هیچ نقطه‌ای پیدا نمی‌شد که از دود شمع سیاه نشده و گذشت زمان خط خطی‌اش نکرده باشد. تعداد پنجره‌ها زیاد بود اما رنگ فضای آنجا خاکستری می‌نمود، از این رو حال و هوایِ غروب بر صحن کلیسا حکومت می‌کرد.

کونین با خود می‌اندیشید: «در اینجا آدم‌هایی که روحشان پاک باشد به راحتی دعا می‌خوانند... همان‌طوری که عظمت کلیسای سن پُل[1] رم انسان را شگفت‌زده می‌کند، سادگی و بی‌پیرایگیِ این کلیسا هم آدم را تحت تأثیر قرار می‌دهد».

اما همین که پدر روحانی یاکف وارد محراب شد و نماز ظهر را آغاز کرد هوس نمازگزاریِ او دود شد و به هوا رفت. پدر روحانی یاکف که در سنّ جوانی از نیمکت طلبگی به یکباره به مقام کشیشی رسیده بود هنوز فرصت نکرده بود برای خودش شیوهٔ خاصی جهت اجرای مراسم دعا به وجود بیاورد. وقتی دعا می‌خواند انگار سعی می‌کرد انتخاب کند که روی کدام صداها متوقف شود: روی تنور ریز یا باس انبوه؛ ناشیانه تعظیم می‌کرد، تند راه می‌رفت، پردهٔ محراب را با حرکتی سریع می‌گشود و می‌بست... شماس پیر که از قرار معلوم ناخوش و کر بود دعاهای او را بد می‌شنید، از این رو سوءتفاهم‌های کوچولویی رخ می‌داد. پیش از آن که پدر روحانی یاکف دعای لازم را بخواند شماس کار خود را شروع می‌کرد یا این که پدر روحانی کار خود را تمام می‌کرد ولی شماس پیر گوشش را به طرف محراب می‌گرفت، گوش می‌داد و آنقدر خاموش می‌ماند تا دامنش را بکشند. صدای شماس که نفس تنگی داشت، گرفته و بیمارگونه و لرزان و سوت مانند بود... برای تکمیل زشتیِ هرچه بیشتر منظره، پسرک کوچکی هم که سرش از پشت نردهٔ محراب به زحمت دیده می‌شد شماس را با خود می‌کشید. پسرک با صدای رسای جیغ‌جیغوی کودکانه‌اش می‌خواند و گفتی سعی داشت با آهنگ، هم‌آواز نشود. کونین چند دقیقه‌ای ایستاد، لحظه‌ای گوش فرا داد و بیرون رفت تا در هوای آزاد سیگاری بکشد. او دیگر مأیوس شده بود و به کلیسای خاکستری‌رنگ تقریباً با نفرت می‌نگریست.

۱. منظور کلیسای جامع سن پُل شهر رم است. ـ م.

آه کشان با خود فکر کرد: «از سقوط احساسات مذهبی مردم شکایت دارند... چرا که نداشته باشند! لابد چارهٔ کار این است که تا می‌توانند از همین کشیش‌ها به اینجا بفرستند!

کونین تا ساعتی بعد دو سه‌باژ دیگر هم وارد صحن کلیسا شد، هر دفعه هم هوس می‌کرد به بیرون کلیسا، به هوای آزاد بازگردد. آن روز تا پایان مراسم نماز ظهر در کلیسا ماند، آنگاه به ملاقات پدرروحانی یاکف رفت. ظاهرِ خانهٔ کشیش از هیچ لحاظی با ظاهر خانه‌های دیگر روستایی تفاوت نداشت، فقط پوشال روی بامش صاف‌تر بود و روی پنجره‌ها پرده‌های کوتاهی سفیدی می‌زد. پدرروحانی، مهمان را به اتاق روشنی که کفِ گلی و دیوارهایی پوشیده به کاغذ دیواری ارزان‌قیمتی داشت هدایت کرد. با وجود تلاشی که در زمینهٔ تجمل‌نمایی، از قبیل عکس‌های قاب گرفته و ساعتی که به وزنه‌اش قیچی گره زده بودند، به عمل آمده بود فقر مبلمان خانه، سخت حیرت‌انگیز بود. هر بینندهای کافی بود به مبل‌ها نگاه کند تا چنین بپندارد که پدر روحانی یاکف حیاط به حیاط راه افتاده تکه‌های مختلف مبل را از اینجا و آنجا گرفته بود؛ مثلاً در جایی میز گردی به‌اش می‌بخشیدند که فقط سه پایه داشت، در جای دیگر یک چارپایه، در خانهٔ سوم فقط یک صندلی با پشتیِ سخت به عقب برگشته و با نشیمنی سخت گود افتاده و در جای پنجم فتوت‌شان گل کرده چیزی شبیه به کاناپه که پشتی تخت و نشیمنی شطرنجی دارد به‌اش می‌دهند. رنگِ «این چیز شبیه به کاناپه» سرخِ چرکین بود و از آن بوی زنندهٔ رنگ می‌آمد. کونین در بدو امر در نظر داشت روی یکی از صندلی‌ها بنشیند امّا لحظه‌ای تأمل کرد و رفت روی چارپایه نشست.

پدر روحانی یاکف در حالی که کلاه را به میخ زشت و درشتی می‌آویخت پرسید:

ــ دفعهٔ اول است که به معبدمان تشریف می‌آورید؟

ــ بله، اولین دفعه است. گوش کنید پدر... قبل از آن که به کار بپردازیم مرا به یک لیوان چای مهمان کنید وگرنه گلو که سهل است روحم خشک شده...

پدر روحانی یاکف چندین‌بار پلک زد، توی مشت سرفه‌ای کرد و به پشت تیغه رفت. در همان لحظه از پشت تیغه صدای نجوا به گوش آمد...

کونین با خود فکر کرد: «لابد دارد با زنش نجوا می‌کند... جالب است که آدم به قیافهٔ زنِ این کشیش موبور هم نظری بیندازد...»

دقایقی بعد پدر روحانی یاکف با قیافه‌ای گلگون و غرق در عرق از پشت تیغه بیرون آمد و در حالی که سعی داشت لبخند بزند روبروی کونین، روی لبهٔ کاناپه نشست و بی‌آن که به قیافهٔ مهمانش نگاه کند گفت:

ـ سماور را الساعه روشن می‌کنند.

کونین وحشت‌زده با خود فکر کرد: «خدای من سماورشان را هنوز روشن نکرده‌اند! پس بنشین و سماق بمک!». سپس رو کرد به پدرروحانی یاکف و گفت:

ـ براتان مسودِ نامه‌ای را آورده‌ام که خطاب به حضرت اسقف نوشته‌ام. آن را بعد از صرف چای برایتان می‌خوانم... شاید مطلبی به نظرتان بیاید و برای اضافه کردن پیشنهاد کنید...

ـ بسیار خوب.

ـ دقیقه‌ای سکوت برقرار شد. پدرروحانی با نگاهی آمیخته به ترس چپ‌چپ به تیغه نظر انداخت، موی سر را مرتب کرد، آب بینی را گرفت، سپس گفت:

ـ هوا فوق‌العاده است!

ـ همین‌طور است که می‌فرمایید... در ضمن نزدیک بود یادم برود بگویم که دیروز مطلب جالبی خواندم... انجمن شهر ولسک[1] تصویب کرده است کلیهٔ مدارس وابسته به انجمن، به مالکیت روحانیت در بیاید... این دیگر از آن کارهای مخصوص است...

کونین از جایش بلند شد، روی کف گلی اتاق راه رفت و به بیان تصورات خود پرداخت. می‌گفت:

ـ البته این موضوع اهمیتی ندارد به شرط آن که روحانیت وظایفش را به روشنی درک کرده و در اوج رسالتش باقی بماند. بدبختانه کشیش‌هایی را می‌شناسم که از لحاظ رشد فکری و ویژگی‌های معنوی‌شان شایستهٔ آنند که

1. Volsk

محرّر ارتشی باشند نه کشیش. قبول کنید که ضررِ معلم به مدرسه، بـه مـراتب کمتر از ضرر کشیش بد است.

این را گفت و قیافهٔ پدر روحانی زل زد. او با پشتی خمیده چـون کـمان نشسته بود، با جدیت به موضوعی می‌انـدیشید و از قـرار مـعلوم حـرف‌های مهمانش را نمی‌شنید.

از پشت تیغه صدای زنی به گوش آمد:

ـ پاشا[1] یک دقیقه بیا اینجا!

پدر روحانی یکه خورد و به پشت تیغه رفت. از آنجا باز صدای نجوا بـه گوش آمد. کونین که برای چای سخت بی‌تابی می‌کرد به ساعتش نظری انداخت و با خود گفت: «نه محال است اینجا چای گیرم بیاید! تازه تصور می‌کنم که در اینجا مهمان نسبتاً ناخوانده‌ای باشم. صاحبخانه محبت نمی‌کند یک کلمه با من حرف بزند، فقط نشسته است و پلک می‌زند».

پس دست به کلاه برد، لحظه‌ای منتظر پدر روحانی ماند و سرانجام بـا او خداحافظی کرد و رفت. بین راه با خود خشم می‌کرد و می‌گفت: «صبحم مُفت و مجانی حرام شد! مردکهٔ کنده! الوار! مدرسه برایش هـمان‌قدر جـالب است کـه برف پارساله برای من. نه، محال است من و او بتوانیم به اتفاق هم آشی بپزیم. اگر سرپرست کلیساها می‌دانست که چه کشیشی در اینجا خدمت می‌کند برای تأسیس مدرسه عجله به خرج نمی‌داد. اوّل باید یک کشیش خوب دست و پـا کرد، بعد به فکر تأسیس مدرسه افتاد.»

او حالا دیگر از پدر روحانی یاکف تقریباً متنفر بود. این مرد و اندام مضحکِ رقت‌انگیز و ردای بلند مچاله شده و قیافهٔ شبیه به قیافهٔ «زن‌های دهاتی» و شیوهٔ اجرای مراسم نماز در کلیسا و طرز زندگی و حرمت شرم‌آلود اداری‌اش بـه آن قطعهٔ کوچکی از احساسات مذهبی کونین که هنوز در سینه‌اش باقی مانده و در کنار سایر قصه‌های مادربزرگش به آرامی به آن گـرما مـی‌بخشید، اهـانت روا داشته بود. خونسردی و عدم توجه این مرد هنگام رویارویی با غمخواریِ گرم کونین در کار مربوط به خود او، خودخواهی کونین را آزار می‌داد.

۱. خطابی محبت‌آمیز برای یاکف. ـ م.

عصر آن روز ساعتی در اتاق‌های خانه‌اش قدم زد و فکر کرد، سپس رفت قاطعانه پشت میز تحریر نشست و نامه‌ای خطاب به اسقف نوشت و ضمن طلب دعای خیر و درخواست وجه برای تأسیس مدرسه عقیدهٔ خود را دربارهٔ پدر روحانی یاکف، «مانند فرزندی صادق»، با ایشان در میان گذاشت و چنین نوشت: «... جوان است، معلومات کافی ندارد، به نظر می‌رسد که الکلی باشد و به طور کلی جوابگوی آن نیازی نیست که طی قرون متمادی در وجود ملت روسیه نسبت به چوپان‌های روحی‌شان به وجود آمده است». نامه را نوشت، آه سبکی کشید و با درک انجام یک کار نیک به رختخواب رفت.

صبح دوشنبه هنگامی که در رختخواب دراز کشیده بود از ورود پدر روحانی یاکف مطلعش کردند؛ حوصله نداشت رختخواب گرم را ترک کند از این رو دستور داد بگویند که بیرون رفته است. دو روز بعد، یعنی چهارشنبه به کنگره رفت و روز شنبهٔ بعد از بازگشت از کنگره، از خدمتکار خانه شنید که در غیاب او پدر روحانی یاکف هر روز به دیدنش می‌آمده است. با خود فکر کرد: «لابد از نان قندی‌ام خیلی خوشش آمده است!»

پدر روحانی ساعتی قبل از غروب یکشنبه آمد. این‌بار نه فقط دامان ردا حتی کلاهش هم گل‌آلود بود. مانند دیدار اولش گلگون و غرق در عرق، روی لبهٔ کاناپه نشست. کونین تصمیم گرفت از مدرسه صحبتی نکند و به قول معروف یاسین به گوش خر نخواند. پدر یاکف آغاز سخن کرد و گفت:

ـ براتان فهرست مختصری از وسایل تحصیل آورده‌ام.

ـ متشکرم.

اما کاملاً هویدا بود که پدر روحانی یاکف به خاطر ارائهٔ این فهرست جزیی به خانهٔ کونین نیامده بود. سراپایش بیانگر شرمی بی‌پایان بود اما در همان حال مانند انسانی که جرقه‌های ایده آتش به جانش انداخته باشند در چهره‌اش نشانه‌های عزم راسخ نمایان شد. او عجله داشت از مطلبی مهم و به نهایت ضروری سخن بگوید و می‌کوشید بر کمرویی خویش غالب آید. کونین با تغیر با خودش فکر کرد: «چرا حرف نمی‌زند؟ جا خوش کرده است و حرف نمی‌زند! مگر نمی‌بیند که وقت ندارم باهاش سر و کله بزنم!»

کشیش به نیت آن که از ناراحتی ناشی از سکوتش بکاهد و مبارزهٔ

درونی‌اش را حتی‌الامکان از نظرها پنهان بدارد، لبخندهای تصنعی می‌زد و این گونه تبسم‌های طولانی و دردآلود از عرق و از رنگ چهره راکه با نگاه بی‌حرکتِ چشم‌های خاکستری مایل به آبی‌رنگش جور در نمی‌آمد، کونین را مجبور کرد رو بگرداند و احساس نفرت کند. پس گفت:

ـ ببخشید پدر، من کار دارم، باید بروم...

پدر روحانی مانند خفته‌ای که کشیده‌اش زده باشند از جا پرید و در حالی که کماکان لبخند می‌زد با حالتی حاکی از شرمندگی مشغول انداختن دکمه‌های ردایش شد. کونین با تمام نفرتی که نسبت به این آدم داشت ناگهان دلش به حال او سوخت و به قصد آن که از شدت قساوت خود بکاهد گفت:

ـ خواهش می‌کنم پدر، بگذارید برای دفعهٔ بعد... اما برای لحظهٔ خداحافظی‌مان خواهشی از شما دارم... می‌دانید به تبع از الهامی که به من دست داده بود دو فقره موعظه نوشته‌ام... هردو را جهت مطالعه در اختیارتان می‌گذارم... آنها را چنانچه جالب و به درد بخور یافتید، بخوانید.

پدر روحانی موعظه‌ها راکه روی میز بود با کف دستش پوشاند و جواب داد:

ـ بسیار خوب، با خود می‌برمشان...

سپس دقیقه‌ای دیگر ایستاد و تأمل کرد و ناگهان لبخند تصنعی را کنار گذاشت، سر را قاطعانه بالا گرفت و در حالی که می‌کوشید دکمه‌های ردایش را ببندد و بلندبلند و واضح حرف بزند گفت:

ـ پاول میخاییلویچ![1]

ـ چه می‌فرمایید؟

ـ شنیده‌ام اراده فرموده‌اید... آن... منشی‌تان را جواب کنید و حالا... دنبال منشی تازه می‌گردید...

ـ بله... مگر شما کسی را سراغ دارید که توصیه‌اش کنید؟

ـ می‌دانید... من... خودم... محبت نمی‌کنید این شغل را به بنده واگذار کنید؟

کونین شگفت‌زده پرسید:

1 .Pavel Mikhaïlovitch

ـ مگر قصد دارید از کسوت روحانیت در بیایید؟

پدر یاکف که معلوم نبود به چه سبب رنگ می‌باخت و سراپا می‌لرزید با عجله جواب داد:

ـ نه، نه! خداوند آن روز را نرساند! خداوند از ارتکاب چنین معصیتی در امانم بدارد! اگر در این مورد شک می‌کنید حرف‌هایم را ناشنیده بگیرید! از این پیشنهاد منظوری نداشتم جز آن که درآمد بیشتری کسب کنم... حالا دیگر نگرانِ گفته‌ام نباشید، فراموشش کنید!

ـ هوم... درآمد... ولی آخر حقوق ماهانهٔ منشی‌ام فقط بیست روبل است!

پدر روحانی یاکف به پیرامون خود نظر انداخت و زیر لب گفت:

ـ خدای من، بنده حاضرم حتی ده روبل بگیرم! ده روبل هم برایم کفایت می‌کند! شما... شما تعجب می‌کنید، ناگفته نماند که همه هم تعجب می‌کنند. می‌گویند: کشیش حریص، کشیش طماع، پول‌ها را چه می‌کند؟ خود من هم احساس می‌کنم که آدم طماعی هستم... از این بابت سرکوفتم می‌زنم، محکومم می‌کنم... خجالت می‌کشم توی چشم مردم نگاه کنم... ولی با شما که هستم پاول میخاییلوویچ وجداناً حرف می‌زنم... در اینجا خدای بزرگ را گواه می‌گیرم...

در آن لحظه نفس تازه کرد و ادامه داد:

ـ بین راه برایتان یک دوره موعظه آماده کردم ولی... کلماتش از ذهنم فرار کردند... ببینید، من از خلیفه‌گری سالی صد و پنجاه روبل حقوق می‌گیرم، همه... در عجب‌اند که من با این همه پول چه می‌کنم... حاضرم همه‌چیز را وجداناً براتان توضیح بدهم... بابت تحصیل برادرم پیوتر[1] در مدرسهٔ طلاب دینی سالی چهل روبل می‌پردازم؛ خورد و خوراکش با مدرسه است، قلم و کاغذش با من...

کونین دست تکان داد، از این همه رک‌گویی مهمانش احساس سنگینی وحشتناکی کرد و درمانده از برق نگاه چشم‌های اشک‌آلود پدر روحانی گفت:

ـ آه، باور می‌کنم، باور می‌کنم! چه لزومی دارد اینها را برایم تعریف کنید؟

ـ گذشته از این هنوز تمامی بدهی‌ام را بابت تفویض شغل، به شورای خلیفه‌گری نپرداخته‌ام. بابت همین محل به پرداخت دویست روبل مکلفم

1. Pyotr

کرده‌اند که موظفم همه‌ماهه ده روبل پرداخت کنم... حالا خودتان حساب کنید ببینید برایم چه می‌ماند! تازه ماهی حداقل سه روبل هم باید به پدر روحانی آورام[1] بپردازم!

ـ کدام پدر آورام؟

ـ همانی که پیش از من کشیش سینکف بود. به جرم بروز ضعف و پیری بر کنارش کرده‌اند ولی آخر... هنوز در سینکف زندگی می‌کند! می‌خواهید کجا برود؟ کیست که شکمش را سیر کند؟ گیرم که پیر است ولی هرچه باشد بالاخره به یک لقمه نان و به یک تکه لباس احتیاج دارد! من یکی نمی‌توانم بگذارم که او با کسوت روحانیت خانه به خانه گدایی کند! اگر اتفاقی رخ بدهد گناهش به گردن من می‌افتد! او حالا دیگر به همه بدهکار شده و اگر من بدهی‌هایش را پرداخت نکنم معصیت کرده‌ام.

در اینجا از جایش جهید، نگاه دیوانه‌وارش را به کف اتاق دوخت، از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر مشغول قدم‌زدن شد، در حالی که بازویش را گاه بالا می‌گرفت و گاه دیگر فرو می‌انداخت زیر لب گفت:

ـ خدایا! ای خدای بزرگ نجاتمان ده، بر ما رحم کن! اعتقاد انسان اگر اندک است و نیرویش کفاف نمی‌دهد چرا باید این کسوت را قبول کند؟ یقین دارم نومیدی‌ام را پایان نخواهد بود. یا مریم مقدس، نجاتم ده!

ـ آرام بگیرید، پدر!

اما پدر روحانی یاکف همچنان ادامه داد:

ـ از فشار گرسنگی به جان آمده‌ام پاول میخاییلویچ! بزرگواری کنید و بنده را ببخشید ولی طاقتم طاق شده... می‌دانم که اگر گردن خم کنم و دست به سوی این و آن دراز کنم کمکم خواهند کرد ولی... نمی‌توانم! خجالت می‌کشم! روم نمی‌شود! آخر چطور ممکن است از موژیک جماعت کمک قبول کنم؟ خودتان همین‌جا خدمت می‌کنید و همه‌چیز را از نزدیک می‌بینید... آخر کدام دست است که دراز شود و از گدا کمک بخواهد؟ تازه از پولدار جماعت و از ملاک‌ها هم نمی‌توانم کمک قبول کنم! عزت نفسم اجازه نمی‌دهد! غرور دارم! شرمم می‌شود!

1. Avram

به اینجا که رسید دستی تکان داد، با دو دست و با حرکتی عصبی سر را خاراند و ادامه داد:

ــ شرمم می‌شود! خدای من شرمم می‌شود! آنقدر غرور دارم که نمی‌توانم ببینم دیگران شاهد فقرم باشند. موقعی که تشریف آورده بودید خانه‌ام حتی یک ذره چای نداشتم پاول میخاییلویچ! ولی غرورم اجازه نداد رازم را برملا کنم! از لباسی که به تن دارم... از این شندرپندرها... از ردایم... از گرسنگی‌ام شرم می‌کنم... ولی آیا شایسته است که کشیش شرم کند؟

پدر روحانی در وسط اتاق ایستاد و به گونه‌ای که انگار متوجه حضور کونین نبود با خود آغاز سخن کرد: «خوب، گیرم گرسنگی و رسوایی را بتوانم تحمل کنم ولی آخر من زن هم دارم! او دختری است ظریف و نازپرورده که عادت دارد هم چای داشته باشد، هم نان سفید، هم ملافه... در خانهٔ پدرش که بود پیانو هم داشت... جوان است، هنوز بیست سالش نشده... لابد هم هوس رخت نو دارد، هم آرایش، هم بازیگوشی، هم مهمانی... ولی طفل بینوا زندگی‌اش در خانه‌ام بدتر از زندگی کلفت‌هاست... شرمم می‌شود به کوچه‌اش بیاورم. وای خدای بزرگ! دلخوشی‌اش فقط به این است که از خانه این و آن سیبی یا نان قندی برایش ببرم...

در اینجا سر را باز با دو دست خاراند و اضافه کرد:

ــ به این ترتیب معلوم می‌شود که ترحم داریم، نه عشق... نمی‌توانم بدون احساس همدردی نگاهش کنم! خدای بزرگ، این اتفاق‌ها چیست که رخ می‌دهد؟ اتفاق‌هایی است که اگر درباره‌شان توی روزنامه‌ها بنویسند احدی باور نخواهد کرد... و این همه کِی می‌خواهد تمام شود؟

کرنین که از لحن صدای او وحشت کرده بود تقریباً فریاد زد:

ــ بس کنید پدر! با چنین چشم بدبینی نباید به زندگی نگاه کرد!

پدر روحانی یاکف مثل آدم‌های مست زیر لب گفت:

ــ بزرگواری کنید و بنده را ببخشید، پاول میخاییلویچ... به این حرف‌ها اهمیت ندهید... توجه نکنید... برای من خودم را مقصر می‌دانم و مقصرم خواهم دانست... بله، مقصر!

آنگاه به پیرامون خود نظر افکند و به نجوا ادامه داد:

ـ یک روز صبح زود که از سینکف به لوچکوو[1] می‌رفتم، نگاه کردم دیدم زنی در ساحل ایستاده است و سر به کاری دارد... رفتم جلو و نزدیک بود از تعجب شاخ دربیاورم... راستی که منظرهٔ وحشت‌انگیزی بود! زن دکتر ایوان سرگی‌یچ[2] ـ همانی که تحصیلات دانشگاهی دارد ـ در ساحل نشسته بود و رخت می‌شست!.. این زن به خاطر آن که کسی نبیندش صبح زود از خواب برخاسته و حدود یک ورستا از ده دور شده بود... این را به‌اش می‌گویند غرور غلبه‌ناپذیر! همین که چشمش به من افتاد که متوجه ققرش شده‌ام از خجالت مثل لبو سرخ شد... من عجله به خرج دادم، وحشت کردم، به طرف او دویدم؛ دلم می‌خواست کمکش کنم اما او رخت‌ها را پنهان می‌کرد و می‌ترسید پیراهن‌های پاره‌پوره‌اش را ببینم...

کونین نشست و در حالی که با چشم‌هایی آکنده از وحشت به چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ پدر یاکف نگاه می‌کرد گفت:

ـ این همه، حتی به نوعی، باورنکردنی است...

ـ بله، باور نکردنی! پاول میخاییلویچ هرگز دیده نشده بود که زن‌های دکتر جماعت توی رودخانه رخت آب بکشند؛ این چیزی است که محال است در کشور دیگری مشاهده شود! من به عنوان چوپان خلق و پدر روحانی‌شان نباید اجازه بدهم که چنین اتفاقی تکرار شود امّا از دست من چه ساخته است؟ می‌فرمایید چه؟ تازه خودِ من مدام سعی دارم شوهرش مفت و مجانی معالجه‌ام کند! درست فرمودید که این همه، باور نکردنی است! دیده‌هایم را باور نمی‌کنم! هنگام نماز ظهر، می‌دانید، گاهی اوقات از پشت پردهٔ محراب آدم‌های توی صحن کلیسا، از آن جمله آورامِ گرسنه و زنم را تماشا می‌کنم و همین که به یاد زن دکتر می‌افتم که دست‌هایش از آب سرد کبود شده بود باور بفرمایید انگار دچار فراموشی می‌شوم و مانند آدم‌های احمق آنقدر در حالت انگار اغما می‌ایستم تا شماس صدایم بزند... وحشتناک است!

دقیقه‌ای توی اتاق راه رفت، سپس دست تکان داد و اضافه کرد:

ـ یا حضرت عیسی، پناه بر تو! حالا دیگر از انجام تکالیف کلیسایی هم

1. Loutchkovo 2. Ivan Sergeitch

عاجزم... مثلاً شما با من از مدرسه حرف می‌زنید، اما من حرف‌هایتان را نمی‌فهمم، انگار مجسمه شده‌ام... به چیزی جز غذا فکر نمی‌کنم...حتی در برابر محراب...

ناگهان به خود آمد و ادامه داد:

ـ باری... این حرف‌ها به هیچ دردی نمی‌خورد... شما قرار بود جایی بروید... ببخشید... این حرف‌ها را معذرت می‌خواهم...

کونین بی‌ادای کلمه‌ای دست پدر روحانی را فشرد، او را تا دم در همراهی کرد و همین که به اتاق کار بازگشت، به طرف پنجره رفت و پشت آن ایستاد. از آنجا پدر روحانی را دید که از خانه بیرون رفت، کلاه کهنهٔ لبه پهنش را بر سر گذاشت، سر را طوری پایین انداخت که گفتی از صراحت‌هایی که به خرج داده بود احساس شرمندگی می‌کرد و آهسته به راه افتاد. کونین با خود فکر کرد: «اسبش را نمی‌بینم!».

فکر این که در ظرف چند روز گذشته پدر روحانی چندین‌بار پای پیاده به خانهٔ او آمده بود کونین را به وحشت می‌انداخت: پدر روحانی مجبور بود هفت ـ هشت ورستا فاصلهٔ بین سینکف و ملک او را پای پیاده در جاده‌های پوشیده از گل و لای چسبناک طی کند. بعد سورچی خود آندری[1] و پسر بچه‌ای به اسم پارامن[2] را دید که ورجه‌ورجه کنان از روی چالاب‌ها می‌جهیدند، گل و لای زیر پایشان را به سراپای پدر روحانی می‌پاشیدند و به طرف او می‌دویدند تا دعای خیرشان کند و به سر پسرک دست بکشد.

کونین به چشم‌های خود دست مالید و چنین پنداشت که دستش از این کار خیس شد؛ از پشت پنجره کنار رفت و نگاه چشم‌های کدرش را دور اتاقی که هنوز صدای محجوب و گرفته‌ای در فضای آن منعکس بود گرداند... نگاهش به روی زمین افتاد... پدر روحانی به علت عجله‌ای که داشت خوشبختانه یادش رفته بود موعظه‌های او را ببرد... کونین به سمت میز شتافت، موعظه‌ها را پاره‌پوره کرد و زیر میز انداخت و در حالی که روی کاناپهٔ پا کوتاه می‌نشست ناله کنان با خود گفت:

1. Andrey 2. Paramon

ـ و مرا باش که نمی‌دانستم، خبر نداشتم! راستی که چه عروسک کوری! باید به کمک‌شان بشتابم! باید هر چه زودتر کمک‌شان کنم!

به گونه‌ای دردآور وول می‌خورد، شقیقه‌هایش را می‌فشرد، سعی داشت افکارش را متمرکز کند و با خود می‌گفت:

ـ بیستم همین برج دویست روبل حقوق می‌گیرم... بهانهٔ مناسبی می‌تراشم و به او و به خانم دکتر پولی می‌دهم...مثلاً او را برای خواندن فاتحه به خانه‌ام دعوت می‌کنم، برای دکتر هم تمارض می‌کنم... به این ترتیب غرورشان جریحه‌دار نمی‌شود.. به پدر روحانی آورام هم کمک می‌کنم.

به یاری انگشت‌هایش پولی را که قرار است بگیرد حساب می‌کرد و بیم آن داشت که نزد خودش اقرار کند که این دویست روبل ناچیز به زحمت کفاف مخارج خودش و حقوق مباشر و خدمتکار و موژیکی را می‌دهد که هر از گاه برایش گوشت می‌آورد... بی‌اختیار به یاد گذشتهٔ نه چندان دوری افتاد که در جریان آن، ثروت پدر را احمقانه به باد می‌داد و در سن هنوز بیست سالگی به زنان روسبی بادزن‌های گرانبها هدیه می‌کرد و به کوزمای[1] سورچی روزی ده روبل مواجب می‌داد، به هنرپیشه‌های زن سبکسرانه هدیه‌ها تقدیم می‌کرد... آه که اکنون آن اسکناس‌های سه روبلی و ده روبلی بر باد رفته چقدر به کارش می‌آمد!

با خودش فکر کرد: «پدر روحانی آورام با ماهی فقط سه روبل زنده است؛ زنِ پدر روحانی یاکف می‌تواند با یک روبل برای خودش پیراهن نو تهیه کند، زن دکتر هم با همان یک روبل می‌تواند یک رختشوی بگیرد. باری، کمک‌شان می‌کنم، حتماً کمک‌شان می‌کنم!»

در اینجا ناگهان به یاد گزارشی افتاد که برای اسقف نوشته بود و انگار از سرمای ناگهانی به خود پیچید. این خاطره، تمامی روحش را از احساس شرمی‌آزار دهنده از خود و از حقیقتی نامریی می‌انباشت...

چنین بود آغاز و پایان زور زدن‌های صادقانهٔ یک انسان خوش نیت و در عین حال بیش از حد سیر و بیش از حد معقول، در زمینهٔ اجرای اقدامات سودمند.

۱۸۸۶

1. Kouzma

مهمانِ ناآرام



توی کلبهٔ کوچکِ سقف کوتاهِ به یک سو کج شدهٔ آرتیومِ[1] جنگلبان، دو نفر در برابر شمایل بزرگ و تیره‌رنگ قدیسین نشسته بودند: خودِ آرتیوم، موژیکی لاغر و کوتاه قد، با چهره‌ای پیرنما و مچاله شده و با ریشِ تُنُکی که از گردنش می‌رویید، و شکارچیِ جوان که رهگذر بود و قدی بلند و پیراهنی نوِ سرخ‌رنگ به تن و چکمهٔ بلند مخصوص باتلاق به‌پا داشت. آن دو روی نیمکت، پشت میز سه پایه‌ای که رویش شمعی فروکرده در بطری، یواش‌یواش می‌سوخت، نشسته بودند.

پشت پنجرهٔ کلبه، در ظلمتِ شب، طوفانی بیداد می‌کرد که آغازگر رگبار است. بادِ خشماگین زوزه می‌کشید و درخت‌های قدخمیده از باد، بیمارگونه ناله می‌کردند. به جای یکی از شیشه‌های پنجره، کاغذی به آن چسبانده بودند و برگ‌های کنده شده از درخت‌ها به آن می‌خوردند و تق‌تق صدا می‌دادند. آرتیوم با صدایی زیر و گرفته و در حالی که پلک نمی‌زد و با چشم‌های انگار وحشت‌زده به شکارچی نگاه می‌کرد، به نجوا می‌گفت:

ـ من نه از گرگ می‌ترسم، نه از خرس، نه از هر جونور دیگه‌ای، ترسم از آدمیزاده. از چنگ هر جونوری می‌شه با اسلحه یا وسیلهٔ دیگه‌ای نجات پیدا کرد ولی از دست بشر بدکینه هیچ راه نجاتی نیست.

ـ خوب، معلومه! به طرف جانور می‌شود تیراندازی کرد ولی کافیه یک راهزن را با تیر بزنی تا جوابگو شوی. می‌فرستندت سیبری.

1. Artiom

ـ بیشتر از سی ساله، برادر، که اینجا جنگلبانی می‌کنم و از دست آدمای پر شر و شور اونقدر رنج کشیده‌م که نگو. هر جور آدمی که فکرشو بکنی دیده‌م! کلبه‌م در حاشیهٔ جنگله، سر جاده است، و گذر هر شیطونی به اینجا می‌افته. یه وقت می‌بینی یه آدم شر از در وارد می‌شه و بی‌اون‌که کلاه از سر ورداره و صلیب روی سینه رسم بکنه، داد و فریاد راه می‌ندازه و با مشت تهدیدم می‌کنه که: «فلان فلان شده نون بده!» ولی من نونم کجا بود؟ تازه چه حقی داره از من نون بخواد؟ مگه من میلیونرم که شکم هر رهگذری رو سیر کنم؟ او... معلومه دیگه... خشم چشماشو گرفته.... این‌جور لعنتی‌ها که صلیب به گردن ندارند، نه... زیاد معطل نمی‌کنه، ترقی می‌کوبه به بیخ گوشم و داد می‌زنه: «نون بده!» و آدم مجبوره بده... مگه می‌شه با اون جور بُت‌ها توی یه جوال رفت؟ بعضی‌ها داسی به قد یه ساژن حمایلِ شونه و مشت‌هایی داره گنده‌تر از چکمه‌هات و می‌تونه با یه انگشت کوچک آدمو کله‌پا بکنه.... به این ترتیب آدم ناچار می‌شه به‌اش نون بده، اونم می‌لمبونه، در عرض کلبه دراز می‌کشه و هیچ تشکری هم در کارش نیست؛ بعضی دیگه هم از آدم پول می‌خوان: «جواب بده، پول‌هات کو؟» ولی من پولم کجا بود؟ چطور می‌تونم پول داشته باشم؟

شکارچی پوزخندزنان گفت:

ـ که جنگلبان پول نداشته باشد، ها؟ هر ماه مواجب می‌گیری، لابد یواشکی درخت هم می‌فروشی.

آرتیوم نگاه وحشت‌زده‌اش را زیر چشمی به او انداخت، ریشش را مثل دُمِ دُم جُنبانک تکان داد و گفت:

ـ تو هنوز خیلی جوون‌تر از اونی که بتونی به من از این حرفا بزنی. به خاطر این‌جور حرفا باید در پیشگاه خدا جوابگو باشی. ببینم تو خودت از کدوم خونواده‌ای؟ مال کجایی؟

ـ من پسر نفدا[1]، کدخدای ویازوکا[2] هستم.

آرتیوم خمیازه‌کشان گفت:

ـ می‌بینم که با تفنگ لوست کردن... خود من وقتی جوون‌تر از حالا بودم

1. Nefeda 2. Viazovka

از این‌جور شیطنت‌ها خوشم می‌اومد. بعله... چه گناهای بزرگی که روی دوش‌هامون سنگینی نمی‌کنه! بدبختی اینجاست که آدمِ مهربون کم و آدمِ شر و جنایتکار تا دلت بخواد فراوونه!

ـ غلط نکنم انگار از من هم می‌ترسی...

ـ چه حرفا! چرا باید از تو بترسم؟ من چشم دارم... می‌بینم... می‌فهمم... تو همین که از در دراومدی تعظیم کردی، صلیب به روت کشیدی، رعایت احترامو به‌جا آوردی... من شعور دارم برادر... می‌فهمم... به تو حتی نون هم می‌شه داد... منْ مرد زن مرده‌ای هستم، بخاری روشن نمی‌کنم، سماورم رو فروخته‌م... اونقدر فقیرم که گوشت و از همین چیزها نگه نمی‌دارم ولی از نون مضایقه ندارم.

در آن لحظه چیزی در زیر نیمکت غرشی کرد و در دم صدای فش‌فشِ گربه‌ای هم به گوش آمد. آرتیوم یکه خورد، پاهایش را از زمین برگرفت و نگاه سؤال کننده‌اش را به شکارچی انداخت.

ـ این سگِ من است که گربه‌ات را زهره‌ترک می‌کند.

آنگاه به طرفِ زیر نیمکت بانگ زد:

ـ خفه! خدا لعنتتان کند! کوش[1]! وگرنه می‌زنمت! گربه‌ات هم که خیلی مردنی و لاغره برادر! پوست است و استخوان!

ـ پیرشده، وقتشه که آدم سقطش بکنه... پس گفتی که مال ویازوکا هستی، ها؟

ـ می‌بینم که غذاش نمی‌دهی. درسته که گربه است با وجود این مخلوق خداست... جون داره. آدم باید به حال این‌ها دلسوزی بکنه!

آرتیوم به وانمودِ آن که سخنان شکارچی را نمی‌شنود ادامه داد:

ـ ویازکاتون خیلی کثیفه... کلیساش در عرض یه سال دو دفعه غارت شده... می‌بینی دنیا چه ملحدهایی داره!.. وقتی مالِ خدا رو بدزدند معلوم می‌شه که نه فقط از آدمیزاد بلکه از خدا هم نمی‌ترسند! این‌جور آدمارو باید به دار کشید. قدیم ندیم‌ها استاندارها این‌جور آدمارو به دست جلاد می‌دادند.

۱. Couche = بخواب (فرانسوی) ـ م.

ـ اینها را هرچه هم که مجازات کنی، حتی با شلاق به جانش بیفتی یا محاکمه‌اش بکنی، باز افاقه نمی‌کند. شر را از وجود آدم بدکردار با هیچ وسیله‌ای نمی‌شود دفع کرد.

جنگلبان آه بریده بریده‌ای کشید و گفت:

ـ یا مریم مقدس، به دادمون برس و رحممون کن! مارو از شر تموم دشمنا و ظالما نجات بده! هفتهٔ گذشته در ولویه زایمیشچی[1] یه دروگر داسشو طوری به سینهٔ دروگر دیگه‌ای کوبید که طرف قالب تهی کرد. معلوم شد یکی از اینها، مست از میخونه دراومده... و با دروگر مستِ دیگه روبرو شده بود...

مرد شکارچی که با دقّت به سخنان آرتیوم گوش می‌داد ناگهان یکه خورد، گردن دراز کرد، گوش فرا داد و سخن جنگلبان را قطع کرد:

ـ صبر کن، انگار یک کسی دارد داد می‌زند...

آن دو بی آن که از پنجرهٔ تاریک چشم برگیرند گوش تیز کردند. از میان هیاهوی جنگل صداهایی شنیده می‌شد که قاعدتاً هر گوشِ گوش به زنگی در هوای طوفانی می‌شنود، از این‌رو مشکل بود بتوان تمیز داد که این بانگِ مددخواهیِ کسی بود یا هوای بد بود که در دودکش کلبه می‌گریست. اما برفراز بام بادِ تندی وزید، به کاغذ پنجره ضربه‌ای زد و فریاد آشکار «کمک!» را به گوش رسانید. شکارچی رنگ‌باخته از جایش بلند شد و گفت:

ـ شیطان را تا یاد کنی جلو چشمت سبز می‌شود. حتماً دارند یک کسی را غارت می‌کنند!

جنگلبان هم که رنگ می‌باخت و از جایش بلند می‌شد گفت:

ـ خدایا، خودت رحم کن!

شکارچی از پشت شیشهٔ پنجره، بی‌هدف به بیرون نگریست، سپس توی کلبه مشغول قدم زدن شد و زیر لب غرولند کرد که:

ـ و چه شبی! چشم چشم را نمی‌بیند! درست در همین موقع است که آدم را لخت می‌کنند. فریاد را می‌شنوی؟ باز یک کسی فریاد کشید!

جنگلبان به شمایل قدیسین چشم دوخت، بعد نگاهش را روی شکارچی

1. Volovie Zaimichtchi

لغزاند، پس مانند آدمی که از شنیدن یک خبر ناگهانی وحشت کرده باشد روی نیمکت نشست و با صدایی گریه مانند گفت:

ـ ای مسیحِ مومن! خوبه بری توی راهرو، جفتِ در رو بندازی! چراغ رو هم باید خاموش کرد.

ـ به چه مناسبت؟

ـ آخر ساعتِ بدی یه، ممکنه به اینجا هم واردشن... وای از گناهامون!

ـ باید رفت کمک کرد. می‌گویی چفت در را بندازیم حال آن که باید به کمکش رفت! آخر آدم با شعور باید رفت و دید. می‌آیی یا نه؟

شکارچی تفنگ را حمایل شانه کرد، کلاهش را در دست گرفت و سگ را صدا زد:

ـ هی فلرکا[1] ایسی[2]، فلرکا! تو هم لباس تنت کن و تفنگت را بردار.

سگی که گوش‌های درازِ گاز زده‌ای داشت و مخلوطی از ستر[3] و سگِ خانگی بود جلوپای صاحبش کش و قوس رفت و دم تکان داد. شکارچی رو کرد به جنگلبان و بانگ زد:

ـ چرا نشسته‌ای؟ نکند نمی‌آیی؟

ـ کجا بیام؟

ـ برای کمک!

جنگلبان دست تکان داد، با تمام اندامش کز کرد و جواب داد:

ـ مگه از دستِ من چی برمی‌آد؟ به من چه مربوطه!

ـ ببینم، چرا نمی‌خواهی بیایی؟

ـ بعد از اون صحبت‌های هولناک، حالا دیگه حاضر نیستم حتی یه قدم توی تاریکی بردارم. ولشون کن!.. اونجا، توی جنگل، چی‌ها که ندیدم!

ـ از چی می‌ترسی؟ مگر تفنگ نداری؟ خواهش می‌کنم بیا! تنها رفتن ترس دارد ولی در عوض، دو نفر که باشیم خوش می‌گذرد. شنیدی؟ باز داد زد! بلند شو!

جنگلبان ناله کنان گفت:

1. Flerka

۲. Ici = اینجا (فرانسوی) ـ م. ۳. Setter، نوعی سگ از نژاد انگلیسی. ـ م.

ـ جوون، تو دربارهٔ من چی فکر می‌کنی؟ مگه دیوونه‌م که خودمو به کشتن بدم؟

ـ پس نمی‌آیی، ها؟

جنگلبان خاموش بود. سگ که احتمالاً بانگ انسانی را شنیده بود دردمندانه پارس کرد. شکارچی با حالتی خشم‌آلود به جنگلبان چشم دوخت و بانگ زد:

ـ می‌پرسم: می‌آیی یا نه؟

جنگلبان رو ترش کرد و جواب داد:

ـ به خدا که عینِ کنه است! خودت برو!

شکارچی به طرف در چرخید و غرولند کنان گفت:

ـ آه... بی‌شرف! فلرکا، ایسی!

از کلبه بیرون رفت و در را چارطاق باز گذاشت. باد به درون کلبه وزید. نور شمع سوسو کرد، سپس شعله‌ای نورانی کشید و خاموش شد.

جنگلبان وقتی در را پشت سر شکارچی می‌بست آذرخش را دید که چالاب‌های حاشیهٔ جنگل و کاج‌های نزدیکِ کلبه و هیکل مهمان را که دور می‌شد روشن کرده بود. رعدی دوردست غرولند کرد. جنگلبان که عجله داشت چفت آهنی در را هرچه زودتر بیندازد زیر لب گفت:

ـ مقدس است، مقدس، مقدس!.. خداوند چه هوایی برامون فرستاده!

وقتی از راهرو به کلبه بازآمد کورمال کورمال خودش را به بخاری رسانید و پوستین را روی سرش کشید. حالا که زیر پوستین خوابیده و با ناراحتی گوش تیز کرده بود دیگر هیچ فریادی نمی‌شنید اما در عوض غرش رعد شدیدتر و پر طنین‌تر از پیش می‌شد. او شکارچی را در نظر مجسم می‌کرد که در زیر باران خیس شده بود و پایش به کُنده‌ها می‌گرفت؛ با خود فکر می‌کرد: «شیطون توی جلدش رفته بود! لابد حالا دندوناش از ترس تق‌تق به هم می‌خوره!»

حدود ده دقیقه بعد صدای پا آمد و یک کسی مشتش را به در زد. جنگلبان بلندبلند پرسید:

ـ کیه؟

صدای شکارچی از پشت در شنیده شد:

ـ منم! باز کن!

جنگلبان از روی سکوی بخاری پایین آمد، شمع را کورمال کورمال پیدا کرد و بعد از روشن کردن آن، رفت در را باز کند. شکارچی و سگش تا مغز استخوان خیس بودند. آنها به زیر درشت‌ترین و شدیدترین رگبار افتاده بودند و حالا آب از سراپایشان طوری فرومی‌چکید که از کهنه‌های نچلانده. جنگلبان پرسید:

ـ اونجا چه خبر بود؟

شکارچی که سعی می‌کرد بر نفس تنگی‌اش فایق آید جواب داد:

ـ زنی که با گاری می‌رفت راه گم کرده بود...

ـ زنکهٔ احمق!.. لابد هم ترس ورش داشته بود!..حتماً هم آوردی‌ش سر جاده و راه رو نشونش دادی.

ـ خوشم نمی‌آید به آدم بی‌شرفی مثل تو جواب بدهم.

این را گفت و کلاه خیسش را روی نیمکت انداخت و ادامه داد:

ـ حالا دیگر تو را یک بی‌شرف و پست‌فطرت می‌دانم. آقا را باش، اسمش را گذاشته نگهبان و بابت این کار مواجب هم می‌گیرد! پست فطرت!

جنگلبان به گونه‌ای حاکی از احساس گناه، پاکشان به طرف بخاری رفت، سرفه‌ای کرد و دراز کشید. شکارچی روی نیمکت نشست، کمی فکر کرد و با لباس خیسی که تنش بود روی نیمکت دراز کشید اما دمی بعد از جایش بلند شد، شمع را خاموش کرد و باز دراز کشید. در لحظهٔ غرش رعدی هولناک از یک پهلو به پهلوی دیگر چرخید، روی کف کلبه تف کرد و غرولندکنان گفت:

ـ می‌ترسد... ولی اگر سرِ زنک را از تن جدا می‌کردند چه؟ وظیفهٔ کی یه که ازش دفاع بکنه؟ پیرمردِ غسل تعمید شده را باش!.. تو خوکی، نه آدمیزاد!

جنگلبان سرفه‌ای کرد و آه عمیقی کشید. فلرکا در جایی، در تاریکی کلبه، به تن خیس خود تکان شدیدی داد و قطره‌های آب باران را به هر سو پراکند. شکارچی همچنان ادامه داد:

ـ از قرار معلوم اگر سرِ پیرزن را از تنش جدا می‌کردند تو عین خیالت نبود! حیف که نمی‌دانستم تو چه جور آدمی هستی...

دمی سکوت برقرار شد. حالا دیگر ابر هراس‌انگیز رد شده بود و غرش رعد از دوردست شنیده می‌شد امّا ریزش باران کماکان ادامه داشت. شکارچی

سکوت را شکست و گفت:

ـ اگر به جای آن زن تو «کمک» می‌خواستی چه؟ اگر کسی به فریاد حیوانی مثل تو نمی‌رسید خوب بود؟ امروز با رذالتی که از خود نشان دادی ناراحتم کردی. خدا لعنتت کند مرد!

و بعد از سکوتی نسبتاً طولانی اضافه کرد:

ـ اگر از آدمیزاد می‌ترسی حتما پول و پله داری! آدم فقیر هیچ‌وقت نمی‌ترسد...

آرتیوم از بالای سکوی بخاری خرخرکنان گفت:

ـ با این حرفایی که می‌زنی باید در مقابل خدا جوابگو باشی... من پولم کجا بود!

ـ بله، آدم‌های بی‌شرف همیشه پول دارند.... اگر غیر از این است چرا از آدمیزاد می‌ترسی؟ پس معلوم می‌شود که پول داری! خوب است از سر لج هم که شده آدم لختت کند تا بفهمی یک من ماست چقدر کره دارد!..

آرتیوم بی‌سر و صدا از سکوی بخاری به زیر آمد، شمع را روشن کرد و زیر شمایل قدیسین نشست. رنگ به چهره نداشت و از شکارچی چشم برنمی‌گرفت. شکارچی از جایش بلند شد و ادامه داد:

ـ بله، لختت می‌کنم و جان خلاص! خیال کرده‌ای به همین سادگی می‌گذرم؟ به شماها باید درس داد! حالا بگو ببینم پول‌ها را کجا قایم کرده‌ای؟

آرتیوم پاها را زیر خودش جمع کرد و چندین‌بار پلک زد.

ـ چرا کز می‌کنی؟ می‌پرسم: پول‌ها را کجا قایم کرده‌ای؟ مگر زبان نداری دلقک؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

این را گفت و از جایش جهید و به جنگلبان نزدیک شد و افزود:

ـ چشم‌هایش را عین جغد خیره کرده! یالله حرف بزن! پول‌ها را رد کن وگرنه با تیر می‌زنمت.

قطره‌های درشت اشک از چشم‌های جنگلبان فرو غلتید و او جیغ‌کشان گفت:

ـ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ آخه چرا؟ خدا از اون بالا شاهده و همه‌چیز رو می‌بینه! تو باید جواب خدارو بدی... تو هیچ حقی نداری از من پول بخواهی!

شکارچی به چهرهٔ گریان جنگلبان چشم دوخت، سپس رو ترش کرد، در طول کلبه مشغول قدم زدن شد، بعد با غیظ و آشفتگی کلاه بر سر نهاد و تفنگ را در دست گرفت و از لای دندان‌هایش گفت:

ـ آدم اُقش می‌گیرد نگاهت کند! چشم ندارم ببینمت! در هر صورت محال است بتوانم توی کلبه‌ات بخوابم! خداحافظ! هی فلرکا!

در با سر و صدا باز شد و مهمان ناآرام به اتفاق سگش بیرون رفت... آرتیوم از جایش بلند شد، چفت در را انداخت، صلیبی بر سینه رسم کرد و توی بسترش دراز کشید.

۱۸۸۶

مرگِ هنرمندانه



شچیپ تسف[1] ـ پدری شریف و ساده لوح و پیرمردی بلند بالا و ستبر ـ که شهرتش را بیشتر نه مدیون استعدادهای صحنه‌ای بلکه زور بازوی فوق‌العاده‌اش بود، در جریان اجرای نمایشنامه‌ای با تهیه کننده دعوای مفصلی راه انداخت و در گرما گرم مرافعه ناگهان حس کرد که انگار چیزی در سینه‌اش گسیخته شد. ژوکفِ[2] تهیه کننده در مرحلهٔ پایانی هر گفت و گوی داغی معمولاً دیوانه‌وار قهقهه می‌زد و غش می‌کرد اما شچیپ تسف این‌بار لازم ندید منتظر دیدن پایان ماجرا باشد پس سرش را پایین انداخت و بیرون رفت. دعوا و احساس گسیختگی در سینه طوری متلاطم و هیجان زده‌اش کرده بود که هنگام خروج از تئاتر یادش رفت گریم صورتش را پاک کند فقط ریشِ مصنوعی را از چانه برکند و رفت.

همین که به هتل محلِ اقامتش رسید مدتی از گوشه‌ای تا گوشهٔ دیگر اتاق قدم زد، سپس روی تخت نشست، مشت‌ها را تکیه گاه سر کرد و به فکر فرورفت. و به این شکل بی‌آن که از جایش بجنبد یا کلامی بر لب آورد تا ساعتِ دو روز بعد یعنی تا لحظه‌ای که سیگایفِ[3] کمدین به درون اتاقش آمد، همانجا نشست. سیگایف که نفس‌نفس می‌زد و هوای اتاق را با بوی گند شراب می‌انباشت با لحن تندی پرسید:

ـ آقای دلقک ایوانویچ[4] چرا سر تمرین حاضر نشدی؟ رفته بودی کجا؟

شچیپ تسف لام تا کام نگفت، فقط نگاهِ چشم‌های کدرِ رنگ کرده‌اش را روی کمدین لغزاند.

1. Chtchiptsov 2. Joukov 3. Sigayev 4. Ivanovitch

سیگایف ادامه داد و گفت:

ـ خوب بود لااقل دک و پوزت را می‌شستی! آدم خجالت می‌کشد نگاهت کند. ببینم تو مریضی یا سیاه مست؟.. چرا جواب نمی‌دهی؟ می‌پرسم: مریضی؟

شچیپ تسف خاموش بود. هرچه هم که قیافه‌اش کثیف و آلوده به کرم و رنگ بود همین که سیگایف در چهرهٔ او دقیق شد نتوانست متوجه رنگ‌پریدگیِ شگفت انگیز و عرق و ارتعاشِ لب‌هایش نشود. دست‌ها و پاهای شچیپ تسف هم می‌لرزید، گذشته از این چنین به نظر می‌آمد که سراپای اندام درشتِ لندوکِ ساده دلش، مچاله و تخت و پهن شده بود. مرد کمدین نگاهش را به سرعت دور اتاق گرداند اما نه تُنگی دید، نه بطری‌ای، نه ظرف شبهه‌انگیز دیگری. پس، از سر دل‌نگرانی گفت:

ـ می‌دانی میشوتکا[1]، تو ناخوشی! خدا لعنتم کند اگر دروغ بگویم! رنگ صورتت به سفیدیِ گچ است.

شچیپ تسف بی آن که کلمه‌ای ادا کند نگاه اندوهبارش را به کف اتاق دوخته بود.

سیگایف دست‌های او را در دست خرد گرفت و ادامه داد:

ـ تو سرما خورده‌ای! چه دست‌های داغی داری! ببینم کجات درد می‌کند؟

شچیپ تسف زیر لب من‌من‌کنان جواب داد:

ـ می‌خواهم بروم خانه.

ـ مگر الآن در خانه‌ات نیستی؟

ـ نه، منظورم ویازماست[2]...

ـ اهه، آقا را هوسِ چه کرده! اسب هم بگیری در عرض سه سال به ویازمات نمی‌رسی. نکند هوای آقاجون و مادرجونت به سرت زده؟ لابد سال‌هاست طوری کفن پوسانده‌اند که گورشان را هم نمی‌توانی پیدا کنی.

ـ آنجا زادگاهمه...

ـ خوبه، خوبه، لازم نیست برام آبغوره بگیری. جلو طغیان این‌جور احساسات را باید گرفت برادر... زودتر خوب شو، فردا باید در «کنت

۱ـ Michoutka، خطابی محبت‌آمیز برای میشا و میخاییل. ـ م.

2. Viazma

سربریانی[1]» نقش میتکا را بازی کنی! آخر غیر از تو کی را داریم؟ در ضمن خوب است یک چیز گرمی بروی بالا، بدنیست کمی هم روغن کرچک بخوری. راستی آنقدر پول در بساطت پیدا می‌شود که بشود کمی روغن خرید؟ یا صبر کن، خودم یک تُک‌پا می‌روم تا دواخانه روغن کرچک می‌خرم.

کمدین به جیب‌های خود دست کشید یک سکهٔ پنجاه کوپکی پیدا کرد و به سمت دواخانه دوید و پانزده دقیقه بعد هم به هتل باز آمد. و در حالی که شیشهٔ کوچکی را به طرف دهانِ پدر شرافتمند نزدیک می‌کرد گفت:

ـ بخورش! با شیشه بالا برو!.. یک نفس!.. این طور! حالا هم یک ساقه میخک خشک مزه کن تا روحت زُخم این بوی گند را به خودش نگیرد.

کمدین چند دقیقهٔ دیگر نزد مریض نشست، سپس با ملایمت بوسیدش و از در بیرون رفت. غروب همان روز براما گلینسکی[2]، جوان اول نمایش با عجله به دیدن شچیپ تسف آمد. او که بازیگر خوش قریحه‌ای بود نیم‌چکمهٔ پارچه‌ای به‌پا و دستکش نرمی در دست چپ داشت، سیگار برگ می‌کشید و حتی بوی گُلِ آفتابگردان می‌داد با وجود این انسان را شدیداً به یاد سیاحی می‌انداخت که به سرزمینی فاقد حمام و رختشوی و خیاط افتاده باشد...

جوان اول روی پاشنه‌های پایش چرخید و خطاب به شچیپ تسف گفت:

ـ شنیده‌ام مریض شده‌ای، ها؟ چه‌ات است؟ راستی چه‌ات شده است؟

شچیپ تسف نه می‌جنبید، نه کلمه‌ای بر زبان می‌آورد.

ـ چرا حرف نمی‌زنی؟ سرگیجه‌داری؟ باشد، موی دماغت نمی‌شوم. حالا که خوش نداری حرف بزنی، نزن...

براما گلینسکی (این نام تئاتری‌اش بود وگرنه در شناسنامه گوسکف[3] نامیده می‌شد) به طرف پنجرهٔ اتاق رفت، دست‌ها را توی جیب‌های شلوار فروبرد و نگاهش را به کوچه دوخت. در آن سمت کوچه در زمین بایر درندشتِ محصور به حصارِ چوبیِ خاکستری‌رنگی که پای آن انبوه بوته‌های درو نشدهٔ

۱. Serebriani، داستانی به همین اسم اثر A.K.Tolstoy که Popov آن را به صورت نمایشنامه درآورده و برای بار نخست در سال ۶۹-۱۸۶۸ روی صحنهٔ تئاتر کوچک مسکو برده بود. میتکا یکی از شخصیت‌های نمایشنامه جوانی است خوش‌قلب و پهلوان صفت و کم‌دل و جرأت.

2. Brama Glinski 3. Gouskov

بابا علف پارساله به چشم می‌خورد گسترده شده بود. در ورای این زمین بایر شبح کارخانهٔ متروکه‌ای با پنجره‌های تخته‌کوبی شده‌اش سیاهی می‌زد. پای ناودان دیوار کارخانه زاغِ دیر از راه رسیده‌ای دورِ خودش می‌چرخید. حالا دیگر گرگ و میش شامگاهی رفته‌رفته بر تمام این تابلو ملال‌انگیز و بیجان سایه‌گستر می‌شد.

جوان اول صدای شچیپ تسف را شنید که می‌گفت:

ـ باید برگردم خانه!

ـ کدام خانه؟

ـ ویازما... زادگاهم...

براما گلینسکی که با انگشتش روی شیشهٔ پنجره ضرب می‌گرفت آهی کشید و گفت:

ـ تا ویازما، برادر، ۱۵۰۰ ورستا[1] راه است... اصلاً چرا می‌خواهی بروی آنجا؟

ـ می‌روم که آنجا بمیرم...

ـ آخر این هم شد حرف؟! در تمام عمرش فقط همین یک دفعه را مریض شده و خیال می‌کند که مرگ به سراغش آمده!.. نه برادر، گاومیشی مثل تو را هیچ وبایی از پا نمی‌اندازد. تو صد سال عمر می‌کنی. ببینم جایی‌ت درد می‌کند؟

ـ هیچ جام... ولی حس می‌کنم...

ـ تو حس نمی‌کنی بلکه زیادی سالمی؛زندگی در وجودت می‌جوشد و می‌خروشد... خوب، حالا خوب است بنشینی درست و حسابی گلویی تر کنی و طوری کله‌پا شوی که تمام وجودت متحول شود. مستی، آدم را حسابی سرحال می‌آورد... یادته در رُستُف چه قیامتی راه انداختی. هر دفعه یاد آن ماجرا می‌افتم وحشت برم می‌دارد. یادم می‌آید من و ساشا[2] یک بشکه شراب را که خیلی هم سنگین بود با کلی زحمت به تو رساندیم و تو کلِ بشکه را یک ضرب بالا رفتی، بعدش هم ما را فرستادی برات رُم دست و پا کنیم. آن روز طوری مست کرده بودی که جنّ‌ها را با گونی شکار می‌کردی، تیر چراغ گازی خیابان را

۱. Versta، واحد طول روسی معادل ۱۰۶۰ متر.ـ م.

2. Sacha

هم از جا کندی! یادته؟ فراموش نمی‌کنم که چطور راه افتادی تا یونانی‌ها را با مشت و لگد ادب کنی.

چهرهٔ شچیپ تسف تحت تأثیر این گونه خاطراتِ خوشایند تا حدودی روشن شد و چشم‌هایش برق افتاد. در حالی که سر را کمی از روی بالش بلند می‌کرد زیر لب گفت:

ـ یادته به ساوویسکی[1] تهیه کننده چه کتک جانانه‌ای زدم؟ این که چیزی نیست! من تا امروز سی و سه تا تهیه کننده را زیر مشت و لگد گرفته‌ام! کمتر از تهیه کننده را هم قابل نمی‌دانستم، تازه دک و پوز چه تهیه کننده‌هایی را که خرد نکرده‌ام ـ تهیه کننده‌هایی که اجازه نمی‌دادند حتی پای باد به آستان اتاق‌شان برسد! در ضمن دو نویسندهٔ معروف و یک نقاش را هم کتک زده‌ام!

ـ چرا گریه می‌کنی مرد؟

ـ یادم می‌آید در خرسُن[2] که بودم اسبی را به ضرب مشت از پا درآوردم. شبی هم در تاگانروگ[3] حدود پانزده نفر لات ولگرد ریختند سرم. معطل نکردم، کلاه‌شان را از سرشان برداشتم و راه افتادم. بیچاره‌ها پشت سرم می‌آمدند و التماسم می‌کردند: «عموجان تو را خدا کلاهمونو پس بده!» بله، برادر روزهای خوبی داشتیم!

ـ احمق‌جون چرا گریه می‌کنی؟

ـ ولی حالا حس می‌کنم که همه‌چیز تمام شده... کاش می‌توانستم به ویازما بروم!

چند دقیقه‌ای خاموش ماندند اما شچیپ تسف لحظه‌ای بعد ناگهان از جایش برجهید و دست به کلاهش برد. قیافه‌اش سخت مضطرب و مشوش بود. در حالی که روی پایش به زحمت بند می‌شد زیر لب گفت:

ـ خداحافظ! می‌روم ویازما!

ـ خرج راه چه؟

ـ هوم... پای پیاده می‌روم.

1. Savoyski

۲. Kherson، بندری در اوکراین در ساحل دینی‌پر. ـ م.

3. Taganrog

ــ تو عقلت را از دست داده‌ای برادر!..

آنان احتمالاً به این دلیل که فکر دشت‌های بی‌کران و جنگل‌ها و باتلاق‌های لایتناهی، در یک آن به مخیلهٔ هردوشان خطور کرده بود به همدیگر نگاه کردند. جوان اول گفت:

ــ آره برادر، می‌بینم که عقلت را از دست داده‌ای! ببین عزیز دلم پیش از هر کاری بگیر دراز بکش، بعدش هم یک پیک کنیاک بریز توی چای و برو بالا تا عرقت در بیاد. البته کمی هم روغن کرچک... بگذار ببینم چطور می‌توانم یک جرعه کنیاک گیر بیاورم.

در اینجا براما گلینسکی لحظه‌ای به فکر فرورفت و تصمیم گرفت برود سراغ خانم تسی‌ترینی کووا[1]ی دکاندار و سعی کند ازش کنیاک نسیه بگیرد: شاید دلش به حالم بسوزد و نسیه فروشی کند! پس راه افتاد و نیم ساعت بعد با یک بطری کنیاک و یک شیشه روغن کرچک بازآمد. شچیپ تسف کماکان بی‌حرکت روی تخت نشسته به کف اتاق زل زده بود. روغن کرچکی راکه براما گلینسکی تعارفش کرده بود بی‌اراده و ناآگاهانه سرکشید، سپس مانند آدمک کوکی پشت میز نشست، ته بطری کنیاک را با چای بالاآورد و به براما گلینسکی اجازه دادکه او را در رختخواب بخواباند. جوانِ اول پالتو و پتویی روی مریض کشید، به‌اش توصیه کرد که حتماً عرق کند، سپس از در بیرون رفت.

شب شد. گرچه شچیپ تسف مقدار زیادی کنیاک نوشیده بود با این همه خواب به چشمش نمی‌آمد؛ زیر پتو دراز کشیده به کنج تاریک سقفِ اتاق زل زده بود. بعد قرص ماه را دید که از پنجره به درون اتاق سرک کشیده بود. پس نگاهش را از روی سقف به روی قمر زمین لغزاند و با همین وضع با چشم‌های باز تا خودِ صبح در رختخواب ماند. حدودِ ساعت نُه صبح بود که ژوکفِ تهیه کننده دوان‌دوان به اتاق او آمد، چین بر بینی آورد و مثل مرغ قدقدکنان گفت:

ــ چرا به کله‌تان زده مریض شوید جانم؟ وای، وای! مگر با مزاج سالمی که شما دارید ممکن است ناخوشی به سراغتان بیاید؟ شرم‌آور است عزیزم، شرم‌آور! راستش را بخواهید حسابی به وحشتم انداختید! با خودم فکرکردم:

1 . Tsitrinnikova

نکند بگو مگوی دیروزمان رویش اثر گذاشته باشد؟ امیدوارم که از دست بنده ناخوش نشده باشید جانم! خود شما هم بنده را درست و حسابی... بگذریم... گذشته از این رفاقت این چیزها را هم دارد. آنجا بنده را کلی به فحش و ناسزا مهمان کردید و حتی سعی داشتید مشت‌هایتان را به کار بیندازید و دک و پوزم را خرد کنید ولی من دوستتان دارم! به خدا قسم که دوستتان دارم. به شما احترام می‌گذارم و دوستتان می‌دارم! حالا خوب است حالی‌ام کنید که به خاطر چیست که این همه دوستتان می‌دارم؟ آخر شما نه نسبتی با من دارید، نه نامزدم هستید، نه همسرم ولی همین که خبر شدم که ناخوش شده‌اید انگار یک کسی کارد به جگرم زد.

ژوکف تا مدتی دراز اظهار عشق و دوستی می‌کرد بعد درصدد آن برآمد با شچیپ تسف روبوسی کند بالاخره هم طوری دستخوش غلیان احساسات شد که خنده‌های دیوانه‌وار سر داد اما ظاهراً همین که پی برد که نه در خانهٔ خود بود، نه در محیط تئاتر، غش و ریسه را به وقت مناسب دیگری موکول کرد.

دقایقی بعد از رفتن تهیه کننده آداباشف[1]، بازیگو نقش‌های تراژدی که شخصیتی ملال‌انگیز و کورمکوری بود و تودماغی حرف می‌زد به دیدن شچیپ تسف آمد... مدتی دراز به قیافهٔ مریض زل زد، مدتی دراز فکر کرد، ناگهان به قیافه‌اش حالت مرموزی داد و در حالی که حرف «ش» را با صدای تو دماغی‌اش «ف» تلفظ می‌کرد کشف کرد که:

ـ می‌دانی میفا، تو باید روغن کرچک بخوری!!

شچیپ تسف لام تا کام نمی‌گفت؛ سکوت کرده بود؛ دقایقی بعد هم در لحظه‌ای که بازیگر نقش‌های تراژدی روغن کرچک تهوع‌آور را به حلق او می‌ریخت باز هم خاموش بود. یکی دو ساعت بعد از رفتن آداباشف، یولامپیی[2] آرایشگر تئاتر یا به قول بازیگرهای تئاتر «ریگولتو» (معلوم نبود آنها به چه سبب اسمش را ریگولتو گذاشته بودند) به سراغ شچیپ تسف آمد. او هم مانند عیادت کنندهٔ قبلی مدتی دراز در قیافهٔ مرد ناخوش خیره ماند، بعد مانند کوموتیو نفس بلندی کشید و با تأنی و وقفه‌های کوتاه شروع کرد به گشودنِ

1. Adabachev 2. Yevlampiy

گرهٔ بقچه‌ای که با خود آورده بود. سپس در حالی که سینهٔ شچیپ تسف را برهنه می‌کرد با لحن ملایمی گفت:

ـ حقش بود می‌فرستادید پی بنده. همان موقع می‌آمدم و براتان بادکش می‌گذاشتم. شفا دادن که کاری ندارد!

آنگاه سینهٔ ستبر شچیپ تسف را با کف دست خود نوازش کرد و سراسر آن را با بادکش‌های خون چکان پوشاند. بعد از اتمام این عملیات، در حالی که سلاح‌ها و پشت ارغوانی‌رنگ شچیپ تسف را با پارچه‌ای می‌بست ادامه داد:

ـ حقش بود می‌فرستادید پی بنده، فوری می‌آمدم خدمتتان. اصلاً لازم نبود در قید پولش باشید... بنده از سر دلسوزی مجانی... وقتی آن ابولهول نخواهد پول آدم را بدهد شما از کجا بیاورید؟ حالا بفرمایید این قطره را میل کنید ـ این قطرهٔ خوشمزه را! بفرمایید روغن را سر بکشید. مطمئن باشید که این روغن اصل است. بارک‌الله! به سلامتی! خوب، حالا مرخصم بفرمایید، خداحافظ!..

ریگولتو بقچه‌اش را برداشت و با احساس رضایت خاطر از کمکی که در حق یک دوست انجام داده بود از اتاق بیرون رفت.

صبح روز بعد سیگایف کمدین به عیادت مریض آمد و او را در وضع فوق‌العاده وحشت‌انگیزی یافت: زیر پالتو دراز کشیده بود، به سنگینی نفس‌نفس می‌زد و نگاه آواره‌اش را روی سقف اتاق می‌دواند؛ به گوشهٔ پتو چنگ انداخته، آن را توی مشتش مچاله کرده بود.

همین که نگاه شچیپ تسف به کمدین افتاد زیر لب گفت:

ـ به ویازما! به ویازما!

ـ نه برادر، از این حرف‌ها اصلاً خوشم نمی‌آید! این دیگر خوب نیست جانم! ببخش جانم این حرف‌ها حتی احمقانه است!

ـ من باید بروم ویازما! به خدا قسم باید!

کمدین یکمره سراسیمه شد و زیر لب من‌من‌کنان گفت:

ـ از تو توقع نداشتم!.. اصلاً سردرنمی‌آورم! ببین به خاطر چه چیزها غصه می‌خورد! نه برادر خوب نیست... آخر به لندوکی مثل تو نمی‌آید که گریه کند. آخر کجا دیده شده که هنرپیشه جماعت اشک بریزد؟

شچیپ تسف زیر لب من‌من‌کنان می‌گفت:

ـ کاش زن و بچه نمی‌داشتم، کاش هنرپیشه نمی‌شدم، در عوض فقط در ویازما زندگی می‌کردم! سیمیون، زندگی‌ام تباه شد! آه کاش به ویازما می‌رفتم!

ـ اوف خسته‌ام کردی مرد! و حرف‌هایت احمقانه و حتی رذیلانه است!

سیگایف همین که آرام گرفت و بر احساساتش تسلط پیدا کرد مشغول دلداری دادن به شچیپ تسف شد و به دروغ اعلام کرد که گویا رفقا تصمیم گرفته‌اند او را به حساب خودشان به کریمه بفرستند و دروغ‌های دیگری از همین دست. امّا شچیپ تسف که سخنان او را نمی‌شنید زیر لب یکبند از ویازما حرف می‌زد... سرانجام کمدین خسته شد و به قصد آن که مرد بیمار را دلداری دهد خود نیز صحبت ویازما را پیش کشید. می‌گفت:

ـ شهر خوبیه! فوق‌العاده خوب، برادر!

نان قندیِ معروفش حرف ندارد! نان‌قندی کلاسیکش! ولی بین خودمان بماند آن روزها چه دمی هم به خمره که نزدیم! بعد از آن ماجرای مشروب‌خوری یک هفتهٔ تمام اوضاعم... ولی راستش را بخواهی تجارتش نظیر ندارند. اسمشان را باید گذاشت: تجارِ کلِ تاجرها!

تاجرِ آن‌جا اگر بنا باشد مهمانت کند الحق که سنگ تمام می‌گذارد!

سیگایف حرف می‌زد و شچیپ تسف خاموش بود، گوش می‌کرد و تایید کنان سر تکان می‌داد.

و نزدیکی‌های غروب بود که درگذشت.

۱۸۸۶

دربارهٔ زن‌ها



زن، از نخستین روز خلقت، موجودی مضر و خبیث شمرده می‌شود و از لحاظ جسمانی و معنوی و عقلانی در چنان سطح نازلی از پیشرفت قرار دارد که هر رذلِ محروم از کلیهٔ حقوق اجتماعی و هر آدمِ پستی که توی دستمال دیگران فین می‌کند به خود اجازه می‌دهد دربارهٔ او و سخریه کردنِ کمبودهایش به داوری بنشیند.

ساختمانِ تشریحیِ زن در سطح نازل‌تر از هرگونه انتقادی قرار دارد. وقتی پدر وزین خانواده‌ای تصویر «طبیعی» یک زن را می‌بیند، همیشه از سر نفرت و اشمئزاز رو ترش می‌کند و به سویی تُف می‌اندازد. این گونه تصویرها را نه در برابر چشم یا روی میز و یا توی جیب نگاهداشتن، کمالِ بی‌ادبی و بی‌نزاکتی شمرده می‌شود. مرد به مراتب زیباتر از زن است؛ هرچه هم اندامی عضلانی و صورتی پرمو و غرق در جوش داشته باشد، هرچه هم که بینی‌اش سرخ و پیشانی‌اش تنگ باشد همیشه با نگاهی آکنده از تکبر به زیبایی زن نگاه می‌کند و فقط بعد از انتخابی سخت و جدی است که تن به ازدواج می‌دهد. در دنیا هیچ کازیمودویی[1] پیدا نمی‌شود که اعتقاد راسخ نداشته باشد که زوجش حتماً باید زنی زیباروی باشد.

یک ستوان بازنشسته که هست و نیست مادرزنش را به یغما برده و با نیم چکمه‌های زنش خودنمایی می‌کرد به هرکسی که می‌رسید اطمینان می‌داد که چنانچه انسان از نسل میمون به وجود آمده باشد، از این جانور نخست زن خلق

۱. Quasimodo، گوژپشتی در رمان «گوژپشت نتردام» اثر «ویکتور هوگو». ـ م.

شده است، بعد مرد. یک کارمند رتبهٔ نُه اداری به اسم اسلیونکین[1] که زنش تُنگ‌های ودکایش را توی گنجه قفل می‌کرد غالباً می‌گفت: «موذی‌ترین حشرهٔ دنیا زن جماعت است».

شعور زن به درد هیچ کاری نمی‌خورد. مویش دراز حال آن که عقلش کوتاه است. امّا یک مرد درست عکس این را دارد. با زن‌ها نه از سیاست می‌شود به گفت و گو نشست، نه از نوسان نرخ‌ها در جهان و نه از وضع کارمند جماعت[2]. در زمانی که یک کالجیِ کلاس سومی معضلات جهانی را حل می‌کند و معلمانِ کالجی «لغتنامهٔ سی هزار کلمه‌ای خارجی[3]» را فرا می‌گیرند، زن‌های عاقل و بالغ فقط از مُد و از نظامی‌ها سخن می‌گویند.

منطق زن جماعت حالا دیگر به ضرب‌المثل مبدل شده است. وقتی یک کارمندِ رتبهٔ هفت ملّهد یا نگهبانِ شهرستانِ کوچولویی به اسم مثلاً دوروفی[4] از بیسمارک[5] و یا از فوائد علم‌اندوزی سخن آغاز می‌کند، شنیدن سخنان‌شان بسی خوشایند و متأثر کننده است اما همین که همسری به خاطر نداشتن آنچه که دیگران دارند و او ندارد، از بچه‌ها و از بد مستی شوهرش سخن می‌گوید، در این موقع است که چنین شوهری خویشتن‌داری می‌کند تا فریاد نزند: «باز غرغر این گاری آمد! و چه منطقی هم دارد! خدا به دادم برسد!» زن استعداد فراگرفتن علوم را ندارد، کما این که برایش هیچ‌گونه مؤسسهٔ علمی هم ساخته نمی‌شود. اما مردها حتی اگر ابله و ملّهد هم باشند نه تنها می‌توانند علم فرا بگیرند بلکه

1. Slyounkin

۲. از فوریهٔ ۱۸۸۶ بحث دربارهٔ موضوع تنظیم زندگی و حقوق دهقانان زمین‌دار استان‌های غربی و بلوروسی که اجاره‌شان را به شکل سهمیه به ملاکان پرداخت می‌کردند در مطبوعات روسیه انعکاس وسیعی داشت.ـم.

۳. انتشار لغتنامه‌ای شامل ۳۰ هزار کلمهٔ خارجی که وارد زبان روسی شده بود در سال ۱۸۶۶ چاپ و بعد از آن بارها تجدید چاپ شد.ـم.

4. Dorophey

۵. در بهار ۱۸۸۶ مطبوعات اروپایی وضع موجود در آلمان را با علاقه و حرارت مورد تفسیر قرار می‌دادند از آن جمله مخالفت با یک سلسله از قوانین صدراعظم مقتدر ازقبیل تأیید و تعیین مرز بین روسیه و پروسیه، تحدید رسیدگی علنی به پاره‌ای از پرونده‌ها در محاکم عدلیه، قانونِ «دربارهٔ سوسیالیست‌ها»، ایجاد انحصار دولتی در زمینهٔ تولید و توزیع مشروبات الکلی و غیره که موجب شده بود دربارهٔ قصد کودتای بیسمارک شایعاتی دهان به دهان بگردد، جزو برنامه‌های همیشگیِ روزنامه‌ها درآمد.ـم.

توان آن را دارند که کرسی استادی دانشگاه را هم اشغال کنند، حال آن که زن ــ اسمش حقارت و پستی است![1] او برای فروش، کتابِ درسی تألیف نمی‌کند، رساله‌های علمی نمی‌خواند، سخنرانی‌های مفصل آکادمیک ایراد نمی‌کند، از رساله‌های خارجی سود نمی‌جوید؛ سخت کم رشد و عقب مانده است! در وجودش حتی یک ذره استعداد خلاقه پیدا نمی‌شود. نه تنها هر مطلب مهم و داهیانه‌ای که فکرش را بکنید بلکه حتی مطالب پیش‌پا افتاده و افشا کننده نیز توسط مردها نوشته می‌شود. طبیعت به زن جماعت فقط همین استعداد را داده که پیراشکی‌های کوچکش را لای آثار شوهرش بپیچد و از آن بیگودیِ کاغذی درست کند.

زن، فاسد و بی‌آبروست؛ تمام شرهای دنیا هم از او نشأت می‌گیرد. در یک کتاب قدیمی آمده است: « Mulier est maleus, per quem diabolus mollit et malleat universum mundum[2] ». وقتی که شیطان هوس می‌کند کثافتکاری یا دسیسه‌ای راه بیندازد در همه حال می‌کوشد این کار را به دست زن‌ها انجام دهد. فراموش نکنید که به خاطر هلن[3] زیبارو بود که جنگ تروا سال‌ها به طول انجامید. مسالینا[4] نمونهٔ دیگری است که زن‌های زیادی را از راه راست منحرف کرده است... گوگول می‌گوید که کارمندها فقط به این خاطر رشوه می‌گیرند که مشوق‌شان در این کار همسران شانند[5] این سخن مطلقاً حقیقت دارد. کارمندها کاری نمی‌کنند جز آن که حقوق‌شان را به باد باده دهند، قمار ببازند و پول به پای «آمالی»ها بریزند... امّا اموال تهیه کنندگان و پیمانکاران دولتی و منشی‌های اداره‌های پردرآمد همیشه به نام همسرها ثبت می‌شود. به این ترتیب زن به

۱. نقل قولی نه چندان درست از «هملت»، اثر شکسپیر. ـ م.
۲. «زن چکشی است که ابلیس توسط آن سراسر جهان را می‌کوبد و نرم می‌کند» (لاتین) احتمال می‌رود خاطرهٔ طنزآمیزی از کتاب معروف قرون وسطایی به نام «چکش ساحره‌ها» اثر مشترک اشپرنگر و انستیتو ریس باشد. ـ م.
۳. در ایلیاد هومر آمده است که پاریس هلن زیبارو را می‌رباید و سبب بروز جنگ تروا می‌شود. ـ م.
۴. Messalina، والریا، همسر نخست کلاودیا، امپراتور روم که به فساد و قساوت معروف بود. ـ م.
۵. گوگول در پاره‌ای از نامه‌ها به دوستانش نوشته بود: «... قسمت اعظم رشوه‌ها و بی‌انصافی‌ها در خدمت و مسایلی از همین دست که کارمندان و کلیهٔ کارمندهای بی‌درجه‌مان متهم به ارتکاب آنند یا از ولخرجی‌های زنانشان نشأت گرفته یا از پوچی زندگی خانوادگی‌شان...». ـ م.

غایت فاسد است. هر بانوی متمولی همیشه در حلقهٔ ده‌ها مرد جوانی که آرزو دارند جزو مقربانش شوند محصور است. بیچاره مردهای جوان!

زن به میهنش هیچ سودی نمی‌رساند. به جنگ نمی‌رود، از روی اسناد رونوشت تهیه نمی‌کند، خطوط راه‌آهن نمی‌سازد و با قفل کردن تُنگ ودکای شوهرش از وصول مالیات‌های غیر مستقیم هم جلوگیری می‌کند.

یک کلام، زن مُحیل و بیهوده‌گو و پرتشویش و دروغباف و دو رو و طماع و بی‌استعداد و سبکسر و کینه‌توز است... در وجود او فقط یک خصلت خوشایند وجود دارد: او قادر است موجودات سخت عاقل و مهربان و با شکوهی چون مردان را بزاید و تحویل جامعه دهد... بیایید به خاطر همین عمل نیک از کلیهٔ گناهانش بگذریم. بیایید همه‌مان، حتی عشوه فروشانِ کت پوش و آن آقایانی که در باشگاه‌ها شمعدان به پوزه‌شان پرت می‌کنند جوانمرد باشیم.

۱۸۸۶

زن دواخانه‌چی



شهر کوچک «ب» که از چند کوچهٔ کج و کوله تشکیل شده در خوابی عمیق فرورفته است. در هوای ایستاده و کاملاً بی‌حرکت، سکوت حکمفرماست. فقط در جایی، در دوردست‌ها و شاید در محلی خارج از شهر، سگی با صدای زیرِ خفه‌ای پارس می‌کند. چیزی به سپیده‌دم نمانده است.

ساعت‌هاست که همه‌چیز در خواب است فقط همسر جوانِ چیورنومورديک[1] دواساز بیدار است. گرچه سه دفعه دراز کشیده بود امّا خواب با نهایت سماجت و معلوم نیست به چه علت به چشمش نمی‌آمد. اکنون با پیراهن خواب پای پنجرهٔ بازِ اتاق خواب نشسته و نگاهش را به کوچه دوخته است. آنقدر احساس نفس تنگی و افسردگی و تأسف می‌کند که باز معلوم نیست به چه علت، دلش می‌خواهد گریه کند. انگار کلافی در سینه‌اش گیر کرده است و هر از گاه غِل می‌خورد و تا حلقومش بالا می‌آید... خود چیورنومورديک، پشت سر زنش، در چند قدمی او، رویش را به دیوار کرده در خوابی شیرین خر و پف می‌کند. یک کک حریص نیشش را به قسمت بالای بینی او فرو کرده است اما چیورنومورديک نه تنها وجود کک را حس نمی‌کند بلکه حتی لبخند می‌زند زیرا در آن لحظه خواب می‌بیند که تمام اهالی شهر سرفه می‌کنند و مدام از دواخانه‌اش شربت ضد سرماخوردگی می‌خرند. حالا دیگر او را نه با سُرنگ می‌شود بیدار کرد، نه با توپ و با ناز و نوازش.

دواخانه تقریباً در حاشیه شهر واقع شده است بنابراین زن دوردست‌های

1. Tchyornomordik

دشت را هم می‌بیند... می‌بیند که حاشیهٔ شرقی آسمان چگونه رفته‌رفته سفیدی می‌زند و اندکی دیرتر، انگار به علت بروز حریقی عظیم بـه رنگ ارغوانـی درمی‌آید. ناگهان از پشت بوته‌زار دور دست، قرص درشت و پهن چـهرهٔ مـاه بیرون مـی‌خزد. صـورتش سـرخ است (قـرص مـاه هـر وقت از پس بـوته‌ها سربرمی‌آورد معلوم نیست به چه سبب همیشـه شرمگین است).

در میان سکوت شبانه ناگهان صدای صـحبت و پـا و جـرنگ و جـرینگ مهمیز شنیده می‌شود. زنِ دواساز با خود فکر می‌کند: «اینها افسـرند و از مـنزل رییس پلیس بخش به اردوگاه می‌روند».

لحظه‌ای بعد دو اندام که فرنج‌های سفیدرنگ به تن دارند نمایان می‌شوند: یکی بزرگ و چاق، دیگری کوچک‌تر و باریک‌تر... آن دو با قدم‌های ریز، شُست و پاکشان از کنار حصار پیش می‌روند و دربارهٔ مـوضوعی بـلندبلند صـحبت می‌کنند. افسـرها وقتی جلو دواخـانه مـی‌رسند، قـدم شُسـت‌تـر مـی‌کنند و بـه پنجره‌ها چشم می‌دوزند. افسر لاغر می‌گوید:

ــ بوی دواخانه می‌آید... بله، خودش است! آها، یادم آمد... هفتهٔ پیش آمده بودم اینجا روغن کرچک بخرم... یارو دواخانه‌چی قیافه‌ای ترش و دک و پوزی اُلاغین دارد. چانه‌اش، جانم،، به این گندگی است! سامسـون[1] هم درست با چنین چانه‌ای بود که به جان افراد قوم فلسطیا می‌افتاد.

مرد چاق با صدای بمش می‌گوید:

ــ بله جانم... علم دواسازی در خواب است! تازه زنش هم بـیدار نـیست. اُبتیوسف[2] باید قبول کنی که زنش خیلی خوشگل است.

ــ دیده‌ام. ازش خیلی خوشم آمده... دکتر، بفرمایید ببینم مگر ممکن است این زن قادر باشد آن دک و پوز الاغین را دوست داشته باشد؟ آخر چطور ممکن است؟

دکتر طوری آه می‌کشد که انگار دلش بـه حـال دواساز کـباب مـی‌شود و می‌گوید:

ــ نه، احتمالاً دوستش نمی‌دارد. آن زن نازنین، حالا پشت همین پنجره‌ها

۱. اشاره به یکی از رشادت‌های سامسـون در کتاب آسمانی انجیل.

2. Obtyossov

خواب است! این طور نیست، ایتیوسف؟ از گرما ولو شده... دهانش نیمه‌باز... پای کوچولویش هم از لبهٔ تختخواب آویزان. دواسازِ خرفت هم لابد قدر این لعبت را نمی‌داند... خیال می‌کنم که از نظر او یک زن بایک بطری اسید فنیک هیچ فرقی نداشته باشد!

افسرِ همراهِ دکتر می‌ایستد و می‌گوید:

ـ می‌دانید دکتر، خوب است برویم تو و یک چیزی بخریم! شاید زنِ دواساز را هم ببینیم.

ـ این وقت شب!

ـ چه اشکالی دارد؟ دواخانه موظف است شب‌ها هم دوا بفروشد. خواهش می‌کنم بیایید برویم تو!

ـ شاید...

زن دواساز پشت پرده‌ای قایم می‌شود و صدای خفهٔ زنگ در را می‌شنود. سپس نگاهی به شوهرش می‌اندازد که کماکان لبخند می‌زند و به شیرینی خرویف می‌کند، با عجله پیراهن می‌پوشد، پای بی‌جورابش را توی کفش فرو می‌کند و به دواخانه می‌دود.

پشت درِ شیشه‌ای دو سایه ایستاده‌اند... زن فتیلهٔ چراغ را بالا می‌کشد، به طرف در می‌شتابد تا آن را باز کند و در این حال دیگر احساس افسردگی نمی‌کند، تأسف نمی‌خورد، گریه‌اش نمی‌آید، فقط قلبش به شدّت می‌تپد. دکتر چاق و ابتیوسفِ لاغر از در وارد می‌شوند دکتر شکم‌گنده، گندمگون و ریشو و کند حرکت است. در هر حرکت کوچکی که انجام می‌دهد از فرنجش صدایی بلند می‌شود که انگار در حال جر خوردن است، عرق هم سراسر چهره‌اش را می‌پوشاند. اما افسر همراه او پوستی گلگون و صورتی بی‌سبیل دارد، ظریف و زن مانند و چون ترکهٔ انگلیسی قابل انعطاف است. زن دواساز که یک دستش را روی یقهٔ پیراهنش گذاشته است می‌پرسد:

ـ چه میل دارید؟

ـ لطف کنید... هوم... به اندازهٔ ۱۵ کوپک قرص نعنایی بدهید؟

زن بی‌آن که شتاب به خرج دهد از روی طاقچه یک ظرف شیشه‌ای برمی‌دارد و شروع می‌کند به وزن کودن قرص. خریدارها هم بی‌آن که پلک

بزنند به پشت او خیره می‌شوند. دکتر مانند گربه‌ای سیر چشم تنگ می‌کند اما ستوان قیافه‌ای سخت جدی دارد. دکتر می‌گوید:

ــ تا حالا ندیده بودم بانویی در دواخانه جنس بفروشد.

زن از گوشهٔ چشم به ابتیوسف نگاه می‌کند و جواب می‌دهد:

ــ در این مسأله هیچ چیز عجیبی وجود ندارد... شوهرم کمک دواساز ندارد، از این رو من همیشه کمکش می‌کنم.

ــ که این طور... شما دواخانهٔ قشنگی دارید! و چقدر شیشهٔ کوچولوی پر از دوا! ببینم، نمی‌ترسید با این همه سمّ سرو کار داشته باشید؟

زن، درِ پاکتِ کوچکِ قرص‌ها را می‌بندد و آن را به دکتر می‌دهد. ابتیوسف یک سکهٔ پانزده کوپکی به طرف زن دراز می‌کند. چندین ثانیه در سکوت سپری می‌شود... مردها به روی همدیگر نگاه می‌کنند، به اندازهٔ یک قدم به سمت در می‌روند، باز به روی هم نگاه می‌کنند و دکتر خطاب به زن دواساز می‌گوید:

ــ لطفاً به اندازهٔ ده کوپک سودا بدهید.

زن، باز با حالتی لخت و سُست دستش را به طرف قفسه دراز می‌کند. اوبتیوسف در حالی که انگشت‌هایش را تکان می‌دهد زیر لب می‌پرسد:

ــ راستی توی دواخانه‌تان یک چیز... چه جوری بگویم... یک چیز می‌دانید مجازی، نوعی مایع حیاتی... مثلاً آب معدنی ندارید؟ بله، آب معدنی!

زن جواب می‌دهد:

ــ چرا، داریم.

ــ براوو! شما فرشته‌اید، نه زن. لطفاً سه بطری برایمان راه بیندازید.

زن با عجله پاکت سودا را باز می‌کند و در تاریکی شب، پشت در از نظر ناپدید می‌شود. دکتر در حالی که چشمک می‌زند می‌گوید:

ــ لعبتی است! ابتیوسف، چنین آناناسی در خود جزیرهٔ مادیرا[1] هم پیدا نمی‌شود، مگر نه؟ شما چه فکر می‌کنید؟ ولی... راستی صدای خر و پف را می‌شنوید؟ این خودِ آقای دواساز است که اراده فرموده‌اند بخوابند.

دقیقه‌ای بعد زن باز می‌گردد و پنج بطری آب سودا روی میز می‌گذارد. او

1. Madeira

لحظه‌ای پیش در سردابه بود از این رو کمی گلگون و تا حدودی هیجان زده است. وقتی زن درِ بطری‌ها را باز می‌کند و در بازکن از دستش به زمین می‌افتد ایتیوسف می‌گوید:

ـ هیس!.. یواش‌تر! این قدر سر و صدا نکنید والّا شوهرتان بیدار می‌شود.

ـ مگر اشکالی دارد؟ بیدار می‌شود که بشود!

ـ آخر در خواب شیرین است... خواب شما را می‌بیند... به سلامتی شما!

دکتر با صدای بمی که دارد در حالی که بعد از خوردن آب گازدار آروغ می‌زند می‌گوید:

ـ گذشته از این هر شوهری ماجرای چنان ملال‌انگیزی است که خوب است همیشه بخوابد. می‌دانید این آب گازدار کمی شراب می‌طلبد!

زن می‌خندد و می‌گوید:

ـ چه حرف‌ها!

ـ چرا که نه! حیف که در دواخانه‌ها مشروب الکلی فروخته نمی‌شود!.. ولی... قاعدتاً شما باید به عنوان دوا، شراب هم بفروشید، مگر نه؟ آیا vinum gallicum rubrum[1] دارید؟

ـ بله داریم.

ـ عالی است! همان را به ما لطف کنید! خدا لعنتش کند، بیاورید!

ـ چقدر میل دارید؟

ـ Quantum satis[2]...! اول به اندازهٔ یک اونس توی آب قاطی کنید، بعد که آن را خوردیم، مجدداً تصمیم می‌گیریم... ایتیوسف، نظر شما چیست؟ اول با آب، بعدش... per se[3].

دکتر و ایتیوسف پای پیشخوان می‌نشینند، کلاه از سر برمی‌دارند و مشغول نوشیدن شراب قرمز می‌شوند. دکتر می‌گوید:

ـ ولی باید قبول کرد که شراب‌تان خیلی گند است! و به عبارت دیگر: Vinum plochissimum! باری در حضور... هوم... بانویی مثل شما به نظر می‌آید که آب حیات باشد! شما انسان را مفتون می‌کنید! بنده دستتان را در خیال می‌بوسم.

۱. شراب قرمز فرانسه (لاتین). ۲. هر چقدر که لازم باشد! (لاتین).
۳. خالص... (لاتین).

ابتیوسف هم می‌گوید:

ـ حاضرم جانم را بدهم و این کار را در عمل انجام دهم، نه در خیال. به شرفم قسم که از جان مضایقه نمی‌کنم!

صورت خانم چیورنوموردیک سرخ می‌شود، قیافهٔ جدی به خود می‌گیرد و می‌گوید:

ـ خوب است این حرف‌ها را کنار بگذارید...

دکتر با حالتی شیطنت‌آمیز، زیرچشمی نگاهش می‌کند، بی‌صدا می‌خندد و می‌گوید:

ـ راستی که خیلی عشوه‌گرید! چشم‌هایتان به یک جفت تفنگ می‌ماند که شلیک می‌کنند. تق! تق! تبریک می‌گویم: شما پیروز شده‌اید! ما شکست خورده‌ایم!

زن به چهره‌های گلگون آن دو می‌نگرد، به وراجی‌های‌شان گوش می‌دهد و به زودی با آنان همصحبت می‌شود، بلندبلند می‌خندد، عشوه‌گری می‌کند، حتی بعد از خواهش‌های مکررشان حدود دو اونس شراب قرمز می‌نوشد و می‌گوید:

ـ شما افسر جماعت خوب است بیشتر از این از اردوگاه‌ها به شهر بیایید، وگرنه ملال اینجا آدم را می‌کشد. من که از ملال هلاک می‌شوم.

دکتر قیافهٔ وحشت‌زده به خود می‌گیرد و می‌گوید:

ـ معلوم است! آناناسی مثل شما... معجزهٔ طبیعت و این کنج پرت و دور افتاده! یاد گریبایدف[1] به خیر که گفته است: «به دور دست‌ها! به ساراتف[2]!» باری، باید راه افتاد، از آشنایی‌تان خوشوقتم... خیلی خوشوقت! حساب‌مان چقدر شد؟

زن چشم‌هایش را به سقف می‌دوزد، مدتی دراز لب تکان می‌دهد و می‌گوید:

ـ دوازده روبل و چهل و هشت کوپک.

۱. آلکساندر سرگی‌یویچ گریبایدف (۱۷۹۸-۱۸۲۹) A.S.Griboyedov نویسندهٔ روسی. او که به عنوان وزیر مختار روسیه در ایران خدمت می‌کرد در جریان یک بلوا به قتل رسید. ـ م.
۲. به نقل از مونولوگ فاموسف (Famoussev) در «درد هوشمندی» اثر گریبایدف. ـ م.

ابتیوسف از جیبش کیف کلفتی درمی‌آورد، مدتی دراز پول توی کیف را زیر و رو می‌کند، سرانجام ۱۲ روبل و ۴۸ کوپک حساب شراب را می‌پردازد و در حالی که به عنوان خداحافظی، با زن دواساز دست می‌دهد من‌من‌کنان می‌گوید:

ـ شوهرتان در خواب شیرین است... خواب شما را می‌بیند...

ـ من از حرف‌های احمقانه خوشم نمی‌آید...

ـ کجای این حرف احمقانه است؟ به عکس... اصلاً هم احمقانه نیست... حتی شکسپیر هم گفته است: «خوش آن که از جوانی، جوان است[1]!»

ـ دستم را ول کنید!

بالاخره مشتری‌ها بعد از صحبت‌های طولانی دست زن را می‌بوسند و مرددانه، انگار چیزی را فراموش کرده باشند از داروخانه بیرون می‌روند.

زن هم با عجله به اتاق خواب می‌دود و پای همان پنجره می‌نشیند. می‌بیند که دکتر و ستوان همین که از دواخانه بیرون می‌روند، حدود بیست قدم با نهایت بی‌میلی دور می‌شوند، بعد می‌ایستند و دربارهٔ موضوعی به نجوا صحبت می‌کنند. صحبت‌شان دربارهٔ چیست؟ قلب زن می‌تپد، شقیقه‌هایش هم می‌زند ـ امّا علت آن را خودش هم نمی‌داند... قلبش طوری می‌تپد که انگار نجوای آن دو مرد سرنوشت او را تعیین خواهد کرد.

حدود پنج دقیقه بعد دکتر از ابتیوسف جدا می‌شود و به راه خود می‌رود. امّا ابتیوسف بازمی‌گردد و یکی دو دفعه از جلو دواخانه می‌گذرد... گاه جلو درِ آن می‌ایستد و گاه دیگر قدم می‌زند... بالاخره زنگ در را محتاطانه به صدا درمی‌آورد. زن ناگهان صدای شوهر را می‌شنود که خشمگین می‌گوید:

ـ چه خبر است؟ آنجا زنگ می‌زنند و تو نمی‌شنوی! نظم همه چیز به هم خورده!

این را می‌گوید، از جایش بلند می‌شود، روپوش می‌پوشد، نیمه خواب آلود تلوتلوخوران و پاکشان به دواخانه می‌رود و از ابتیوسف می‌پرسد:

ـ چه فرمایشی دارید؟

۱. این نقل قول از منظومهٔ «یوگنی آنگین» اثر پوشکین است، نه شکسپیر. ـم.

ـ لطف کنید... لطف کنید به اندازهٔ ۱۵ کوپک قرص نعنایی بدهید. مردِ دواساز یکبند فس‌فس‌کنان و خمیازه‌کشان و سرپا چرت‌زنان، در حالی که زانوهایش به پیشخوان می‌خورد، بالای طاقچه می‌رود و شیشه‌ای پُر برمی‌دارد.

حدود دو دقیقه بعد، زن دواساز ابتیوسف را می‌بیند که از دواخانه بیرون می‌رود و بعد از طی چندین قدم پاکت قرص نعنا را می‌اندازد توی گرد و خاک جاده. دکتر از گوشهٔ حصار نمایان می‌شود و به استقبال ابتیوسف می‌آید... آن دو به هم می‌پیوندند و در حالی که دست تکان می‌دهند و حرف می‌زنند، در تودهٔ مه صبحگاهی ناپدید می‌شوند. زن دواساز به شوهرش که لباس از تن درآورده و باز دراز کشیده است تا بخوابد، با چشم‌هایی آکنده از خشم نگاه می‌کند و می‌گوید:

ـ راستی که خیلی بدبختم!

و اشک‌ریزان تکرار می‌کند:

ـ بیش از حد بدبخت! و هیچ کس هم از بدبختی‌ام خبر ندارد...

مرد دواساز پتو را دور تنش می‌پیچد و زیر لب غرولند کنان می‌گوید:

ـ پانزده کوپک روی پیشخوان جا گذاشته‌ام. لطفاً بگذارش توی کشو میز.

و در همان دم به خواب می‌رود.

۱۸۸۶

آنیوتا



استپان کلوچکف[1]، دانشجوی سال سوم دانشکدهٔ پزشکی در کوچک‌ترین و ارزان‌ترین اتاقِ مُبلهٔ مؤسسه «لیـبُن»، از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر قدم می‌زد و طِبّش را با جد و جهد، طوطی‌وار از بر می‌کرد. دهانش از این همه درس خواندن خشک و پیشانی‌اش خیس عرق شده بود.

پای پنجره‌ای که یخبندان کوچه روی حاشیهٔ شیشه‌هایش نقش و نگار انداخته بود همخانه‌اش آنیوتا[2] ـ زنی جوان و لاغر و گندمگون و سخت رنگ پریدهٔ حدودِ ۲۵ ساله‌ای که چشم‌های ملایم و مهربانِ خاکستری رنگی داشت ـ روی چارپایه‌ای نشسته بود. پشت خم کرده بود و روی یقهٔ پیراهنی مردانه، با نخ قرمز رنگ دست دوزی می‌کرد ـ این یک سفارشِ فوری بود...

ساعتِ دیواری راهرو، دو بار زنگ زده و ساعتِ دو بعد از ظهر را اعلام کرده بود اما آنیوتا هنوز وقت نکرده بود اتاق را مرتب کند. همه‌جا ریخته و پاشیده بود: پتو مچاله شده، بالش‌ها و کتاب‌ها و پیراهن‌ها اینجا و آنجا افتاده؛ لگنی پر از آب صابون با ته سیگارهایی که روی آن شناور بود، آشغالِ کف اتاق ـ همهٔ اینها انگار روی هم تل شده و به عمد درهم ریخته و مچاله شده بود...

کلوچکف همچنان قدم می‌زد و درسش را از بر می‌کرد:

ـ ریهٔ راست از سه قسمت تشکیل شده... حدفاصل آنها به شرح زیر است: قسمتِ فوقانی روی جدارهٔ جلویی سینه تا دنده‌های چهارم و پنجم می‌رسد، روی جدارهٔ پهلویی تا دندهٔ چهارم... و روی جدارهٔ عقبی تا Spina Scapulae می‌رسد...

1. Stepan Klotchkov 2. Aniouta

به نیت آن که آنچه را که دمی پیش خوانده بود در نظرش مجسم کند، نگاهش را به سقف اتاق دوخت. اما از آنجایی که موفق نشد تجسم روشنی پیدا کند سعی کرد از روی جلیقه، دنده‌های فوقانیِ خود را با انگشت لمس کند و با خود گفت:

ــ اینها که دنده نیست، شستی پیانوست! انسان برای این که حساب از دستش در نرود باید شمردن اینها را کمی تمرین کند. نخیر، مجبورم بروم سراغ یک اسکلت یا یک موجود زنده... آنیوتا، پاشو ببینم، می‌خواهم روی تو جهت‌یابی کنم!

آنیوتا دست‌دوزی را کنار گذاشت، بلوزش را از تن درآورد و پشت راست کرد. کلوچکف روبروی او نشست، چین برجبین آورد و شمرده دنده‌ها را آغاز کرد:

ــ هوم... دندهٔ اول زیر انگشت نمی‌آید... رفته پشتِ استخوان ترقوه... در این صورت، این یکی می‌شود دندهٔ دوم... که این طور... این هم دندهٔ سوم... این هم چهارم... هوم... که این طور... چرا خودت را جمع می‌کنی؟

ــ آخر انگشتانتان سرد است!

ــ نترس... نمی‌میری... این همه وول نخور، به این ترتیب، این یکی دندهٔ سوم و این یکی هم دندهٔ چهارم است... گرچه به نظر می‌رسد که لاغر باشی با وجود این دنده‌هایت زیر انگشت نمی‌آیند... پس این شد دندهٔ دوم... این هم سوم... نه خیر، از این راه به جایی نمی‌رسم... ناچارم تصویر دنده‌هایش را بکشم... زغالم کو؟

کلوچکف زغال کوچکی برداشت و با آن روی سینهٔ آنیوتا، در امتداد دنده‌ها خطوط موزای کشید.

ــ عالی شد. حالا دیگر همه‌چیز عین کف دست، روشن و عیان است. پس نوبت آن است که با انگشت‌هام معاینه‌اش کنم. آنیوتا، یک دقیقه پاشو وایستا!

آنیوتا ایستاد و چانه‌اش را بالا گرفت. کلوچکف با سرِ انگشت ضربه‌های ملایمی به دنده‌های او می‌زد. این کار طوری تمام حواس او را به خود جلب کرده بود که نتوانست متوجه آن شود که لب‌ها و بینی و انگشت‌های آنیوتا از سرما کبود شده بود. دختر جوان می‌لرزید و بیم آن داشت که کلوچکف به ترس

و لرز او پی ببرد و سینه‌اش را دیگر با زغال خط خطی نکند و با سرِ انگشت‌هایش به آن تقه نزند و نتواند درسش را از بر کند و مآلاً در امتحان رد شود.

کلوچف از تقه زدن باز ایستاد و گفت:

ـ حالا دیگر همه‌چیز روشن است. تو خوب است همین‌طور بنشینی و آن خط‌ها را هم پاک نکنی تا من یک کمی درس حاضر کنم.

و باز شروع کرد به قدم زدن و از برکردن. آنیوتا با تنی انگار خالکوبی شده، با خط‌های سیاه رنگی بر سینه، کز کرده از سرما نشسته و سخت به فکر فرو رفته بود. او معمولاً خیلی کم حرف می‌زد، همیشه خاموش بود و همه‌اش فکر می‌کرد، فکر می‌کرد...

در عرض شش هفت سال ول گشتنش در اتاق‌های مبله، پیش از کلوچکف با پنج دانشجوی دیگر هم زندگی کرده بود. و پنج نفر قبلی حالا دیگر دانشکده‌شان را تمام کرده و برای خودشان آدمی شده بودند، و البته به عنوان آدم‌های درست و حسابی، مدت‌هاست که با او به کلی قطع رابطه کرده‌اند. یکی از آنها حالا در پاریس زندگی می‌کند، دوتای دیگر پزشک‌اند، چهارمی نقاش است و پنجمی حتی می‌گویند که پرفسور شده است. کلوچکف، نفر ششمی است... به زودی این یکی هم دانشکده را تمام می‌کند، برای خودش آدمی می‌شود، قطعاً آیندهٔ خوبی در پیش‌رو دارد و لابد به آدم خیلی مهمی مبدل می‌شود ولی در حالِ حاضر وضع به کلی افتضاح است ـ در بساط شان نه توتون به هم می‌رسد، نه چای، بیشتر از چهار حبه قند هم باقی نمانده است. با خودش فکر می‌کرد که باید دست‌دوزی را هرچه زودتر تمام کند، آن را به صاحبکار تحویل دهد و با چهار روبلی که از این محل گیرش می‌آید، چای و توتون تهیه کند.

صدایی از پشت در گفت:

ـ اجازه هست بیایم تو؟

آنیوتا دستمال پشمی‌اش را با عجله روی شانه‌ها انداخت. فتی سفِ[1] نقاش

1. Fetissov

پا به درون اتاق گذاشت و در حالی که از زیر موهای فروریخته بر پیشانی، بیرحمانه به کلوچکف نگاه می‌کرد گفت:

ـ خواهشی از شما دارم... لطفاً خوشگل خانم‌تان را دو ساعت به من قرض بدهید! می‌دانید دارم تابلویی می‌کشم ولی هرچه زور می‌زنم کارم بدون مدلِ زنده از پیش نمی‌رود!

ـ آه، با کمال میل!

بعد رو کرد به آنیوتا و افزود:

ـ آنیوتا، برو!

آنیوتا زیر لب من‌من‌کنان گفت:

ـ آنجا چه‌ها که ندیده‌ام!

ـ بس کن دختر! این مرد به خاطر هنر به تو احتیاج پیدا کرده است، نه به خاطر یک موضوع پیش‌پا افتادهٔ دیگر. اگر بتوانی کمکش کنی، چرا نکنی؟

آنیوتا مشغول لباس پوشیدن شد. کلوچکف پرسید:

ـ راستی، چه دارید می‌کشید؟

ـ نامتعادل روانی! موضوع جالبی انتخاب کرده‌ام ولی فعلاً نتوانسته‌ام به جایی‌ش برسانم، مجبورم هی مدل عوض کنم و همه‌چیز را از سر بگیرم. دیروز دختری مدلم شده بود که پاهای کبود داشت. پرسیدم: «پاهات چرا کبود است؟» جواب داد: «جوراب‌هام رنگ پس می‌دهند». شما هم که همه‌اش مشغول درس و فحص‌اید، ها؟ خوش به حال‌تان، حال و حوصله دارید!

ـ در طب هیچ‌چاره‌ای جز خواندن و حفظ کردن نیست.

ـ هوم... ببخشید، کلوچکف، بگذارید یک چیزی به شما بگویم: شما، واقعاً خوک‌وار زندگی می‌کنید! آخر این هم شد زندگی!

ـ منظورتان را نفهمیدم! طور دیگری نمی‌شود زندگی کرد... بابام ماهی فقط دوازده روبل برام می‌فرستد، با دوازده تا هم هنر می‌خواهد آدم بتواند مثل آدمیزاد زندگی کند.

نقاش با کراهت چین بر جبین آورد و گفت:

ـ حرف‌تان درست... با وجود این، می‌شود بهتر از این زندگی کرد... ببینید، هر آدم تحصیل کرده‌ای باید از زیبایی‌شناسی هم سررشته داشته باشد، مگر نه؟

ولی اتاق شما را گند برداشته است! رختخواب‌تان هنوز جمع نشده، همه‌جا آشغال ریخته، لگن پر از آب صابون... بشقاب پر از ته ماندهٔ آش دیشبی... تف!

دانشجوی پزشکی با احساس شرمندگی جواب داد:

ــ حق با شماست، ولی امروز آنیوتا وقت نکرد اتاق را جمع و جور کند... همه‌اش مشغول است.

همین که نقاش و آنیوتا از اتاق بیرون رفتند، کلوچکف روی کاناپه دراز کشید و درس و فحص را از سر گرفت امّا بعد، ناگهان خوابش برد و ساعتی بعد همین که از خواب بیدار شد مشت‌ها را تکیه‌گاه سر کرد و اندوهگین به فکر فرو رفت. به یاد حرف‌های نقاش افتاد که گفته بود آدم تحصیل کرده باید از زیباشناسی سررشته داشته باشد، اکنون به نظرش می‌آمد که در حقیقت وضع نفرت‌انگیز واپس زننده‌ای دارد. با دیدهٔ خیال، زندگی آینده‌اش را و مطب پراز مریضش را و همسرش را که قطعاً زنی درست و حسابی خواهد بود در کنار خود در نظر مجسم می‌کرد که با هم در اتاق غذاخوریِ بزرگ‌شان نشسته و مشغول صرف چای بودند ــ چنین رویایی با منظرهٔ فوق‌العاده ناهنجارِ لگنِ پر از آب صابون و ته سیگارهای شناور بر سطح آن، به هیچ وجه جور در نمی‌آمد. به نظرش آمد که آنیوتا هم زشت و شلخته و رقت‌انگیز بود... پس بر آن شد که هرچه زودتر و به هر قیمتی که شده از او جدا شود.

وقتی آنیوتا از پیش نقاش باز آمد و مشغول درآوردن پالتو پوست خود شد کلوچکف روی کاناپه نشست و با لحن جدی گفت:

ــ گوش کن جانم... بنشین و گوش بده! ما باید از هم جدا شیم! خلاصه این که، دیگر مایل نیستم با تو زندگی کنم.

آنیوتا از پیش نقاش، سخت خسته و بی‌توان بازگشته بود. از بس سر پا ایستاده بود صورتش لاغر و تکیده و چانه‌اش تیزتر از پیش شده بود. او در جواب دانشجوی طب جز آن که لب‌هایش را بلرزاند واکنش دیگری نشان نداد. کلوچکف در ادامهٔ سخنانش گفت:

ــ قبول کن که در هر صورت، دیر یا زود مجبور خواهیم شد از هم جدا شویم. تو دختری هستی خوب و مهربان، بی‌شعور هم نیستی، حتماً می‌فهمی...

آنیوتا پالتوپوستش را دوباره پوشید، دست‌دوزش را بی‌ادای کلمه‌ای لای

روزنامه‌ای پیچید و نخ و سوزن‌هایش را جمع کرد؛ سپس کاغذی را که چهار حبه قند رویش بود از کف پنجره برداشت و آن را روی میز، کنار کتابها گذاشت و زیر لب گفت:

ـ این قند مال شماست...

و رویش را از او گرداند تا اشک‌هایش را پنهان کند. کلوچکف پرسید:

ـ گریه چرا می‌کنی؟

سپس در حالی که با احساس شرمندگی توی اتاق قدم می‌زد اضافه کرد:

ـ راستی که آدم عجیبی هستی... مگر نمی‌دانی که ما باید از هم جدا شویم؟ بالاخره قرار نیست که یک عمر باهم باشیم.

آنیوتا تمام بقچه مقچه‌هایش را جمع کرد و به طرف او چرخید تا خداحافظی کند. دل کلوچکف به حال او سوخت و با خود گفت: «خوب است بگذارم یک هفتهٔ دیگر بماند. در واقع هم همین که یک هفته ماند به‌اش می‌گویم برود». سپس متأسف از ضعفِ اراده‌اش با لحن جدی داد زد:

ـ خوب، حالا چرا ایستاده‌ای؟ اگر می‌خواهی بروی برو، وگرنه پالتو از تنت درآر و بمان! باشد، بمان!

آنیوتا آهسته و بی ادای کلمه‌ای پالتو از تن درآورد، آب بینی‌اش را ـ باز هم آهسته ـ بالا کشید، آهی کشید و بی‌صدا به طرف محل همیشگی‌اش ـ به طرف چارپایهٔ کنار پنجره ـ راه افتاد.

دانشجوی طب هم کتابش را برداشت و از این گوشه تا گوشهٔ اتاق گز کردن را از سر گرفت.

ـ ریهٔ سمتِ راست از سه قسمت تشکیل می‌شود... قسمتِ فوقانیِ روی جدارهٔ جلوییِ سینه تا دنده‌های چهارم و پنجم می‌رسد...

در همان موقع بانگ یک کسی از توی راهرو شنیده می‌شد که نعره می‌زد:

ـ گریگوری پس سماور چه شد!

۱۸۸۶

روزی در حومهٔ شهر

(یک صحنهٔ کوچولو)

نزدیک ۹ صبح است.

عظمتی تیرهٔ سربی‌رنگ به استقبال خورشید می‌خزد. روی آن، اینجا و آنجا، آذرخش‌های سرخ‌رنگی به شکل مارپیچ‌های شکسته خودنمایی می‌کند. طنین دور دستِ رعد به گوش می‌آید. باد ولرم بر سبزه‌ها می‌وزد، درخت‌ها را به یک سو کج می‌کند و گرد و غبار راه می‌اندازد. احتمال می‌رود در هر لحظه‌ای باران بهاری در بگیرد و رگبار واقعی شروع شود.

دخترک فقیرِ شش ساله‌ای به اسم فیوکلا[1] سر تا سر ده را زیر پا گذاشته و دنبال ترنتی[2] کفاش می‌گردد. دخترکِ سر و پا برهنه، رنگ به چهره ندارد. چشم‌هایش فراخ گشوده و لبانش لرزان است. به هر که می‌رسد می‌پرسد:

ـ از عموجان ترنتی چه خبر؟ کجاست؟

کسی جواب سؤالش را نمی‌دهد. همگی سر به کار خود دارند و می‌کوشند از رگباری که نزدیک است دربگیرد کلبه‌ای بیابند و به آن پناه ببرند. سرانجام یکی از خدام کلیسا به اسم سیلانتی سیلیچ[3] که دوست و رفیق ترنتی است از روبروی دخترک درمی‌آید. می‌آید و باد تکانش می‌دهد.

ـ عموجان، ترنتی کجاست؟

سیلانتی جواب می‌دهد؟

ـ توی بُستان هاست.

دخترک فقیر از راه پشتِ کلبه‌ها به طرف بستان‌ها می‌رود و ترنتی را پیدا

1. Fiokla 2. Terenti 3. Silanti Silytch

می‌کند. ترنتیِ کفش‌دوز، پیرمردی بلند قامت که چهرهٔ نسبتاً لاغر آبله زده‌ای و پاهای خیلی بلند و برهنه‌ای دارد و بلوز کهنهٔ پاره پورهٔ زنش را پوشیده است، پای کرته‌ها ایستاده نگاه چشم‌های ریز و خسته و مست را به ابر سیاه دوخته است و روی پاهایِ درازِ انگار لک‌لکی‌اش، مثل سار از باد تکان می‌خورد. دخترک فقیر موبور رو می‌کند به او و می‌گوید:

ــ عمو ترنتی! عموجان، عزیز دلم!

ترنتی به طرف دخترک خم می‌شود و بر چهرهٔ مست و خشنش لبخندی نقش می‌بندد از نوع لبخندهایی که انسان‌ها هنگام مشاهدهٔ چیزی کوچولو و احمق و مضحک و در عین حال خیلی محبوب، بی‌اختیار بر لب می‌آورند. او که انگار به نرمی سوت‌زنان حرف می‌زند می‌گوید:

ــ ها، فیوکلا، کنیز خدای بزرگ! کجا بودی؟

فیوکلا به دامان لباس کفاش چنگ می‌اندازد و هق‌هق‌کنان جواب می‌دهد:

ــ عموجان ترنتی، سر برادر جونم دانیلکو[1] بلایی اومده! بیا راه بیفتیم پیشش!

ــ چه بلایی دختر؟ وای که چه رعدی! مقدس است، مقدس، مقدس... بالاخره نگفتی چه بلایی!

ــ توی بیشهٔ کوچک کُنت دستشو فرو کرد توی سوراخ درختی و حالا نمی‌تونه درش بیاره. عموجون محبت کن برو دستشو از توی سوراخ درخت درآر!

ــ آخر چطور شد که دستشو فرو کرد آن تو؟ چرا این کار رو کرد؟

ــ می‌خواست از توی سوراخ برام تخم فاخته در بیاره.

ترنتی سر می‌چرخاند، به آهستگی تف می‌اندازد و می‌گوید:

ــ هنوز صبح سحر نشده بدبختی به سراغتون اومده... خوب، حالا می‌گی باهات چه کنم؟ لابد باید راه افتاد... الهی که شما شیطون‌ها طعمهٔ گوگ بیابون بشین! راه بیفت، بچه یتیم!

این را می‌گوید، از بستان در می‌آید و در حالی که پاهای درازش را به نوبت

1. Danilko = Danilo

بالا می‌گیرد، در امتداد کوچه راه می‌افتد. شتابان راه می‌رود، به پیرامونش نمی‌نگرد و بین راه مکث نمی‌کند، انگار یک کسی از پشت سر هولش می‌دهد یا به تعقیب تهدیدش می‌کند. فیوکلای یتیم به زحمت به پای او می‌رسد.

آن دو آواره از ده خارج می‌شوند و از راهِ جاده‌ای پر گرد و خاک به طرف بیشهٔ کنت که در دور دست کبودی می‌زند رهسپار می‌شوند. تا آنجا دستکم دو ورستا راه در پیش دارند. در این میان ابرها روی خورشید را می‌پوشانند و به زودی هیچ نقطهٔ آبی‌رنگی در آسمان باقی نمی‌ماند. هوا، رفته‌رفته تاریک و تاریک‌تر می‌شود.

فیوکلا که از پی ترنتی شتابان گام برمی‌دارد زیر لب نجوا می‌کند:

ـ مقدس است، مقدس، مقدس...

اولین قطره‌های باران ـ درشت و سنگین ـ به شکل لکه‌های سیاه‌رنگ روی جادهٔ آلوده به خاک می‌نشیند. قطرهٔ درشتی به گونهٔ فیوکلا می‌خورد و مانند اشک به سمت چانه‌اش می‌غلتد. کفاش که خاک را با پاهای برهنهٔ استخوانی‌اش به هم می‌زند، می‌گوید:

ـ بالاخره بارون گرفت! از این بابت خدا را باید شکر کرد. همان‌طوری که ما به نون زنده‌ایم، سبزه و درخت هم غذاشون بارونه. از آسمون غرمبه هم نترس، بچه یتیم! آخر دلیلی نداره که رعد و برق، تو رو که این همه کوچولویی، بکُشدت!

باد همین که باران آغاز شود فروکش می‌کند. در این میان فقط باران است که روی جو نورسته و روی جادهٔ خشک هیاهو می‌کند و مانند ساچمهٔ ریز، ضرب می‌گیرد. ترنتی زیر لب غرولند می‌کند که:

ـ فیوکلوشکا[1]، من و تو حسابی خیس می‌شیم! هیچ جای خشکی برامان نمی‌ماند... هه ـ هه ـ هه برادر! یه قطره بارون چکیده پشت یقه‌م! ولی تو نترس، احمق جون... سبزه خشک می‌شه، خاک خشک می‌شه، من و تو هم خشک می‌شیم... آفتاب مال همه است.

آذرخشی به طول تقریبی دو ساژن[2] بر فراز سر آن دو برق می‌زند. ضربهٔ

۱. Fioklouchka، خطابی محبت‌آمیز برای فیوکلا. ـ م.
۲. Sajen، واحد قدیمی اندازه‌گیری در روسیه معادل ۲/۱۳ متر. ـ م.

پرطنینی بالای سرشان می‌پیچد و فیوکلا چنین تصور می‌کند که چیزِ خیلی درشت و سنگین و انگار گردی در سینهٔ آسمان می‌غلتد و آن را درست بالای سر او جر می‌دهد! ترنتی صلیب بر سینه رسم می‌کند و می‌گوید:

ـ مقدس است، مقدس، مقدس... نترس بچه یتیم! از خشم نیست که می‌غره...

تکه‌های گل و لای خیس و سنگین، پاهای کفشدوز و فیوکلا را می‌پوشاند. راهی که در پیش دارند سنگین و لغزنده شده است، با وجود این ترنتی دم به دم بر سرعت قدم‌های خود می‌افزاید... نفس دخترک فقیر و کوچک و کم جثه می‌گیرد و نزدیک است زمین بخورد.

سرانجام به بیشهٔ کوچک کنت می‌رسند. درخت‌های شسته از باران و مشوش از باد شدید، سیل قطره‌های ریز آب باران بر سر آن دو فرومی‌پاشند؛ پای ترنتی به کُنده‌ای می‌گیرد، قدم سست می‌کند و می‌پرسد:

ـ پس دانیلکو کو؟ مرا ببر پیشش!

فیوکلا او را به نقطهٔ انبوهی از بیشه هدایت می‌کند و بعد از طی حدود یک چهارم ورستا برادرش دانیلکو را به کفاش نشان می‌دهد. برادرش پسرکی ریزه میزهٔ هشت ساله، با سری بور چون اُخرا و چهره‌ای بیمارگونه و رنگ‌پریده، ایستاده، به درخت تکیه داده، سر را به یک سو کج کرده، چپ‌چپ به آسمان نگاه می‌کند. توی یک دستش کلاه کوچک فرسوده‌ای دیده می‌شود، دست دیگرش توی سوراخ درخت زیرفون کهنسالی گیر کرده است. پسرک به آسمان پرهیاهو چشم می‌دوزد و از قرار معلوم متوجه نیست که دچار چه بلیه‌ای شده است. همین که صدای پا می‌شنود و کفشدوز را می‌بیند، بیمارگونه لبخند می‌زند و می‌گوید:

ـ چه آسمون غرمبه‌ای، ترنتی! به عمرم همچه رعد و برقی ندیده بودم...

ـ ببینم، دستت کو؟

ـ توی سوراخ درخت... ترنتی، بیا به دادم برس، دستم رو از آن تو درآر!

لبهٔ سوراخِ درخت، شکسته و دست دانیلکو را نشگون گرفته بود: او می‌توانست دستش را هرچه بیشتر به عمق سوراخ درخت فروکند اما محال بود بتواند آن را از آن تو درآورد. ترنتی یک تکه از لبهٔ سوراخ را می‌شکند و دست

سرخ و مچاله شدهٔ پسرک آزاد می‌شود. دانیلکو دستش را می‌خاراند و تکرار می‌کند:

ـ خدا می‌دونه چه آسمون غرمبه‌ای! راستی ترنتی، آسمون چرا رعد و برق می‌زنه؟

ترنتی جواب می‌دهد:

ـ واسه این که ابری به یک ابر دیگه نزدیک می‌شه...

آن سه آواره از درون بیشه بیرون می‌آیند و از راه حاشیهٔ جنگل به طرف جاده‌ای که دورترک سیاهی می‌زند رهسپار می‌شوند. رعد رفته‌رفته آرام می‌گیرد و اکنون پژواک آن از دور دست، از سمت ده به گوش می‌آید. دانیلکو که دستش را هنوز می‌خاراند می‌گوید:

ـ ترنتی، ساعتی پیش چند تا مرغابی از اینجا پر زدند... قاعدتاً باید در باتلاق‌های گنیلی یه زایمیشچه[1] بنشینند. فیوکلا، هوس داری لونهٔ بلبل نشونت بدم؟

ترنتی در حالی که آب کلاهش را می‌چلاند می‌گوید:

ـ کاری به کارشون نداشته باش. می‌ترسم دچار تشویش شون کنی... بلبل پرنده‌ای خوشخون و معصومه... این صدای خوش رو بهاش داده‌اند تا خدا روستایش و انسان‌ها رو خوشحال کنه... مشوش کردنش معصیت داره.

ـ ولی گنجشک چه؟

ـ آن را می‌شه مشوش کرد زیرا پرنده‌ای‌یه بد کینه و عقرب صفت. فکرهایی که در سر داره، عین فکرهای یک آدم ارقه است. از این که یک وقت روز و روزگار آدم خوش باشه دلخوره. وقتی مسیح را به صلیب کشیدند گنجشک برای جهودها میخ می‌برد و داد می‌زد: «زنده است! زنده!»

لکه‌ای به رنگ آبیِ روشن در دل آسمان نمایان می‌شود. ترنتی می‌گوید:

ـ نگاهش کن! لونهٔ مورچه رو ویران کرده! مشتی ناقلا را غرق کرد.

هر سه آواره روی لانهٔ مورچه خم می‌شوند. رگبار خانهٔ مورچگان را شسته و ویران کرده است؛ حشره‌های هراسان در گل و لای دورِ لانه‌شان تقلا می‌کنند و

1. Gnilyé Zaymichtche

در کار همخانه‌های مغروق‌شان دست و پا می‌زنند. ترنتی کفشدوز پوزخند زنان می‌گوید:

ــ مهم نیست، چلاق نمی‌شید! همین که خورشید خانم یه ذره گرم‌تون بکنه و حالتونو جا بیاره... این درس واسه شما، احمق‌ها، یه پا علمه... دفعهٔ بعد در زمین‌های پست ساکن نمی‌شین!

به راهشان ادامه می‌دهند. دانیلکو با اشاره به یک شاخه بلوط جوان بلند بلند بانگ می‌زند:

ــ این هم زنبور عسل!

روی همان شاخهٔ بلوط زنبورهای خیس و یخ کرده، تنگ هم و کنار هم نشسته‌اند. عده‌شان آنقدر زیاد است که نه پوست درخت پیداست، نه برگ‌هایش؛ تعداد زیادی از زنبورها هم روی یکدیگر نشسته‌اند. ترنتی تعلیم می‌دهد که:

ــ این انبوه زنبور پرواز می‌کرد و سعی داشت برای خودش مسکنی دست و پا بکنه اما همین که از باران خیس شد چاره‌ای ندارد جز آن که روی همین شاخه بنشیند. حالا مثلاً اگه بخواهی جمع‌شون کنی، عین شاخه رو با زنبورهاش بکن توی یه گونی و آنقدر تکانش بده تا کلیهٔ زنبورها بیفتند آن تو.

فیوکلای کوچولو ناگهان اخم می‌کند و گردن را به شدت می‌خاراند. دانیلکو به گردن خواهرش نگاه می‌کند و روی آن تاول بزرگی می‌بیند. ترنتی خنده کنان می‌گوید:

ــ هه ــ هه! برادرم فیوکلا، هیچ می‌دونی این بدبختی از کجا اومده؟ توی بیشه، یه جایی، روی درختی، حتماً یه مشت مگس اسپانیایی نشسته بودند... آب بارون از پشت آنها غلتیده، روی تو چکیده و این تاول‌ها رو به وجود آورده...

خورشید از پس ابرها رخ می‌نماید و نور حرارت بخشش را بر دشت و جنگل و سه آواره می‌پاشد.

ابر تیره و مخوف حالا دیگر دور رفته و رعد و برق را هم با خودش برده است. هوا، گرم و بودار می‌شود؛ از همه جا بوی گیلاس وحشی و شبدر عسلی و گل برف می‌آید. ترنتی با اشاره به گلی پرزدار می‌گوید:

ــ وقتی آدم خون دماغ می‌شه از این سبزی به خوردش می‌دن... خون رو بند می‌یاره...

صدای سوت و غرشی شنیده می‌شود اما نه غرشی که دقایقی پیش، توسط ابرها به دور دست‌ها برده شده بود. یک قطار باری به سرعت از برابر دیدگان آن سه می‌گذرد. لکوموتیو که با دودی سیاه‌رنگ فش‌فش می‌کند و نفس‌نفس می‌زند متجاوز از بیست واگن را یدک می‌کشد. قدرتش خارق‌العاده است. بچه‌ها مایلند بدانند که چگونه ممکن است لکوموتیوی بی‌جان و بدون کمک حتی یک اسب بتواند حرکت کند و چنین بار سنگینی را یدک بکشد. ترنتی به قصد آن که مطلب را برای‌شان روشن کند توضیح می‌دهد که:

ــ بچه‌ها، اینجا پای بخار در میانه... یعنی بخاره که عمل می‌کنه؛ از قرار معلوم زیر دستگاهی که نزدیک چرخ‌هاست، هِی فشار وارد می‌کنه و... آن هم... عمل می‌کنه...

آن سه از روی خط راه آهن می‌گذرند، سپس از خاکریز سرازیر می‌شوند و راه رودخانه را در پیش می‌گیرند؛ بی‌هدف معینی می‌روند و سراسر طول راه حرف می‌زنند. دانیلکو می‌پرسد و ترنتی جواب می‌دهد...

ترنتی پاسخ کلیهٔ سؤال‌ها را توی آستین دارد و در طبیعت هیچ رازی نیست که بتواند او را در بن‌بست قرار دهد. او از همه چیز خبر دارد. مثلاً اسم کلیهٔ گیاه‌های دشت و حیوان‌ها و سنگ‌ها را می‌داند. خبر دارد که فلان بیماری را با کدام علف صحرایی می‌شود معالجه کرد. برایش مشکل نیست که سنّ فلان اسب یا گاو را مشخّص کند. فقط با یک نگاه به غروب خورشید یا قرص ماه یا پرواز پرنده‌ها می‌تواند هوای روز بعد را پیش‌بینی کند. البته این همه عقل و درایت فقط مختص او نیست. سیلانتی سیلیچ میخانه‌چی و چوپان بُستان‌کار و به طور کلی تمام اهل ده نیز همان قدر بلدند که خود ترنتی. این آدم‌ها نه توی کتابها بلکه در دشت و جنگل و در ساحل رودخانه یاد می‌گیرند. خود پرنده‌ها وقتی برایشان نغمه می‌خوانند. خود خورشید وقتی غروب می‌کند و پشت سرش شفق ارغوانی‌رنگی به جا می‌گذارد، و خود درخت‌ها و سبزه‌ها به آنان زندگی می‌آموزند.

دانیلکو از ترنتی چشم برنمی‌گیرد و در هر کلمه‌ای که از دهان او بیرون می‌آید، با ولع دقیق می‌شود.

در روزهای بهاری وقتی گرما و رنگ‌سبز یکنواختِ دشت‌ها هنوز به ستوه‌شان نیاورده و به زبان دیگر همه چیز هنوز تازه است و بوی طراوت می‌دهد کیست که علاقه‌اش برای شنیدن صحبت‌هایی از سوسک‌های پشت طلاییِ بهاری و از لک‌لک‌ها و از خوشه بستن ساقهٔ گندم و از زمزمهٔ جویبارها برانگیخته نشود؟

آن دو یعنی ترنتی و بچهٔ یتیم در دشت می‌روند، یکبند باهم حرف می‌زنند و خسته هم نمی‌شوند؛ آمادگی آن را دارند که در این جهان بیکران، تا ابد راه بروند. می‌روند و در خلال صحبت‌های‌شان دربارهٔ زیبایی‌های جهان متوجه نمی‌شوند که دخترکی فقیر و ریزه و نحیف، از پی‌شان پاکشان به سنگینی گام برمی‌دارد و نفس‌نفس می‌زند. در چشم‌های دخترک اشک حلقه زده است. خوشحال می‌شد اگر می‌توانست از آن دو آوارهٔ خستگی ناپذیر جدا شود ولی آخر کجا برود و به کی پناه ببرد؟ نه خانه‌ای دارد، نه بستگانی. پس ناچار است پاکشان از پی‌شان گام بزند و به سخنان‌شان گوش دهد.

پیش از ظهر، هرسه در ساحلِ رودخانه می‌نشینند. دانیلکو تکه‌ای نان خیس که به آش نان مبدل شده است از توی توبره درمی‌آورد و همگی مشغول خوردن می‌شوند. ترنتی بعد از خوردن نان، خدا را شکر می‌کند و همان‌جا روی ماسهٔ ساحل دراز می‌کشد و می‌خوابد. پسرک، در تمام مدتی که ترنتی در خواب است به آب رودخانه زل می‌زند و فکر می‌کند؛ اندیشه‌های زیادی در سر دارد. ساعتی پیش رعد و برق و زنبور عسل و مورچه و قطار دیده بود امّا اکنون در برابر نگاهش ماهی‌های ریز وول می‌خورند. طول بعضی از آنها یک ورشوک[1] یا حتی بیشتر و طول بقیه، کمتر از طول یک ناخن است. ماری از آب سر برافراشته، شناکنان از ساحلی به ساحل دیگر می‌شتابد.

سه آواره‌مان فقط نزدیک غروب است که به ده باز می‌گردند. بچه‌ها به خوابگاه‌شان در انبار متروکه‌ای که محل جمع‌آوری گندم همگانی بود روانه می‌شوند، ترنتی هم خداحافظی می‌کند و به طرف میخانه می‌رود. بچه‌ها تن‌های‌شان را به هم می‌چسبانند، روی علوفهٔ خشک دراز می‌کشند و چرت می‌زنند.

۱. Verchok، واحد قدیمی اندازه در روسیه، معادل ۴۴/۴۵ میلیمتر. ـ م.

دانیلکو نمی‌خوابد. به سیاهیِ شب زل می‌زند و چنین می‌انگارد که آنچه را طی روز دیده بود، اکنون نیز می‌بیند: ابرها، خورشید درخشان، پرنده‌ها، ماهی‌های ریز، ترنتی لندوک... تنوع خاطره‌های روز و خستگی و گرسنگی، کار خودشان را می‌کنند؛ او در آتش می‌سوزد و یکبند این پهلو و آن پهلو می‌شود. آرزو دارد آنچه را در این سیاهی انبار جلو چشمش مجسم می‌شود و روحش را مضطرب می‌کند برای یک کسی تعریف کند اما حیف که کسی را در کنار خود ندارد ــ فیوکلا هنوز کوچک است و عقلش به این حرف‌ها قد نمی‌دهد. پسرک با خود فکر می‌کند: «اینهارو فرداواسه ترنتی تعریف می‌کنم...»

بچه‌ها به کفشدوز بی‌سرپناه می‌اندیشند و به دنیای خواب می‌روند. امّا شب هنگام ترنتی به انبارشان می‌آید، روی هر دو صلیب رسم می‌کند و یک تکه‌نان زیر سرشان می‌گذارد؛ و چنین عشقی را احدی نمی‌بیند. فقط قرصِ ماهِ شناور در آسمان، نگاه نوازشگرش را از لای پاره‌گی سایبان، به درون انبار متروکه دوخته، شاهد این عشق بی‌شائبه است.

۱۸۸۶

ایوان ماتوه‌یچ[1]



ساعتِ شش غروب است. یکی از دانشمندانِ به قدر کافی پرآوازهٔ روسیه ـ اجازه بدهید او را به سادگی «دانشمند» بنامیم ـ توی اتاق کارش نشسته است و با حالتی حاکی از عصبانیت ناخن‌هایش را می‌جود، هر ازگاه نگاهش را به ساعت می‌اندازد و می‌گوید:

ـ این دیگر غیر قابل تحمل است، نفرت‌آور است! نهایتِ بی‌احترامی به وقت و به زحمتِ دیگران است. این جور آدم‌ها در انگلستان محال است یک پول سیاه دربیاورند، از گرسنگی تلف می‌شوند! بگذارید بیاید تا نشانش بدهم!

و از آنجایی که لازم می‌بیند خشم و ناشکیبایی‌اش را بر سر کسی بریزد به طرف اتاق زنش می‌رود و در می‌زند و با لحنی آکنده از خشم می‌گوید:

ـ گوش کن کاتیا[2]، اگر پیوتر دانیلیچ[3] را دیدی به‌اش بگو که آدم‌های حسابی به این شکل عمل نمی‌کنند! این عین رذالت است! سواد نویسی را به آدم معرفی می‌کنند که نمی‌شناسنش! پسره هر روز به اندازهٔ دو تا سه ساعت دیرتر از وقت مقرر سر کارش حاضر می‌شود. آخر این هم شد سواد نویس؟! این دو سه ساعت برای من بیش از دو سه سالِ دیگران ارزش دارد! منتظرم بیاید تا دعواش کنم، پولش را بدهم و مثل سگ از خانه‌ام بیرونش کنم! به این جور آدم‌ها نباید رو داد!

ـ تو هر روز همین حرف‌ها را می‌زنی، او هم هر روز دیر سر کارش حاضر می‌شود.

1. Ivan matveitch 2. Katia 3. Piotr Danilitch

ـ امروز عزمم را جزم کرده‌ام. تا حالا کلی خسارت به من زده است بیشتر از این هم حاضر نیستم به خاطرش متضرر شوم! ببخش، ولی من در نظر دارم دعواش کنم، کلی فحش چارواداری بدهم!

بالاخره صدای زنگِ در شنیده می‌شود. دانشمند قیافهٔ جدی به خود می‌گیرد، قد راست می‌کند، سر را بالا می‌گیرد و به راهرو می‌رود. آنجا پای رخت آویز، ایوان ماتوه‌یچِ سوادنویس را که جوانی است حدود ۱۸ ساله و چهره‌ای بیضی شکلِ تخم‌مرغی مانند و بی‌سبیلی دارد می‌بیند که آمده و ایستاده است. او پالتویی کهنهٔ نخ‌نما و پایی بی گالش دارد. نفس‌نفس می‌زند و مجدانه می‌کوشد گل و لای چکمه‌های بزرگ بی‌قواره و مفرشِ پای رخت‌آویز را پاک کند و در همان حال سعی دارد سوراخ تخت چکمه را که سفیدیِ جوراب از توی آن نمایان است از دید مستخدمه بپوشاند. همین که نگاهش به دانشمند می‌افتد لبخند ممتد و اندکی احمقانه که مختص فقط آدم‌های خیلی ساده‌دل است بر لب می‌آورد. سرانجام دستِ درشت و خیسش را به طرف دانشمند دراز می‌کند و می‌گوید:

ـ سلام، ببینم، گلوتان خوب شد؟

دانشمند یک قدم واپس می‌رود، انگشت‌های هر دو دستش را باهم تا می‌کند و با صدایی که می‌لرزد می‌گوید:

ـ ایوان ماتوه‌یچ! ایوان ماتوه‌یچ!

آنگاه به سمت سوادنویس خیز برمی‌دارد، در شانهٔ او چنگ می‌افکند، با ملایمت تکانش می‌دهد.

سوادنویس درمانده می‌پرسد:

ـ چه کارم می‌کنید؟! ای مرد پست و خبیث چه کارم می‌کنید؟ شما به من توهین می‌کنید، تحقیرم می‌کنید، مگر غیر از این است؟

از لبخند ایوان ماتوه‌یچ که از صورتش هنوز تماماً ناپدید شده است چنین برمی‌آید که منتظر برخوردی از نوع دیگر بود از این رو از مشاهدهٔ چهرهٔ متغیّر دانشمند که خشم در آن موج می‌زد، صورت بیضی شکل خود را باز هم در طول می‌کشد، شگفت‌زده دهان می‌گشاید و می‌پرسد:

ـ چه... چه شده؟

دانشمند بازوانش را از هم می‌گشاید و متعجبانه جواب می‌دهد:

ـ سؤال می‌کند: چه شده؟! شما با آن که ارزشِ وقت مرا می‌دانید باز دیر می‌آیید سرِ کار! شما دو ساعت تأخیر دارید! از خدا نمی‌ترسید؟ شرم نمی‌کنید؟

ایوان ماتوه‌یچ که سعی دارد گره شال گردن خود را باز کند می‌گوید:

ـ آخر من که از خانه‌مان نمی‌آیم. دیشب رفته بودم سالگرد نامگذاری عمه‌ام که خانه‌اش حدود شش ورستا دورتر از اینجاست... اگر یکراست از خانهٔ خودمان می‌آمدم موضوع کاملاً فرق می‌کرد.

ـ ایوان ماتویچ درست فکر کنید ببینید که آیا در رفتارتان منطق وجود دارد یا نه؟ اینجا پای کار، آن هم کار فوری در میان است ولی شما به سالگردهای نامگذاری می‌روید و در خانهٔ عمه‌ها پرسه می‌زنید! آه راستی، بالاخره آن شال‌گردن وحشتناک‌تان را باز می‌کنید یا نه؟ این دیگر غیر قابل تحمل است!

دانشمند باز به طرف سوادنویس می‌جهد، در بازکردن شال گردن کمکش می‌کند و می‌گوید:

ـ شما با زن‌های دهاتی مو نمی‌زنید. حالا بروید! لطفاً بجنبید!

ایوان ماتوه‌یچ آب بینی را با دستمال کوچک و مچاله و کثیفی می‌گیرد، کُت کوچک خاکستری رنگش را مرتب می‌کند و از طریق اتاق‌های پذیرایی و غذاخوری به اتاق کار می‌رود. آنجا، هم جا، هم کاغذ و قلم، هم حتی سیگار از ساعتی پیش آماده و در انتظار اوست.

دانشمند دست‌ها را از سرناشکیبایی به هم می‌مالد، ایوان ماتوه‌یچ را به تعجیل وا می‌دارد و می‌گوید:

ـ بنشینید، بنشینید، جوان غیر قابل تحمل!.. با علم به این که کارمان جنبهٔ فوریت دارد باز دیر می‌کنید. برای آدم چاره‌ای نمی‌ماند جز آن که دعواتان کند. حالا خوب است مشغول به کار شویم... دیروز کجا بودیم؟

ایوان ماتوه‌یچ به موی ناهموار و بد اصلاح شده و ژولیدهٔ سر خود دست می‌کشد و قلم در دست می‌گیرد. دانشمند قدم‌زنان از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق می‌رود، بدین‌سان تمرکز افکار می‌یابد، پس دیکته می‌کند:

ـ موضوع اینجاست... ویرگول... که پاره‌ای به اصطلاح اشکالِ اصلی را... نوشتید؟ ماهیتِ آن آغازهایی مشخص می‌کند... ویرگول... که به وسیلهٔ آنها

بیان می‌شوند و ممکن است فقط در وجود آنها تجسم پیدا کنند... سر سطر... البته نقطه یادتان نرود. شکل‌هایی که نه چندان سیاسی... ویرگول... بلکه بیشتر جنبهٔ اجتماعی دارند از استقلال بیشتری برخوردار می‌شوند...

در اینجا ایوان ماتوه‌یچ می‌گوید:

ــ این روزها لباس شاگردهای دبیرستانی، خاکستری‌رنگ است... موقعی که من در دبیرستان تحصیل می‌کردم وضع بهتر از حالا بود.

دانشمند عصبانی می‌شود و می‌گوید:

ــ آه، لطفاً کارتان را بکنید! بنویسید!

ــ برخوردار می‌شوند چه اخلاقی!... نوشتید؟ اما وقتی از دگرگونی‌های ساختاری... و وظایف دستگاه دولتی، نه تنظیم معیشت ملی... ویرگول... سخن به میان می‌آید... ویرگول... نمی‌توان ادعا کرد که اینها فرم‌های مخصوص به خود را دارند... سه کلمهٔ آخر را بگذارید توی «گیومه»... و اما بعد... راستی دربارهٔ دبیرستان چه می‌خواستید بگویید؟

ــ داشتم می‌گفتم که زمانی که در دبیرستان تحصیل می‌کردم لباس کلیهٔ شاگردها متحدالشکل بود.

ــ بله... که این طور... خیلی وقت است که دبیرستان را ترک گفته‌اید؟

ــ دیروز که براتان تعریف کرده بودم: سه سالی می‌شود که ترک تحصیل کرده‌ام... در کلاس چهارم بودم که از مدرسه درآمدم.

دانشمند به نوشتارِ ایوان ماتوه‌یچ نظر می‌اندازد و می‌پرسد:

ــ چرا ترک تحصیل کردید؟

ــ به علت مشکلات خانوادگی.

ــ ایوان ماتوه‌یچ شما مجبورم می‌کنید هر موضوعی را چندین‌بار برایتان توضیح دهم. بالاخره کی می‌خواهید عادتِ کشیدنِ سطرها را ترک کنید؟ باز هم تکرار می‌کنم که تعداد حروف یک سطر نباید کمتر از چهل حرف باشد!

ایوان ماتوه‌یچ دلگیر می‌شود و می‌گوید:

ــ این کار را خیال می‌کنید عمداً می‌کنم؟ در عوض در بعضی سطرها هم بیشتر از چهل تا حرف‌جا داده‌ام... اگر باور نمی‌کنید، بشمرید... ولی اگر فکر می‌کنید که سطرها را می‌کشم از دستمزدم کم کنید.

ـ آه، موضوع در یک چیز دیگر است! راستی که آدم بسیار بی‌نزاکتی هستید! تا یک چیزی می‌شود فوری حرف پول را پیش می‌کشید. ایوان ماتوه‌یچ، یادتان باشد که مهم دقت و درست قولی است! باید خودتان را به دقت در کار عادت دهید!

مستخدمه با سبدی پر از نان سوخاری و سینی‌ای که روی آن دو لیوان چای به چشم می‌خورد وارد اتاق می‌شود. ایوان ماتوه‌یچ لیوانِ چای خود را با جفت دست‌هایش ناشیانه برمی‌دارد و در دم مشغول خوردن می‌شود ـ آهسته و جرعه جرعه می‌نوشد تا لب‌هایش نسوزد. سپس یک برش نان سوخاری برمی‌دارد، بعد یک برش دیگر، سرانجام باز هم برشی دیگر، آنگاه نگاه شرم‌آلودش را به دانشمند می‌دوزد و با احساس شرمندگی دست دراز می‌کند تا نان سوخاری دیگری هم بردارد... قورت‌های پر سر و صدا و ملچ و ملوچ‌های اشتها انگیز و نشانه‌های آز گرسنه‌ای که در ابروان به بالا جستهٔ جوان مشاهده می‌شود خشم دانشمند را برمی‌انگیزد:

ـ تمام کنید!.. وقت طلاست!

ـ دیکته کنید تا بنده بنویسم... بلدم در آن واحد، هم بخورم، هم بنویسم... راستش را بخواهید کمی گرسنه‌ام شده بود.

ـ وقتی این همه راه را پای پیاده بیایید، معلوم است که گرسنه‌تان می‌شود!

ـ بله... تازه چه هوای گندی! حالا در طرف‌های ما همه چیزش بوی بهار می‌دهد... به هرجا نگاه کنید برف را می‌بینید که آب می‌شود.

ـ شما انگار مال طرف‌های جنوب هستید، نه؟

ـ مال ناحیهٔ دُنم... حالا در طرف‌های ما بهار حکومت می‌کند. اینجا یخبندان است، همه پالتو پوست به تن دارند حال آن‌که آنجا علف از زیر خاک... به هر جا نگاه کنی آنقدر خشک است که حتی می‌شود به راحتی رتیل شکار کرد.

ـ رتیل چرا شکار می‌کنید؟

ایوان ماتوه‌یچ آه می‌کشد و جواب می‌دهد:

ـ همین‌طور... از سر بیکاری... خیلی سرگرم کننده است! به یک تکه نخ، یک تکه صمغ بند می‌دهیم، بعدش همین صمغ را به سوراخ رتیل فرو می‌کنیم و آنقدر به پشتش می‌زنیم تا حشرهٔ لعنتی از کوره در برود و صمغ را با چنگ‌های

ریزش بگیرد و گرفتار شود... و ما چه بلایی که سرش درنمی‌آوریم! گاهی وقت‌ها تشتی را پر از رتیل می‌کردیم. بیخورکا[1]یی هم می‌انداختیم توی تشت.

ـ بیخورکا دیگر کدام است؟

ـ آن هم عنکبوت درشتی شبیه به رتیل است. وقتی با رتیل درگیر می‌شود یک تنه صدتا را حریف است.

ـ بله... با وجود این خوب است باز هم کار کنیم... کجا بودیم؟

دانشمند حدود بیست سطر دیگر دیکته می‌کند، آنگاه می‌نشیند و در بحر تفکر فرو می‌رود.

ایوان ماتوه‌یچ در انتظار آن که دانشمند موضوع را بپروراند نشسته است؛ گردن دراز کرده است و می‌کوشد یقهٔ کوچک پیراهنش را مرتب کند. کراواتش شل و ول است، دکمه سر دست‌هایش از جا کنده شده‌اند، دو سر یقه‌اش هر از گاه از هم جدا می‌شود... دانشمند می‌گوید:

ـ بله... که این طور... ایوان ماتوه‌یچ هنوز نتوانسته‌اید شغلی برای خودتان پیدا کنید؟

ـ نه هنوز... تازه کار کجا بود؟ می‌دانید تصمیم دارم داوطلبانه به ارتش بروم ولی پدرم توصیه می‌کند بروم در دواخانه کاری برای خودم دست و پا کنم.

ـ بله... ولی حق بود می‌رفتید دانشگاه. امتحانش خیلی سخت است ولی انسان اگر حوصله و بردباری به خرج دهد می‌تواند از عهدهٔ آن بر بیاید... مطالعه کنید، تا می‌توانید بخوانید... راستی زیاد می‌خوانید؟

ایوان ماتوه‌یچ سیگاری می‌گیراند و جواب می‌دهد:

ـ راستش را بخواهید کم می‌خوانم.

ـ از تورگنیف چه خوانده‌اید؟

ـ هیچ...

ـ از گوگول چه؟

ـ از گوگول؟ هوم!.. از گوگول... خیر، نخوانده‌ام!

ـ ایوان ماتوه‌یچ، شرم‌آور نیست؟ وای، وای، وای! جوان به این خوبی،

1. Bikhorka

صاحب این همه اصالت و کمالات و ناگهان... حتی گوگول را نخوانده است! لطف کنید بخوانیدش! خودم آثارش را به‌تان می‌دهم! حتماً بخوانید، وگرنه دعوامان می‌شود!

بار دیگر سکوت برقرار می‌شود. دانشمند بر آرنجش تکیه می‌زند، روی کاناپهٔ نرم دراز می‌کشد و می‌اندیشد اما ایوان ماتوه‌یچ که از یقه‌اش دست برداشته است اکنون تمام حواسش را به چکمه‌هایش معطوف می‌کند. طفلکی تا آن لحظه اصلاً متوجه نشده بود که برف ذوب شدهٔ چکمه‌هایش در زیر میز دو چالاب بزرگ به وجود آورده بود؛ از مشاهدهٔ چالاب‌ها احساس شرمندگی می‌کند.

دانشمند زیر لب لندلندکنان می‌گوید:

ـ نمی‌دانم سبب چیست که امروز حوصله ندارم کار کنم. ایوان ماتوه‌یچ اگر اشتباه نکنم شما به صید پرنده هم علاقه دارید.

ـ این کار را در فصل پاییز می‌کنم؛ البته نه در اینجا، ولی آنجا، در خانه‌مان همیشه پرنده صید می‌کردم.

ـ که این‌طور... بسیار خوب... باری هر چه می‌خواهیم بکنیم باز مجبوریم بنویسیم.

پس قاطعانه از جایش بلند می‌شود و دیکته کردن را از سر می‌گیرد اما بعد از حدود ده سطر باز روی کاناپه می‌نشیند و می‌گوید:

ـ نه، انگار مجبوریم تا فردا صبح تعطیل کنیم. فردا زودتر بیایید، حدود ساعت نُه. سعی کنید، خدای ناکرده، دیر نکنید!

ایوان ماتوه‌یچ قلم را روی میز می‌گذارد، از جایش بلند می‌شود، می‌رود روی صندلی دیگری می‌نشیند. حدود پنج دقیقه در سکوت سپری می‌شود و او رفته‌رفته احساس می‌کند که وقتِ رفتن است و در آن دقایق آدم زیادی شمرده می‌شود. اما توی اتاق دانشمند آنقدر احساس راحتی و آرامش می‌کند، فضای آنجا آنقدر گرم و روشن است و تأثیر ناشی از خوردن نان سوخاری اشتها انگیز و چای شیرین آنقدر تازه است که همین که به یاد خانهٔ خود می‌افتد قلبش می‌گیرد. در خانه‌شان جز سرکوفت و فقر و گرسنگی و سرما و پدری غرغرو چیز دیگری وجود ندارد حال آن که اینجا نه تنها همه‌چیز حکایت از آرامش

دارد بلکه به رتیل‌ها و پرنده‌های آدم هم اظهار علاقه می‌کنند.

دانشمند به ساعت نگاه می‌کند و کتابی در دست می‌گیرد. ایوان ماتوه‌یچ در حالی که از جایش برمی‌خیزد می‌پرسد:

ـ پس گفتید آثار گوگول را می‌دهید بخوانم، مگر نه؟

ـ بله، این کار را می‌کنم ولی کجا می‌روید؟ چه عجله‌ای دارید جانم؟ باز هم بنشینید و برایم از این در و آن در حرف بزنید...

ایوان ماتوه‌یچ می‌نشیند، و صمیمانه لبخند بر لب می‌آورد. تقریباً هر شب در همان اتاق می‌نشیند، هر بار هم در نگاه و در صدای دانشمند چیزی فوق‌العاده نرم و گیرا و به نحوی عزیز احساس می‌کند حتی در لحظه‌هایی چنین به نظرش می‌رسد که دانشمند به او خو گرفته، عادت کرده است و اگر هم گاه به خاطر دیر کردن‌ها دعوایش می‌کند فقط به این دلیل است که دلش برای داستان‌های او دربارهٔ صید رتیل و وراجی دربارهٔ شکار سهره در دُن تنگ می‌شود.

۱۸۸۶

آدم‌های سخت



یوگراف ایوانیچ شیریانف[1]، خرده مالکی از خانوادهٔ روحانی (ابوی مرحومش، پدر روحانی ایوان، از خانم کووشینیکوا[2]، همسر ژنرال کووشینیکف[3]، ۱۰۲ دسیاتین زمین هدیه گرفته بود)، جلو دستشویی مسی ایستاده بود و دست می‌شُست. قیافه‌اش طبق معمول، گرفته و مضطرب و ریشش پریشان بود. همین‌طور که دست می‌شست می‌گفت:

ــ چه هوای گندی! این نه هوا که کیفر خداوند است. دوباره باران گرفت!

غرولند می‌کرد و خانواده‌اش دور میز نشسته بود و منتظر آن که او دست‌هایش را بشوید تا بتوانند مشغول خوردن شوند. همسرش فدوسیا سیمیونونا[4]، پسر دانشجویش پیوتر[5]، دختر بزرگش واروارا[6] و سه فرزند کوچکش ــ کولکا[7] و وانکا[8] و آرخیپکا[9] ــ از مدتی پیش پشت میز نشسته و منتظر او بودند. سه فرزند کوچکش، بینی فندقی و سر و روی ناشُسته، با چهره‌های گوشتالو و موهای زبرِ از دیر باز اصلاح نشده، صندلی‌های‌شان را از سر ناشکیبایی تکان می‌دادند، حال آن که بزرگ‌ترها بی‌حرکت نشسته بودند و چنین به نظر می‌آمد که برایشان هیچ فرقی نمی‌کرد بخورند یا منتظر بمانند...

شیریانف انگار که بخواهد میزان صبر و حوصلهٔ آنان را محک بزند دست‌هایش را با تأنی خشک کرد و بی‌شتاب پشت میز نشست. در همان آن آش کلم آوردند. از سمت حیاط تق‌تق تبر درودگر و خندهٔ فومکای[10] کارگر که ادای بوقلمون نر را در می‌آورد (شیریانف انبار تازه‌ای می‌ساخت) شنیده می‌شد.

1. Yevgraf Ivanitch Chirianov 2. Kouvchinnikova 3. Kouvchinnikov
4. Fedossia Simionovna 5. Piotr 6. Varvara 7. Kolka
8. Vanka 9. Arkhipka 10. Fomka

قطره‌های باران تُنُک و در عین حال درشت، روی شیشه‌های پنجره ضرب گرفته بود.

پیوتر، دانشجوی عینکی و چارشانه، غذا می‌خورد و با مادرش نگاه مبادله می‌کرد. چندین‌بار قاشق را توی بشقاب گذاشت و سرفه‌ای کرد تا آغاز سخن کند اما هر بار هم وقتی در قیافهٔ پدرش دقیق می‌شد، خوردن را از سر می‌گرفت. سرانجام هنگامی که دیس غذا را آوردند قاطعانه سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ من با قطار امشب باید برگردم مسکو. خیلی وقت پیش می‌بایست می‌رفتم؛ درست دو هفته از دست داده‌ام. دانشکده از اول سپتامبر شروع می‌شود!

شیریانف با لحنی موافقت‌آمیز گفت:

ـ خوب برو. اینجا منتظر چه هستی؟ راه بیفت برو، دست خدا همراهت!

یک دقیقه در سکوت گذشت. مادر با صدای آرامی گفت:

ـ یوگراف ایوانیچ او خرج راه لازم دارد...

ـ خرج راه؟ خوب، چه می‌شود کرد! بدون پول محال است بتوان راه افتاد. اگر لازم داری همین حالا برش‌دار. حقش بود مدت‌ها پیش برمی‌داشتی!

دانشجو نفس راحتی کشید و با مادرش نگاه شیرینی رد و بدل کرد. شیریانف بی‌آن که عجله به خرج دهد کیف پولش را از جیب بغلی درآورد، عینک به چشم زد و پرسید:

ـ چقدر می‌خواهی؟

ـ فقط خرج راه از اینجا تا مسکو یازده روبل و چهل و دو کوپک است.

پدر روحانی آهی کشید (او هر وقت پول می‌دید، حتی موقعی که از دست کسی پول می‌گرفت، آه می‌کشید) و گفت:

ـ آه، پول، همه‌اش پول! بیا بگیر، این هم دوازده روبل. یک ذره پول خردی که می‌ماند ممکن است در راه به دردت بخورد.

ـ متشکرم پدر.

پتیا[1] چند دقیقه بعد گفت:

۱. Petia، خطابی محبت‌آمیز برای پیوتر. ـ م.

ـ پارسال با تأخیر به دانشکده رسیدم؛ نمی‌دانم امسال چه خواهد شد. فکر نمی‌کنم بتوانم فوری درآمدی برای خودم دست و پا کنم. دلم می‌خواهد از شما خواهش کنم که جهت اجارهٔ اتاق و هزینه‌های خورد و خوراک مبلغ پانزده روبل مرحمت کنید.

شیریانف دقیقه‌ای فکر کرد، سپس آهی کشید و گفت:

ـ برای این جور خرج‌ها ده روبل هم کفایت می‌کند. بیا بگیرش!

پتیا تشکر کرد. او می‌بایست برای خرید لباس و بابت شهریهٔ دانشکده و خرید کتاب هم پول مطالبه می‌کرد اما همین که نگاهش به قیافهٔ پدر افتاد تصمیم گرفت بیش از این به ستوهش نیاورد. اما مادرش که مثل تمام مادرها زن غیرمنطقی و بی‌سیاستی بود تاب نیاورد و گفت:

ـ یوگراف ایوانیچ خوب است شش روبل هم بابت خرید چکمه بدهی. آخر با آن چکمه‌های پاره پوره چطور ممکن است بفرستیمش مسکو؟

ـ بگذارید چکمه‌های کهنه‌ام را بپوشد ـ کاملاً نو مانده است...

ـ لااقل برای خرید شلوار پول بده. آدم خجالت می‌کشد به‌اش نگاه کند...

و درست بعد از این سخن بود که مرغ طوفان که تمام خانواده در برابرش می‌لرزید به پرواز درآمد: گردنِ کوتاه و چاق شیریانف ناگهان مثل لبو سرخ شد. سرخی یواش یواش تا خود گوش‌ها صعود کرد، سپس از گوش‌ها به شقیقه‌ها رسیدو از آنجا آرام آرام تمام چهره را فراگرفت. یوگراف ایوانیچ روی صندلی‌اش جابه‌جا شد، یقهٔ پیراهنش را باز کرد تا احساس خفگی نکند؛ از قرار معلوم با احساسی که بر او فایق شده بود در ستیز بود. لحظه‌ای سکوت مطلق حکمفرما شد. بچه‌ها نفس در سینه حبس کردند اما فدوسیا سیمیونونا که گفتی متوجه حال شوهر نبود ادامه داد:

ـ او حالا دیگر بچه نیست؛ خجالت می‌کشد لخت و عور راه برود.

شیریانف ناگهان از جا جهید، کیف چاق و چلهٔ پولش را با تمام نیرویی که داشت طوری به وسط میز پرت کرد که یک برش نان از توی بشقاب، روی میز افتاد و بر چهره‌اش نشانهٔ نفرت‌انگیزِ خشم و دلگیری و آز ـ و این همه یک جا ـ نمایان شد. با صدایی که به صدای خودش شباهت نداشت بانگ زد:

ـ همه‌اش را بردارید! لختم کنید! غارتم کنید! همه‌اش را بردارید! خفه‌ام کنید!

آنگاه از پشت میز بیرون جست، در موی خود چنگ افکند و در حالی که سکندری می‌رفت و در طول اتاق قدم می‌زد فریاد کشید:

ـ لختم کنید! تا کوپک آخرم را بگیرید! لختم کنید! خفه‌ام کنید!

پتیا سرخ شد و نگاهش را به زمین دوخت. اشتهایش طوری کور شده بود که دیگر نمی‌توانست لب به غذا بزند. فدوسیا سیمیونوناکه در عرض بیست و پنج سال گذشته نتوانسته بود به اخلاق سنگین شوهرش خو بگیرد، سراپا کز کرد و در مقام برائت اظهارات خود، زیر لب چیزهایی گفت. بر چهرهٔ لاغر و فرسودهٔ پرنده‌آسایش علایم شگفتی و وحشت بی‌معنی نمایان شد. سه پسر بچه و دختر بزرگ‌شان، واروارا، قاشق‌های‌شان را گذاشتند روی میز و بی‌حرکت ماندند.

شیریانف که خشمش دم به دم فزونی می‌گرفت و کلماتی بر زبان می‌آورد یکی وحشت‌انگیزتر از دیگری، به طرف میز جهید و در حالی که پول داخلِ کیف را روی میز می‌ریخت و سراپا می‌لرزید زیر لب گفت:

ـ همه‌اش را بگیرید! خوردید و نوشیدید، حالا بفرمایید پولم را بگیرید! من به هیچ‌چیز احتیاج ندارم! بفرمایید برای خودتان چکمه و رخت نو بخرید!

دانشجو رنگ باخت، از روی صندلی‌اش برخاست و در حالی که نفسش می‌گرفت، گفت:

ـ گوش کنید پدر! من... من خواهش می‌کنم بس کنید، زیرا...

شیریانف طوری فریاد زد که عینک از روی بینی‌اش روی میز افتاد:

ـ ساکت! ساکت!

ـ پیش از این... بله، پیش از این می‌توانستم این‌جور صحنه‌ها را تحمل کنم ولی... حالا دیگر این عادت از سرم پریده! می‌فهمید! از سوم پریده!

پدر پا بر زمین کوبید و باز بانگ زد:

ـ ساکت! تو باید به حرف‌هایم گوش بدهی! من هرچه دلم بخواهد می‌گویم ولی تو باید حرف نزنی، فقط گوش بدهی! در سنّ تو من پول درمی‌آوردم ولی تو پسرهٔ رذل هیچ می‌دانی چقدر خرج می‌گذاری دستم؟ از خانه بیرونت می‌کنم! مفتخور!

فدوسیا سیمیونوناکه انگشت‌هایش را با ناراحتی تکان می‌داد من‌من‌کنان گفت:

ـ یوگراف ایوانیچ، آخر او... آخر او پتیا...

شریانف طوری بر سر او داد زد که از شدت خشم حتی اشک به چشمش آمد:

ـ تو هم ساکت! اینها را تو لوس کرده‌ای! رویشان داده‌ای! بله، تو! همه‌اش تقصیر توست! او به ما احترام نمی‌گذارد، به درگاه خدا عبادت نمی‌کند، پول در نمی‌آورد! شماها ده نفرید و من تنها! همه‌تان را از این خانه بیرون می‌کنم!

دخترشان واروارا تا مدتی دراز با دهانِ باز از تعجب به فدوسیاسیمیونونا چشم دوخت، بعد نگاه عاری از معنی‌اش را به پنجره انداخت، رنگش به سفیدی گچ شد، با صدای رسا جیغی کشید و به پشتی صندلی یله داد. پدر دستش را به حرکت درآورد، تف بر زمین انداخت و به حیاط دوید.

صحنه‌های خانوادگی شیریانف معمولاً به همین‌جا خاتمه پیدا می‌کرد. اما بدبختانه، در اینجا خشمی غلبه ناپذیر سراسر وجود دانشجو پیوتر را فرا گرفت. او نیز همان‌قدر تندخو و غیر قابل تحمل بود که پدرش و نیای کشیشش که به سر مومن‌ها چوب می‌زد. پتیا که رنگ به چهره نداشت با مشت‌های گره کرده به طرف مادر رفت و با زیرترین تنوری[۱] که میسرش بود داد زد:

ـ از این سرکوفت‌ها نفرت دارم! هیچ‌چیزی از شما نمی‌خواهم! هیچ! حاضرم از گرسنگی بمیرم ولی یک لقمه‌تان را قبول نکنم! بفرمایید این پول کثیف‌تان را پس بگیرید! بفرمایید برش دارید!

و مادر در حالی که اشک می‌ریخت طوری خود را به دیوار فشرد و دست تکان داد که گفتی نه با فرزند خود بلکه با شبح روبرو شده بود؛ می‌گریست و می‌گفت:

ـ آخر من چه تقصیری دارم؟ کدام تقصیر؟

پسر هم مانند پدر دست تکان داد و به حیاط دوید. خانهٔ شیریانف یکه و تنها در کنار مسیلی واقع شده بود که به شکل شیاری به طول پنج ورستا در استپ امتداد می‌یافت. در حاشیه‌اش تومسکا و بلوط‌های جوان روییده بود و در ته آن باریکه نهری می‌دوید. یک نمای خانه رو به مسیل بود و نمای دیگر رو به دشت.

۱. Tenor، صدای زیر نزد خوانندگان مرد. ـ م.

خانه‌شان نه حصار داشت، نه چپر. اما در عوض ساختمان‌های متعدد دیگری وجود داشت که تنگِ هم بنا شده و در قسمتِ جلو خانه فضای بستهٔ کوچکی را به وجود می‌آوردند که حیاط شمرده می‌شد و پر از مُرغ و اردک و خوک بود.

پتیا همین که به حیاط آمد، راه پر گل و لای را در پیش گرفت و به دشت رفت. سوز مرطوب پاییزی، هوا را اشباع کرده بود. جاده کثیف و گل‌آلود بود، اینجا و آنجا چالاب‌ها می‌درخشیدند، خود پاییز هم ــ افسرده و پوسیده و تاریک ــ از میان علف‌های دشتِ زردرنگ سربرآورده بود. در سمتِ راستِ جاده بستانی دیده می‌شد سرا پا شخم خورده و غم‌انگیز که در جای جای آن آفتاب‌گردان‌های ساقه بلند، با سرهای فروآویخته‌شان سیاهی می‌زدند.

پتیا با خودش فکر کرد که خوب است با همان وضعی که دارد یعنی سر برهنه و با چکمه‌های پاره‌پوره و جیبِ خالی، پای پیاده به مسکو برود. در خیال خود مجسم می‌کرد که پیش از آن که بتواند صد ورستا از خانه دور شود، پدر هراسان و آشفته مو خودش را به او می‌رساند و التماسش می‌کند که یا برگردد خانه و یا هرچه پول می‌خواهد از او قبول کند اما او حتی به روی پدر نگاه نمی‌کند بلکه به راه خود ادامه می‌دهد... جنگل‌های برهنه جایشان را به دشت‌های ملال‌انگیز و دشت‌های ملال‌انگیز جایشان را به جنگل‌های برهنه می‌دهند؛ به زودی اولین برف زمین را سفیدپوش می‌کند و یخ، سطح جویبارها را فرا می‌گیرد... او یک جایی در حوالی کورسک[1] یا سرپوخف[2]، ناتوان و از گرسنگی در حالِ مرگ از پا درمی افتد و درمی‌گذرد... جسدش راکشف می‌کنند و خبر مرگ دانشجویی که در فلانجا از گرسنگی درگذشته است، در روزنامه‌ها چاپ می‌شود...

سگ سفید رنگی که دم گل‌آلودی داشت و در بُستان پرسه می‌زد و معلوم نبود دنبالِ چه می‌گشت به پتیا نگاه کرد و از پشت سرش راه افتاد...

در جاده پیش می‌رفت و به مرگ و به مصیبت نزدیکان خود و به عذاب‌های معنوی پدرش می‌اندیشید و انواع ماجراهای یکی شگفت‌انگیزتر از دیگری را که در جاده‌ها رخ می‌دهد، از قبیل محل‌های خوش منظره و شب‌های

1. Koursk 2. Serpoukhov

هوس‌انگیز و دیدارهای نامنتظره را در نظر خود مجسم می‌کرد. صفِ زنانِ زایر و کلبهٔ کوچکی در دل جنگل را که یگانه پنجره‌اش در تاریکی شب سخت نورانی بود در نظر مجسم کرد و خود را دید که جلو پنجره ایستاده است و درخواست می‌کند که در بگشایند و اجازه دهند شب را توی کلبه بیتوته کند... در دم به درون کلبه راهش می‌دهند و او ناگهان با یک عده راهزن روبرو می‌شود و یا این که باز در خیال خود تصور می‌کند که گذرش به خانهٔ بزرگِ یک ملاک می‌افتد و آنجا پس از آن که به هویتش پی می‌برند شکمش را سیر می‌کنند، برایش پیانو می‌نوازند، به شکوه‌هایش گوش فرا می‌دهند و دختر خوشگل ملاک به او دل می‌بازد...

شیریانف جوان، در بند اندوه خود و این گونه اندیشه‌ها می‌رفت و باز می‌رفت... در دوردست، در زمینهٔ مه خاکستری‌رنگ، شبح یک کاروانسرا سیاهی می‌زد؛ بازهم دورتر، در خودِ افق، تل کوچکی به چشم می‌خورد که ساختمان ایستگاه راه‌آهن بود. این تل او را به یاد رابطه‌ای انداخت که بین محلی که اکنون ایستاده بود و مُسکویی که در این ساعت شب چراغ‌های خیابان‌هایش روشن است و کالسکه‌ها سر و صدا کنان خیابان‌ها را در می‌نوردند و در دانشکده‌هایش تدریس می‌شود وجود داشت. نزدیک بود از شدت اندوه و از بی‌صبری گریه سر دهد. از این طبیعت شکوهمند و نظم و آراستگیِ آن و از این سکوت مرده، تا حد درماندگی و نفرت به جان آمده بود! در آن لحظه از پشت سر خود صدای رسایی شنید که بانگ می‌زد:

ــ بپا!

پیرزنی ملاک، سوار در کالسکهٔ کروکی‌دارِ سبک و زیبایی، از کنار او رد شد. پتیا به پیرزن آشنا تعظیم کرد و با تمام صورتش لبخند زد. و در دم خویشتن را روی همین تبسم که اصلاً به خلق تیره‌اش نمی‌آمد غافلگیر ساخت. با خود گفت: «وقتی تمام وجودم آکنده از رنج و ملال باشد چنین لبخندی از کجا ممکن است آمده باشد؟»

در اینجا به این فکر افتاد که لابد خودِ طبیعت این استعدادِ دروغبافی را به بشر داده است که او بتواند در دقایق سختِ تنش‌های روحی مانند روباه یا اردک وحشی، اسرار لانه‌اش را حفظ کند. هر خانواده‌ای شادی‌ها و وحشت‌های خود

را دارد و بعید می‌نماید که چشم بیگانه‌ای بتواند آنها را ببیند زیرا این جزو اسرار خانواده است. مثلاً پدرِ همین پیرزنِ ملاکی که لحظه‌ای پیش از کنار او گذشته بود، به جرمِ ارتکاب عملی نادرست، متجاوز از نصف عمرش را مغضوبِ تزار نیکلای بود؛ شوهرش شب و روز قمار می‌کرد و هیچ یک از چهار فرزندش به جایی نرسیده بودند. پس می‌توان صحنه‌های وحشت‌انگیزی که در این خانواده روی داده و اشک‌هایی را که ریخته شده بود، در نظر مجسم کرد. اما پیرزن راضی و خوشبخت می‌نمود و لبخند دانشجو را با لبخندی متقابل جواب داده بود. پتیا به یاد همکلاسی‌های خود افتاد که دربارهٔ خانواده‌های‌شان از سر بی‌میلی حرف می‌زدند؛ مادرش را در نظر مجسم کرد که هروقت ناچار می‌شود از شوهر و فرزندانش صحبت کند همیشه دروغ می‌گوید....

او تا گرگ و میش شامگاهی، دور از خانه، در جاده‌ها راه رفت و خویشتن را تسلیم افکار ناشاد کرد و فقط موقعی که باران گرفت به طرف خانه باز آمد. در راه بازگشت تصمیم گرفت به هر قیمتی که شده با پدرش حرف بزند و یک‌بار برای همیشه حالی‌اش کند که زیستن در جوار او سخت و وحشتناک است.

خانه را در سکوت مطلق یافت. خواهرش واروارا پشت تجیر دراز کشیده بود و از سر درد می‌نالید. مادرش با چهره‌ای مقصر و شگفت‌زده در کنار او نشسته بود و شلوار آرخیپکا را وصله پینه می‌کرد. یوگراف ایوانیچ از پنجره‌ای تا پنجرهٔ دیگر قدم می‌زد و به هوای بارانی چشم غره می‌رفت. از طرز راه رفتن و سرفه کردن و حتی از پسِ گردنش پیدا بود که خود را مقصر می‌شمرد. او همین که پتیا را دید پرسید:

ـ از قرار معلوم امروز از رفتن منصرف شده‌ای، ها؟

دل پتیا به حال او سوخت امّا در دم بر این احساس فایق آمد و جواب داد:

ـ گوش کنید... من باید با شما به طور جدی صحبت کنم... بله، به طور جدی... من همیشه به شما احترام می‌گذاشتم و.... هرگز جرات نمی‌کردم با این لحن با شما حرف بزنم اما رفتارتان... یعنی آخرینِ رفتارتان...

پدر خاموش بود و از پشت پنجره به بیرون می‌نگریست. پتیا انگار که در حال جست‌وجوی کلمه‌های مناسبی باشد، عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و با هیجانی شدید ادامه داد:

ـ هیچ شام و ناهاری نمی‌گذرد که شما جنجال به پا نکنید... نان‌تان از گلوی هیچ کدامِمان پایین نمی‌رود... هیچ چیزی موهن‌تر و خفت‌بارتر از سرکوفت به خاطر یک لقمه نان نیست... درست است که پدرمان هستید ولی فراموش نکنید که نه خداوند به شما اجازه داده است، نه طبیعت که با چنین خشونتی نسبت به ما توهین و تحقیر روا بدارید و خلق و خوی بدتان را روی سر آدم‌های ضعیف‌تر از خودتان خراب کنید. شما شخصیت مادر را خرد کرده‌اید، خواهرم به طور یأس‌آوری زبون شده، خود من هم...

ـ به تو نیامده به من درس زندگی یاد بدهی!

ـ چرا، آمده! حق دارید هرچه دلتان می‌خواهد تحقیرم کنید ولی مادرم را راحت بگذارید!

و در حالی که چشم‌هایش برق می‌زد ادامه داد:

ـ شما لوس بار آمده‌اید زیرا هنوز کسی جرات نکرده است علیه شما قد علم کند. همه در برابر شما می‌لرزیدند، لال می‌شدند ولی حالا دیگر تمام شد! شما خشن و بی‌تربیت هستید! بله، خشن... می‌فهمید؟ خشن، غیر قابل تحمل، بی‌عاطفه! حتی موژیک‌ها نمی‌توانند تحمل‌تان کنند!

رشتهٔ کلام از دستش در رفته بود و انگار دیگر حرف نمی‌زد بلکه کلمه‌هایی جدا از هم را تندتند از دهان بیرون می‌ریخت؛ یوگراف ایوانیچ مثل آدم‌های منگ گوش می‌کرد و خاموش بود اما ناگهان گردن و سپس صورتش سرخ شد؛ حرکتی کرد و بانگ زد:

ـ ساکت!

پتیا بی‌آن که آرام بگیرد ادامه داد:

ـ بسیار خوب! می‌دانستم که از حرف حق خوشتان نمی‌آید! عالی است! بسیار هم خوب است! پس هر چه می‌توانید داد بزنید! عالی است!

یوگراف ایوانیچ عربده کشید:

ـ ساکت! می‌گویم، ساکت!

فدوسیا سیمیونونا با چهره‌ای رنگ باخته و سخت شگفت‌زده در قاب در نمایان شد؛ می‌خواست حرفی بزند اما نتوانست فقط همین قدر میسرش شد که انگشت‌هایش را تکان دهد. شیریانف رو کرد به او و بانگ زد:

ــ همه‌اش تقصیر توست! تو بودی که این طور تربیتش کردی!

پتیا در حالی که اشک می‌ریخت و با چشم‌هایی آکنده از خشم به مادر می‌نگریست گفت:

ــ من دیگر حاضر نیستم در این خانه زندگی کنم! نمی‌خواهم با شما زندگی کنم!

خواهرش واروارا در پشت تجیر بلند بلند گریه سر داد. شیریانف دستش را به حرکت درآورد و از خانه بیرون دوید.

پتیا به اتاق خود رفت و تا نیمه‌های شب بی‌آن که از جایش بجنبد یا چشم باز کند در رختخوابش دراز کشید. دیگر نه به خشم می‌اندیشید، نه به شرم بلکه چیزی جز درد روحیِ نامشخصی آزارش نمی‌داد. اکنون نه پدر را محکوم می‌ساخت، نه به حال مادر دلسوزی می‌کرد و نه خویشتن را با عذاب وجدان رنج می‌داد؛ حالا دیگر درک می‌کرد که در این خانه، همه همین درد را تحمل می‌کنند و فقط خدا می‌داند که در این میان تقصیر با کیست و کی بیشتر از دیگری رنج می‌برد و کی کمتر...

نیمه‌های شب کارگر خانه را بیدار کرد و به او دستور داد اسب را برای ساعت پنج صبح آماده کند و او را به ایستگاه راه‌آهن ببرد، سپس لخت شد، توی رختخواب رفت اما نتوانست بخوابد. تا صبح می‌شنید که پدرِ بیدارش، از پنجره‌ای تا پنجرهٔ دیگر اتاق بی‌صدا قدم می‌زد و آه می‌کشید. خواب به چشم هیچ کسی نمی‌آمد؛ همه به ندرت کلمه‌ای بر زبان می‌آوردند، آن هم به نجوا. مادرش دوبار به پشت تجیر آمد و در همان حالتِ شگفت‌زدهٔ گنگی که داشت، مدتی دراز بر سینهٔ او صلیب رسم می‌کرد و دستخوش ارتعاش‌های عصبی می‌شد...

ساعت پنج صبح بود که پتیا با همگی به مهربانی خداحافظی کرد و حتی کمی اشک ریخت. هنگامی که از جلو اتاق پدر می‌گذشت نگاهی به درون آن انداخت و یوگراف ایوانیچ را دید که هنوز لباس به تن، پشت پنجرهٔ اتاق ایستاده بود و روی شیشهٔ آن ضرب می‌گرفت.

پس قدم سست کرد و گفت:

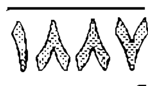
ــ خداحافظ، من رفتم.

پدر بی‌آن که به طرف او بچرخد جواب داد:

ـ خداحافظ... پول را روی میز گرد گذاشته‌ام...

موقعی که کارگر او را به ایستگاه می‌برد، باران سرد و نفرت‌انگیزی می‌بارید. گل‌های آفتاب‌گردان، سرشان را هرچه بیشتر فروآویخته بودند و سبزهٔ دشت تیره‌تر از آنچه بود می‌نمود.

۱۸۸۶


١٨٨٧

شکنجهٔ سال نو

(چند کلمه‌ای از جدیدترین شکل تفتیش عقاید)

شما فراک تنتان می‌کنید، نشان «استانیسلاو»[1] ــ البته اگر چنین نشانی داشته باشید ــ به گردن می‌آویزید، چند قطره عطر روی دستمال جیبی‌تان می‌چکانید، سبیلتان را با بطری‌بازکن می‌تابانید، و این همه را آن قدر سریع و چنان خشم‌آلود انجام می‌دهید که انگار فراک را نه بر تن خود که بر تن کین‌توزترین دشمنتان می‌پوشانید. و در همان حال، زیرلب غرولند می‌کنید:

ــ مرده‌شوی این زندگی را ببرد! نه در روزهای عادی راحتم می‌گذارند، نه در ایام عید! سر پیری از بام تا شام سگدو می‌زنم! صد رحمت به پستچی‌ها!

همسرتان «وروچکا»[2] که با اجازهٔ شما می‌خواهم او را «شریک زندگی»تان بنامم کنار شما ایستاده است و یکبند ور می‌زند:

ــ آقا را! می‌گوید: «عید دیدنی نمی‌روم!» آخر این هم شد حرف؟ قبول دارم که عید دیدنی، رسمی بی‌معنی و ابلهانه است، قبول دارم که انسان نباید مرتکب حماقت‌هایی از این دست شود ولی اگر جرأت کنی و از دید و بازدید منصرف شوی، از تو جدا می‌شوم... از خانه‌ات می‌روم... برای همیشه! اصلاً می‌میرم!.. آخر مگر ما چندتا عمو داریم؟ فقط یکی... و تو زورت می‌آید که سال نو را به او تبریک بگویی! یا خواهرزاده‌ام لنوچکا[3] را بگو که آن همه دوستمان دارد و تو... آدم بی‌شرم، نمی‌خواهی این افتخار را به او بدهی که به دیدنش بروی! فیودور

۱. Stanislav، از نشان‌های دولتی روسیهٔ قدیم که سه درجه داشت. استانیسلاو درجهٔ ۲ را به گردن می‌آویختند. ــ م.

2. Verotchka 3. Lenotchka

نیکولایویچ[1] به تو پول قرض داده، برادرم پتیا[2]، ما را دوست دارد، ایوان آندره‌ییچ[3] تو را سر کار گذاشته و تو!.. تو این چیزها را درک و احساس نمی‌کنی! خدای من، راستی که موجود بدبختی هستم! راستش را بخواهی تو آدم خیلی احمقی هستی! تو به یک زن دیو صفت احتیاج داری تا دم به ساعت روزگارت را سیاه کند، نه به زنی مثل من محجوب، بله! بی... وجد... ان! از تو متنفرم! چشم ندارم ببینمت! تو باید همین حالا راه بیفتی! این هم فهرست کوتاهی که برایت تهیه کرده‌ام... باید به تک‌تک اینها سر بزنی! اگر حتی یکی‌شان را از قلم بندازی، صلاحت نیست به خانه برگردی!

وروچکا نه دعوا و مرافعه می‌کند، نه با چنگ و ناخن چشم می‌درد. اما شما این همه بزرگواری‌اش را درک نمی‌کنید و همچنان به غرولندتان ادامه می‌دهید. بعد از آنکه از کار آرایشتان فارغ شدید و پالتو پوست تنتان کردید، شما را تا دم در بدرقه می‌کند و از پشت سرتان می‌گوید:

ـ ظالم! بلای جان! بی‌رحم!

از آپارتمانتان واقع در بولوار زوبوسکی[4]، ساختمان فوفچکین[5] بیرون می‌روید و درشکه‌ای می‌گیرید و با صدایی که به آوای سلونین[6] هنرپیشه، در لحظهٔ مرگش در نمایش «دلیله» شباهت دارد می‌گویید:

ـ برو لفورتوو[7]، نزدیکی‌های «پادگان سرخ»!

درشکه‌های مسکو، این روزها به بادگیر چرمی مجهزند اما شما قدر این نعمت را نمی‌شناسید و گمان می‌کنید که سردتان نیست... منطق همسرتان، ازدحام و شلوغی شب گذشته در بالماسکهٔ بالشوی تئاتر، خماری ناشی از باده گساری‌های شب عید، میل شدیدتان به افتادن و خوابیدن، سوزش معده پس از پرخوری‌های شب گذشته ـ همهٔ اینها در هم می‌آمیزد و به هرج و مرج واقعی مبدل می‌شود و حالتان را به هم می‌زنند... دلتان آشوب می‌شود، درشکه‌چی هم آن‌قدر آهسته می‌راند که انگار به قتلگاه می‌رود...

سیمیون استپانیچ[8] عموی همسرتان در لفورتوو منزل دارد. او در شمار مردان بسیار نیک روزگار است. شما و وروچکا را دیوانه‌وار دوست می‌دارد و

1. Fyodor Nikolaïtch 2. Petia 3. Ivan Andreïtch 4. Zoubovski
5. Foufotchkin 6. Solonin 7. Lefortovo 8. Simyon Stepanitch

بعد از مرگش کلیه دارایی‌اش به شما و وروچکا می‌رسد ولی... ولی مرده‌شوی خودش و علاقه‌اش و ارث و میراثش را ببرد! از بخت بلندتان درست در لحظه‌ای به خانه‌اش پا می‌گذارید که سخت سرگرم کشف اسرار و رموز دنیای سیاست است. به استقبالتان می‌آید و می‌پرسد:

ـ عزیز من، جان من، هیچ می‌دانی باتنبرگ[1] چه نقشه‌هایی در سر دارد؟ آدم فوق‌العاده‌ای است، مگر نه؟ و آلمان را بگو!!

سیمیون استپانیچ از شیفتگان شخصیت باتنبرگ است. او هم مثل هر فرد عادی روسی، دربارهٔ مسألهٔ بالکان نقطه‌نظرهای شخصی‌اش را دارد و البته اگر در ید قدرتش می‌بود این مسأله را به بهترین وجه ممکن حل می‌کرد... سپس در حالی که رندانه چشمک می‌زند ادامه می‌دهد:

ـ نه برادر، در این قضیه نه موتکورکا[2] تقصیر دارد، نه استامبولکا![3] هرچه هست زیر سر انگلیسی‌هاست![4] خدا سه بار لعنتم کند اگر دست انگلیسی‌ها در کار نباشد!

به ناچار حدود یک ربع ساعت به حرف‌های سیمیون استپانیچ گوش دادید و حالا قصد دارید خداحافظی کنید اما او به آستین‌تان چنگ می‌اندازد و از شما می‌خواهد که باز هم بمانید و همهٔ حرف‌هایش را بشنوید. داد می‌زند، از کوره در می‌رود، داغ می‌کند، آب دهانش را به صورت شما می‌پاشد، انگشتش را زیر بینی‌تان تکان می‌دهد، تمامی سرمقالهٔ یک روزنامه را برایتان می‌خواند، از جایش می‌جهد، دوباره می‌نشیند... به حرف‌هایش گوش می‌دهید و کش‌آمدن دقایق طولانی را حس می‌کنید و از بیم آنکه چرتتان بگیرد چشمانتان را فراخ

۱. Battenberg شاهزادهٔ بلغاری (۱۸۹۳-۱۸۵۷) که تا سال ۱۸۸۶ به مدت هفت سال با کمک روسیه و موافقت سایر دول اروپایی در بلغارستان سلطنت کرد. سرانجام از آنجایی که تحت نفوذ امپراتوری آلمان ـ اتریش قرار داشت، به اصرار گروهی از افسران بلغاری از سلطنت کناره گرفت و به خارج از کشور تبعید شد. ـ م.

۲. Moutkourka نامی است طعنه‌آمیز برای موتکورف ژنرال بلغاری که بعد از کناره‌گیری باتنبرگ از سلطنت، به اتفاق دو شخصیت دیگر (استامبولف و کاراولوف) نایب‌السلطنهٔ بلغارستان شد. ـ م.

۳. Stamboulka نامی است طعنه‌آمیز برای استامبولف که در سال ۱۸۸۷ تلاش بسیار کرد تا مگر شاهزاده فردیناند کوبورسکی آلمانی به سلطنت بلغارستان برسد. ـ م.

۴. نایب‌السلطنه‌های بلغارستان سعی داشتند این کشور را به کمک امپراتوری انگلستان از روسیه منتزع کنند. ـ م.

می‌گشایید... آن قدر گیج و منگ شده‌اید که مغزتان به خارش می‌افتد... باتنبرگ و موتکورف و استامبولف و انگلستان و مصر[1] ـ همهٔ اینها ـ مانند شیطانک‌های ریز بنا می‌کنند در برابر چشم‌هایتان به ورجه‌ورجه کردن.

نیم ساعت می‌گذرد... نیم ساعت دیگر... اوف!

حدود یک و نیم ساعت بعد، از منزل او خارج می‌شوید، درشکه‌ای می‌گیرید و آه‌کشان می‌گویید:

ـ بالاخره دست از سرم برداشت! پست‌فطرت پاک کله‌پام کرده بود! درشکه! برو به خامونیکی![2] مردکهٔ لعنتی با آن بحث‌های سیاسی‌اش نزدیک بود روحم را از کالبدم بیرون بکشد!

در خامونیکی دیدار با سرهنگ فیودور نیکولاییچ ـ همان کسی که از پارسال ۶۰۰ روبل به او بدهکارید ـ در انتظار شماست. بعد از آنکه تبریک‌ها و شادباش‌هایتان را می‌شنود نگاه پر مهرش را به چشم‌هایتان می‌دوزد و می‌گوید:

ـ متشکرم که به دیدنم آمدید، متشکرم عزیزم! من هم سال نو را متقابلاً به شما تبریک عرض می‌کنم... خوشحالم، واقعاً خوشحالم!.. مدت‌ها بود که منتظر این دیدار بودم... گمان می‌کنم از پارسال حساب کتاب مختصری با شما دارم... فکر نمی‌کنم مبلغش زیاد باشد... البته مهم نیست، همین‌طوری گفتم... منظوری نداشتم. راستی چطور است گلویی تر کنیم؟

و همان موقعی که شما نگاهتان را به زمین می‌دوزید و تته‌پته‌کنان اعلام می‌کنید که والله و بالله در حال حاضر پولی که آزاد باشد در بساط ندارید و با لحنی گریه‌آلود از او تقاضای یک ماه مهلت می‌کنید، بازوانش را از هم می‌گشاید و قیافهٔ غم‌انگیزی به خود می‌گیرد و پچ‌پچ‌کنان می‌گوید:

ـ آخر عزیز من، بنا بود این پول را شش ماهه به من پس بدهید! اگر خودم احتیاج مبرم به پول نداشتم غیرممکن بود شما را به یاد بدهی‌تان بیندازم! عزیزم باور کنید که دارید تباهم می‌کنید... یک هفته بعد کلی سفته دارم که موعد

۱. انگلستان در سال ۱۸۸۶ قصد داشت نیروهای اشغالگر خود را برای همیشه در مصر باقی بگذارد. آن روزها فرانسه مصرّ بود که نیروهای انگلیسی مصر را ترک کنند و کانال سوئز منطقه‌ای بی‌طرف اعلام شود. ـ م.

2. Khamovniki

سررسیدشان است... باید پول این سفته‌ها را پرداخت کنم ولی شما...

خدای من! خیلی عذر می‌خواهم اما ناچارم بگویم که نهایت بی‌شرمی است...

و سرهنگ مدتی موعظه می‌خواند و پند و اندرزتان می‌دهد؛ با چهره‌ای برافروخته و خیس از عرق، از منزل او بیرون می‌روید، سورتمه‌ای می‌گیرید و بانگ می‌زنید:

ـ ایستگاه نیژه گورودسکایا[1]، احمق!

لنوچکا را که خواهرزادهٔ زنتان باشد سخت آشفته‌حال می‌یابید. در اتاق پذیرایی آبی رنگ خانه‌اش روی کاناپه‌ای دراز کشیده است، از سردرد می‌نالد و مایعی را که معلوم نیست چه آشغالی است بو می‌کشد. چشم‌هایش نیمه بسته است، به طرف شما دست دراز می‌کند و آه‌کشان می‌گوید:

ـ آه، شما هستید میشل[2]؟.. بیایید اینجا، کنار من بنشینید...

حدود پنج دقیقه پلک‌هایش را می‌بندد و بعد چشم‌هایش را کمی باز می‌کند و با صدایی که انگار در حال نزع است می‌پرسد:

ـ میشل، آیا خوشبخت هستید؟

آنگاه کیسه‌های زیر چشمش متورم می‌شود و قطره‌های اشک مژه‌هایش را خیس می‌کند... از جایش برمی‌خیزد و دست بر سینهٔ متلاطم خود می‌نهد و می‌گوید:

ـ میشل، آخر چطور ممکن است... بین ما... همه چیز تمام شده باشد؟ محال است گذشته‌مان به کلی فراموش شود! آه، نه!

شما عبارات نامفهومی بر زبان می‌آورید و درمانده به پیرامونتان می‌نگرید تا مگر مفری بیابید اما در همین هنگام بازوان لنوچکا مارآسا به دور گردنتان می‌پیچند و یک لایه از پودر و کرم صورتش در یک چشم به هم زدن روی یقهٔ و سینهٔ فراکتان می‌ماسد. بیچاره فراک بردبار و باگذشتتان!

اشک چشم لنوچکا سینه‌تان را آبیاری می‌کند و او آه‌کشان ادامه می‌دهد:

ـ میشل آخر چطور ممکن است آن لحظه‌های شیرین‌مان دیگر تکرار

1. Nijegorodskaya 2. Michel

نشوند؟ آخر قسم‌های‌تان چه شد، آن وعدهٔ عشق ابدی‌تان کجا رفت؟

اوف! اگر دقیقه‌ای دیگر به همین منوال بگذرد خودتان را با سر توی زغال‌های گداختهٔ بخاری خواهید انداخت اما در همان موقع، از بخت بلندتان، صدای پایی به گوش می‌رسد و مردی با کلاه تاشو و چکمه‌های پنجه باریک وارد اتاق پذیرایی می‌شود... شما دیوانه‌وار از جایتان می‌جهید، دست لنوچکا را من باب خداحافظی می‌بوسید، در دلتان تازه وارد را دعا می‌کنید و مثل تیری که از کمان رها شده باشد به کوچه می‌دوید و داد می‌زنید:

ـ درشکه! برو دروازهٔ زاستاوسکایا![1]

پتیا، برادرزنتان جزو آدم‌هایی است که به سنت دید و بازدید عید اعتقاد ندارند، از این رو معمولاً در ایام عید از خانه‌اش بیرون نمی‌رود. همین که شما را می‌بیند بانگ می‌زند:

ـ هورا! چه عجب! و چه به موقع!

سه بار با شما روبوسی می‌کند، به پیاله‌ای کنیاک مهمانتان می‌کند، با دو دختر خانم ناشناسی که پشت تیغهٔ اتاقش نشسته‌اند و زیرلب می‌خندند آشنایتان می‌کند؛ از این سر تا آن سر اتاق شلنگ تخته می‌اندازد و جست و خیز می‌کند، آنگاه قیافهٔ جدی به خود می‌گیرد و شما را به گوشه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

ـ بدجوری گرفتار شده‌ام برادر... پیش از عید کلی ولخرجی کردم و حالا یک آس و پاس شده‌ام... وضع ناجوری دارم... امید فقط به همت توست... اگر ۲۵ روبل به من قرض بدهی مثل آن خواهد بود که سرم را بی‌چاقو بریده باشی... تا جمعهٔ آینده هم پس می‌دهم...

شما بنا می‌کنید به قسم خوردن:

ـ باور کن پتیا، ندارم... به خدا که جیب من هم خالی است!

ـ بس کن برادر! این‌قدر پست نباش!

ـ ولی باور کن...

ـ آقاجان بی‌رودربایستی بگو که داری ولی نمی‌خواهی بدهی، والسلام!

1. Zastavskaya

پتیا دلخور می‌شود، شما را «حق‌نشناس» می‌نامد و تهدید می‌کند که پته‌تان را نزد وروچکا روی آب بندازد... پنج روبل به او می‌دهید اما رضایت نمی‌دهد... پنج روبل دیگر می‌گیرد و شما را مرخص می‌کند به شرط آنکه صبح روز بعد، پانزده روبل دیگر برایش بفرستید.

ـ درشکه! دروازهٔ کالوژسکایا![1]

دیاتلف[2] پدر تعمیدی فرزندتان که کارمند دولت است در حوالی دروازهٔ کالوژسکایا سکونت دارد. تا شما را می‌بیند بغلتان می‌کند و شما را یک راست به طرف میزی پر از مزه‌های گوناگون می‌کشاند، یک لیوان پر از عرق کاسنی به دستتان می‌دهد و عربده می‌کشد:

ـ اصلاً حرفش را نزن! تو حق نداری دست مرا رد کنی! می‌رنجم، تا دم مرگم می‌رنجم! تا این لیوان را نخوری نمی‌گذارم از اینجا بروی! سریوژکا[3] پاشو در را قفل کن!

چاره ندارید. مشروب را برخلاف میلتان سر می‌کشید.

پدر تعمیدی سر ذوق می‌آید و می‌گوید:

ـ ممنونتم! حالا که این قدر معرفت داری باید یک گیلاس دیگر هم بزنیم... اصلاً حرفش را نزن! می‌رنجم! نمی‌گذارم از اینجا بیرون بروی!

به ناچار لیوان دوم را هم سر می‌کشید.

پدر تعمیدی تحسین‌تان می‌کند:

ـ ممنونتم دوست عزیز! به خاطر آنکه یاد من بودی باید یک گیلاس دیگر هم بزنیم!

وقس علیهذا... مشروبی که در خدمت پدر تعمیدی فرزندتان می‌نوشید جان تازه‌ای در کالبدتان می‌دمد به طوری که درعیددیدنی بعدی‌تان یعنی در محلهٔ سوکولنیتسکایا[4] ساختمان کوردیوکف[5]، کلفت خانه را به جای خانم صاحبخانه می‌گیرید و دستش را با صمیمیت و حرارت می‌فشارید...

شب، خسته و مچاله و از پا افتاده، به منزلتان باز می‌گردید. عیالتان ـ ببخشید، شریک زندگی‌تان ـ از شما استقبال می‌کند و می‌پرسد:

1. Kaloujskaya 2. Diatlov 3. Seryojka 4. Sokolnitskaya
5. Kourdyoukov

ــ خوب، پیش همه رفتی؟ همه را دیدی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ ها؟ بالاخره تعریف می‌کنی یا نه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ خرج درشکه‌ات چقدر شد؟

ــ پنج... پنج روبل و هشتاد کوپک...

ــ چی... ی... ی؟ مگر دیوانه شده‌ای مرد؟ تو مگر میلیونری که آن همه پول درشکه بدهی؟ خدایا، این مرد می‌خواهد ما را به خاک سیاه بنشاند!

بعد، نوبت به موعظه می‌رسد. وروچکا مدعی است که شما بوی شراب می‌دهید، که شما بلد نیستید لباسی را که تن لنوچکا بود به دقت تشریح کنید، که شما جبار و ستمگر و آدمکش هستید... آخر سر هم درست در لحظه‌ای که خیال می‌کنید بتوانید کپهٔ مرگتان را بگذارید و دمی بیاسایید ناگهان سراپایتان را بو می‌کند و با چشم‌هایی وحشت‌زده نعره می‌زند:

ــ گوش کنید آقا، کور خوانده‌اید! نمی‌توانید کلاه سرم بگذارید! بفرمایید که غیر از عیددیدنی کجاها تشریف برده بودید؟

ــ هیچ... هیچ‌جا...

ــ دروغ می‌گویید، دروغ! موقعی که تشریف بردید بیرون بوی «ویولت دوپارم»[1] می‌دادید ولی حالا از شما بوی «اوپاپاناکس»[2] می‌آید! من از تمام کارهایت سر درمی‌آورم، بدبخت بینوا! حالا بفرمایید حرف بزنید! برپا! وقتی با شما حرف می‌زنم، حق ندارید بخوابید! با کی بودید؟ «او» کیست؟ اسمش چیست؟

سرفه‌تان می‌گیرد، با چشم‌های از حدقه برآمده، گیج و منگ سر تکان می‌دهید.

اما او همچنان بانگ می‌زند:

ــ جواب نمی‌دهید؟! حرف نمی‌زنید؟ نه؟ وای قلبم! د...کتر! این مرد... مرا... کشت! می... می... رم!

و حالا، ای مرد نازنین لباستان را تنتان کنید و بدوید پی دکتر، سال نوتان مبارک!

۱۸۸۷

۱. Violette De Parme، اینجا، عطر «بنفشهٔ پارم». ـم.
۲. Opapanax، اسم عطری محصول فرانسه که در سال‌های ۱۸۸۰ معروف بود. ـم.

شامپانی

(روایتی از یک رهگذر)

در سالی که آغازگر این داستان است در یکی از خطوط راه‌آهن جنوب غربی سرزمین‌مان، با سِمَتِ رییس یک ایستگاه کوچک فرعی خدمت می‌کردم. اگر علاقه داشته باشید بدانید که در آن ایستگاه کوچک به من خوش می‌گذشت یا ناخوش، همین‌قدر کافی است بگویم که در شعاع ۲۵ کیلومتری ایستگاه نه خانه‌ای وجود داشت، نه زنی، نه میخانهٔ آبرومندی؛ متذکر می‌شوم که در آن روزها من مردی بودم جوان و خوش‌بنیه و پرحرارت و بوالهوس و سبکسر. چیزی که ممکن بود سرگرمی‌ام به شمار آید پنجره‌های واگن‌ها بود و ودکای مسموم‌کننده‌ای که جهودها جوشاندهٔ درمنه به تنگش می‌زدند. غالباً چنین اتفاق می‌افتاد که سر زنی، پشت پنجرهٔ واگنی برای لحظه‌ای کوتاه پدیدار می‌شد، من عین مجسمه در جایم میخکوب می‌شدم، نفسم را در سینه حبس می‌کردم و آن قدر به پشت قطار زل می‌زدم تا به نقطه‌ای تقریباً غیرقابل رؤیت مبدل شود؛ یا تا جایی که مقدورم بود شکمم را با آن ودکای نفرت‌آور می‌انباشتم و آن قدر مست و از خود بی‌خود می‌شدم که حساب گذشت ساعت‌ها و روزهای طولانی از دستم در می‌رفت. بیابان بر آدمی چون من که زادهٔ مناطق شمالی هستم همان تأثیر را به جا می‌گذاشت که گورستان متروکهٔ تاتارها. تابستان بیابان با آن آرامش باشکوهش ـ همهمهٔ یکنواخت جیرجیرک‌ها و نور شفاف مهتاب که مفری از آن نیست ـ مرا در غمی دلتنگ کننده فرو می‌برد و زمستان آن، با سفیدی خیره کننده و بی‌نقصش و با دوردست‌های سردش و شب‌های بلندش و زوزهٔ گرگ‌هایش همچون کابوسی جانکاه بر وجودم سنگینی می‌کرد.

در آن ایستگاه کوچک بیش از چند نفر ساکن نبودند: من و همسرم، یک تلگرافچی خنازیری و ناشنوا و سه نگهبان. معاونم که جوانی مسلول بود برای معالجه به شهر می‌رفت و ماه‌ها همانجا لنگر می‌انداخت؛ و البته وظایفش را و طبعاً حق استفاده از مواجبش را به من واگذار می‌کرد. بچه نداشتم و غالباً هیچ کس را به عنوان مهمان با هیچ نیرنگی نمی‌توانستم به خانه‌ام بکشانم. خود من هم جز به مهمانی همکاران راه‌آهنی‌ام ـ آن هم نه ماهی بیش از یک بار ـ نمی‌توانستم به جایی بروم. روی هم رفته زندگی سخت و دلتنگ کننده و ملال‌آوری داشتم.

یادم می‌آید شبی من و زنم در اتاق‌مان نشسته و منتظر حلول سال نو بودیم. غذای‌مان را از سر رخوت و بی‌حالی می‌جویدیم و به تق‌تق یکنواخت دستگاه تلگراف که از اتاق مجاور شنیده می‌شد گوش می‌دادیم. تا آن ساعت حدود پنج گیلاس ودکای درمنه‌دار سرکشیده بودم. سرم را که سخت سنگین شده بود به مشت‌هایم تکیه داده بودم و به ملال غلبه‌ناپذیر و چاره‌ناپذیرم می‌اندیشیدم. همسرم نیز همانجا، کنار من نشسته بود و نگاهش را از چهره‌ام برنمی‌گرفت، فقط زنی می‌تواند چنین نگاهی داشته باشد که در دار دنیا چیزی جز یک شوهر خوش‌قیافه ندارد. او نه تنها حسن جمالم را یا روحم را بلکه گناهان و خشم و ملال و حتی قساوتم را ـ قساوتی را که در اوج هیجان‌های ناشی از مستی دچارش می‌شدم و چون هیچ‌کس دیگری جز او در دسترسم نبود، با ملامت‌ها و سرکوفت‌هایم عذابش می‌دادم ـ دیوانه‌وار و برده‌وار دوست می‌داشت.

به رغم ملالی که روح و جانم را می‌خورد آماده شده بودیم قدوم سال نو را با نوعی شکوه و جلال بی‌سابقه جشن بگیریم؛ بی‌صبرانه، منتظر نیمه‌شب بودیم. راستش را بخواهید برای استقبال از سال نو، خودمان را از مدت‌ها پیش به دو بطر شامپانی اصل با برچسب بیوهٔ کلیکو[1] مجهز کرده بودیم. این گنجینهٔ نفیس را پاییز همان سال در جشنی که رییس راه‌آهن ناحیه به مناسبت غسل تعمید فرزندش برپا کرده بود، در لاتاری برده بودم. گاه چنین اتفاق می‌افتد که در ساعت درس ریاضیات که حتی هوا در کلاس از شدت ملال رو به سردی

۱. نام یکی از تولیدکنندگان قدیمی شامپانی در فرانسه. ـ م.

می‌نهد ناگهان پروانه‌ای از راه پنجرهٔ گشوده وارد کلاس می‌شود. پسربچه‌ها به محض دیدن پروانه تکانی به کله‌های‌شان می‌دهند و بال زدن آن را با چنان حیرتی تماشا می‌کنند که انگار به جای پروانه، چیز عجیب و غریبی در برابر چشم‌های‌شان بال می‌زند. آن شب دو بطر شامپانی معمولی نیز که گذرشان بر سبیل اتفاق به ایستگاه ملال‌آورمان افتاده بود، درست به همین گونه مایهٔ سرگرمی من و همسرم شده بود؛ خاموش بودیم و نگاهمان را از روی بطری به روی ساعت، و بالعکس می‌لغزاندیم.

هنوز پنج دقیقه به نیمه شب مانده بود که یکی از بطری‌ها را برداشتم و با تأنی به بیرون کشیدن چوب‌پنبهٔ آن پرداختم. یادم می‌آید هنگامی که چوب‌پنبه با صدای مهیبی به طرف سقف اتاق پرید بطری از دستم لغزید ـ نمی‌دانم به علت ضعفی که از خوردن چند گیلاس ودکا عارضم شده بود یا به علت خیس بودن خود بطری ـ و بر زمین افتاد و مقدار کمی شامپانی که شاید از یک لیوان هم تجاوز نمی‌کرد بر زمین ریخت امامن موفق شدم بی‌درنگ بطری را بلند کنم و انگشتم را توی گلوی جوشانش فرو ببرم. آنگاه جام‌ها را پر کردم و خطاب به زنم گفتم:

ـ سال نو مبارک! صد سال به این سال‌ها! جامت را بلند کن!

همسرم جام شامپانی را از روی میز برداشت و نگاه وحشت‌زده‌اش را به من دوخت. چهره‌اش مهتابی و هراسان بود. پرسید:

ـ تو... بطری از دستت افتاد؟

ـ بله افتاد. چطور مگر؟

جامش را روی میز گذاشت و بیش از پیش رنگ باخت و جواب داد:

ـ افتادن بطری شگون ندارد. می‌ترسم امسال بلایی سرمان بیاید.

آهی کشیدم و گفتم:

ـ عین زن‌های دهاتی حرف می‌زنی! در شأن یک زن باشعور نیست که هذیان‌های خاله‌زنک‌های پیر را تکرار کند! شامپانی‌ات را بخور!

ـ خدا کند هذیان گفته باشم ولی... حتماً اتفاق بدی می‌افتد! حالا می‌بینی!

و به مشروبش لب نزد. از میز فاصله گرفت و به فکر فرو رفت. دربارهٔ خرافات یکی دو جملهٔ الگویی تحویلش دادم و تقریباً نصف بطری شامپانی را

خوردم و چند دقیقه‌ای در اتاق قدم زدم و بیرون رفتم. در حیاط خانه‌ام شبی آرام و سرد و یخ‌زده ـ از آن شب‌های زیبا که معلول عدم حضور موجودات جاندار است ـ حکمفرما بود. قرص ماه، و در کنار آن دو تکه ابر کوچک پنبه‌سان، درست برفراز ایستگاه کوچک‌مان طوری بی‌حرکت معلق بودند که انگار کسی آنها را با چسب به آسمان چسبانده بود و چنین به نظر می‌رسید که چشم به راه چیزی یا کسی بودند. از ابرهای نوری ملایم و شفاف ساطع می‌شد و به نرمی ـ انگار بیم آن داشت که به حجب و آزرم کسی توهین روا دارد ـ با زمین سفیدپوش مماس می‌شد و تل‌های برف و خاکریز راه‌آهن را روشن می‌کرد... سکوت بر همه‌جا و همه‌چیز بال گسترده بود.

در طول خاکریز راه افتادم. به آسمان انباشته از ستارگان نورانی چشم دوخته بودم و با خود فکر می‌کردم: «زنکهٔ احمق! حتی اگر فرض کنیم که تعبیرش از آن پیشامد درست از آب دربیاید چه اتفاق ناگواری ممکن است برای‌مان رخ دهد؟ بدبختی‌های‌مان ـ چه آنهایی که پشت سر گذاشته‌ایم و چه آنهایی که امروز گرفتارشانیم ـ آنقدر بزرگند که بدترش در تصور انسان نمی‌گنجد. ماهی صید شده و برشته شده و به سس آغشته و در دیس نهاده شده را چه باک از حوادث ناگوار؟»

سپیداری بلند و پوشیده از شبنم که در تاریکی آبی‌گون به هیولایی کفن‌پوش می‌مانست با نگاهی جدی و پرملال ـ انگار که مثل من به تنهایی خود پی برده بود ـ سراپایم را ورانداز کرد. مدتی دراز به آن خیره ماندم و با خود فکر کردم: «جوانی‌ام مانند یک ته سیگار به درد نخور، به هیچ و پوچ هدر رفت. هنوز بچه بودم که پدر و مادرم را از دست دادم، بعدش هم از دبیرستان اخراج شدم. گرچه در خانواده‌ای آبرودار و مرفه چشم به جهان گشودم اما نه از تربیت بهره برده‌ام، نه از تحصیلات. معلوماتم از حد دانش یک روغنگیر هم تجاوز نمی‌کند. نه مأمنی دارم، نه نزدیکانی، نه دوستانی، نه شغل دلخواهی. به درد هیچ کاری نمی‌خورم و در سنین شکوفایی جوانی‌ام فقط به درد آن خورده‌ام که جای خالی رییس یک ایستگاه فرعی را پر کنم. آنکه سراسر زندگی‌اش در بدبختی و ناکامی می‌گذرد کدام حادثهٔ ناگوار ممکن است برایش رخ دهد؟»

آتش‌هایی سرخ از دور نمایان شدند. قطاری به سمت ایستگاه در حرکت

بود. بیابان غنوده در خواب هیاهوی آن را می‌شنید؛ اندیشه‌هایم به قدری تلخ بودند که به نظرم آمد افکارم را با صدای رسا بر زبان می‌آوردم. گمان می‌کردم که نالهٔ سیم تلگرام و هیاهوی قطار انعکاسی از اندیشه‌های من بودند. از خود پرسیدم: «آخر چه بلایی ممکن است سرمان بیاید؟ مثلاً از دست رفتن زنم؟ اینکه ضایعهٔ وحشت‌آوری نیست! انسان هرگز نباید حقایق را از خود پنهان کند: من زنم را دوست ندارم! هنگامی که با او ازدواج می‌کردم چیزی در حد یک پسربچه بودم. و حالا که هم جوانم و هم سرشار از نیرو، او به زنی تکیده و پیر و کندذهن مبدل شده و خرافات تمام وجودش را پر کرده است. از عشق نفرت‌آورش و از سینهٔ گودافتاده‌اش و از نگاه پژمرده‌اش بیزارم! دوستش ندارم، فقط تحملش می‌کنم! با این وجود چه حادثهٔ ناگواری ممکن است رخ دهد؟ جوانی‌ام به قول معروف دارد به قیمت سه انگشت تنباکو هدر می‌رود؟ زن‌ها عین شهاب ثاقب‌اند، فقط لحظه‌ای پشت پنجرهٔ واگن‌ها پدیدار و در لحظهٔ بعد، ناپدید می‌شوند. پیش از این عشقی نداشتم، حالا هم ندارم. همه چیز رو به زوال است ــ از مردانگی‌ام گرفته تا دل و جرأت و صمیمیتم... همه چیزم مانند زباله دارد می‌پوسد و نابود می‌شود و هرچه را در وجودم ثروتی بی‌حساب می‌انگاشتم اینجا، در این بیابان به پشیزی نمی‌ارزد».

قطار هیاهوکنان از کنارم گذشت و نور ملایم و سرخفام پنجره‌هایش را برای لحظه‌ای زودگذر، از سر بی‌اعتنایی بر من پاشید. دیدمش که جلو چراغ‌های سبز ایستگاه کوچک‌مان متوقف شد و دقیقه‌ای دیگر دوباره به حرکت درآمد. قدم‌زنان به اندازهٔ دو کیلومتر از ایستگاه فاصله گرفته بودم. برآن شدم که راه رفته را بازگردم. اندیشه‌های غم‌انگیز دمی رهایم نمی‌کردند. یادم می‌آید با آنکه برایم تلخ و ناگوار بود با این همه می‌کوشیدم افکارم بیش از پیش تیره‌تر و غم‌انگیزتر شوند. می‌دانید، آدم‌های خودخواه و نابخرد در پاره‌ای از لحظه‌های زندگی‌شان، از تصور آنکه موجودات بدبختی هستند احساس نوعی لذت می‌کنند و حتی عذابی که از این بابت متحمل می‌شوند گاه اسباب خودنمایی و عشوه‌گری‌شان می‌گردد. مغزم از حقایق بسیار و در عین حال از بیهودگی‌ها و خودبزرگ‌بینی‌های بسیار انباشته شده بود. گستاخانه و به شیوهٔ پسربچه‌ها از خودم پرسیدم: «آخر چه بلایی ممکن است سرم بیاید؟»

در راه بازگشتم به خانه یکبند از خود سؤال می‌کردم: «چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد؟ چیزی نمانده که در زندگی‌ام ندیده باشم: هم درد بیماری کشیده‌ام، هم پول از دست داده‌ام، هم روزی نمی‌گذرد که مقام ریاست کتباً توبیخم نکند، هم گرسنگی کشیده‌ام، یک بار هم حتی گرگ به حیاط ایستگاه آمده بود. باز هم بگویم؟ توهین و تحقیرم می‌کردند... خودم نیز در سراسر عمرم تا می‌توانستم دیگران را تحقیر فراوان کرده‌ام... فقط مرتکب جنایت نشده‌ام که آن هم، گمان می‌کنم نه از ترس کیفر بلکه از بی‌کفایتی و بی‌عرضگی خودم بود».

اکنون آن دو تکه ابر پنبه‌گون، از قرص ماه فاصله گرفته و دورترک ایستاده بودند و با حالتی که گفتی داشتند دربارهٔ مطلبی که باید از ماه مکتوم بماند، پچ‌پچ می‌کردند. نسیم سبکی از سمت بیابان وزید و هیاهوی خفهٔ قطار را با خود برد.

زنم در آستانهٔ در به استقبالم آمد. چشم‌هایش شادمانه می‌درخشید و از صورتش خوشحالی می‌بارید. به نجوا گفت:

ـ یک خبر تازه! فوری به اتاقت برو و کت نو تنت کن! مهمان داریم.

ـ کدام مهمان؟

ـ ناتالیا پترونا[1] با همین قطار آمده.

ـ کدام ناتالیا پترونا؟

ـ زن عموی خودم؛ زن سیمیون فیودورویچ[2]. تو نمی‌شناسیش. زنی است خوش‌قلب و مهربان و خوب...

گمان می‌کنم اخم کردم زیرا در همان لحظه زنم قیافهٔ جدی به خود گرفت و با عجله زیر لب گفت:

ـ با آنکه آمدنش به اینجا کم و بیش عجیب می‌نماید ولی تو عصبانی نشو، نرمی و ملاطفت نشان بده. نیکولای[3]، باور کن که زن بدبختی است. عمویم سیمیون فیودورویچ آن قدر شرور و مستبد است که سرکردن با او کار حضرت فیل است. ناتالیا پترونا می‌گوید که تا دریافت نامهٔ برادرش که قرار است سه روز دیگر برسد، قصد دارد پیش ما بماند.

زنم تا مدتی دربارهٔ عموی مستبدش، و ضعف آدمیزاد به طور اعم و ضعف

1. Natalia Petrovna 2. Simyon Fyodorovitch 3. Nicolay

زنان جوان به طور اخص و در باب لزوم پناه دادن به همه ـ «حتی به کسانی که مرتکب گناه کبیره شده باشند» ـ و مهملات دیگری از همین دست، در گوشم زمزمه کرد. بی‌آنکه از حرف‌هایش سر دربیاورم کت و شلوار نوام را پوشیدم و رفتم که با «زن عمو» آشنا شوم.

زنی ریزنقش، با چشم‌های درشت و سیاه کنار میز نشسته بود. از میز من و کاناپهٔ زمخت و بیقواره گرفته تا دیوارهای خاکستری رنگ و حتی تمام ذرات غبار اتاق گفتی از حضور این موجود شاداب و جوان و خوشبو و زیبا و فاسدالاخلاق، احساس شادمانی و جوانی می‌کردند. از لبخندش، از بویش، از طرز نگاه کردنش و ابرو انداختنش، از لحنی که در گفت و گو با زن نجیبم به کار می‌برد، به فساد اخلاقش پی بردم... لازم نبود برایم حکایت کند که از دست شوهرش گریخته است، لازم نبود اعتراف کند که شوهرش موجودی پیر و خودرأی است، لازم نبود ادعا کند که زنی مهربان و بگو بخند است... من در همان نگاه اول، به همه چیز پی برده بودم. در سراسر اروپا به زحمت می‌توان مردی را یافت که قادر نباشد زنان معلوم‌الحال را از زنان نجیب تمیز بدهد.

زن عمو دستش را به طرف من دراز کرد و لبخندزنان گفت:

ـ و مرا بگو که خبر نداشتم قوم و خویشی به این درشتی دارم!

من هم در جوابش گفتم:

ـ و مرا بگو که خبر نداشتم زن عموی به این خوشگلی دارم!

شام را از سر گرفتیم. چوب‌پنبه، از سر بطری دوم با سروصدا بیرون پرید و «زن‌عمو» نصف جام شامپانی را یک ضرب سر کشید. هنگامی که زنم برای انجام کاری از اتاق بیرون رفت، «زن‌عمو» رودربایستی را کنار گذاشت و جامش را دوباره پر کرد و یک نفس بالا رفت. از شامپانی و از حضور زن مست شدم. راستی این رمانس عاشقانه را به یاد دارید؟

چشمان سیاه، چشمان هوس‌انگیز،
چشمان سوزان بس دل‌انگیز،
بسی دوستتان دارم،
وز شماست که هراس دارم!

آنچه که بعداً رخ داد اصلاً یادم نمی‌آید. اگر دلتان می‌خواهد از طرز پایه‌گیری عشق سر دربیاورید، بروید سراغ رمان‌ها و داستان‌های بلند اما من آغاز عشق را با چند کلمه بیان می‌کنم، آن هم از زبان همان رمانس احمقانه:

پیداست که شما را
در لحظه‌ای بدشگون دیدم...

و از همان زمان همه‌چیز درهم و برهم و کله‌پا و واژگون شد. یادم می‌آید گردبادی دیوانه و هراس‌انگیز، مرا چون پری سبک بر تارک خود نشانید و چرخیدن آغاز کرد. مدتی بس دراز چرخید و چرخید تا آنکه سرانجام زنم را و «زن‌عمو»را و تواتم را از صحنهٔ گیتی محو کرد. و اکنون همان‌طوری که ملاحظه می‌کنید به دست همان گردباد، از ایستگاه کوچک بیابانی به این کوچهٔ تنگ و تاریک پرت شده‌ام.

راستی چه بلای دیگری ممکن است سرم بیاید؟

۱۸۸۷

سائل



ـ آقای محترم! لطفاً بـه یک انـسـان بـدبخت و گـرسنه تـوجه مـختصری بفرمایید. از سه روز به این طرف لب به غذا نزده‌ام... به خدا قسم نه پولی دارم، نه سرپناهی که شب را در آن بیتوته کنم... هشت‌سال آزگار معلم روستایی بـودم اما... اما از بـرکت دسـیسه‌چینی‌های انـجمن مـحلی، شـغلم را از دست دادم... قربانی گزارش‌های مجعول شدم، و حالا حدود یک سال است که بیکارم...

اسکوارتسف[1]، قاضی محکمهٔ صلح، به پالتو پاره پورهٔ او کـه بـه کـبودی می‌زد و به چشم‌های تیره و مست، و به لکه‌های سرخ رنگ گونه‌های مرد سائل نگاه کرد و به نظرش آمد که پیش از این هم او را در جایی دیده بـود. سـائل همچنان ادامه داد:

ـ و حالا می‌خواهند مرا بـه شـهرستان کـالوژسکایا[2] بـفرستند ولی هیچ وسیله‌ای ندارم که بتوانم به محل مأموریتم بروم. شما را به خدا کمکم کنید! رویم نمی‌شود دستم را به طرف این و آن دراز کنم اما... روزگار بدکردار مجبورم می‌کند.

اسکوارتسف به گالوش‌های مرد سائل ـ یکی بزرگ و دیگری کوچک ـ نظر افکند و ناگهان او را به جا آورد و گفت:

ـ گوش کنید خیال می‌کنم سه روز پیش هم شما را در سادوایا[3] دیده بودم و آن روز ادعا می‌کردید که دانشجوی اخراجی هستید، نه معلم روستایی. یادتان آمد؟

1. Skvartsov 2. Kaloujeskaya 3. Sadovaya

سائل، خجل و سرافکنده، زیرلب من‌من‌کنان جواب داد:

ــ نه... نخیر... غیرممکن است! بنده معلم روستایی هستم و اگر علاقه‌مند باشید می‌توانم مدارکم را خدمتتان ارائه بدهم.

ــ دست از دروغبافی بردارید! آن روز ادعا می‌کردید که دانشجو هستید و حتی علل اخراجتان را هم برای من تعریف کردید. یادتان آمد؟

این را گفت و چهره‌اش برافروخته شد. آنگاه از مرد ژنده‌پوش اندکی فاصله گرفت و با لحن خشم‌آلودی فریاد زد:

ــ شما رذل هستید آقای محترم! کلاهبردار و شیاد! شما را به دست پلیس می‌دهم، بی‌شرم! فقر و گرسنگی این حق را برای شما ایجاد نمی‌کند که وجدانتان را بی‌شرمانه زیر پا بگذارید و دروغ سرهم کنید!

مرد ژنده‌پوش به دستگیرهٔ در چسبید، نگاه سراسیمه‌اش را مانند دزدی که به دام افتاده باشد به راهرو درخت و زیرلب من‌من‌کنان گفت:

ــ بنده... بنده دروغ سر هم نمی‌کنم... می‌توانم مدارکم را خدمتتان ارائه بدهم...

اسکوارتسف همچنان با تغییر ادامه داد:

ــ کیست که حرفتان را قبول کند؟ سوءاستفاده از احساسات مساعد جامعه نسبت به دانشجوها و معلم‌های روستایی، نهایت پستی و رذالت است! شرم کنید آقا!

آقای قاضی دور برداشت و گوشمالی جانانه‌ای به سائل داد. دروغ بی‌شرمانهٔ مرد ژنده‌پوش در وجود او نفرت و انزجار برانگیخته و به خصائل انسانی‌اش ــ خصائلی چون عطوفت و رأفت و همدردی با مستمندان ــ اهانت کرده بود. دروغگویی «این موجود بی‌شرم» و تحقیری که در حق شفقت و رحمدلی اسکوارتسف روا می‌داشت، در وجود آقای قاضی تأثیر چنان ناگواری به جا گذاشت که انگار صدقه‌ای را که دوست می‌داشت با خلوص نیت به محتاجان و مستمندان بدهد، به لجن کشیده بودند. مرد ژنده‌پوش نخست قسم‌ها خورد و کوشید از در انکار درآید اما سرانجام ناچار شد سکوت اختیار کند و نگاه شرم‌آلودش را به زمین بدوزد؛ و دمی بعد دستش را بر سینه نهاد و گفت:

ــ حضرت آقا! اقرار می‌کنم که دروغ می‌گفتم! بنده نه معلم روستایی هستم، نه دانشجو. همهٔ این عناوین دروغ و جعل مطلق بود! من در گروه آوازخوانان روسی خدمت می‌کردم ولی... ولی به جوم میخوارگی از گروه اخراجم کردند. حالا می‌فرمایید تکلیف بنده چیست؟ به خدا قسم که هیچ چاره‌ای جز دروغبافی ندارم! آخر تا می‌آیم راستگویی کنم هیچ‌کس کمکم نمی‌کند. آدم راستگو یا از گرسنگی می‌میرد یا در گوشهٔ خیابان از سرما منجمد می‌شود! حق با شماست، بنده فرمایشات جنابعالی را می‌پذیرم و می‌فهمم ولی... ولی می‌فرمایید چه بکنم؟

اسکوارتسف به اندازهٔ یک قدم به او نزدیک شد و بانگ زد:

ــ چه بکنید؟ می‌پرسید که چه بکنید؟ کار کنید آقا، کار!

ــ کار!.. بنده هم این حرف‌ها را بلدم ولی کو کار؟

ــ پرت و پلا می‌گویید! شما، هم جوان هستید، هم قوی، هم تندرست و ــ البته اگر دلتان بخواهد ــ همیشه می‌توانید کاری پیدا کنید. ولی آخر شما تنبل و نازپرورده و مست تشریف دارید! از شما به اندازهٔ یک میخانه بوی گند ودکا بلند می‌شود! تا مغز استخوانتان طوری به دروغ و ژنده گی خو گرفته‌اید که هیچ کاری جز گدایی و دروغگویی از دستتان برنمی‌آید! اگر هم روزی از سر اهمال محبت کنید و حاضر شوید تن به کار بدهید یقین می‌دانم در صدد یافتن کاری خواهید بود که فقط دست روی دست بگذارید و حقوق و مزایای کلان بگیرید! راستی میانه‌تان با کار یدی چطور است؟ لابد به شغل سرایداری یا کارگری در کارخانه هم علاقه ندارید! آدم پرمدعا که به اینجور کارها تن نمی‌دهد!

سائل به تلخی لبخند زد و زیرلب گفت:

ــ به خدا قسم که استدلال‌های عجیب و غریبی می‌کنید!.. کار یدی کجا بود؟ مثلاً بنده به درد کار فروشندگی نمی‌خورم زیرا کسب و تجارت را باید از کودکی و از پادوئی شروع کرد، به درد سرایداری هم همین‌طور چرا که بنده به احدی اجازه نمی‌دهم به من بگوید: «بالای چشمت ابروست»... به کارخانه هم ممکن نیست راهم بدهند زیرا نه حرفه‌ای دارم، نه کاری بلدم...

ــ مهمل می‌گویید! شما همیشه بلدید بهانه‌ای بتراشید! ببینم، حاضرید هیزم خرد کنید؟

ـ بنده حرفی ندارم ولی این روزها هیزم شکن‌های حرفه‌ای هم در به در دنبال کار می‌گردند.

ـ همهٔ مفتخورها به همین‌گونه استدلال می‌کنند. مطمئن هستم که اگر همین الآن به شما کار هیزم‌شکنی پیشنهاد شود حتماً بهانه‌ای پیدا می‌کنید و طفره می‌روید. میل دارید برای من هیزم بشکنید؟

ـ اگر اجازه بفرمایید، می‌شکنم...

ـ ببینیم و تعریف کنیم...

اسکوارتسف دست‌ها را با نوعی خوشحالی کینه‌توزانه‌ای به هم مالید، مستخدمه را شتابان صدا زد و گفت:

ـ الگا[1]، این آقا را به انبار هدایت کن تا هیزم خرد کند.

مرد ژنده‌پوش شانه‌هایش را با تظاهر به شگفت‌زدگی بالا انداخت و مردانه از پی کلفت خانه راه افتاد. از شیوهٔ راه رفتنش پیدا بود که از شرم و از خودخواهی و از فشار گرسنگی و از علاقه به کسب درآمد، تن به هیزم‌شکنی داده بود. و همچنین معلوم بود که به علت افراط در میخوارگی، سخت ضعیف و کم بنیه شده بود و کمترین علاقه‌ای به کار نداشت.

اسکوارتسف شتابان به اتاق غذاخوری رفت. از پنجره‌های مشرف به حیاط این اتاق، محوطهٔ حیاط و انبار هیزم نمایان بود. الگا و مرد ژنده‌پوش را دید که از در مخصوص خدمه به حیاط رفتند و از میان برف‌های گل‌آلود راه انبار هیزم را در پیش گرفتند. الگا که نگاه غضب‌آلودش را به همراه خود دوخته و دست به کمر زده بود، در انبار را با سروصدای زیاد باز کرد. اسکوارتسف با خود اندیشید: «لابد زنک را از قهوه خوردن باز داشته‌ام. چه موجود شروری!»

آنگاه دانشجو و معلم دروغین را دید که رفت روی کنده‌ای نشست و مشتش را تکیه‌گاه گونهٔ سرخ رنگش کرد و به فکر فرو رفت. الگا تبر را به زیر پای او افکند و از سر تغیر تف بر زمین انداخت. از حرکت لب‌هایش پیدا بود که مرد سائل را به باد ناسزا گرفته بود. ژنده‌پوش کنده‌ای را با تردید پیش کشید، آن را بین پاهای خود قرار داد و تبر را ناشیانه بر آن فرود آورد. کنده تلوتلوخوران

1. Olga

به یک پهلو غلتید. مرد کنده را دوباره پیش کشید و توی دست‌های یخ‌زدهٔ خود هو کرد و تبر را بار دیگر با چنان احتیاطی که گفتی بیم داشت به گالوش یا به انگشت پایش اصابت کند فرود آورد. کنده باز هم به یک پهلو غلتید.

خشم اسکوارتسف فروکش کرد. از اینکه انسانی نازپرورده و مست و شاید بیمار را در سرمای زمستان به کار گل واداشته بود تا حدودی احساس اندوه و سرافکندگی می‌کرد؛ و در حالی که به طرف اتاق کارش می‌رفت با خود فکر کرد: «اشکالی ندارد... این کارها به نفع اوست».

ساعتی بعد الگا به اتاق کار اسکوارتسف آمد و اطلاع داد که مرد ژنده‌پوش کاری را که او محول شده بود انجام داده است.

- بسیارخوب، پنجاه کوپک به‌اش بده. اگر مایل باشد می‌تواند اول هر ماه بیاید اینجا و هیزم بشکند... کار همیشه پیدا می‌شود.

در اولین روز ماه بعد، ژنده‌پوش بازآمد و با آنکه به زحمت سرپا بند بود باز پنجاه کوپک کاسبی کرد. از آن پس غالباً به خانه اسکوارتسف می‌آمد و هر بار هم کاری به او ارجاع می‌کردند ــ گاه برف حیاط را روی هم تل می‌کرد و گاه فرش‌ها و تشک‌ها را می‌تکاند. هر دفعه هم مبلغی بین بیست تا چهل کوپک گیرش می‌آمد و حتی یک بار علاوه بر پول، شلوار کهنه‌ای هم به او دادند.

یک روز که اسکوارتسف مشغول اسباب‌کشی به آپارتمان جدید خود بود مرد ژنده‌پوش را برای بستن و جابجا کردن اثاث‌خانه به کار گرفت. آن روز او هوشیار و عبوس و خاموش بود؛ به مبل‌ها تقریباً دست نمی‌زد، سرش را می‌انداخت پایین و از پی گاری‌ها راه می‌افتاد و حتی نمی‌کوشید که فعال بنماید. از شدت سرما کز کرده بود و هربار که گاریچی‌ها ناتوانی و تنبلی و پالتو اربابی پاره‌پوره‌اش را به باد تمسخر می‌گرفتند، سرافکنده و دستپاچه می‌شد. اسکوارتسف بعد از پایان اسباب‌کشی او را نزد خود خواند و یک اسکناس یک روبلی به طرفش دراز کرد و گفت:

- می‌بینم که نصایح من بی‌تأثیر نبود. بفرمایید، این هم حق‌الزحمهٔ شما. می‌بینم که هوشیار هستید و از کار کردن هم بدتان نمی‌آید. اسمتان چیست؟

ــ لوشکف[1].

1. Louchkov

ــ حالا دیگر می‌توانم کار دیگری ــ در واقع کار تمیزتری ــ به شما ارجاع کنم. بلدید بنویسید؟

ــ بله آقا.

ــ فردا این نامه را نزد دوستم ببرید و جوابش را برایم بیاورید. کار کنید. میخوارگی را کنار بگذارید و نصایح مرا هرگز فراموش نکنید. حالا بفرمایید بروید!

و خوشدل از ارشاد یک انسان به راه راست، دست خود را نوازشگرانه به شانهٔ لوشکف زد و هنگام خداحافظی هم با او دست داد. لوشکف نامه را گرفت و بیرون رفت و از آن پس دیگر پیدایش نشد.

دو سال گذشت. شبی اسکوارتسف جلو گیشهٔ تئاتر، مردی کوتاه قد را که پالتویی با یقهٔ پوست بره به تن و کلاه پوست کهنه‌ای بر سر داشت کنار خود دید. مرد کوتاه قد با حالتی آکنده از حجب و کمرویی، بلیتی برای بالکن فوقانی خرید و بهای آن را با یک مشت پول سیاه پرداخت کرد. اسکوارتسف هیزم‌شکن قدیمی خود را بازشناخت و پرسید:

ــ لوشکف، شما هستید؟ حالتان چطور است؟ چه می‌کنید؟ اوضاعتان روبه راه است؟

ــ بدک نیست... در یک محضر کار می‌کنم و ماهی ۳۵ روبل حقوق می‌گیرم.

ــ خدا را شکر! عالی است! از این بابت خوشحالم! خیلی خوشحالم! آخر شما به نوعی فرزند تعمیدی من هستید. من بودم که شما را به راه راست هدایت کردم. لابد گوشمالی‌هایم را هنوز فراموش نکرده‌اید. راستی چه شد که یکهو غیبتان زد؟ ولی در هر صورت متشکرم عزیزم که نصایح مرا به کار بستید.

لوشکف جواب داد:

ــ بنده هم از شما تشکر می‌کنم. اگر آن روز خدمت شما نرسیده بودم ای بسا هنوز هم نقش دانشجوی اخراجی یا معلم روستایی را بازی می‌کردم. بله در منزل شما بود که نجات پیدا کردم و خود را از ورطه بیرون کشیدم.

ــ از این بابت خوشحالم.

ــ از راهنمایی‌ها و از رفتار محبت‌آمیزتان تشکر می‌کنم. نصایحتان بسیار

مؤثر و سودمند بود. هم از شما و هم از کلفت‌تان ــ که خداوند آن زن نجیب و مهربان را سلامت بدارد ــ ممنونم. حرف‌های قشنگی می‌زدید که البته از این بابت تا عمر دارم مدیون شما خواهم بود ولی کسی که در حقیقت روح مرا نجات داد کلفتتان الگا بود.

ــ چطور؟

ــ گاهی اوقات که به خانه‌تان می‌آمدم تا هیزم بشکنم غرولند می‌کرد و می‌گفت: «وای از دست تو میخواره! لعنتی! خدا لعنتت کند!» بعد، روبروی من می‌نشست، دچار غم می‌شد، نگاهم می‌کرد و زار می‌زد: «تو آدم بدبختی هستی! نه دنیا را داری، نه آخرت را! آدم همیشه مست، جایش در جهنم است! بدبخت!» و حرف‌هایی از همین قبیل. به خاطر من آن قدر خودخوری می‌کرد و غصه می‌خورد و اشک می‌ریخت که وصفش آسان نیست. ولی مهم‌تر از همه اینکه به جای من هیزم می‌شکست! باور بفرمایید آقا، در تمام آن مدت بنده حتی یک کنده در خانه‌تان خرد نکردم، همه را او شکست! نمی‌دانم چرا نجاتم داد! نمی‌دانم چرا بعد از برخورد با او پاک عوض شدم و میخوارگی را کنار گذاشتم. فقط همین را می‌دانم که حرف‌های او و نجابت او باعث شد که پاک عوض شوم. او مرا اصلاح کرد و این حقیقت را هرگز از یاد نخواهم برد. به هر تقدیر اجازه بفرمایید مرخص شوم، چیزی به شروع نمایش نمانده است.

این را گفت و تعظیمی کرد و به طرف بالکن فوقانی تالار تئاتر راه افتاد.

۱۸۸۷

دشمنان



حدود ساعت دهِ یک شب گرفته و ابری پاییزی آندره[1] یگانه فرزند دکتر کیریلف[2]، پزشک دولتی که فقط شش سال از سنش می‌گذشت بر اثر ابتلا به دیفتری درگذشت. در لحظه‌ای که همسر دکتر در مقابل تخت کوچک فرزند بی‌جان خود زانو زده و به نخستین حملهٔ یأس و درماندگی دچار شده بود ناگهان طنین شدید زنگ در، توی راهرو خانه پیچید.

از صبح آن روز کلیهٔ خدمه را از بیم ابتلای‌شان به دیفتری از خانه بیرون فرستاده بودند. دکتر با همان وضعی که بود ـ بدون کت، با جلیقه‌ای که دکمه‌های آن را نینداخته بود، با صورت خیس و دست‌های سوخته از اسیدفینیک ـ رفت که در را باز کند. راهرو تاریک بود و از شخصی که از در آمد چیزی جز قدی متوسط و شال‌گردنی سفید و صورتی درشت و بسیار رنگ‌پریده ـ آنقدر رنگ‌پریده که انگار فضای راهرو بعد از ورود او اندکی روشن‌تر شده بود ـ تشخیص داده نمی‌شد. مرد تازه‌وارد شتابان پرسید:

ـ آقای دکتر تشریف دارند؟

کیریلف جواب داد:

ـ خودم هستم. چه فرمایشی دارید؟

تازه‌وارد خوشحال شد. در تاریکی راهرو دست دکتر را پیدا کرد و در حالی که آن را محکم می‌فشرد گفت:

ـ آه، شما آقای دکتر هستید؟ خوشحالم! بی‌نهایت خوشحالم! ما همدیگر

1. Andrey 2. Kirilov

را می‌شناسیم!.. بنده آبوگین[1] هستم... افتخار آشنایی با شما را تابستان گذشته در منزل گنوچین[2] پیدا کردم. خوشحالم که تشریف دارید... شما را به خدا به دادم برسید... زنم به بیماری خطرناکی مبتلا شده... کالسکه هم در بیرون آماده است...

از صدا و از حرکات مرد معلوم بود که سخت دستخوش هیجان است. حالی داشت که گفتی دچار حریق یا گرفتار سگ هار شده بود ـ به زحمت جلو نفس‌نفس‌زدن‌هایش را می‌گرفت، شتابان و با صدایی لرزان سخن می‌گفت و در کلامش چیزی بود شبیه به نوعی جبن کودکانه و صمیمیت بی‌شائبه. جملاتش را مانند همهٔ آدم‌های ترسیده و بهت‌زده شمرده شمرده از دهان خارج می‌کرد و کلماتی اضافی و کاملاً نا به جا به کار می‌برد. مرد ادامه داد:

ـ ترس آن داشتم که بیرون رفته باشید. وقتی داشتم می‌آمدم خدمتتان با تمام وجودم رنج می‌کشیدم... شما را به خدا لباس بپوشید و راه بیفتید... موضوع از این قرار است که پاپچینسکی[3] به خانه‌ام آمده بود، منظورم همان آلکساندر سیمیونویچ[4] است که شما هم می‌شناسیدش... کمی از این در و آن در اختلاط کردیم، بعد نشستیم به چای خوردن... در همین موقع زنم یکهو فریادی کشید و دست روی سینه گذاشت و بر پشتی مبل از حال رفت... بردمش توی رختخواب... شقیقه‌هایش را با آمونیاک مالش دادم، به صورتش آب سرد پاشیدم... مثل میت افتاده بود... می‌ترسم اتساع شرایین قلب باشد... آقای دکتر بفرمایید برویم... پدرش هم از اتساع شرایین قلب مرد...

دکتر فقط گوش می‌کرد. طوری سکوت کرده بود که انگار زبان روسی را بلد نبود. اما هنگامی که آبوگین بار دیگر از پاپچینسکی و از بدن زن خود یاد می‌کرد و باز دست دکتر را در تاریکی راهرو گرفت، کیریلف سر تکان داد و در حالی که هر کلمه از گفتار خود را با بی‌قیدی کش می‌داد گفت:

ـ ببخشید، من نمی‌توانم بیایم... پسرم... پنج دقیقه پیش مرد...

مرد قدمی واپس رفت و زیرلب زمزمه کنان گفت:

ـ صحیح می‌فرمایید؟ پناه بر خدا، چه بی‌موقع آمدم! چه روز وحشتناک و... چه تصادفی... دو بدبختی در یک زمان!

1. Abogin 2. Gnoutchin 3. Paptchinskiy
4. Alexandr Simyonovitch

آبوگین به دستگیرهٔ در چسبید و سر را اندیشناک فرو انداخت. از قرار معلوم در اخذ تصمیم مردد بود: برود یا همچنان اصرار بورزد؟ سرانجام آستین دکتر را گرفت و با لحنی آکنده از شور گفت:

ـ گوش کنید، بنده وضع شما را کاملاً درک می‌کنم! خدا گواه است از اینکه در چنین وضعی سعی می‌کنم توجه و دقت شما را به خودم اختصاص بدهم احساس شرمندگی می‌کنم ولی چاره‌ای جز این ندارم. خودتان قضاوت بفرمایید: سراغ چه کسی، جز شما بروم؟ مگر غیر از جنابعالی پزشک دیگری هست؟.. شما را به خدا همراه من بیایید... این همه التماس، به خاطر خودم نیست... من که مریض نیستم!

هر دو سکوت کردند. کیریلف به آبوگین پشت کرد و پس از لحظه‌ای تأمل، بی‌شتاب به اتاق پذیرایی رفت. از حرکت نااستوار و غیرارادی و آمیخته به تردیدش و از دقتی که برای مرتب کردن آباژور پرزدار یک چراغ خاموش به کار برده بود و از نگاهش بر کتاب قطوری که روی میز افتاده بود پیدا بود که در آن لحظه نه تصمیمی داشت، نه آرزویی و نه به چیزی می‌اندیشید و قطعاً از یاد برده بود که مردی بیگانه در راهرو خانه انتظارش را می‌کشید. از قرار معلوم تاریکی و سکوت حاکم بر اتاق پذیرایی، بهت و منگی‌اش را افزون‌تر کرده بود. هنگامی که از آنجا به طرف اتاق کار خود راه افتاد پای راست را بیش از حد لزوم بلند کرد و با دست‌هایش دنبال چارچوب‌های در می‌گشت. در آن لحظه در سراپای او نوعی گیجی و کندی مشهود بود آن‌سان که گفتی به خانه‌ای ناآشنا پا نهاده یا برای اولین بار در سراسر عمرش مست کرده و اکنون خویشتن را گیج و منگ، به احساسات تازه‌اش تسلیم کرده بود. روی یکی از دیوارهای اتاق کار، نوری به شکل نواری پهن بر قفسهٔ مملو از کتاب امتداد یافته بود. نوری بود که از لای در نیمه‌باز اتاق خواب، یکجا با بوی سنگین و خفقان‌آور اتر و اسید فنیک به اینجا راه یافته بود... دکتر روی مبل پای میز نشست و نگاه خواب‌آلودش را لحظه‌ای به کتابهای قفسه دوخت ـ نوار نور همچنان بر آن تابیده بود. سپس از جای خود برخاست و به اتاق خواب رفت.

اینجا آرامش مطلق مرگ حکمفرما بود. همه‌چیز، حتی کوچک‌ترین شیء اتاق، خستگی و رنجی را که دکتر و همسرش تحمل کرده و طوفانی را که چندی

پیش بر آنان گذشته بود به نحوی گویا بیان می‌کرد. اما اکنون همه‌چیز در آرامش فرو رفته بود. شمعی که روی چهارپایه‌ای در محاصرهٔ انبوهی از ظروف کوچک شیشه‌ای و قوطی‌های مختلف می‌سوخت و چراغی که بالای کمد روشن بود فضای اتاق خواب را کاملاً روشن کرده بود. روی تختی که پای پنجره قرار داشت پسربچه‌ای با چشم‌های باز و چهرهٔ شگفت‌زده آرمیده بود؛ تکان نمی‌خورد اما به نظر می‌آمد که چشمان گشوده‌اش آن به آن تیره‌تر می‌شد و به درون کاسهٔ سرش فرومی‌رفت. مادر، دست‌ها را روی بدن کودک نهاده و چهره را میان چین‌های ملافه نهان کرده و جلو تخت فرزند زانو زده بود او هم مانند کودک بی‌جانش، بی‌حرکت بود اما در دست‌ها و در پیچ و خم اندام او چه جوشش زنده‌ای که احساس نمی‌شد! با تمام وجود و با همهٔ قوا و با نوعی حرص و اشتیاق، تخت فرزند را طوری به آغوش کشیده بود که گفتی بیم آن داشت وضع آرام و مناسبی که سرانجام نصیب تن خسته و فرسوده‌اش شده بود بر هم بخورد. پتوها و کهنه‌ها و لگن‌ها و آب‌های ریخته بر کف اتاق و قاشق‌ها و فرچه‌های پراکنده و شیشه‌های سفید آب آهک و هوای سنگین ــ همه و همهٔ اینها ــ در نوعی خواب و سکون و آرامش فرو رفته بود.

دکتر کنار همسر خود ایستاد، دست‌ها را در جیب‌های شلوار فرو برد، سر را به یک سو خم کرد و به جسد فرزند خیره شد. قیافه‌اش خونسرد و بی‌تفاوت می‌نمود اما قطره‌های شبنم‌آسای اشکی که روی ریشش می‌درخشید، حکایت از آن داشت که دمی پیش گریسته بود.

در این اتاق هراس واپس‌زننده‌ای که هنگام گفت‌وگو از مرگ، به مغز انسان را می‌یابد حضور داشت. در بهت و سکوت حاکم بر اتاق، در وضع مادر و در قیافهٔ بی‌تفاوت پدر، فریبندگی ظریف و جذاب و دلپذیر و به زحمت محسوس غم بشری که گمان نمی‌کنم درک و یارایی توصیف آن را بتوان به این زودی‌ها فراگرفت ــ تصور می‌کنم فقط زبان موسیقی قادر به بیان آن باشد ــ نقش بسته بود. سکوت ژرف و عبوس نیز نشان از زیبایی و فریبندگی داشت. آن دو خاموش بودند، اشک نمی‌ریختند، گفتی گذشته از غم جانکاه فقدان فرزند، وضع دردناک خود را نیز درک می‌کردند: همان‌طوری که جوانی را پشت سر نهاده بودند اکنون نیز با مرگ فرزند،د تا ابد از داشتن اولاد محروم می‌شدند.

دکتر مردی بود چهل و چهار ساله، موی فلفل نمکی‌اش او را کم و بیش پیر جلوه می‌داد؛ همسر پژمرده و بیمارگونه‌اش بیش از سی و پنج سال داشت، و آندری نه تنها یگانه که آخرین فرزندشان بود.

دکتر برخلاف همسرش جزو طبایعی بود که هنگام رویارویی با درد و رنج روحی، به جنبش، به حرکت نیاز پیدا می‌کنند. او حدود پنج دقیقه در کنار همسر ایستاد، آنگاه همچنان‌که پای راست را بیش از حد لزوم بلند می‌کرد به اتاق کوچکی رفت که کاناپه‌ای بزرگ نصف مساحت آن را پر کرده بود. آنجا هم نماند، راهی آشپزخانه شد، دور اجاق و تخت آشپز قدم زد، سپس اندکی پشت خم کرد و از میان در کوچکی به راهرو آمد.

اینجا بار دیگر شال‌گردن سفید و صورت مرد ناخوانده را دید.

آبوگین دستگیرهٔ در را گرفت، آهی کشید و گفت:

ـ بالاخره آمدید! لطفاً همراه من...

دکتر یکه خورد. نگاهش را به او دوخت و همه‌چیز را به یاد آورد... با صدایی که اندکی جان گرفته بود گفت:

ـ گوش کنید آقا، چند دقیقه پیش هم گفتم که نمی‌توانم بیایم! عجیب است!

آبوگین دستش را به شال‌گردن سفید فشرد و التماس‌کنان گفت:

ـ آقای دکتر، من که از سنگ ساخته نشده‌ام!.. وضع شما را کاملاً درک می‌کنم... با شما همدردی می‌کنم! ولی آخر برای خودم که نیست... زنم دارد می‌میرد! اگر ناله‌ها و فریادهایش را می‌شنیدید، اگر قیافه‌اش را می‌دیدید، علت این همه سماجتم را درک می‌کردید! خدایا، مرا بگو که خیال می‌کردم رفته بودید لباس بپوشید! آقای دکتر، وقت نداریم! خواهش می‌کنم بجنبید!

دکتر بریده بریده جواب داد:

ـ نمی‌توانم!

این را گفت و به اتاق پذیرایی رفت. آبوگین از پی او راه افتاد، آستینش را گرفت و مانند گدایی که التماس می‌کند گفت:

ـ شک ندارم که غمتان بزرگ است... می‌فهمم... ولی من که شما را برای کشیدن دندان یا صدور گواهی پزشکی دعوت نمی‌کنم. این همه التماسم به خاطر نجات یک انسان است. درد و غم شخصی در مقابل جان یک انسان چه

ارزشی دارد؟ خواهش می‌کنم شهامت به خرج دهید! به نام انسانیت التماس‌تان می‌کنم!

دکتر با تغیّر جواب داد:

ـ انسانیت چوبی است که دو سر دارد! بنده هم به نام همان انسانیت تمنا می‌کنم مرا به حال خودم بگذارید. واقعاً که عجیب است! من به زحمت سرپا بند هستم و شما «انسانیت» را به رخم می‌کشید و تهدیدم می‌کنید! در این وضعی که دارم به هیچ دردی نمی‌خورم... به هیچ قیمتی حاضر نیستم از خانه‌ام بیرون بروم... تازه، زنم را به امید چه کسی رها کنم؟ نه، نه...

در اینجا هر دو دست را از مچ تکان داد، قدمی واپس رفت و وحشت‌زده ادامه داد:

ـ و... و از من نخواهید!.. متأسفم... در سیزدهمین جلد قانون مدنی تصریح شده که پزشک موظف و مکلف است از بیمار عیادت کند، بنابراین شما حق دارید پس گردنم را بگیرید و مرا کشان‌کشان با خودتان ببرید... بفرمایید، بنده در اختیار شما هستم... ولی... ولی بدانید که به درد هیچ کاری نمی‌خورم... حتی نمی‌توانم حرف بزنم... متأسفم...

آبوگین باز آستین دکتر را گرفت و گفت:

ـ با من با این لحن صحبت نکنید! مرده‌شوی قوانین و جلد سیزده را ببرد! من به خودم حق نمی‌دهم با توسل به خشونت ارادهٔ شما را درهم بشکنم؛ هر طور که میل شماست عمل کنید. می‌خواهید تشریف بیاورید، قدمتان روی چشم، اگر هم خوش ندارید بیایید، خدا پشت و پناهتان. خطاب بنده به اراده و به خواست شما نیست بلکه به احساساتتان متوسل می‌شوم. زن جوانی در حال مرگ است! می‌گویید ساعتی پیش، پسرتان از این دنیا رفت، پس جز شما کی می‌تواند عظمت ترس و وحشت مرا درک کند؟

صدای آبوگین از شدت هیجان می‌لرزید. ارتعاش صدا و آهنگ کلامش مجاب کننده‌تر از سخنانی بود که بر زبان می‌راند. گرچه آبوگین در گفتار خود صادق و صمیمی بود اما جالب آنکه هر جمله‌ای را که بیان می‌کرد، مبتذل و بی‌روح و قلنبه‌گویی نابجا از آب درمی‌آمد و حتی به نظر می‌رسید که با گفتار خود هوای خانهٔ دکتر و همین‌طور زنی را که در جایی در حال مرگ بود، تحقیر

می‌کرد. خود آبوگین هم بر این امر واقف بود و از بیم آنکه منظورش را درک نکنند با تمام قوا می‌کوشید صدایش نرم و ملایم باشد تا اگر نه با نفوذ کلام، دستکم به یاری صداقت لحن، به مقصود برسد. به طور کلی یک عبارت، هرچه هم زیبا و ژرف باشد فقط آدم‌های خونسرد و بی‌اعتنا را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد اما غالباً آنهایی را که احساس نیکبختی یا بدبختی می‌کنند نمی‌تواند متقاعد و راضی کند؛ از این رو در اکثر موارد، عالی‌ترین شکل بیان خوشبختی یا بدبختی، توسل به سکوت است. دلدادگان آنگاه که لب از سخن فرو می‌بندند همدیگر را بهتر می‌فهمند، حال آنکه خطابه‌ای گرم و پرشور بر مزار یک آشنا، فقط افراد غریبه را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد وگرنه بیوه و فرزندان متوفی، همان خطابه را سرد و پیش پا افتاده می‌یابند.

دکتر ایستاده بود. خاموش بود. و هنگامی که آبوگین بار دیگر از فداکاری پزشک‌ها و رسالت خطیر آنان داد سخن داد، اخم کرد و پرسید:

ــ خانه‌تان خیلی دور است؟

ــ حدود ۱۳ یا ۱۴ کیلومتر. اسب‌های خوبی دارم آقای دکتر! قول شرف می‌دهم شما را در عرض یک ساعت ببرم و برتان گردانم. فقط یک ساعت!

دو جملهٔ آخر آبوگین بیش از اشاراتی که به «انسانیت» و «رسالت» پزشک‌ها کرده بود مؤثر واقع شد. دکتر پس از لحظه‌ای تأمل آه کشید و گفت:

ــ بسیار خوب، راه می‌افتیم!

پس شتابان ــ و اکنون با گام‌های استوار ــ به اتاق کار خود رفت و به زودی با کت بلندی که پوشیده بود بازگشت. آبوگین از دیدن دکتر خوشحال شد؛ پاکشان و با گام‌های ریز دور او چرخید، در پوشیدن پالتو کمکش کرد و همراه او به کوچه رفت.

هوای بیرون تاریک و در همان حال روشن‌تر از فضای راهرو بود. اکنون قامت بلند و اندکی خمیدهٔ دکتر و ریش دراز نوک‌تیز و بینی عقابی‌اش به وضوح قابل تمیز بود. اکنون غیر از چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ آبوگین، سر درشت و کلاه کوچک دانشجویی‌اش نیز که به زحمت فرق سرش را می‌پوشانید، به چشم می‌خورد. شال‌گردنش فقط از جلو سفیدی می‌زد و اگر از پشت نگاهش می‌کردند در زیر موهای بلند آبوگین پنهان بود. او در حالی که به دکتر کمک می‌کرد سوار کالسکه شود زیر لب زمزمه‌کنان گفت:

ــ باور بفرمایید بزرگواری‌تان را هرگز فراموش نمی‌کنم. قول می‌دهم خیلی زود به مقصد برسیم.

سپس رو کرد به سورچی و گفت:

ــ لوکا[1]، تا می‌توانی تندبرو جانم! خواهش می‌کنم!

و کالسکه به تاخت درآمد. نخست چندین ردیف ساختمان بدنما را که در امتداد بیمارستان بنا شده بود پشت سر گذاشتند. همه‌جا تاریک بود، فقط در انتهای حیاط، نوری پر فروغ از پشت‌پنجره‌ای بر نردهٔ باغ می‌تابید و در طبقهٔ فوقانی ساختمان بیمارستان از سه پنجرهٔ دیگر نوری رنگ‌پریده‌تر از هوای شبانه، به بیرون رخنه می‌کرد. لحظه‌ای بعد کالسکه در ظلمت انبوه فرو رفت. بوی نمور قارچ می‌آمد، زمزمهٔ درخت‌ها شنیده می‌شد. کلاغ‌ها که از تق‌تق چرخ‌های کالسکه از خواب بیدار شده بودند در میان شاخ و برگ درخت‌ها به جنب و جوش افتادند و مشوش و مضطرب چنان فریاد برآوردند که گفتی از مرگ فرزند دکتر و از ناخوشی همسر آبوگین آگاه بودند. سرانجام اینجا و آنجا تک درخت‌ها و بوته‌زارهای پراکنده نمایان شد. برکه‌ای اخم‌آلود که سایه‌های بزرگ و سیاه بر سطح آن آرمیده بود برای لحظه‌ای درخشید و کالسکه به جلگه‌ای هموار رسید. به زودی فغان کلاغ‌ها که رفته رفته از کالسکه فاصله می‌گرفت، یکسره محو شد.

آن دو تقریباً در تمام طول راه خاموش بودند. فقط آبوگین یک آه بلندی کشیده و زیرلب من‌من‌کنان گفته بود:

ــ دردآور است! انسان عزیزانش را هرگز به اندازهٔ وقتی که خطر از دست رفتنشان پیش می‌آید، دوست نمی‌دارد.

هنگامی که کالسکه عرض رودخانه را به آهستگی قطع می‌کرد ناگهان دکتر، انگار که از صدای شلپ‌شلپ آب ترسیده باشد یکه خورد، کمی جابه‌جا شد و با صدایی آمیخته به غم گفت:

ــ اجازه بدهید من برگردم، بعداً خدمت می‌رسم. زنم تنهاست، می‌خواهم یک پزشکیار پیش او بفرستم!

1. Louka

آبوگین خاموش بود. کالسکه در حالی که تاب می‌خورد و چرخ‌هایش بر سنگ‌های جاده تق‌تق می‌کرد از ساحل ماسه‌ای گذشت و همچنان پیش رفت. دکتر با حالتی آمیخته به رنج جابه‌جا شد و به مناظر پیرامون خود چشم دوخت. پشت سر او صف بیدهای ساحلی که در آغوش ظلمت شب محو می‌شد در میان نور بی‌رمق ستاره‌ها نمایان بود. در سمت راستش دشتی همان‌قدر هموار و بیکران که خود آسمان، گسترده شده بود. در دوردست‌های دشت، به احتمال بسیار در محل باتلاق‌های تورفی، اینجا و آنجا آتش‌هایی کورسو می‌زد. در سمت چپ تپه‌ای به موازات جاده امتداد می‌یافت که از بوته‌های کوچکی که بر آن روئیده بود، موفرفری می‌نمود. هلال سرخ و درشت ماه در ریز قشر نازکی از مه و در حلقهٔ محاصرهٔ ابرهایی که انگار مراقب آن بودند که ماه غایب نشود، بی‌حرکت بر فراز تپه ایستاده بود.

در همهٔ طبیعت چیزی نومیدکننده و بیمارگونه احساس می‌شد؛ زمین مانند زن آبروباخته‌ای که مهجور در اتاقی تاریک می‌نشیند و به گذشتهٔ ننگین خود می‌اندیشد، از یاد بهار و تابستان عذاب می‌کشید و بی‌حس و بی‌علاقه چشم به راه زمستان احترازناپذیر دوخته بود. تا چشم کار می‌کرد طبیعت به صورت گودالی تیره و سرد و بی‌نهایت ژرف جلوه‌گر می‌شد ــ گودالی که به نظر می‌آمد از دکتر و آبوگین گرفته تا هلال سرخ‌فام ماه، نتوانند از آن بدر آیند...

کالسکه به نسبتی که به مقصد نزدیک‌تر می‌شد آبوگین ناشکیبایی بیشتری از خود نشان می‌داد. یکبند جابه‌جا می‌شد، وول می‌خورد، از جای خود می‌جهید و از بالای شانهٔ سورچی به جاده خیره می‌شد. و سرانجام هنگامی که کالسکه در برابر جلوخانی که سایبان قشنگی از کرباس راه‌راه داشت از حرکت باز ایستاد، آبوگین به پنجره‌های روشن اتاق‌های فوقانی ساختمان چشم دوخت. صدای ارتعاش نفسش به وضوح شنیده می‌شد. او همچنان که همراه دکتر پا به سرسرا می‌گذاشت، دست‌هایش را با هیجان به هم مالید و گفت:

ــ اگر اتفاقی بیفتد... من یکی تحمل نمی‌کنم...

آنگه به سکوتی که بر ساختمان حکمفرما بود گوش فرا داد و افزود:

ــ ولی سر و صدایی نمی‌شنوم... لابد اوضاع روبه‌راه است.

از سرسرا نه صدای پا به گوش می‌رسید، نه صدای گفت‌وگو. سراسر خانه با

وجود نور پرفروغ چراغ‌های روشن به نظر می‌رسید که غرق خواب باشد. حالا دیگر دکتر و آبوگین که تا کنون جز در تاریکی شب با هم روبرو نشده بودند می‌توانستند یکدیگر را ورانداز کنند. دکتر، بلندبالا و اندکی خمیده پشت بود، چهره‌ای نازیبا داشت و با بی‌قیدی لباس پوشیده بود. در بینی عقابی و نگاه پژمردهٔ بی‌تفاوت و لب‌های کلفت او که به لب‌های سیاهپوستان می‌مانست حالتی وجود داشت که گونه‌ای ناخوشایند، خشن و نامهربان و جدی می‌نمود. موی آشفته، خطوط ژرف چهره، ریش بلند و نوک‌تیز و نابهنگام جوگندمی‌ای که چانه‌اش از لای موی تنک آن نمایان بود، پوست رنگ‌پریدهٔ مهتابی‌اش، رفتار بی‌اعتنا و بی‌مبالات و ناجورش، همه و همهٔ اینها نشان از قساوت برخود داشت و انسان را به یاد فقر ایام گذشته و بدبختی‌ها و بیزاری از زندگی و از آدم‌ها می‌انداخت. اندام خشک او بیانگر آن بود که مردی است متأهل و بر مرگ فرزندش اشک ریخته است. اما آبوگین یکسره از خمیرهٔ دیگری بود؛ مو بور و جدی و تنومند، سرش درشت و خطوط چهره‌اش هم درشت و در عین حال ملایم و عاری از خشونت بود. لباس تنش شیک و مطابق آخرین مد روز بود. از اندام او و از کتی که همهٔ دکمه‌های آن را انداخته بود و از یال و کوپال و از خطوط چهره‌اش نوعی تشخص و ابهت شیروار می‌بارید. با هر قدمی که برمی‌داشت سر را راست می‌گرفت و سینه را جلو می‌داد و با صدای دلنشینی که نه بم بود، نه زیر سخن می‌گفت؛ در طرز گشودن شال گردن یا مرتب کردن موی سرش نوعی ظرافت و حتی لطافت زنانه مشهود بود. حتی پریدگی رنگ و ترس کودکانه‌ای که هنگام درآوردن پالتو و نگریستن به بالای پله‌ها در او مشاهده می‌شد چیزی از قامت و از سیری و سلامت و اعتماد به نفسی که از وجودش بیرون می‌تراوید نمی‌کاست.

در حالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفت رو کرد به دکتر و گفت:

ــ هیچ‌کس را نمی‌بینم... صدایی هم نمی‌شنوم... حتی همهمه‌ای به گوش نمی‌رسد... خدا خودش به خیر کند!

آنگاه دکتر را از سرسرا به سالن وسیعی که پیانوی بزرگی در آن سیاهی می‌زد و چلچراغی پیچیده در پارچه‌ای سفیدرنگ از سقفش آویزان بود راهنمایی کرد. از آنجا به اتاق پذیرایی کوچک و بسیار راحتی که فضای آن را

نور صورتی رنگ و ملایم و دلنشینی پر کرده بود پا نهادند. آبوگین گفت:

ـ آقای دکتر شما همین‌جا تشریف داشته باشید، من... من الساعه برمی‌گردم. می‌روم که ورود شما را خبر بدهم.

دکتر تنها ماند. جلال اتاق پذیرایی و نور ملایم و چشم‌نواز آنجا و حتی حضورش در خانه‌ای ناآشنا که خرد به یک ماجرا می‌مانست، از قرار معلوم او را تحت‌تأثیر قرار داده بود. روی یکی از مبل‌ها نشست و به دست‌های سوخته از اسید فنیک خود زل زد؛ به آباژور سرخ درخشان و به جعبهٔ ویولونسل نیم نگاهی انداخت، سر را به سویی که تیک‌تاک ساعت از آنجا به گوش می‌رسید گرداند و چشمش به پوست انباشته از کاه گرگی افتاد که مانند خود آبوگین، سیر و جدی و موقر می‌نمود.

سکوت... در نقطه‌ای دور، در یکی از اتاق‌های دوردست ساختمان کسی با صدای رسا گفت: «آه»، آنگاه یک درِ شیشه‌ای ـ احتمالاً درِ شیشه‌ای یک گنجه ـ جرنگی صدا کرد و بار دیگر سکوت برقرار شد. دکتر پس از حدود پنج دقیقه انتظار، نگاه از دست‌های خود برگرفت و به دری که آبوگین در ورای آن ناپدید شده بود زل زد.

آبوگین در آستانهٔ در ایستاده بود اما حالا دیگر آن آبوگین چند دقیقه پیش نبود ـ حالت ظرافت و سیری و بی‌نیازی یکسره از او رخت بربسته بود؛ دست‌ها و صورت و حالت بدنش بر اثر نوعی وحشت نفرت‌آور یا درد جسمانی مشمئزکننده‌ای مسخ و دگرگون شده بود. بینی‌اش، لبانش، سبیلش و همهٔ خطوط چهره‌اش می‌لرزیدند و به نظر می‌آمد که سعی داشتند از چهره‌اش کنده شوند؛ و چشمانش حالتی داشت که گفتی از درد می‌خندید...

با گام‌هایی بلند و سنگین، تا وسط اتاق پذیرایی آمد و پشت خم کرد و نالید و مشت تکان داد. سپس در حالی که کلمهٔ «زد» را با تشدید ادا می‌کرد گفت:

ـ گولم زد! به چاک زد! تمارض کرد و مرا پی نخود سیاه فرستاد تا با پاپچینسکی دلقک و مسخره بزند به چاک! خدای من!..

پس با قدم‌های سنگین به سمت دکتر رفت، مشت‌های نرم و سفیدش را جلو صورت او گرفت و باز نعره کشید:

ـ رفت!! گولم زد! آخر دروغ چرا؟! وای خدای من! خدای من! آخر این

حقهٔ کثیف و این دوز و کلک شیطانی چه لزومی داشت؟ من که کاریش نکرده بودم! رفت!

و قطره‌های درشت اشک از چشم‌هایش سرازیر شد؛ روی یک پا چرخید و در طول اتاق پذیرایی به قدم زدن پرداخت. اکنون در کت و شلوار چسبانی که برای اندامش بیش از حد تنگ می‌نمود، و با سر بزرگ و یال و کوپالش، به گونه‌ای غیرعادی به شیر شباهت پیدا کرده بود. بر چهرهٔ بی‌تفاوت دکتر، علایم کنجکاوی پدیدار شد. پس به پا خاست، سراپای آبوگین را ورانداز کرد و پرسید:

ـ بفرمایید که مریضتان کجاست؟

آبوگین در حالی که می‌خندید و می‌گریست و مشت تکان می‌داد بانگ زد:

ـ مریض! مریض! مریض که نه، عفریته! رذل! به عقل جن هم نمی‌رسید که مرتکب چنین رذالتی شود! مرا پی نخود سیاه می‌فرستد تا بزنند به چاک! آن هم با کی؟ با یک دلقک، با یک آدم مسخره، با فاسق مفتخورش! کاش مرده بود! من نمی‌توانم این ضربه را تحمل کنم!

دکتر قد راست کرد، چشم‌هایش پلک زدند و پر از اشک شدند و ریش نوک تیزش یکجا با چانه‌اش به چپ و راست چرخید. از سر کنجکاوی به پیرامون خود نظر افکند و پرسید:

ـ یعنی چه؟ سر در نمی‌آورم! بچه‌ام مرده، زن مصیبت‌دیده‌ام در خانه تک و تنها مانده... خودم به زحمت سرپا ایستاده‌ام و... و چه؟ و شما وادارم می‌کنید که در یک نمایش مبتذل کمدی، نقش اجرا کنم... آن هم نقش یک شیء! سر در نمی... آورم... نمی‌فهمم!

آبوگین یکی از مشت‌هایش را باز کرد و یادداشت مچاله شده‌ای را بر کف اتاق انداخت و پایش را طوری بر آن فشرد که انگار حشره‌ای را زیر پا له می‌کرد. مشتش را با قیافهٔ چنان درهمی که گفتی میخچهٔ پایش را لگد کرده بودند در برابر صورت خود تکان داد و از لای دندان‌های برهم فشرده‌اش گفت:

ـ و مرا بگو که حالی‌ام نبود... نمی‌دیدم... کور بودم! گوشی دستم نبود! توجه نداشتم که چرا هر روز به خانه‌ام می‌آمد. اصلاً توجه نکردم که امروز با کالسکه آمده بود! چرا با کالسکه؟ و منِ هالو را باش که متوجه این قضایا نبودم!

دکتر زیرلب من‌من‌کنان گفت:

ـ نمی‌فهمم... سر در نمی‌آورم! یعنی چه! شما با این حرف‌ها و این رفتارتان شخصیت یک انسان را به باد تمسخر می‌گیرید و به رنج‌هایش توهین می‌کنید! عمل شما غیرقابل تصور است... باورکردنی نیست... اولین بار است که با چنین اهانتی روبرو می‌شوم!

دکتر با گیجی و شگفتی مردی که تازه پی برده که در معرض چه توهین و تحقیری قرار گرفته است، شانه‌ها را بالا انداخت و دست‌ها را از هم گشود و خود را روی مبل انداخت. نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند.

آبوگین با صدایی گریه‌آلود ادامه داد:

ـ باشد... گیرم که دوستم نداشت و عاشق مرد دیگری بود... ولی چرا فریبم می‌داد؟ چرا می‌بایست به پستی و کلک و رذالت متوسل می‌شد؟ چرا؟ آخر من چکارت کرده بودم، زن؟!

سپس به طرف دکتر رفت و افزود:

ـ گوش کنید آقای دکتر، شما بی‌آنکه خودتان بخواهید شاهد بدبختی من شده‌اید، بنابراین حقیقت امر را از شما کتمان نمی‌کنم. قسم می‌خورم که این زن را دوست داشتم، عاشقش بودم، توی مشتش به نرمی موم بودم! همه چیزم را فدایش کردم، به پایش ریختم: از اقوامم بریدم، کارم را و موسیقی را ول کردم. در مواردی که غیرممکن بود از خطای مادر و خواهرم بگذرم از گناه او چشم می‌پوشیدم... هرگز نگاه چپ به او نکردم... هرگز بهانه‌ای دستش ندادم!.. آخر چرا فریبم داد؟ من توقع ندارم که حتماً دوستم داشته باشد ولی آخر فریب نفرت‌انگیز چرا؟ اگر دوستم نداری حق این است که روراست و شرافتمندانه اعتراف کنی که دیگر علاقه‌ای به من نداری... بخصوص که از نقطهٔ نظر من در این‌باره بی‌خبر نیستی...

و هرچه در دل داشت با چشم‌های اشکبار و تنی لرزان، ریخت روی دایره. با حرارت سخن می‌گفت، هر دو دست را به سینه می‌فشرد، بی‌آنکه تردید به خود راه دهد اسرار خانوادگی‌اش را برملا می‌کرد و حتی انگار از اینکه اسرارش را بیرون می‌ریخت، راضی و خوشدل می‌نمود. اگر یکی دو ساعت دیگر به همین منوال درد دل می‌کرد بدون شک آرام می‌گرفت. و ـ کسی چه می‌داند ـ

اگر دکتر به سخنان او گوش می‌داد و زبان به همدردی می‌گشود، ای بسا آبوگین – همان‌طوری که غالباً اتفاق می‌افتد – بی‌آنکه مرتکب حماقت‌های غیرضروری و ناباسته شود، بی‌چون و چرا با غم خود آشتی می‌کرد... اما چنین نشد. در تمام مدتی که آبوگین مشغول حرف زدن بود دکتر که احساس می‌کرد مورد اهانت قرار گرفته است آشکارا دگرگون می‌شد و تغییر قیافه می‌داد. بی‌تفاوتی و حیرتی که بر چهره‌اش نقش خورده بود رفته رفته جای خود را به آزردگی تلخ و به خشم و نفرت داد. خطوط صورتش زننده‌تر و سخت‌تر و ناخوشایندتر از پیش شد. هنگامی که آبوگین عکس زن جوان خود را که قیافه‌اش در عین وجاهت به قیافهٔ خشک و بی‌روح تارکان دنیا می‌مانست در برابر چشم‌های دکتر گرفت و پرسید که آیا از صاحب صورتی چنین زیبا برمی‌آید که مرتکب چنان نیرنگی شود، دکتر ناگهان از جای خود جهید و در حالی که چشم‌هایش می‌درخشید و روی هر کلمه‌ای که از دهانش خارج می‌شد تکیه می‌کرد گفت:

ـ چرا این حرف‌ها را به من می‌زنید؟ نمی‌خواهم بشنوم! نمی‌خواهم!

آنگاه مشت بر میز کوبید و فریادزنان ادامه داد:

ـ من به اسرار مبتذلتان احتیاج ندارم! مرده‌شوی آن اسرارتان را ببرد! شما حق ندارید این مزخرفات را برای من ردیف کنید! نکند چنین می‌پندارید که هنوز به قدر کافی تحقیرم نکرده‌اید؟ خیال می‌کنید من نوکر در خانه‌تان هستم که بی‌پروا دستش بیندازید و مسخره‌اش کنید، ها؟

آبوگین قدمی واپس رفت و نگاه آمیخته به حیرتش را به او دوخت. دکتر که چانه و ریشش می‌لرزید ادامه داد:

ـ اصلاً چرا مرا به اینجا آوردید؟ به من چه مربوط است که از سر شکم سیری زن می‌گیرید و از سر شکم سیری از کوره در می‌روید و خوش دارید نمایش‌های مضحک راه بیندازید؟ ماجرای عشقی‌تان چه ربطی به من دارد؟ راحتم بگذارید آقا! بروید همان اداهای اشرافی‌تان را دربیاورید و لاف نوع‌دوستی بزنید!

سپس از گوشه چشم به جعبهٔ ویولونسل نگریست و افزود:

ـ بله آقا، بروید مثل خروس‌های اخته کنترباس و ترومبون بزنید ولی حق

ندارید شخصیت مردم را مسخره کنید! شما اگر انسان را محترم نمی‌شمرید دستکم از بذل توجه‌تان معافش بدارید!

آبوگین سرخ شد و پرسید:

ـ این حرف‌ها یعنی چه؟

ـ یعنی دست‌انداختن مردم، نهایت پستی و رذالت است! من طبیب هستم و شما پزشک‌ها و هر کس دیگری را که بوی عطر و فحشا ندهد، پادو و آدم خودتان حساب می‌کنید؛ باشد، حساب کنید ولی حق ندارید انسانی را که دارد درد می‌کشد به یک شیء بی‌روح صحنهٔ تئاتر مبدل کنید!

آبوگین به آرامی سؤال کرد:

ـ چطور جرأت می‌کنید این حرف‌ها را به من بزنید؟

و عضلات صورتش بار دیگر ـ و این بار آشکارا از شدت خشم ـ مرتعش شد.

دکتر مشتش را دوباره بر میز کوبید و بانگ زد:

ـ و شما چطور جرأت کردید با علم به اینکه سوگوار هستم مرا به اینجا بکشانید و یک مشت حرف مهمل تحویل بدهید؟ کی به شما اجازه داده است که به اندوه دیگران دهن‌کجی کنید؟

آبوگین نیز بانگ زد:

ـ شما عقلتان را از دست داده‌اید! رفتارتان ناجوانمردانه است! من خود عمیقاً احساس بدبختی می‌کنم و... و شما...

دکتر پوزخندی حاکی از نفرت زد و گفت:

ـ بدبختی! از سر این کلمه که ربطی به شما ندارد دست بردارید! ولگردهایی هم که سفته‌های‌شان را در سررسید نمی‌پردازند، خود را بدبخت می‌نامند. هر خروس اخته‌ای هم که چربی اضافی خفه‌اش کند بدبخت است! چه آدم‌های پست و حقیری!

آبوگین نعره زد:

ـ آقای محترم شما دارید زیاده‌روی می‌کنید! سزای این نوع بددهنی‌ها... کتک است! می‌فهمید؟

این را گفت و شتابان دست در جیب کرد و کیف پول خود را درآورد و دو

اسکناس از توی کیف بیرون کشید و آنها را روی میز انداخت و در حالی که پره‌های بینی‌اش می‌لرزید گفت:

ـ این هم حق‌القدم شما! من دیگر به جنابعالی بدهکار نیستم!

دکتر اسکناس‌ها را از روی میز پرت کرد بر زمین و فریاد زد:

ـ چطور به خودتان اجازه می‌دهید به من پول پیشنهاد کنید؟ اهانت چیزی نیست که با پول جبران شود!

آن دو روبروی هم ایستاده بودند و در اوج خشمشان به ناحق به یکدیگر توهین می‌کردند. تصور می‌رود که هیچ یک از آنها در طول عمر خود، حتی در عالم تب و هذیان هم کلمات چنین ناروا و سنگدلانه و بیهوده‌ای بر زبان نیاورده بود. خودخواهی انسان‌های بدبخت در وجود هر دو زبان به سخن گشوده بود. آدم‌های نگون‌بخت موجوداتی خودخواه و بدنهاد و بی‌انصاف و بیرحم‌اند و کمتر از عقل باختگان قادر می‌شوند یکدیگر را درک کنند. بدبختی، انسان‌ها را به هم پیوند نمی‌زند بلکه آنها را از هم جدا می‌کند و حتی آنجایی که به نظر می‌آید که همگونی غم باید انسان‌ها را به هم نزدیک کند، باز در مقایسه با محیط آدم‌های مرفه و راضی، بی‌رحمی و بی‌عدالتی بیشتری رخ می‌دهد.

دکتر در حالی که نفسش بند می‌آمد داد زد:

ـ لطفاً مرا به خانه‌ام برگردانید!

آبوگین زنگولهٔ مخصوص احضار پیشخدمت را به شدت به صدا درآورد و دمی بعد یک بار دیگر آن را تکان داد و پرتش کرد روی فرش اتاق. زنگوله با صدای خفه‌ای روی فرش افتاد و صدای حزن‌انگیزی از آن برخاست که شبیه به نالهٔ مرگ بود. پیشخدمتی وارد اتاق شد. آبوگین مشت‌ها را گره کرد و فریاد زد:

ـ مرده‌شوی همه‌تان را ببرد! معلوم هست چه غلطی می‌کنید؟ به کدام گور رفته بودی؟ بگو درشکه را برای این آقا حاضر کنند، کالسکه را هم برای من آماده نگاه دارند!

و در لحظه‌ای که پیشخدمت می‌خواست راه بیفتد تا اوامر اربابش را اجرا کند، بانگ زد:

ـ نشانتان می‌دهم، شما خائن‌ها دیگر حق ندارید در این خانه بمانید. همه‌تان بیرون! آدم‌های تازه می‌گیرم! پست‌فطرت‌ها!

آبوگین و دکتر، هر دو خاموش منتظر آماده‌شدن کالسکه‌ها بودند. در این میان آبوگین حالت بی‌نیازی و سیری و ظرافت طبع بدیع خود را بازیافت. در اتاق پذیرایی قدم می‌زد، با ظرافت خاصی سر تکان می‌داد و از قرار معلوم به اقدامات بعدی خود می‌اندیشید. خشم او هنوز فروکش نکرده بود با این همه می‌کوشید وانمود کند که دشمنش را نمی‌بیند... اما دکتر لبهٔ میز را تکیه‌گاه دست خود کرده، ایستاده بود و نگاهش را با حالتی سرشار از نفرتی ژرف و تا حدودی زشت و بی‌شرم، به آبوگین دوخته بود. در مواقعی که انسان در برابر زیبایی و رفاه قرار می‌گیرد فقط به اندوه و بدبختی است که می‌تواند با چنین نگاهی بنگرد.

دقایقی بعد دکتر سوار درشکه شد و رفت اما نفرت، هنوز هم در نگاهش موج زد. هوا تاریک شده بود ـ تاریک‌تر از ساعتی پیش. هلال سرخ ماه اکنون به پشت تپه‌ها خزیده و ابرهای نگهبان آن مانند چند لکهٔ تیره‌رنگ، کنار ستاره‌ها آرمیده بودند کالسکه‌ای که چراغ‌های سرخ‌رنگی داشت تق‌تق‌کنان از درشکهٔ دکتر سبقت گرفت. این آبوگین بود که می‌رفت شکایت و اعتراض کند، می‌رفت مرتکب حماقت‌ها شود...

دکتر در سرتاسر راه بازگشت؛ نه به همسرش اندیشید، نه به فرزند از دست رفته. او فقط به آبوگین فکر می‌کرد و به آدم‌هایی که در خانهٔ آبوگین می‌زیستند... افکاری که در سر داشت سخت ظالمانه و بی‌رحمانه و غیرانسانی بود. هم آبوگین را محکوم کرد، هم همسر او را، هم پاپچینسکی را، هم تمام آدم‌هایی را که در تاریک روشن سرخ‌فام اتاق‌های آبوگین می‌زیستند و بوی عطر می‌دادند. در تمام طول راه از همهٔ آنها به نفرت یاد کرد و دلش از آن همه نفرت گرفت.

سال‌ها خواهد گذشت و اندوه دکتر کیریلف هم زایل خواهد شد اما قضاوت غیرمنصفانه‌اش که شایستهٔ قلب یک انسان نیست تا دم مرگ در ذهن او به جا خواهد ماند.

۱۸۸۷

جهالت



جوانکی موبور که صورتی استخوانی و پوستینی کوتاه و پاره پوره و چکمه‌های نمدی سیاه و بزرگ داشت آن‌قدر صبر کرد تا پزشک بیمارستان دولتی کارش را تمام کند و به طرف آپارتمانش راه بیفتد. آنگاه با حالتی آمیخته به ترس و حجب به پزشک نزدیک شد و گفت:

ـ عرض دارم قربون.

ـ چه می‌خواهی؟

جوانک کف دستش را روی بینی از پایین به بالا حرکت داد، نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

ـ عرض دارم... حضرت آقای دکتر برادرم رو که اسمش واسکاست[1] ـ منظورم همون آهنگر ده واروارنیه[2] ـ در مریضخونهٔ شما در اتاق مخصوص زندونیا بستری کرده‌ن...

ـ خوب، منظور؟

ـ آخه من داداش واسکام... ابوی‌مون دوتا اولاد پسر داره که یکیش همین واسکاست، دومیش هم منم که اسمم کیریلاست[3]... ما سه تا هم خواهر داریم ولی واسکامون عیالواره... اولاد کوچک داره... ما کلی نونخور داریم که همه‌شان هم بیکارن... دو سه سالی می‌شه که دم آهنگریمون خاموشه. خود من در کارخانهٔ نساجی کارگری می‌کنم... آهنگری بلد نیستم، پدرمون هم پاک از کار افتاده. کاری از عهده‌ش برنمی‌یاد، حتی قاشق‌رو نمی‌تونه راستِ دهنش بگیره...

1. Vaska 2. Varvarni 3. Kirila

ــ از من چه می‌خواهی؟

ــ بیا و واسکارو آزاد کن!

دکتر نگاه شگفت‌زده‌اش را به کیریلا دوخت و بی‌آنکه حرفی بزند بـه راه خود رفت. جوانک دوان دوان از او سبقت گرفت و تعظیم چنان غرایی کرد که پیشانی‌اش به کفش دکتر خورد. آنگاه همچنان که پلک مـی‌زد و کـف دست را روی بینی حرکت می‌داد ملتمسانه گفت:

ــ دکتر جون خوب و مهربونم! محض رضای خدا واسکا رو ول کن برگرده خونه! تا عمر داریم دعات می‌کنیم! حضرت آقای دکتر، ولش کن بیاد خونه! به زودی همه‌مون از گشنگی تلف می‌شیم! مادرم از صبح تا غروب زار می‌زنه، زن واسکا هم زار می‌زنه... اوضاعمون خیلی خیطه!.. خدا بکشدم اگر دروغ بگم! دکتر خوب و مهربونم، بیا و آزادش کن!

دکتر نگاه خشم‌آلودش را به او دوخت و پرسید:

ــ ببینم، تو احمقی یا دیوانه؟ آخر من چطور می‌توانم آزادش کنم؟ مگر نمی‌دانی که او یک زندانی است؟

کیریلا زد زیر گریه و اشک‌ریزان گفت:

ــ ولش کن بیاد بیرون!

ــ تف بر تو پسرهٔ احمق! مگر من حق دارم آزادش کنم؟ خیال می‌کنی من زندانبانم؟ او را بـه بـیمارستان آورده‌انـد کـه مـعالجه‌اش کـنم، مـن هـم دارم معالجه‌اش می‌کنم ولی همان‌طوری که حق ندارم تو را حبس کـنم مـجاز هـم نیستم او را آزاد کنم. حقا که احمقی!

ــ آخه داداش را بیخودی فرستاده‌ن زندون! قبل از اینکه بره دادگاه یه سالی توی زندون بود ولی حالا دیگر چرا حبس باشه؟ باز اگه آدم کشته بود یا اسب مردم رو دزدیده بود یه چیزی، والّا آدم رو که سر هیچ و پوچ نباید بفرستن زندون!

ــ حرف تو قبول اما در این میان من کاره‌ای نیستم.

ــ واسکا یه بچه دهاتی ساده‌اس، خودشونم نمی‌دونن واسه چی حبسش کرده‌ن. جناب دکتر واسکا اون روز مست بود، به هوش نبود، حتی یادم می‌یاد اون روز یک کشیده هم خوابوند توی گوش بابام، صورت خودشم از بس کـه مست بود به شاخهٔ درخت گرفت و ازش خون اومد. دو تا از بچه‌های محله‌مون

هوس توتون ترکی به سرشون زده بود، زیر پای داداشم نشستن و هی توی گوشش خوندن که همراه اونا به دکون یه ارمنی دستبرد بزنه. واسکای بی‌شعور هم در عالم مستی رضایت داد و همراهشون رفت. می‌دونی، قفل دکان را شکستن و رفتن تو و دار و ندار اون بابا رو زیر و رو کردن. هیچ چیز سالمی اون تو باقی نذاشتن. هرچی شیشه و بطری بود شکستن، هرچی آرد و نمک بود ریختن روی زمین. خلاصه مست بودن، به هوش که نبودن! در همون موقع بود که سروکلهٔ سرپاسبون پیدا شد... اولش اونا رو این ور و اونور کشوند، بعدش هم فرستادشون پیش مستنطق. یک سال آزگار در زندون بلاتکلیف بودن تا اینکه هفتهٔ گذشته یعنی همین چهارشنبه‌ای که گذشت، هر سه نفر رو بردن شهر و محاکمه‌شون کردن... یه سرباز محافظ تفنگدار هم همه‌جا همراشون بود... عدهٔ زیادی اومدند دادگاه شهادت دادن. واسکا را که جرمش از او دوتا کمتر بود سردسته تشخیص دادن. اون دو تا به حبس محکوم شدن ولی واسکا سه سال اعمال شاقه گرفت. آخه واسه چی؟ تو رو خدا، واسه چی؟

ـ باز تکرار می‌کنم که در این میان من کاره‌ای نیستم. برو سراغ آقای رییس...

ـ پیش اونم رفتم! رفتم دادگاه عریضه بدم ولی نگرفتن. بعد رفتم سراغ کلانتر، بعدش پیش مستنطق... همه‌شون می‌گن «به ما مربوط نیست!» پس به کی مربوطه؟ ولی در این مریضخونه مقام تو از همه بالاتره، هر کاری که دلت بخواد می‌تونی بکنی.

دکتر آهی کشید و گفت:

ـ حقاً که احمقی! وقتی هیأت منصفه یکی را مجرم تشخیص بدهد، دیگر نه از فرماندار کاری ساخته است، نه حتی از وزیر، چه برسد به کلانتر. تقلا و این در و آن در زدن فایده ندارد!

ـ مگه خیال می‌کنی واسکا رو کی محکوم کرده؟

ـ آقایان هیأت منصفه...

ـ کدوم آقایون؟ اونا دهاتی‌های همین‌جا بودن! یکیش آندری گوریف[1] بود، و دیگری آلیوشکا[2]ی خوک.

1. Andrey Gouryev 2. Alyochka

ـ خوب بس کن، من دیگر وقت ندارم، حوصله‌ام سر رفت...

این را گفت و دست تکان داد و شتابان به سمت در ورودی آپارتمان خود راه افتاد. کیریلا قصد کرد از پی او راه بیفتد اما همین که در آپارتمان به شدت به هم خورد از رفتن باز ماند. چند دقیقه‌ای در وسط محوطهٔ حیاط بیمارستان بی‌حرکت ایستاد و در حالی که سرش هنوز برهنه بود به در آپارتمان دکتر زل زد، آنگاه آه بلندی کشید، پشت گوش را با تأنی خاراند و به طرف در خروجی بیمارستان رفت. موقعی که به کوچه رسید زیرلب غرولندکنان گفت:

ـ پس سراغ کی برم؟ یکی می‌گه: «به من مربوط نیست»، اون یکی هم می‌گه: «به من مربوط نیست». پس به کی مربوطه؟ بی‌خود نیس که می‌گن: سبیل‌رو باید چرب کرد تا کار پیش بره. دکتره که حرف می‌زد چشمش همه‌ش به مشتم بود، خیال می‌کرد توی مشتم یه پنجی براش حاضر کردم. نه داداش اگه لازم بشه دست به دومن فرموندار هم می‌شم.

و در حالی که پابه‌پا می‌شد و هرازگاه بی‌ضرورت به پشت سر می‌نگریست، سست و بی‌حال، در طول جاده پاکشان راه افتاد. در آن لحظه از قرار معلوم به مقصد بعدی خود می‌اندیشید... هوا زیاد سرد نبود، برف در زیر پایش به آهستگی غژغژ می‌کرد. پیش رویش، در فاصله‌ای که از پانصدمتر تجاوز نمی‌کرد شهر کوچکی که برادرش را در آن محکوم کرده بودند، روی تپه‌ای گسترده شده بود. در سمت راست شهر، ساختمان زندان با شیروانی قرمزش و با چهار برج نگهبانی در چهارگوشه‌اش، سیاهی می‌زد. در سمت چپ، بیشه‌ای پوشیده از ذرات برف غبارآسا به چشم می‌خورد. همه چیز و همه‌جا در سکوت فرو رفته بود. فقط مرد پیری با نیم‌تنهٔ کوتاه زنانه و کاسکت خیلی بزرگ، پیشاپیش او گام برمی‌داشت. پیرمرد یکبند سرفه می‌کرد و بر سر گاوی که رو به شهر داشت، داد می‌زد. کیریلا همین که به او رسید گفت:

ـ سلام پدر!

ـ علیک‌سلام...

ـ گاو رو می‌بری شهر بفروشیش؟

پیرمرد از سر بی‌حالی جواب داد:

ـ نه، همین‌طوری...

ـ اهل همین شهری؟

همکلام شدند. کیریلا ماجرای رفتن خود به بیمارستان و گفت‌وگو با دکتر را برای پیرمرد حکایت کرد. وقتی به شهر رسیدند پیرمرد گفت:

ـ آخه کی گفته دکترا به اینجور کارها واردند؟ درسته که همه‌شون پولدار و اعیونن ولی معلوماتی که دارن فقط به درد درمون کردن می‌خوره وگرنه اگه ازش بخوایی در یه کاری راهنماییت بکنه یا مثلاً یه صورت‌مجلس واست بنویسه، از دستش برنمی‌یاد. واسه اینجور کارا باید پیش مقامات مخصوصی رفت. تو گفتی که پیش قاضی صلح و کلانتر هم رفته بودی... اونا هم به درد کار تو نمی‌خورن.

ـ پس می‌گی پیش کی برم؟

ـ واسه گرفتاری‌های دهاتی جماعت، مقام خیلی مهمی هس به اسم قاضی دایمی. برو سراغ اون. اسمش هم هست آقای سینه‌اوکف[1].

ـ همونی که در زولوتفه[2]؟

ـ آره، خودشه. این آدم واسه شماها مهم‌ترین مقامه. اگر یه کاری مربوط به دهات و دهاتی باشه حتی کلانتر هم نمی‌تونه با رأی اون مخالفت بکنه.

ـ راهش خیلی دوره برادر!.. اگر بخوام برم سراغش گمون کنم باید سه فرسخ از جاده رو بکشم زیر پام.

ـ آدمی که احتیاج داشته باشه سه فرسخ که سهله، صد فرسخ هم می‌ره.

ـ حرف حق می‌گی... تو عقیده داری عریضه بهش بدم؟

ـ اونجا بهت می‌گن چکار کنی. اگه به عریضه احتیاج باشه منشیش فوری واسه‌ت می‌نویسه. آخه این جور قاضی‌ها منشی هم دارن.

کیریلا از پیرمرد جدا شد، دقیقه‌ای چند در وسط میدان شهر ایستاد و به فکر فرو رفت، سپس از شهر خارج شد. تصمیم گرفته بود به زولوتف برود.

پنج روز بعد، هنگامی که دکتر از عیادت بیماران بستری فارغ شده بود و قصد داشت به آپارتمان مسکونی خود برود، در محوطهٔ حیاط بار دیگر با کیریلا روبرو شد. جوانک، این بار تنها نبود. پیرمردی لاغر و نحیف و سخت

1. Sineokov 2. Zolotov

رنگ‌پریده که سرش آونگ‌وار تکان می‌خورد و لب‌هایش بی‌اراده ملچ و ملوچ می‌کردند همراه او بود.

ـ حضرت آقای دکتر، بنده بازم عرض دارم!.. این دفه همراه بابام اومدم خدمتت، بیا و محض رضای خدا واسکارو آزاد کن! قاضی دایمی حاضر نشد با من حرف بزنه، گفت: «برو گم‌شو!»

پیرمرد نیز ابروهای مرتعش خود را بالا انداخت و با صدایی که به فش‌فش می‌مانست گفت:

ـ جناب دکتر رحم کنین! ما آدمای فقیر و بدبختی هسیم، وسعمون نمی‌رسه از شما قدردانی کنیم ولی اگه میل داشته باشین واسکا یا کیریلا حاضرن واسه‌تون کار بکنن. اونا رو واسه نوکری می‌فرستم خدمتتون.

کیریلا دست خود را طوری بلند کرد که انگار می‌خواست قسم بخورد. گفت:

ـ آره، واسه‌تون کار می‌کنیم! محض رضای خدا آزادش کن! زن و بچه‌ش و خواهرامون دارن گشنگی می‌کشن! یه‌بند اشک می‌ریزن!

جوانک شتابان به پدر خود نگاه کرد، سپس آستین او را کشید و آن دو، انگار که طبق دستور، به پای دکتر افتادند. دکتر دستش را در هوا تکان داد و بی‌آنکه به پشت سرش نگاه کند با عجله وارد آپارتمان شد.

۱۸۸۷

مست‌ها



فرولف[1] کارخانه‌دار ـ مردی خوش‌قیافه و گندمگون، با ریش کوچک توپی و نگاه ملایم مخملین ـ و وکیلش آلمر[2] ـ مردی میان‌سال، با سری بزرگ و مویی زبر ـ در یکی از رستوران‌های حومهٔ شهر سر به کار باده گساری داشتند. آن دو یکراست از ضیافتی به اینجا آمده بودند، از این رو فراک بر تن داشتند و کراوات سفید زده بودند. بجز آنها و پیشخدمت‌هایی که دم در ردیف شده بودند کس دیگری در سالن دیده نمی‌شد زیرا آن شب، فرولف آنجا را قرق کرده بود.

میگساری را با یک لیوان ودکا شروع کردند و صدفی چند مزه‌اش. آلمر گفت:

ـ عالی است! این من بودم که باب کردم صدف را مزهٔ ودکا کنند. ودکا، گلوی آدم را می‌سوزاند، آتش می‌زند، اما همین که پشت‌بند آن یکی دو تا صدف قورت بدهی فوری در گلویت شوق و شهوت احساس می‌کنی. موافقی یا نه؟

پیشخدمتی موقر، با چانه و سبیل از ته تراشیده و با موی بغل گوش فلفل نمکی، ظرف سس را روی میز گذاشت. فرولف پرسید:

ـ این دیگر چیست؟

ـ سس پروانسال[3] قربان، برای ماهی نمک‌سود...

مرد کارخانه‌دار بی‌آنکه به ظرف سس نگاه کند بانگ زد:

ـ چه گفتی؟ این چه طرز خدمت کردن است؟ آخر این هم شد سس! بلد نیستی خدمت کنی، احمق!

1. Frolov 2. Almer 3. Provencale

و چشم‌های مخملینش شعله‌ور شدند. گوشهٔ رومیزی را دور انگشت پیچاند و حرکت مختصری به آن داد و همه‌چیز ــ از مزه و خوراکی‌ها گرفته تا بطری‌ها و شمعدان‌ها ــ در یک چشم به هم زدن جرنگ جرینگ‌کنان بر کف رستوران پخش و پراکنده شد.

پیشخدمت‌ها که این گونه حوادث برایشان تازگی نداشت بی‌درنگ به طرف میز دویدند و با قیافه‌های جدی و خونسرد، مانند جراحانی که سرگرم عمل جراحی باشند به جمع کردن شیشه‌ها و بطری‌ها و ظرف‌های شکسته پرداختند. آلمر خنده‌ای کرد و گفت:

ــ تو خوب بلدی از پس اینها بربیایی! ولی... یک ذره بیا این ورتر وگرنه ممکن است پایت را روی خاویار بگذاری.

فرولف بانگ زد:

ــ مهندس را بفرستید پیش من!

«مهندس» به پیرمرد نحیف و ترشرویی اطلاق می‌شد که در حقیقت زمانی مهندس متمولی بود. اما تمام ثروت خود را به باد داده و آخر عمری گذرش به این رستوران افتاده بود تا پیشخدمت‌ها و خواننده‌های زن را اداره و سرپرستی کند و در اموری که به زن‌ها مربوط می‌شد عهده‌دار مأموریت‌های گوناگون شود. مهندس به سمت میز رفت و سرش را با حالتی آمیخته به احترام به یک سو خم کرد. فرولف خطاب به او گفت:

ــ گوش کن جانم، این بی‌نظمی‌ها چه معنی دارد؟ هیچ می‌دانی آدم‌هایت چطور خدمت می‌کنند؟ مگر نمی‌دانی که من از این وضع خوشم نمی‌آید؟ مرده‌شوی همه‌تان را ببرد! از فردا پایم را به رستوران‌تان نمی‌گذارم!

مهندس که دست به سینه ایستاده بود جواب داد:

ــ آلکسی سیمیونیچ[1]، خواهش می‌کنم بزرگواری بفرمایید و ببخشید! الساعه ترتیبی می‌دهم که تمام اوامر جنابعالی را به سریع‌ترین و بهترین وجه ممکن انجام بدهند.

ــ بسیار خوب، مرخصی...

1. Alexey Simyonitch

مهندس تعظیمی کرد و بی‌آنکه پشت راست کند عقب‌عقب واپس رفت؛ نگین‌های بدلی انگشتری‌ها و سنجاق کراواتش پیش از آنکه در پس در ناپدید شود درخشیدند.

پیشخدمت‌ها باز آمدند و میز را بار دیگر با انواع مزه‌ها رنگین ساختند. آلمر سرگرم نوشیدن شراب قرمز و خوردن خوراکی از گوشت پرنده و قارچ شد. او علاوه بر آنچه که می‌خورد خوراکی از ماهی لوتا با سس شراب و مخلفاتش و همچنین چند حلقه ماهی چالباش هم برای خود سفارش داده بود. فرولف فقط ودکا می‌نوشید و نان خالی مزه می‌کرد؛ کف دست‌ها را به صورت می‌فشرد و ابرو درهم می‌کشید و هن‌هن می‌کرد؛ به نظر می‌آمد که حالش خوب نباشد. هر دو خاموش بودند. همه‌جا غرق در سکوت بود. دوفانوس دستی در زیر حباب‌های ماتشان کورسو می‌زدند و طوری فش‌فش می‌کردند که انگار بر کسی خشم گرفته بودند.زن‌های کولی در حالی که ترانه‌هایی زیر لب زمزمه می‌کردند، پشت درهای داخلی سالن رستوران به آهستگی قدم می‌زدند.

فرولف گفت:

ـ گرچه دارم ودکا می‌خورم ولی دلم خوش نیست. هرچه بیشتر می‌خورم هشیارتر می‌شوم. ودکا بعضی آدم‌ها را شنگول می‌کند ولی من دچار غضب و فکرهای شوم و بی‌خوابی می‌شوم. راستی برادر، آدم‌ها چرا غیر از مستی و ولنگاری لذت دیگری برای خودشان ابداع نمی‌کنند؟ واقعاً که نفرت‌آور است!

ـ دستور بده کولی‌ها بیایند تو.

ـ مرده‌شوی همه‌شان را ببرد!

یک پیرزن کولی از لای در راهرو به درون سالن سرک کشید و گفت:

ـ آلکسی سیمیونیچ، کولی‌ها چای و کنیاک می‌خواهند. اجازه می‌فرمایید؟

ـ بله.

سپس رو کرد به آلمر و ادامه داد:

ـ تو که می‌دانی اینها بابت همین چای و کنیاکی که مشتری‌ها مهمان‌شان می‌کنند از صاحب رستوران کمیسیون می‌گیرند. من که دیگر، حتی به آنهایی که از آدم ودکا گدایی می‌کنند اعتماد نمی‌کنم. آدم‌ها پست و نثر و کثیف شده‌اند. مثلاً همین پیشخدمت‌ها: با آن قیافه و آن موی جو گندمی‌شان که آدمی را به یاد

پروفسورها می‌اندازند ماهی ۲۰۰ روبل کاسب‌اند، خانه‌های شخصی دارند، دخترهای‌شان را به کالج می‌فرستند با این همه تا دلت بخواهد آزاد هستی فحشـان بدهی و براشان میدان داری کنی... همین جناب مهندس را که دیدی به خاطر یک روبل انعام حاضر است یک ظرف خردل بلمباند و مثل خروس سحری بانگ بزند. اگر یکی از همین آدم‌ها استعداد آن را داشته باشد که از دست کسی دلخور شود، به خدا قسم حاضرم هزار روبل بهش بدهم!

آلمر متعجبانه نگاهش کرد و پرسید:

ـ تو چه‌ات شده؟ افسرده به نظر می‌آیی. لب‌هایت سرخ و نگاهت وحشی شده!.. راستی چه‌ات شده؟

ـ حالم خوش نیست. یک چیزی مثل میخ رفته توی مغزم و هر کاریش می‌کنم از کله‌ام بیرون نمی‌آید.

در همین هنگام پیر مردی کوتاه قد و گرد و خپله و کاملاً طاس و پشم و پیله ریخته که کتی کوتاه و جلیتقه‌ای ارغوانی رنگ به تن و گیتاری در دست داشت پا به درون سالن گذاشت و در دم قیافه‌ای ابلهانه به خود گرفت و قد راست کرد و به شیوهٔ سربازها سلام نظامی داد. فرولف گفت:

ـ این هم جناب انگل باشی! معرفی می‌کنم: ایشان از خودشان صدای خوک درمی‌آورند و با همین هنر صاحب آلاف و الوف شده‌اند. بیا جلو ببینم!

سپس توی لیوان بزرگی شراب و ودکا و کنیاک ریخت، مقداری فلفل و نمک و خردل به آن اضافه کرد، سپس محتویات لیوان را کاملاً هم زد و آن را به طرف «انگل‌باشی» دراز کرد. پیرمرد لیوان پر از این معجون را تا ته سر کشید و رندانه قارقار کرد. فرولف گفت:

ـ این بابا چون به آب گندیده عادت دارد، شراب ناب حالش را به هم می‌زند. خوب جناب «انگل‌باشی» حالا بنشین و ترانه‌ای بخوان.

«انگل‌باشی» نشست و انگشت‌های چاقش را با تارهای گیتار آشنا کرد و خواند:

نیتکا، نیتکا، مارگاریتکا...

فرولف بعد از آنکه جام دوم شامپانی را سرکشید، مست کرد؛ بر میز مشت کوبید و بانگ زد:

ـ بله، یک چیزی رفته توی مغزم! لحظه‌ای راحتم نمی‌گذارد!

ـ آخر تو چه‌ات شده؟

ـ نمی‌توانم بگویم؛ جزو اسرار من است. این راز فقط در مواقع نماز و دعا بر زبانم می‌آید. در هر صورت اگر مایل باشی حاضرم... خیلی دوستانه و... بین خودمان بماند... به شرط آنکه فقط پیش خودت بماند... اگر رازم را به تو بگویم سبک می‌شوم، راحت می‌شوم ولی تو... محض رضای خدا حرف‌هایم را بشنو ولی فراموششان کن...

آنگاه به طرف گوش آلمر خم شد و چند ثانیه‌ای در گوش او نفس‌نفس زد، سپس من‌من‌کنان گفت:

ـ زنم را دوست ندارم!

وکیل نگاه شگفت‌زده‌اش را به او دوخت؛ فرولف سرخ شد و تته‌پته کنان ادامه داد:

ـ بله ماریا میخاییلونا[1] را که زنم باشد دوست ندارم، ازش متنفرم!

ـ آخر چرا دوستش نداری؟

ـ خودم هم سر درنمی‌آورم! هنوز دو سال از ازدواجمان نگذشته و خودت می‌دانی که کلی عاشق و دلباختهٔ هم بودیم ولی حالا ازش همان‌قدر متنفرم که از یک دشمن منفور یا از همین جناب «انگل‌باشی». هیچ دلیل خاصی هم در کار نیست، هیچ! همین‌قدر کافی است که کنارم نشسته باشد و چیزی بخورد یا حرفی بزند تا تمام وجودم مثل سیر و سرکه به جوش بیاید. به زحمت جلو خودم را می‌گیرم که بهش توهین نکنم یا حرف درشتی تحویلش ندهم. حالی به من دست می‌دهد که از وصف آن عاجزم. نه می‌توانم ازش جدا شوم، نه می‌توانم حقیقت امر را با او در میان بگذارم چون می‌ترسم الم‌شنگه راه بندازد و رسوایی به پا کند. می‌دانی زندگی کردن با این زن بدتر از زندگی در جهنم است. باور کن اصلاً نمی‌توانم در منزلم بند شوم. روزها یا دنبال کارم یا در رستوران‌ها پرسه می‌زنم، شب‌ها هم انواع و اقسام دزدگاه را کرده‌ام پاتوق خودم. به نظر تو این نفرت را چه جوری باید تفسیر کرد؟ نگاهش که می‌کنی زنی است خوشگل و

1. Maria Mikhaïlovna

عاقل و متین و آرام...

در این اثنا «انگل‌باشی» کف پای خود را به زمین زد و ترانهٔ دیگری سر داد:

با اقسره رفتم و
راز دل بدر گفتم...

آلمر پس از دمی سکوت آه کشید و گفت:

ــ راستش را بخواهی من همیشه در این فکر بودم که ماریا میخاییلونا نباید جفت مناسبی برای تو باشد.

ــ می‌خواهی بگویی تحصیل‌کرده است؟ گوش کن، من خودم دانشکدهٔ بازرگانی را با مدال طلا تمام کرده‌ام، سه دفعه هم به پاریس سفر کرده‌ام. البته شعورم بیشتر از شعور تو نیست ولی از ماریا هم احمق‌تر نیستم. نه برادر، گیر این قضیه ربطی به تحصیلات ندارد. گوش کن تا بگویم اشکال کار از کجا شروع شد... موضوع از اینجا شروع شد که یکهو به نظرم آمد که زنم به خاطر ثروتم با من ازدواج کرده، نه به خاطر عشق. و همین فکر مثل میخ به مخم فرو رفت و همان‌جا ماندگار شد. هرچه هم که زور می‌زنم، بیرون نمی‌آید که نمی‌آید! از یک طرف دیگر هم زنم به اسارت حرص و آز درآمد. او که از خانوادهٔ فقیری بود بعد از ازدواج با من افتاد توی گونی پر از طلا. چپ و راست ولخرجی می‌کرد و پول به باد می‌داد. به قدری سبکسر شده و طوری خودش را گم کرده که ماهی بیست هزار روبل هم جواب ولخرجی‌هایش را نمی‌دهد. می‌دانی من یک آدم شکاک و وسواسی هستم، به احدی اطمینان نمی‌کنم، نسبت به هر کس و همه چیز مشکوک می‌شوم، و هرچه هم با من مهربان‌تر باشند، آزاردهنده‌تر می‌شوند. همه‌اش فکر می‌کنم که مردم به خاطر ثروتم است که مجیزم را می‌گویند. من به هیچ‌کس اعتماد ندارم! آره برادر، آدم بدقلقی هستم، خیلی بدقلق!

جام شرابش را لاجرعه سرکشید و افزود:

ــ بگذریم، تمام این حرف‌ها یک پاپاسی ارزش ندارد. آدم حق ندارد این حرف‌ها را بزند. احمقانه است! می‌بینی؟ تا آمدم در عالم مستی راز دلم را با تو در میان بگذارم فوری از دریچهٔ چشم یک وکیل نگاهم کردی. از اینکه از اسرار

دیگران باخبر شده‌ای خوشحالی؟ بگذریم! بیا می بزنیم!

آنگاه رو کرد به پیشخدمت و گفت:

ـ ببینم مصطفی اینجاست؟ صداش کن بیاید اینجا!

لحظه‌ای بعد پسرکی تاتار که بیش از دوازده ساله نمی‌نمود با فراک و دستکش‌های سفید وارد شد. فرولف رو کرد به او و گفت:

ـ بیا نزدیک‌تر! می‌خواهم واقعیتی را که الآن مطرح می‌کنم برایم روشن کنی: روزی روزگاری شما تاتارها بر ما حکومت می‌کردید و از ما باج و خراج می‌گرفتید ولی امروز نوکری روس‌ها را می‌کنید و رب‌دوشامبر می‌فروشید. خوب، علت این تغییر وضع را برایم روشن کن!

مصطفی ابرو بالا انداخت و با صدایی ریز و لحنی که به آوازخوانی شباهت داشت جواب داد:

ـ بی‌وفایی تقدیر!

آلمر به قیافهٔ جدی پسرک نگاه کرد و خنده سر داد. فرولف گفت:

ـ یک روبل بهش انعام بده! او بالاخره با همین «بی‌وفایی تقدیر»ش سرمایه به هم می‌زند. فقط به خاطر همین دو کلمه است که اینجا نگه‌اش داشته‌اند. مصطفی بیا ودکا بخور! پیداست که در آینده رذل و پست‌فطرت بزرگی می‌شوی! خدایا چه انگل‌هایی از همین قماش که ما پولدارها را دوره نکرده‌اند! شماها، غارتگرهای مسالمت‌جو، عده‌تان آن‌قدر زیاد شده که از دست‌تان خلاصی نداریم! راستی چطور است کولی‌ها را هم بگوییم بیایند‌تو؟ کولی‌ها را بفرستید تو!

کولی‌ها که در راهرو رستوران جانشان از انتظار به لب رسیده بود و سخت دلتنگی می‌کردند هلهله‌کنان به سالن ریختند و عیش و نوش وحشیانه‌ای آغاز شد.

فرولف بانگ می‌زد:

ـ بنوشید! بنوشید، قبیلهٔ فرعون‌ها![1] بخوانید! بزنید! برقصید! هی!

۱. کولی‌ها در بدو پیدایش در اروپا (قرن پانزدهم) خود را اهل مصر معرفی می‌کردند. در مجارستان آنها را هنوز هم fharao nerek می‌نامند. ـ م.

در موسم زمستان... هی... سورتمه‌ها می‌تاختند...

کولی‌ها می‌خواندند و سوت می‌کشیدند و پایکوبی می‌کردند. فرولف نیز مانند اشخاص خیلی متمول و دست پروردگان «طبایع بلند» که گاه دچار از خودرفتگی می‌شوند، خلبازی آغاز کرد. دستور داد به کولی‌ها شام و شامپانی بدهند، حباب مات یکی از فانوس‌ها را بر زمین زد و شکست، بطری‌های مشروب را به طرف آینه‌ها و تابلوهای دیوار پرتاب می‌کرد و این همه را با چهره‌ای عبوس و بدون احساس شعف یا لذت انجام می‌داد. از شدت خشم و نفرتی که نسبت به آدم‌ها داشت عربده می‌کشید و علایم انزجار در رفتار و در نگاهش موج می‌زد. مهندس را وا می‌داشت که سلو[1] بخواند، مخلوطی از شراب و ودکا و روغن به خورد خواننده‌های بم می‌داد...

حدود شش صبح بود که صورت حساب را آوردند. آلمر نگاهی به آن کرد و گفت:

ـ ۹۲۵ روبل و ۴۰ کوپک!

سپس شانه‌ها را بالا انداخت و اضافه کرد:

ـ آخر بابت چی؟ چرا؟ نه، صبرکن، من باید ببینم بابت چی؟

فرولف کیف پول خود را از جیب بغل درآورد و غرولندکنان گفت:

ـ ولش کن! بگذار... بگذار بچاپند!.. برای همین پولدار شده‌ام که غارتم کنند... اگر انگل‌ها نباشند... چرخ روزگار از گردش می‌افتد... تو خودت وکیل من هستی... از من سالی ۶۰۰۰ روبل پول می‌گیری... می‌توانی بگویی بابت چی؟ در هر صورت مرا ببخش... حالی‌ام نیست چه می‌گویم...

و هنگامی که همراه آلمر به خانه بازمی‌گشت زیر لب من‌من‌کنان می‌گفت:

ـ به خانه برگشتنم وحشتناک است! بله برادر... هیچ‌کس را ندارم که به درد دلم گوش بدهد... همه‌شان می‌چاپند... خیانت می‌کنند... من چرا باید اسرارم را پیش تو بروز می‌دادم؟ چرا؟ بگو: چرا؟

در آستانهٔ درِ خانه، خود را تلوتلوخوران به طرف آلمر کشاند و به رسم مألوف مسکوی‌های قدیم که به مورد و بی‌مورد، به جا و نابه‌جا با همه کس ماچ

۱. تکنوازی یا تکخوانی.ـم.

و بوسه راه می‌اندازند، لب‌های او را بوسید و گفت:

ـ خداحافظ... من آدم بد و بدقلقی هستم... زندگی‌ام بد و... بی‌شرمانه است... پاک میخواره‌ام... و تو که آدم عاقل و تحصیل‌کرده‌ای هستی همین را بلدی که پوزخند بزنی و با من میگساری کنی و... هیچ کمکی از هیچ یک از شماها... تو اگر دوست من بودی... تو اگر شرف داشتی می‌بایست به من می‌گفتی: «مردکهٔ پست و بی‌شرم! کثافت!»

آلمر زیر لب من‌من کرد:

ـ بس کن... بس کن برادر... برو بخواب.

ـ هیچ کمکی از شماها... همهٔ امیدم به این است که تابستان بشود و من بتوانم به ییلاق بروم و... و آنجا یکهو رگبار بگیرد و رعد وبرقش درجا خشکم کند... خدا... حافظ...

سپس یک بار دیگر با آلمر روبوسی کرد و در حالی که سرپا چرت می‌زد و زیرلب غرولند می‌کرد و دو نفر از آدم‌هایش زیر بغلش را گرفته بودند پا روی اولین پلهٔ خانه‌اش گذاشت.

۱۸۸۷

بی‌پناه



کیستونف[1] گرچه شب گذشته از درد مفاصل رنج بسیار کشیده و اعصابش پاک متشنج شده بود با این همه صبح سر کارش حاضر شد و طبق روال همه روزه، سر ساعت معین به پذیرایی از ارباب رجوع و مشتری‌های بانک پرداخت. قیافه‌اش پژمرده و رنجور بود و مانند مریض‌های بی‌رمق به زحمت سخن می‌گفت و به زحمت نفس می‌کشید.

به یکی از ارباب‌رجوع که پالتو خیلی گشاد و خیلی قدیمی بر تن داشت و از پشت به سرگین غلتان درشتی می‌مانست رو کرد و پرسید:

ـ خانم چه فرمایشی دارید؟

زن، شتابان جواب داد:

ـ ملاحظه بفرمایید جناب رییس، شوهرم شچوکین[2] که کارمند پایهٔ پنج است، پنج ماه آزگار مریض بود و در همان مدتی که، ببخشید در منزل بستری بود و دوا درمان می‌شد، بدون هیچ علتی بازنشسته‌اش کردند. «جناب رییس وقتی به اداره‌اش رفتم که مواجبش را بگیرم، ملاحظه بفرمایید ۲۴ روبل و ۳۶ کوپک از حقوقش کسر کردند!» پرسیدم: «آخر چرا؟» گفتند: «این پول را شوهرت از صندوق مشترک برداشت کرده بود و همکارهای اداری‌اش هم ضامن او شده بودند». غیرممکن است! مگر او می‌توانست بدون اجازهٔ من از صندوق پول بگیرد؟ نخیر، محال است! آخر چرا؟ من که زن متمولی نیستم، از محل اجاره امرار معاش می‌کنم... ضعیف و بی‌پناهم... هر که از راه می‌رسد

1. Kisóunov

۲. Chtchoukin، «شچوکا» در زبان روسی به معنی «اردک ماهی» است. ـ م.

آزارم می‌دهد... دریغ از زبان خوش...

زن چندین بار پلک زد و دست کرد توی جیب پالتو فراخش تا دستمالی درآورد. کیستونف نامه را از او گرفت و مشغول خواندن آن شد. اما لحظه‌ای بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ــ سر درنمی‌آورم! به هیچ‌وجه نمی‌فهمم! خانم محترم از قرار معلوم عوضی تشریف آورده‌اید. در واقع درخواست شما هیچ ربطی به ما ندارد. لطفاً به همان اداره‌ای که محل خدمت شوهرتان بود مراجعه کنید.

ــ پدرجان تا امروز به پنج‌جا مراجعه کرده‌ام... ولی همه‌شان از گرفتن نامه‌ام خودداری کردند! باور کنید پاک دچار حواس‌پرتی شده‌ام. باز خدا پدر بوریس ماتوییچ[1] را بیامرزد که سفارش کرد بیایم خدمت شما. به‌ام گفت: «شما مادرجان، خوب است به آقای کیستونف مراجعه کنید که هم متنفذ است، هم خیلی کارها از دستش ساخته است» جناب رییس کمکم کنید!

ــ خانم شچوکینا[2] متأسفانه از دست ما کاری ساخته نیست... توجه بفرمایید: تا آنجایی که دستگیرم شده شوهرتان در بهداری ارتش خدمت می‌کرد، حال آنکه اینجا بانک است ــ یک بانک تجارتی و صددرصد متعلق به بخش خصوصی... چرا متوجه این موضوع نیستید؟

کیستونف بار دیگر شانه بالا انداخت و به سمت افسری چرخید که دندانش آبسه کرده بود. زن با صدایی ترحم‌انگیز و آوازگونه گفت:

ــ جناب رییس من گواهی پزشکی دارم که شوهرم مریض بود! بفرمایید، ملاحظه‌اش کنید!

کیستونف با کج‌خلقی جواب داد:

ــ بسیار خوب خانم، بنده حرف شما را باور می‌کنم ولی باز هم می‌گویم که کار شوهرتان ربطی به ما ندارد. حقا که عجیب و خنده‌آور است! مگر خود شوهرتان نمی‌داند که شما به چه محلی باید مراجعه کنید؟

ــ جناب رییس! او که چیزی سرش نمی‌شود. همه‌اش می‌گوید: «کار تو نیست! به تو مربوط نیست! بروگم‌شو!» و حرف‌هایی از همین قبیل... آخر اگر به

1. Boris Matveïtch 2. Chtchoukina

من مربوط نباشد، به کی مربوط است؟ جواب شکم همه‌شان را من باید بدهم یا نه؟ همه‌شان وبال گردنم هستند! بله، وبال گردنم!

کیستونف باز به سمت زن چرخید و تفاوت بین بانک و بهداری ارتش را شرح داد. زن گفته‌های او را با دقت گوش کرد، سپس سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت.

ـ بله، بله، درست می‌فرمایید... می‌فهمم پدرجان. جناب رییس حالا که این طور است دستور بفرمایید لااقل ۱۵ روبل به من بدهند! طلبم را حاضرم خرد خرد بگیرم.

کیستونف سر را کمی عقب برد و آهی کشید و گفت:

ـ اوف!.. مثل اینکه حرف حسابی سرتان نمی‌شود. چرا متوجه نیستید که در این مورد مراجعه‌تان به ما همان‌قدر عجیب است که مثلاً برای طلاق و طلاق‌کشی به دواخانه یا به ادارهٔ استانداردها مراجعه کرده باشید! اگر از حقوق شوهرتان چیزی کسر کرده‌اند تقصیر ما چیست؟

در این لحظه شچوکینا زد زیر گریه.

ـ جناب رییس تا عمر دارم دعاتان می‌کنم. به من یتیم رحم کنید... من زن بی‌پناه و ضعیفی هستم... آن‌قدر سختی کشیده‌ام که نگو... دعوا و مرافعه با مستأجرهامان به عهدهٔ من است، برای کار شوهرم من باید دوندگی کنم، برای سیر کردن شکم‌مان من باید سگدو بزنم، در این هیر و ویر روزه هم گرفته‌ام، تازه دامادم هم بیکار است... باز جای شکرش باقی است که جرعه‌ای آب و لقمه‌ای نان می‌خورم ولی دیگر رمق ندارم... دیشب هرچه کردم تا صبح نتوانستم بخوابم...

تپش قلب کیستونف شدیدتر شد. قیافه‌ای رنجور به خود گرفت، دست بر سینه فشرد و باز دربارهٔ تفاوت بین بانک و بهداری ارتش داد سخن داد اما نتوانست توضیحات خود را به پایان برساند ـ صدایش برید...

پس دستی تکان داد و گفت:

ـ ببخشید خانم محترم، من دیگر نمی‌توانم با شما حرف بزنم. باور کنید سرم گیج می‌رود. شما از یک طرف مخل کارمان شده‌اید، از طرف دیگر وقتتان را بیهوده هدر می‌دهید. اوف!..

سپس رو کرد به یکی از کارمندهای بانک و افزود:

ـ آلکسی نیکولایچ[1] لطفاً خانم شچوکینا را شما روشن کنید!

کیستونف بعد از گفت و گو با سایر مراجعان به اتاق کار خود رفت و ده‌ها نامه و سند امضاء کرد. و در آن میان آلکسی نیکولاییچ هنوز هم مشغول سروکله زدن با شچوکینا بود. کیستونف تا مدتی صدای گفت‌وگوی آن دو را ـ بم و یکنواخت و آرام، از آنِ آلکسی نیکولاییچ و گریان و جیغ‌جیغو از آنِ خانم شچوکینا را ـ در اتاق کار خود می‌شنید...

ـ من زن بی‌پناه و ضعیفی هستم... مریض‌احوالم... به ظاهرم که نگاه کنید شاید سالم و بی‌عیب به نظر بیایم ولی راستش را بخواهید یک رگ سالم در بدنم پیدا نمی‌شود. آن قدر لاجون و بی‌رمقم که به زحمت سرپا بند می‌شوم... اشتهام کور شده... همین امروز که داشتم قهوه می‌خوردم یکهو متوجه شدم که از خوردن قهوه دیگر لذت نمی‌برم.

و آلکسی نیکولاییچ هم می‌کوشید فرق بین ادارات مختلف و سیستم پیچیدهٔ ارسال مراسلات را به او تفهیم کند. اما سرانجام از این کار عبث خسته شد و این وظیفه را به حسابدار بانک سپرد.

سراسر وجود کیستونف از خشم می‌جوشید؛ بندبند انگشت‌هایش را با عصبانیت به صدا درمی‌آورد، هر از گاه به طرف تنگ آب می‌رفت و با خود می‌گفت: «زنکهٔ عوضی! نفرت‌انگیز! بی‌شعور! پدرم را درآورد، می‌ترسم جان آن دو را هم به لب برساند! وای... قلبم!...»

حدود نیم ساعت بعد زنگ زد. آلکسی نیکولاییچ به اتاق کار او آمد. مدیر بانک با لحن سردی سؤال کرد:

ـ خوب، چه کردید؟

ـ پیوتر آلکساندریچ[2]، این زن به هیچ صراطی مستقیم نیست. جان‌مان را به لب آورده است! خلاصه آنکه ما از آسمان حرف می‌زنیم، او از ریسمان...

ـ من... من دیگر طاقت ندارم صدایش را بشنوم... مریض شدم... طاقتش را ندارم!..

1. Alexey Nikolaïtch 2. Pyotr Alexandritch

– پیوتر آلکساندریچ، اجازه بفرمایید دربان بانک بیندازدش بیرون.

کیستونف هراسان جواب داد:

– نه، نه! اطمینان دارم که شر برپا می‌کند و خدا می‌داند ساکنان آپارتمان‌های متعدد این ساختمان دربارهٔ ما چه فکرها خواهند کرد!.. شما جانم باز هم سعی کنید به او توضیح بدهید، بفهمانید.

و پس از پنج دقیقه، یک بار دیگر صدای بم و یکنواخت آلکسی نیکولاییچ از اتاق انتظار به گوش رسید. پانزده دقیقه بعد نیز وزوز زیر و گرفتهٔ حسابدار بانک، جای صدای بم را گرفت.

کیستونف با خشم و عصبانیت شانه تکان می‌داد و با لحنی آمیخته به نفرت، با خود می‌گفت: «چه موجود پستی! زنکه به اندازهٔ یک قاطر چموش، احمق است! مرده‌شوی قیافه‌اش را ببرد! مثل اینکه باز درد مفاصل شروع شد... سرم درد گرفت...». در همین هنگام آلکسی نیکولاییچ که پاک کلافه شده بود انگشت خود را به میز و سپس به پیشانی خود زد و گفت:

– خلاصه آنچه که روی شانه‌های‌تان دارید سر نیست، بلکه این است...

پیرزن رنجید و جواب داد:

– نفهمیدم!.. برو از کلهٔ زن خودت حرف بزن... عوضی! جلو دست‌هایت را هم بگیر!

آلکسی نیکولاییچ نگاه دیوانه از خشم خود را طوری به شچوکینا دوخت که انگار می‌خواست زن را ببلعد، آنگاه با صدایی خفه و آرام گفت:

– برو بیرون!

شچوکینا ناگهان جیغ کشید و جنجال به پاکرد.

– چه گفتی؟ چطور جرأت می‌کنید؟ من زن ضعیف و بی‌پناهی هستم... به احدی اجازه نمی‌دهم! شوهرم کارمند پایهٔ پنج دولت است! مردکهٔ عوضی! به گمانم دلت می‌خواهد وکیلم دمیتری کارلیچ[1] را بیندازم به جانت تا کار بدهد دستت. من تا حال سه تا از مستأجرهایم را به دادگاه کشانیده و محکومشان کرده‌ام، تو هم اگر بخواهی پایت به دادگاه نرسد و از گناه گستاخی‌هایت بگذرم

1. Dmitri Karlitch

باید به پایم بیفتی! از دست تو به ژنرال‌تان شکایت می‌کنم! جناب رییس! جناب رییس!

آلکسی نیکولاییچ از لای دندان‌های خود فش‌فش‌کنان گفت:

ـ برو بیرون عفریته!

کیستونف در اتاق خود را باز کرد و با صدایی حزن‌آلود پرسید:

ـ چه شده؟

شچوکینا برافروخته چون خرچنگ آب‌پز، در وسط اتاق انتظار ایستاده بود؛ چشم‌هایش را به این سو و آن سو می‌گرداند و با انگشتش هوا را جر می‌داد. کارمندان بانک نیز اینجا و آنجا ایستاده بودند و با چهره‌های سرخ و رنج‌کشیده و وحشت‌زده به همدیگر نگاه می‌کردند. شچوکینا به سرعت به طرف مدیر بانک چرخید:

ـ جناب رییس!

و در حالی که به آلکسی نیکولاییچ اشاره می‌کرد ادامه داد:

ـ این... این... همین آدم... اول انگشتش را به پیشانی‌اش فشار داد، بعد همان انگشت را به میز زد... شما به او دستور داده بودید به کار من رسیدگی کند ولی او مسخره‌بازی درمی‌آورد و دستم می‌اندازد! جناب رییس، من ضعیف و بی‌پناهم... شوهرم کارمند دولت است... پدرم سرگرد ارتش بود!

کیستونف آه‌کشان گفت:

ـ بسیار خوب خانم، خودم به کارتان رسیدگی می‌کنم... خودم اقدام می‌کنم... حالا تشریف ببرید... بعداً بیایید...

ـ جناب رییس پس طلبم را کی مرحمت می‌کنید؟ من همین امروز به پول احتیاج دارم!

مدیر بانک پیشانی خود را با دستی که می‌لرزید مالش داد، آه کشید و باز شروع کرد به توضیح دادن:

ـ خانم محترم همان‌طوری که گفتم اینجا بانک است... یک مؤسسهٔ خصوصی تجارتی... شما از جان ما چه می‌خواهید؟ چرا توجه نمی‌کنید که مخل کارمان شده‌اید؟

شچوکینا به توضیحات او گوش داد، سپس آه کشید و گفت:

ـ بله، بله، حق با شماست... جناب رییس شما محبت بفرمایید... یک عمر دعاتان می‌کنم... بیایید و در حق من پدری کنید، ما را زیر بال خودتان بگیرید. اگر فکر می‌کنید که گواهی پزشکی کافی نیست، حاضرم بروم از کلانتری محل هم گواهی بگیرم... حالا دستور بفرمایید پول مرا بدهند!

چشم‌های کیستونف تیره و تار شدند؛ ریه‌هایش را از هوا خالی کرد، از سر درماندگی روی صندلی نشست و با صدای ضعیفی پرسید:

ـ چقدر می‌خواهید؟

ـ ۲۴ روبل و ۳۶ کوپک.

کیستونف از کیف خود یک اسکناس ۲۵ روبلی درآورد، آن را به طرف شچوکینا دراز کرد و گفت:

ـ این را بگیرید و... تشریف ببرید بیرون!

زن اسکناس را توی دستمالی گذاشت و آن را در جیب گشاد پالتو پنهان کرد، سپس لبخند شیرین و مؤدبانه و حتی پرعشوه‌ای بر کنج لب آورد و پرسید:

ـ جناب رییس شوهرم نمی‌تواند برگردد سر کار اولش؟

مدیر بانک به سردی جواب داد:

ـ من باید بروم... مریضم... تپش قلب دارم...

پس از رفتن مدیر بانک، آلکسی نیکولاییچ پیشخدمتی را برای خرید مسکن به داروخانه فرستاد. تمام کارمندهای بانک، نفری ۲۰ قطره مسکن خوردند، بعد مشغول کار شدند. اما شچوکینا به امید بازگشت آقای مدیر، دو ساعت دیگر هم دم در بانک نشست و با دربان اختلاط کرد.

او صبح روز بعد هم به بانک آمد.

۱۸۸۷

عمل زشت



ــ کیه؟

جوابی نمی‌آید. چشم نگهبان جایی را نمی‌بیند اما از میان همهمهٔ باد و خش‌خش شاخ و برگ درخت‌ها، صدای پایی را که در خیابان اصلی پردرخت، پیشاپیش او طنین‌انداز می‌شود به وضوح می‌شنود. یکی از شب‌های ابری و مه‌آلود اواخر زمستان است. به نظر نگهبان می‌رسد که زمین و آسمان و خود او ــ با تمام اندیشه‌هایی که در سر دارند ــ در هم آمیخته و به چیزی عظیم و سیاه و نفوذناپذیر مبدل شده‌اند. چشم، چشم را نمی‌بیند. نگهبان می‌پندارد که صدای زمزمه و خنده‌ای خوددارانه شنیده می‌شود. پس بار دیگر می‌پرسد:

ــ کیه؟ کیه اینجا؟

صدایی پیرگونه پاسخ می‌دهد:

ــ منم، باباجون...

ــ تو کی هستی؟

ــ من... یه رهگذر.

نگهبان که می‌کوشد از بانگ رسای خود مدد بگیرد و بر ترس فائق آید فریاد می‌زند:

ــ کدوم رهگذر؟ مگه شیطون رفته تو جلدت؟ مثل غول جنگلی شب‌ها در قبرستون پرسه می‌زنه!

ــ مگه اینجا قبرستونه؟

ــ البته که قبرستونه! معلومه که قبرستونه! مگه نمی‌بینی؟

صدای پیرگونه آه می‌کشد و می‌گوید:

ـ آخ... آخ... آخ!.. یا مریم مقدس! چشمم هیچ جا رو نمی‌بینه باباجون... چه ظلماتی باباجون، چه ظلماتی!.. چشم چشم‌رو نمی‌بینه!.. وای که چقدر تاریکه...

ـ آخه تو کی هستی؟

ـ زائرم باباجون، یه زائر.

نگهبان بعد از شنیدن لحن صدا و آه‌های رهگذر آرام می‌گیرد و زیرلب غرولندکنان می‌گوید:

ـ جن‌های نصفه شبی... آقارو باش، می‌گه: «زائرم!» یه مشت عرق‌خور بدمست... همکلام شدن با شماها مصیبت داره! روزا مشروب کوفت می‌کنن، شبا با از ما بهترون دمخور می‌شن. ببینم مثل اینکه تنها نیستی، ها؟ صدای پای دو سه نفر دیگه هم می‌یاد.

ـ تنهام باباجون، تنها... تنهای تنها... وای که بار گناهام چقدر سنگینه!..

سینهٔ نگهبان به سینهٔ مرد می‌خورد، همانجا از حرکت باز می‌ایستد و می‌پرسد:

ـ چطور شد گذرت به اینجا افتاد؟

ـ راه گم کردم باباجون. می‌خواستم به آسیاب میتریوسکایا[1] برم ولی از اینجا سر در آوردم.

ـ اهه! مگه راه آسیاب از این طرفه؟ کله‌پوک! می‌بایست سمت چپ رو می‌گرفتی و از وسط شهر می‌افتادی روی جادهٔ دولتی. راهتو در عالم مستی نیم فرسخ دور کردی. در شهر هم لابد حسابی دم به خمره زدی، ها؟

ـ آره باباجون، بگی‌نگی یه ذره دست از پا خطا کردم... خوب نیس آدم معصیتی رو که مرتکب می‌شه بخواد پنهون کنه. ببینم حالا از کدوم طرف باید برم؟

ـ راست همین خیابون رو بگیر و اونقدر برو که به یه سه راهی برسی. همین که به سه راهی رسیدی فوری بپیچ سمت چپ و همین‌طور تا ته قبرستون برو جلو، اونجا یه در می‌بینی که در آدم‌رو قبرستونه... در رو واکن و

1. Mitriyevskaya

برو به امان خدا. فقط مواظب باش که توی خندق نیفتی. از قبرستون که دراومدی دشت رو بگیر برو جلو تا به جاده برسی.

ـ خدا عمرت بده باباجون. یا مریم مقدس خودت به دادم برس! کاش بدرقه‌ام می‌کردی باباجون! بیا و مرا تا در قبرستون همراهی کن!

ـ خیال می‌کنی من بیکارم؟ نه داداش، خودت برو!

ـ تا عمر دارم دعات می‌کنم. چشمم هیچ‌جا رو نمی‌بینه باباجون... مگه توی این ظلمت می‌تونم راه رو پیدا کنم؟ بیا و همراهیم کن.

ـ آخه من که بیکار نیستم! اگه قرار باشه دست همه‌رو بگیرم تکلیف کارم چه می‌شه؟

ـ محض رضای خدا... چشمم هیچ‌جا رو نمی‌بینه... تنهایی می‌ترسم در قبرستون راه برم. باباجون خوف ورم داشته.

نگهبان آه می‌کشد و می‌گوید:

ـ باشه، راه بیفت بریم!

و آن دو راه می‌افتند. شانه به شانهٔ هم گام برمی‌دارند و خاموش‌اند. باد نافذ و مرطوب به صورتشان تازیانه می‌زند و درخت‌های ناپیدا همهمه کنان و تق‌تق‌کنان قطره‌های درشت آب باران را بر آن دو می‌پاشند... تقریباً سرتاسر سطح خیابان مشجر گورستان پوشیده از چاله‌های پرآب است. نگهبان پس از سکوتی دیرپا می‌گوید:

ـ فقط از یه چیز سر درنمی‌آرم: تو چه جوری وارد اینجا شده‌ای؟ آخه در قبرستون بسته است! نکنه از بالای دیوار پریده باشی؟ این کارا در شأن یک آدم مسن نیست! زشته، قباحت داره!

ـ نمی‌دونم باباجون، نمی‌دونم چه جوری از اینجا سردرآوردم. لابد وسوسهٔ شیطون بود. غلط نکنم دارم چوب خدا رو می‌خورم! لابد شیطون گولم زده. باباجون غلط نکنم تو نگهبان اینجایی، مگه نه؟

ـ آره که نگهبانم.

ـ قبرستون به این گندگی فقط یه نگهبان داره؟

فشار باد به قدری زیاد است که آن دو لحظه‌ای از رفتن باز می‌مانند. نگهبان آن قدر تأمل می‌کند تا از فشار باد کاسته شود، آنگاه جواب می‌دهد:

ـ قبرستون سه تا نگهبان داره. یکی از ماها مریضه، دیگری هم خوابه... من و او نوبتی نگهبانی می‌دیم.

ـ که این‌طور باباجون، که این‌طور... چه باد بی‌رحمی! حالا لابد اموات هم دارن زوزهٔ باد رو می‌شنون! عین یه حیوون درنده زوزه می‌کشه... آخ، آخ، آخ...

ـ تو خودت اهل کجایی؟

ـ از راه دور می‌آم باباجون... مال ولایت ولوگدسکایام[1]. به زیارت امکنهٔ مقدسه می‌رم و آدم‌های خوب و مهربون رو دعا می‌کنم. خدا خودش به ما رحم بکنه و پشت و پناه‌مان باشه.

نگهبان دمی از رفتن باز می‌ماند تا چپق خود را بگیراند. پشت مرد رهگذر پناه می‌گیرد، چمباتمه می‌زند و چند تا کبریت روشن می‌کند. چوب کبریت نخست آنی شعله می‌کشد و در سمت راست آنها بر گوشه‌ای از خیابان مشجر و بر صلیبی سیاه‌رنگ و بر مجسمهٔ فرشتهٔ سفید یک سنگ قبر، برای لحظه‌ای زودگذر نور می‌پاشد. شعلهٔ چوب کبریت دوم را باد در یک چشم به هم زدن خاموش می‌کند اما نور آن در همان لحظهٔ ناپایدار بر سمت چپ خیابان می‌لغزد و فقط گوشه‌ای از یک طارمی را از میان تاریکی پدیدار می‌کند. شعلهٔ چوب‌کبریت سوم نیز مجسمه‌ای سفید رنگ و صلیبی تیره و طارمی قبر یک کودک را از چپ و از راست روشن می‌سازد. مرد رهگذر آه می‌کشد و زیر لب می‌گوید:

ـ طفلکی‌ها زیر این سنگ‌ها خوابیده‌ن! همه‌شون خوابن ـ از فقیر و باهوش و خوش‌قلب گرفته تا پولدار و بی‌شعور و سنگدل... همه خوابن... حالا دیگه هیچ فرقی با هم ندارن و تا روزی که اسرافیل در صورش بدمه همین‌جا می‌خوابن. خدا رحمتشان کند، خدا بیامرزدشان.

ـ من و تو هم که الان داریم اینجا راه می‌ریم وقتش که برسه همین‌جا دراز می‌کشیم و می‌خوابیم.

ـ درسته... گذر همه‌مون به اینجا می‌افته. آدمی رو پیدا نمی‌کنی که عمر نوح بکنه... آخ، آخ، آخ... آدمیزاد خیلی بی‌رحمه، همه‌ش به کارای شیطانی فکر

1. Vologodskaya

می‌کنه! باباجون می‌گم که خدا هیچ بنده‌ای رو گرفتار معصیت نکنه! وای بر من که روحم پلید و حریصه. من خودمو گرفتار غضب خدا کردم و آرامش این دنیا و اون دنیا رو از دست دادم. عین کرمی که توی خاک گیر کرده باشه، در باتلاق گناه دست و پا می‌زنم.

ـ بله، ولی آدم بالاخره باید بمیره. مرگ حقه...

ـ آره باباجون، همه رفتنی‌ان.

ـ مرگ واسه یه زائر راحت‌تره یا واسه ماها...

ـ زوار هم همه‌شون یه جور نیستن، بعضی‌ها محبوب خدان، ملاحظهٔ روح خودشونو می‌کنن ولی بعضی دیگه توی قبرستون‌ها پرسه می‌زنن و از ما بهترون رو خوشحال می‌کنن... آره باباجون، یه وقت هم زائری پیدا می‌شه که ممکنه هوس کنه تیرشو بکوبه تو مخت و روحتو به آسمون‌ها پر بده.

ـ چرا این حرف‌ها رو می‌زنی؟

ـ منظوری نداشتم، همین‌طوری گفتم... خوب باباجون رسیدیم به در قبرستون. خودشه. حالا برو در رو برام واکن!

نگهبان کورمال کورمال در را باز می‌کند، سپس آستین زائر را می‌گیرد و می‌گوید:

ـ اینجا آخر قبرستونه. از اینجا به بعد باید اون‌قدر توی دشت پیش بری تا برسی به جادهٔ دولتی. فقط مواظب باش توی خندق مرزی نیفتی... به جاده که رسیدی بگیر به راست و همینجور برو تا به آسیاب برسی...

زائر دمی خاموش می‌ماند، سپس آه می‌کشد و می‌گوید:

ـ آخ، آخ، آخ... حالا فکر می‌کنم که دیگه احتیاج ندارم به آسیاب برم... آخر برم چه غلطی بکنم؟ بهتره همین‌جا پیش تو بمونم...

ـ اینجا بمونی که چی؟

ـ آخه پیش تو به من خیلی خوش می‌گذره...

ـ تو فکر می‌کنی من بلدم یکی رو شاد کنم؟ درسته که زائری ولی می‌بینم که اهل شوخی و مزاح هم هستی...

رهگذر پوزخندی می‌زند و با صدایی گرفته زیرلب می‌گوید:

ـ معلومه که اهلشم! باباجون خوب و مهربونم! فکر کنم بعد از این من زائر

رو هرگز فراموش نکنی!

ــ چرا باید فراموشت نکنم؟

ــ واسه اینکه کلاه گل و گشادی سرت گذاشتم... آخه آدم حسابی کجای من شبیه زواره؟ من که زائر نیستم!

ــ پس کی هستی؟

ــ میت... الانه از توی تابوتم دراومدم... گوبارف[1] چلنگر که یادته؟ ــ همونی که چند وقت پیشا خودشو حلق‌آویز کرد... خوب، گوبارف منم...

ــ دروغ گنده‌تر از این بلد نبودی بسازی؟

نگهبان گرچه ادعای رهگذر را باور نمی‌کند با این همه، ترس و وحشتی چنان سرد و سنگین سراسر وجودش را فرا می‌گیرد که هراسان و شتابان از جای خود کنده می‌شود و می‌کوشد در را لمس کند. رهگذر مچ او را به چنگ می‌آورد و می‌گوید:

ــ صبر کن! کجا می‌ری؟ عجب آدمی هستی؟ آخه منو به امید کی ول می‌کنی؟

نگهبان که می‌کوشد مچ خود را آزاد کند بانگ می‌زند:

ــ ولم کن!

ــ همین جا واستا! تکون نخور! هر دستوری که می‌دم باید اجرا کنی... سعی هم نکن مچت رو از دستم بیرون بکشی سگ نجس!.. اگه زندگیتو دوست داری تا وقتی که اجازه نداده باشم نه حرفی بزن، نه از جات تکون بخور... خوش ندارم دستم آلودهٔ خون باشه والّا تا حالا عین یه سگ کشته بودمت... همین‌جا بمون و از جات نجنب!

زانوان نگهبان تا می‌شوند. چشم‌هایش را وحشت‌زده می‌بندد و تن لرزان را به دیوار می‌چسباند. دلش می‌خواهد فریاد بکشد، اما می‌داند که بانگش را در اتاقک نگهبانی نخواهند شنید... رهگذر کنار او ایستاده و مچش را در مشت خود دارد... سه دقیقه در سکوت می‌گذرد. رهگذر من‌من‌کنان می‌گوید:

ــ یکی‌شون مریضه، دومی خوابه، سومی هم داره زائر بدرقه می‌کنه. حقا

1. Goubarev

که نگهبان‌های خوبی هستین... حرف نداره!.. مواجبی که می‌گیرین حلالتون باشه! نه برادر، همیشهٔ خدا دزدا زرنگ‌تر از نگهبان‌ها بودن... همین‌جا بمون و از جات نجنب!..

حدود ده دقیقهٔ دیگر در سکوت سپری می‌شود. ناگهان باد صدای سوتی به گوش آن دو می‌رساند. رهگذر مچ نگهبان را رها می‌کند و می‌گوید:

ـ حالا می‌تونی بری. برو خدا رو شکر کن که نکشتمت!

رهگذر نیز سوتی می‌کشد و از در گورستان فاصله می‌گیرد و لحظه‌ای بعد صدای پرش او از بالای خندق به گوش می‌رسد. نگهبان که از پیش احساس حادثه‌ای مشئوم سراپا می‌لرزد در را مردداته باز می‌کند و واپس می‌دود. سر پیچ خیابان اصلی صدای پای شتاب‌زده‌ای به‌گوشش می‌رسد و مردی با لحنی که به فش‌فش مار شباهت دارد می‌پرسد:

ـ تیموفی[1] تویی؟ پس میتکا[2] کجاس؟

نگهبان سرتاسر خیابان مشجر را دوان دوان طی می‌کند و نگاهش در تاریکی شب، به کورسوی آتشی بی‌رمق می‌افتد. هرچه به آتش نزدیک‌تر می‌شود، ترس و وحشتش رو به فزونی می‌نهد و بیمش از وقوع حادثه‌ای شوم شدت می‌یابد. باخود می‌گوید: «غلط نکنم آتش از توی کلیاس... کی ممکنه روشنش کرده باشه؟ یا حضرت مریم خودت به دادم برس! خودشه... تو کلیاس!»

دقیقه‌ای پشت پنجرهٔ شیشه شکستهٔ کلیسا می‌ایستد و نگاه آکنده از وحشتش را به محراب می‌دوزد... شعلهٔ شمع کوچکی که دزدها یادشان رفته بود خاموش کنند، از بادی که از میان پنجره به درون کلیسا می‌وزد، پت‌پت می‌کند و نور بی‌فروغ خود را به شکل لکه‌هایی سرخ و تیره، روی طیلسان‌های پراکنده بر زمین و بر گنجه‌ای واژگون و بر رد پاهای اطراف محراب و قربانگاه، می‌لغزاند...

لحظه‌هایی دیگر سپری می‌شوند و بادِ زوزه‌کش، طنین شتاب‌زده و نامنظم ناقوس وحشت را به اطراف می‌پراکند.

۱۸۸۷

1. Timofey 2. Mitka

تیفوس



توی کوپهٔ پر از دود توتون یک قطار پستی که از پترزبورگ به مسکو حرکت می‌کرد ستوان جوانی به اسم کلیمف[1] نشسته بود. مردی مسن که از ریش و سبیل از ته تراشیده و از وجناتش چنین برمی‌آمد که فنلاندی یا سوئدی متمکنی باشد روبروی او جا گرفته بود و یک‌بند پیپش را می‌مکید و با لهجهٔ مخصوص خارجی‌ها راجع به موضوع واحدی پرحرفی می‌کرد:

ـ آها! شما پس افسر هست! برادر من افسر هست ولی او ملوان هست... در کرونشتات[2] خدمت می‌کند. شما چرا می‌روی مسکو؟

ـ محل خدمتم آنجاست.

ـ آها! شما متأهل هست؟

ـ نه، با خواهرم و خاله‌ام زندگی می‌کنم.

ـ برادر من هم افسر هست... افسر دریایی، ولی زن دارد، سه تا بچه هم دارد. آها!

مرد فنلاندی بی‌دلیل ابراز تعجب می‌کرد و هربار که می‌گفت: «آها» لبخند ابلهانه‌ای می‌زد و هر از گاه در پیپ بدبوی خود می‌دمید. کلیمف که حالش زیاد خوش نبود و زورش می‌آمد به سؤال‌های مرد فنلاندی جواب بدهد با تمام وجود نسبت به او احساس بیزاری می‌کرد. دلش می‌خواست پیپ فس‌فس‌کن را از دست او بقاپد و آن را زیر نیمکت بیندازد و خود فنلاندی را به واگن دیگری براند. با خود فکر می‌کرد: «این فنلاندی‌ها و... یونانی‌ها راستی که نفرت‌انگیزند!

1. Klimov 2. Kronchtadt

یک مشت آدم زیادی و به درد نخور و نفرت‌آور! فقط همین را بلدند که در این دنیا جای دیگران را تنگ کنند. اصلاً فایدهٔ این آدم‌ها چیست؟»

از فکر فنلاندی‌ها و یونانی‌ها نزدیک بود حالش به هم بخورد؛ می‌کوشید آنان را با فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها مقایسه کند اما تا می‌آمد به فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها فکر کند بی‌اختیار و بی‌دلیل به یاد ارگ‌نوازهای دوره‌گرد و زنان برهنه و تابلوهای باسمه‌ای فرنگی‌ای که به دیوار بالای کمد خاله‌اش آویزان بود می‌افتاد.

حال ستوان جوان، روی‌هم‌رفته غیرطبیعی بود. گرچه سرتاسر یک نیمکت را به تنهایی اشغال کرده بود با این همه برای دراز کردن دست و پای خود جای کافی نمی‌یافت؛ دهانش خشک و چسبناک شده بود، سرش سنگینی می‌کرد و افکارش گفتی نه فقط در مغز سر که در خارج از کاسهٔ سر نیز در میان نیمکت‌ها و آدم‌های غرقه در ظلمت شب، سرگردان بود. از میان افکار درهم برهمی که ذهن او را انباشته بود هیاهوها و تق‌تق چرخ‌ها و صدای به هم خوردن درها را طوری می‌شنید که انگار خواب بود. طنین زنگ‌ها و صفیر سوت‌های کارکنان ایستگاه‌ها و تاپ‌تاپ پای عجولانهٔ آدم‌هایی را که روی سکو آمد و شد می‌کردند بیش از حد معمول می‌شنید. زمان، سریع و نامحسوس می‌گذشت و چنین به نظر می‌آمد که قطار دقیقه‌ای یک بار در ایستگاهی توقف می‌کند و در پشت پنجره‌های واگن صداهایی آهنین بانگ می‌زنند:

ـ پست حاضر است؟

ـ بله حاضر است!

به نظر می‌رسید که متصدی سیستم گرمایش قطار، زیادی به کوپه‌شان سر می‌زد و گرماسنج را وارسی می‌کرد؛ چنین می‌پنداشت که هیاهوی قطاری که از سمت مقابل می‌آمد و غرش چرخ‌های آن روی ریل‌های پل، لحظه‌ای قطع نمی‌شود. هیاهو و سوت‌ها و مرد فنلاندی و دود توتون و ـ همه و همهٔ اینها ـ با تهدید و چشمک‌های اشباح مبهمی که انسان سالم قادر نمی‌شود شکل و خصوصیات‌شان را به ذهن بسپارد، درهم می‌آمیخت و همچون بختکی غیرقابل تحمل بر وجود او سنگینی می‌کرد. در میان ملال وحشتناکی که گریبانگیرش شده بود سر سنگین خود را بلند می‌کرد و به نور چراغی که سایه‌ها

و لکه‌های مبهمی در آن می‌چرخیدند چشم می‌دوخت. دلش می‌خواست آب بخواهد اما نا نداشت زبان خشک را در دهان بچرخاند؛ به زحمت قادر می‌شد به سؤال‌های مرد فنلاندی پاسخ بدهد. می‌کوشید تا آنجایی که ممکن است راحت‌تر دراز بکشد و بخوابد اما موفق نمی‌شد. مرد فنلاندی چندین بار چرت زد و باز بیدار شد و هربار که چرتش پاره می‌شد پیپش را چاق می‌کرد و با همان تکیه کلام «آها» با کلیمف اختلاط می‌کرد و یا باز به عالم چرت پناه می‌برد. در آن میان ستوان جوان کما کان جای کافی برای دراز کردن دست و پای خود نمی‌یافت؛ اشباح منحوس و خوفناک نیز در برابر چشم‌هایش کما کان رژه می‌رفتند.

کلیمف در ایستگاه سپیرف[1] از قطار پیاده شد تا جرعه‌ای آب بنوشد. عده‌ای را دور میزی دید که نشسته بودند و با عجله غذا می‌خوردند. در حالی که می‌کوشید هوای آکنده از بوی گوشت بریان را استنشاق نکند و دهان‌هایی را که شتابان مشغول جویدن بودند نبیند ــ زیرا هم این و هم آن، حال او را منقلب می‌کردند ــ با خود اندیشید: «اینها چطور می‌توانند غذا بخورند؟»

زنی زیبارو با افسری که کلاه سرخی بر سر داشت بلند بلند صحبت می‌کرد و هر بار که لبخند می‌زد دندان‌های سفید و فوق‌العاده قشنگش نمایان می‌شد. از لبخند و از دندان‌ها و از خود زن زیبا همان‌قدر احساس انزجار کرد که از کتلت و از ژامبون. میسرش نمی‌شد بفهمد که افسر کلاه‌سرخ چطور می‌تواند بدون احساس شرم و وحشت، در کنار آن زیبارو بنشیند و به چهرهٔ تندرست و متبسم او نگاه کند.

آبی نوشید و به واگن بازگشت؛ مرد فنلاندی را دید که همان‌جا نشسته بود و پیپ می‌کشید. پیپ او مانند گالوش پاره پوره در هوای بارانی، فش‌فش و هق‌هق می‌کرد. مرد فنلاندی متعجبانه پرسید:

ــ آها! این ایستگا چه اسم دارد؟

ــ نمی‌دانم.

ــ کی به تور[2] می‌رسیم؟

1. Spirov 2. Tver

ـ نمی‌دانم. ببخشید آقا... من نمی‌توانم حرف بزنم. حالم خوش نیست... تب دارم...

مرد فنلاندی با پیپ خود روی قاب پنجره ضرب گرفت و باز دربارهٔ برادر دریانوردش پرگویی آغاز کرد. کلیمف دیگر توجهی به گفته‌های او نداشت. از سر ملال و دلتنگی به یاد تختخواب نرم و راحت خود، به یاد تنگ پر از آب خنک و به یاد خواهرش کاتیا[1] افتاد که بلد بود رختخواب او را با مهارت خاصی مرتب کند، تنگ آب را دم دست او بگذارد و خود او را آرام کند. برای لحظه‌ای کوتاه گماشته‌اش پاول[2] را در نظر مجسم کرد ـ چکمه‌های تنگ و سنگین او را از پایش بیرون می‌کشید و تنگ آب را روی میز پاتختی می‌گذاشت ـ و لبخند زد. چنین می‌پنداشت که کافی است روی تخت دراز بکشد و لیوانی آب بنوشد تا خوابی عمیق و بی‌دغدغه جای این کابوس را بگیرد. از فاصله‌ای دور صدای گرفته‌ای به گوشش رسید:

ـ پست حاضر است؟

صدایی بم تقریباً از زیر پنجرهٔ کوپه جواب داد:

ـ بله، حاضر است!

این دومین و شاید سومین ایستگاه بعد از سپیرف بود.

زمان به سرعت و با جهش‌های بلند می‌گذشت و کلیمف چنین می‌پنداشت که این زنگ‌ها و سوت‌ها و توقف‌ها را هرگز پایانی نخواهد بود. چهره را با درماندگی به پشتی نشیمن کوپه فشرد و سر را بین دست‌ها گرفت و باز به کاتیا و به پاول اندیشید اما آن دو ـ هم کاتیا، هم پاول ـ با اشباح مبهم در آمیختند و چرخ‌زنان ناپدید شدند. نفس گرم او به پشتی نشیمن می‌خورد و بازمی‌گشت و چهره‌اش را می‌سوزاند. هنوز نتوانسته بود جای مناسبی برای دراز کردن پاهای خود بیابد. از سمت پنجره باد به پشتش می‌وزید اما با وجود عذابی که می‌کشید مایل نبود وضعش را تغییر دهد. رخوت شدیدی که به کابوس می‌مانست بر او مستولی شد و اعضای بدنش را از کار انداخت.

وقتی سرانجام تصمیم گرفت سر بلند کند، فضای واگن کاملاً روشن شده

1. Katya 2. Pavel

بود. مسافرها به تکاپو افتاده و مشغول پوشیدن پالتو پوست‌های‌شان بودند. باربرهای شرکت تعاونی ایستگاه راه‌آهن که همه‌شان پیش‌بند سفید و پلاک شماره‌دار داشتند دور و بر مسافرها هیاهو و ازدحام می‌کردند و چمدان‌های آنها را از دست یکدیگر می‌قاپیدند. کلیمف شنل نظامی خود را پوشید و از پی سایر مسافرها واگن را ترک گفت. به نظرش می‌آمد که این نه خود او بلکه بیگانه‌ای است که گام برمی‌دارد؛ می‌پنداشت که تب و عطش و اشباح هولناکی که شب گذشته خواب از چشمش ربوده بودند اکنون همراه او واگن را ترک گفته‌اند و همچنان آزارش می‌دهند. بی‌اراده به قسمت تحویل بار رفت و چمدان خود را برداشت و درشکه‌ای گرفت. درشکه‌چی برای بردن او به پوارسکایا[1] یک روبل و ۲۵ کوپک مطالبه کرد اما او بی‌آنکه اعتراض کند یا چانه بزند رام و آرام سوار درشکه شد. هنوز تفاوت بین ارقام را می‌توانست بفهمد اما حالا دیگر برای پول ارزشی قایل نبود.

وقتی به خانه رسید خاله و خواهر هجده ساله‌اش کاتیا، به استقبالش آمدند. هنگامی که با خواهرش دست داد و جویای احوالش شد، مداد و دفترچه‌ای در دست او دید و یادش آمد که کاتیا خویشتن را برای امتحانات آموزشگاه تربیت معلم آماده می‌کرد. بی‌اعتنا به سلام‌ها و سؤال‌ها، در حالی که از تب شدید نفس‌نفس می‌زد کلیهٔ اتاق‌های آپارتمان را بی‌هدف زیرپا گذاشت و سرانجام به تخت خود رسید و روی بالش درغلتید. در این لحظه تصویر مرد فنلاندی و افسر کلاه‌سرخ و زن سپیددندان و بوی گوشت بریان و سایه‌های مبهم چشمک‌زن، مغزش را انباشتند. از خود بی‌خود شد و دیگر صداهای نگران و هیجان‌زدهٔ اطرافیان را نشنید.

همین که به خود آمد خویشتن را در بستر یافت. متوجه شد که لباس‌هایش را از تنش درآورده بودند. تنگ آب و پاول را در کنار خود دید اما از این امر نه احساس طراوت و خنکی بیشتری کرد، نه احساس آسودگی و آرامش بیشتر. دست‌ها و پاهایش هنوز هم جای راحت و مناسبی برای آرمیدن نمی‌یافتند. زبانش به سق دهان می‌چسبید و هق‌هق پیپ مرد فنلاندی در گوشش می‌پیچید...

1. Povarskaya

پزشکی چارشانه و ریش سیاه که با پشت پت و پهن خود جای پاول را تنگ می‌کرد کنار تخت کلیمف ایستاده بود و زیرلب من‌من‌کنان می‌گفت:

ـ خوب، خوب، جوون! عالی است، عالی... که اینطر، که اینطر...

او کلیمف را «جوون» می‌نامید و کلمات «این‌طور» و «بله» را «اینطر» و «بعله» تلفظ می‌کرد.

ـ بعله، بعله... که اینطر... عالی است جوون... شما باید آرام باشید و دلتنگی هم نکنید!

گفتار عجولانه و سرسری و همین‌طور قیافهٔ سیر و اندام فربهٔ دکتر و «جوون» گفتن‌های آمیخته به نخوت او کلیمف را عصبانی می‌کرد. ناله کنان پرسید:

ـ چرا مرا «جوون» خطاب می‌کنید؟ چرا این همه خودمانی؟ مرده‌شوی‌تان ببرد!

این را گفت و از لحن و از صدای خود وحشت کرد. صدایش آن‌قدر خشک و بی‌رمق و کشدار بود که به گوشش ناآشنا آمد. دکتر بی‌آنکه برنجد من‌من‌کنان گفت:

ـ عالی است، عالی!.. شما نباید عصبانی شوید... بعله، بعله...

اینجا هم زمان با همان سرعت خیره کننده‌ای می‌گذشت که در قطار. در اتاقی که بستری بود روشنایی روز جای خود را هر از گاه به گرگ و میش غروب می‌داد؛ به نظرش می‌آمد که دکتر از کنار تخت او هرگز دور نمی‌شود. هردم «بعله، بعله»های پزشک را می‌شنید. در تمام لحظه‌ها از این سر تا آن سر اتاق صورت‌هایی صف بسته بودند: صورت پاول و مرد فنلاندی و سروان ستاد یارشویچ[1] و استوار ماکسیمنکو[2] و افسر کلاه‌سرخ و زن سپیددندان و دکتر... و همه‌شان حرف می‌زدند و دست تکان می‌دادند و پیپ و سیگار می‌کشیدند و غذا می‌خوردند حتی یک بار در روشنایی روز، پدر روحانی آلکساندر[3] یعنی کشیش هنگ‌شان را دید که طیلسان بر دوش و کتاب مقدس در دست، کنار تخت او ایستاده و با قیافه‌ای جدی ـ که تا آن روز چنین قیافه‌ای را به یاد نداشت

1. Yarochevitch 2. Maximenko 3. Alexandr

ـ زیر لب زمزمه می‌کرد. ستوان جوان به یاد آورد که پدر روحانی کلیهٔ افسران کاتولیک هنگ را با لحن دوستانه‌ای «لهستانی» خطاب می‌کرد، پس به نیت آنکه او را بخنداند بانگ زد:

ـ پدر مقدس، یارشویچ لهستانی به لهاسا گریخت!

اما کشیش که مردی خوش‌طبع و بذله‌گو بود نه تنها نخندید بلکه قیافه‌ای جدی‌تر به خود گرفت و بر کلیمف صلیب رسم کرد. شب‌ها دو سایه، آرام و بی‌صدا به اتاق خواب او آمد و شد می‌کردند ـ اینها خواهر و خاله‌اش بودند. سایهٔ خواهر جلو تخت او زانو می‌زد و دعا می‌خواند و در برابر شمایل قدیسین سر خم می‌کرد و در همان آن سایهٔ خاکستری رنگش نیز که بر دیوار اتاق نقش شده بود سر خم می‌کرد، و بدین‌گونه بود که به درگاه خدا دعا می‌کردند. در تمام این مدت بوی کتلت و بوی توتون پیپ مرد فنلاندی، لحظه‌ای از بینی کلیمف بیرون نمی‌رفت اما یک بار بوی تند بخور در فضای اتاق پیچید. نزدیک بود حالش به هم بخورد. در جای خود حرکتی کرد و فریاد کشید:

ـ بخور! ببریدش بیرون!

کسی به فریاد او جواب نداد. فقط آواز نرم و ملایم کشیشان و صدای پای شتاب‌زده‌ای از سمت پله‌ها به گوش رسید.

و سرانجام هنگامی که از حالت اغما درآمد هیچ‌کس را در اتاق ندید. آفتاب صبحگاهی از پس پرده‌های فرو افتادهٔ پنجره به درون اتاق راه می‌یافت و پرتو لرزان و ظریفی به باریکی لبهٔ تیغ، بر تنگ آب بازی می‌کرد. صدای تق‌تق چرخ‌هایی به گوش می‌رسید و این بدان معنا بود که برف کوچه‌ها و خیابان‌ها آب شده بود. ستوان جوان به پرتو خورشید و به مبل‌های آشنا و به در اتاق نگریست و پیش از هر کاری خنده سر داد و سینه و شکمش از این خندهٔ شیرین و سعادتبار و شادی‌بخش لرزید. سعادتی بی‌پایان و مسرتی حیات‌بخش ـ از همان نوعی که به نخستین بشر جهان در نخستین روز خلقتش به مجرد مشاهدهٔ دنیا دست داده بود ـ تمام وجود او را، از نوک پا تا فرق سر پر کرد. میل شدیدی به حرکت کردن و دیدن آدم‌ها و همکلام شدن با آنان در خود احساس کرد. اندامش بی‌حرکت بود فقط نای آن را داشت که دست‌ها را اندکی تکان دهد اما خود متوجه این کرختی نبود زیرا همهٔ حواسش به مسایل جزیی و پیش پا افتاده

معطوف شده بود. از اینکه نفس می‌کشید و می‌خندید، خوشحال بود. از وجود تنگ آب و سقف اتاق و پرتو خورشید و روبان پرده خوشحال می‌شد. جهان، حتی در گوشهٔ تنگی چون اتاق خواب او، زیبا و گونه‌گون و با عظمت می‌نمود. هنگامی که پزشک به عیادتش آمد با خود فکر کرد: «راستی که طب علم مفیدی است»، دکتر هم مردی است نازنین! انسان‌ها چقدر خوب و جالب‌اند! دکتر زیر لب گفت:

ـ بعله، بعله... عالی است، عالی... حالا دیگر سلامتتان را باز یافته‌اند... که اینطر، که اینطر...

ستوان به سخنان او گوش داد و شادمانه خندید. به یاد مرد فنلاندی و زن سپیددندان و ژامبون افتاد و هوس کرد چیزی بخورد و سیگاری دود کند. پس رو کرد به دکتر و گفت:

ـ آقای دکتر دستور بدهید به من نان چاودار و نمک و... ساردین بدهند.

دکتر از صدور چنین اجازه‌ای امتناع کرد و طبعاً پاول نیز از اجرای دستور ستوان سر باز زد و پی نان نرفت. کلیمف نتوانست این همه را تحمل کند و همچون کودکی یک‌دنده و بدقلق گریه سر داد. دکتر خندید و گفت:

ـ نی‌نی کوچولو! مامان‌جون، من پستونک می‌خوام!

کلیمف هم خنده‌اش گرفت و پس از رفتن پزشک به خواب عمیقی فرو رفت و با همان شادی و احساس نیک‌بختی بیدار شد. خاله‌اش کنار تخت نشسته بود. ستوان جوان همین که خاله را دید خوشحال شد و پرسید:

ـ خاله‌جان من چه‌ام بود؟

ـ تیفوس گرفته بودی.

ـ که این‌طور. ولی حالا حالم خوب است، خیلی خوب! راستی کاتیا کجاست؟

ـ رفته بیرون. گمان می‌کنم امتحانش را داده و رفته پیش کسی.

پیرزن این را گفت و به طرف جورابی که مشغول بافتنش بود سرخم کرد؛ لب‌هایش لرزیدند، روی خود را گرداند و ناگهان هق‌هق‌کنان گریه سر داد. در اوج اندوه و یأسی که وجودش را انباشته بود توصیهٔ پزشک را از یاد برد و گفت:

ـ آه کاتیا، کاتیا! فرشتهٔ ما از دست رفت! رفت!

جوراب از دستش فرو لغزید، خم شد تا آن را از زمین بلند کند اما کلاه نیز از سرش افتاد. کلیمف به موی فلفل‌نمکی خاله چشم دوخت و بی‌آنکه از علت گریهٔ او سر در بیاورد بابت **کاتیا** هراسان و نگران شد و پرسید:

ـ بالاخره نگفتی کاتیا کجاست. خاله‌جان حرف بزن!

پیرزن که همه چیز حتی وضع کلیمف را از یاد برده بود و به چیزی جز اندوه خود نمی‌اندیشید جواب داد:

ـ از تو تیفوس گرفت و... مرد. پریروز دفنش کردیم.

کلیمف این خبر ناگهانی و هراس‌انگیز را تماماً دریافت اما خبر با وجود آنکه غیر منتظره و هولناک بود نتوانست بر خوشحالی حیوانی‌ای که وجود ستوان شفا یافته را انباشته بود فائق آید. او می‌گریست، می‌خندید و سرانجام به تلافی آنکه چیزی نمی‌دهند که بخورد، داد و فریاد راه انداخت.

فقط پس از یک هفته بود که با رب‌دوشامبر کوتاهش، در حالی که پاول زیر بازویش را گرفته بود به پشت پنجرهٔ اتاق رفت و به آسمان پوشیده از ابر بهاری چشم دوخت و به ترق و تروق گوش‌خراش ریل‌های کهنه و فرسوده‌ای که حمل می‌کردند گوش فرا داد؛ قلبش از درد و اندوه گرفت و پیشانی را به قاب پنجره فشرد و گریه کنان زیر لب گفت:

ـ خدایا چقدر بدبختم! چقدر بدبخت!

و شادی جای خود را به اندوه و به درد ناشی از یک فقدان جبران‌ناپذیر داد.

۱۸۸۷

حادثه

(روایت یک سورچی)

ـ ارباب، حادثه‌ای رو که می‌خوام براتون حکایت کنم در همین جنگل کوچکی که پشت مسیله، اتفاق افتاد. اون روز ابوی مرحومم که خدا رحمتشون کنه، پانصد روبل پول نقد همراهشون بود که بنا بود اونو واسه مالک دهمون ببرن. اون روزا رعیت‌های آبادی‌مان و آبادی شپلیووسکایا[1] زمینای مالک رو اجاره می‌کردن و ابوی قرار بود اجارهٔ شش ماهه‌رو ببرن تحویل مالک بدن. آقاجونم که خدا رحمتشون کنه مرد خداترسی بودن، مختصری هم سواد داشتن؛ محال بود سر احدی کلاه بذارن یا کسی‌رو از خودشون برنجونن یا خدای نخواسته دله‌دزدی بکنن. دهاتی‌ها ایشون رو می‌پرستیدن و هروقت قرار می‌شد کسی رو به حضور مقامات شهر روونه کنن یا مثلاً پولی به شهر بفرستن این کار رو به عهدهٔ آقاجونم می‌ذاشتن. مرحوم ابوی بنده یه سر و گردن از آدمای معمولی بالاتر بودن ولی از شما چه پنهون هوس‌ها و ضعف‌هایی هم داشتن. بله ارباب، آقاجونم کشته مردهٔ ودکا بودن، محال بود از دم میخونه‌ای بگذرن و دم به خمره نزنن؛ می‌رفتن تو، گلویی تر می‌کردن و بعد... خر بیار و باقالی بار کن! و چون از ضعف خودشون خبر داشتن هر وقت بنا بود پول جمع‌رو ببرن تحویل مالک بدن واسه اینکه بین راه خوابشون نگیره یا پول رو گم نکنن، همیشه یا مرا یا خواهرم آنیوتکا[2] رو با خودشون همراه می‌کردن.

از شما چه پنهون توی خونواده‌مون کسی‌رو سراغ ندارم که اهل مشروب نباشه. بنده‌رو که ملاحظه می‌فرمایین آدم با سوادی هستم، شش سال آزگار در

1. Chepelyovskaya 2. Anyoutka

شهر بودم و پیش یه سیگارفروش کارگری می‌کردم، می‌تونم با هر آدم تحصیل‌کرده‌ای بشینم و حرف بزنم؛ خوب هم بلدم حرف بزنم ولی راست گفته‌ان که مشروب، خون شیطونه. این عبارت رو توی کتابی خوندم و حالا می‌بینم که عین حقیقته. ودکا، رنگ رویم‌رو ضایع کرده، عقل و هوشم‌رو ازم گرفته و همین‌طوری که ملاحظه می‌فرمایین مرا به سورچی تبدیل کرده... شده‌م عین دهاتی‌های بی‌سواد، عین یه آدم جاهل.

بله ارباب، داشتم اینو می‌گفتم که اون روز مرحوم ابوی روونهٔ شهر بودن تا واسه مالک آبادیمون پول ببرن. خواهرم آنیوتکا هم همراشون بود. اون روزها همشیره‌م هفت هشت سالی بیشتر نداشت؛ بچهٔ خنگی بود، قدش هم اونقدر کوتاه بود که به زحمت به چشم می‌اومد. آقاجونم تا به کالانچیک[1] برسن مشکلی نداشتن ــ هوشیار بودن. اما همین که وارد اونجا شدن و به میخونهٔ مویسه[2] پا گذاشتن فیل‌شون یاد هندوستون کرد و منم منم کردناشون شروع شد. پیش از هر کاری سه لیوان ودکا بالا رفتن و بعدش در حضور مشتری‌ها هی لاف زدن که:

ــ مردم می‌گن که من آدم کوچکی هستم، دهاتی ساده‌ای هستم ولی الآن که اینجا نشسته‌م پانصد روبل پول نقد توی جیبمه و اگه دلم بخواد می‌تونم این میخونه رو با ظرف و ظروفش، و خود مویسه و زنش و بچه جهودهاشو یه جا بخرم. آره، همه‌رو یه جا می‌خرم.

کمی از همین شوخی‌ها کردن، بعدش هم سر درد دلشون وا شد که:

ــ ای مسیحی‌های مؤمن، آدم اگه پول زیاد داشته باشه ــ مثلاً اگه تاجر و از همین قبیل باشه ــ در حکم اینه که بدبخت باشه. اما اگه پول در بساطت پیدا نشه گرفتاری هم در کارت نیس. آدم همین که پولدار شد باید دستش رو بذاره روی جیبش تا آدم‌های ناباب پولشو ندزدن. آدمی که پولش زیاد باشه زندگیش هم سخت می‌شه.

البته مشتری‌های مست میخونه به حرف‌های آقاجونم التفات می‌کردن و گفته‌هاشونو به خاطر می‌سپردن. اون روزها در همین کالانچیک خط راه‌آهن‌رو

1. Kalantchik

۲. Moïsey = موسی.

می‌کشیدن و به همین دلیل یه مشت آدم پابرهنه و ناجور، مثل مور و ملخ به این ناحیه هجوم آورده بود. مرحوم ابوی یهو شست‌شون خبردار شد که گاف کردەن ولی دیگه دیر شده بود. حرف که از دهان آدمیزاد درباد گنجشک نیس که اگه پر زد بتونی باز هم بگیریش. آره ارباب، آقاجونم از توی جنگل راه افتادن و یه وقت متوجه شدن که از پشت سرشون سواری به تاخت داره نزدیک می‌شه. آقاجونم، از شما چه پنهون ترس سرشون نمی‌شد اما این دفه وهم ورشون داشت؛ آخه جاده‌ای که از دل جنگل رد می‌شد جادهٔ مخصوص حمل کاه و هیزم بود و هیچ دلیلی وجود نداشت که یک کسی، اونم در ساعتی که همه سر به کار خودشون داشتن، روی جاده پیداش بشه. برای انجام امر خیر هرگز اسب نمی‌تازونن. ابوی رو کردن به آنیوتکا و گفتن:

ـ دخترم، انگار دارن تعقیب‌مون می‌کنن، خیلی هم عجله دارن. حقش بود در میخونه خفقون می‌گرفتم. لال شه این زبون صاحب مرده! به دلم برات شده که بلایی سرمون می‌یاد!

بعد، یکی دو دقیقه به موقعیت خطرناکشون فکر کردن و به خواهرم گفتن:

ـ کار داره بیخ پیدا می‌کنه چون که راستی راستی دارن تعقیبمون می‌کنن. گوش کن دخترم، بیا این پول‌رو بگیر و زیر دومنت قایمش کن و برو پشت اون بوته‌ها مخفی شو. اگه این حرامی‌ها حمله کردن، تو فرار کن. خودتو به مادرت برسون و بهش بگو بستهٔ پول رو تحویل کدخدا بده. فقط مواظب باش کسی تورو نبینه. از توی جنگل و از راه مسیل برو تا نگاه هیچ‌کس به تو نیفته. بدو دخترم، بدو به امید خدا. مسیح پشت و پناهت باشه!

آقاجونم بستهٔ پول‌رو به آنیوتکا دادن. همشیره‌م یه بوتهٔ انبوه و بزرگ‌رو در نظر گرفت و پشت آن قایم شد. در همین موقع سه مرد سوار به گاری آقاجونم رسیدن: یکی‌شون قلچماق و پوزه درشت بود و پیرهن نخی قرمزرنگ و چکمه‌های خیلی گنده داشت اما دوتای دیگه، پاره‌پوش و ژنده‌پوش بودن که پیدا بود جزو کارگرای خط آهنن. حدس آقاجونم درست از آب دراومد. همونی که پیرهن قرمز تنش بود، درشت و قوی و چارشونه و بلندقدتر از آدم‌های معمولی بود؛ اومد و جلو اسب‌گاری رو گرفت و هر سه نفر آقاجونم رو دوره کردن.

ــ ایست فلان فلان شده! پول‌ها کو؟

ــ کدوم پول؟ گورتونو گم کنین!

ــ همون پولی که قراره بابت اجاره تحویل مالک بدی! فلان فلان شدهٔ کله طاس پول رو رد کن بیاد والّا طوری نفله‌ت می‌کنیم که فرصت نکنی پشیمون بشی!

بعدش شروع کردن به لیچارگویی. ولی آقاجونم به جای اون که خواهش تمنا و گریه‌زاری بکنن، از کوره در رفتن و شروع کردن به بد و بیراه گفتن:

ــ لعنتی‌ها! چرا دست از سرم ور نمی‌دارین؟ حرومی‌های از خدا بی‌خبر! الهی که طاعون به جونتون بیفته! شماها به جای پول به شلاق احتیاج دارین! اون قدر باید شلاقتون زد که جاش تا سه سال دیگه هم بخاره! برین گم‌شین احمق‌ها و الّا مجبور می‌شم از خودم دفاع بکنم! من در زیر پیرهنی که پوشیده‌م تپانچه دارم!

دزدها از حرف‌های ابوی از کوره در رفتن و با مشت و لگد به جونش افتادن.

تمام گاری رو زیر و رو کردن، لباساشو گشتن، حتی چکمه‌هاشونو از پاشون درآوردن. وقتی دیدن آقاجونم هرچه بیشتر کتک می‌خوره جری‌تر می‌شه و بیشتر فحش میده، به انواع مختلف شروع کردن به شکنجه دادنش. خواهرم آنیوتکا که تمام این ماجرا رو از پشت بوته می‌دید همین که آقاجونم رو دید که روی زمین دراز کشیده‌ن و دارن خرخر می‌کنن، عین تیری که از کمون در رفته باشه از جاش جهید، هرچه قدرت داشت ریخت توی پاهاش و در پناه بوته‌ها از راه مسیل به طرف خونه‌مون دوید. تامنزلمون حدود نه کیلومتر راه بود. این فاصله رو هر کس دیگه‌ای می‌تونست یک ساعته طی بکنه ولی دخترک کوچولو گفتن نداره ــ یه قدم به جلو و دو قدم به این ور و اون ور، تازه پای برهنه روی خارهای جنگلی دویدن که کار هر کسی نیست، آدم باید کف پایش عادت کرده باشه، سفت باشه. می‌دونین دخترای ما فقط اینو بلدن که روی سکوی بخاری بلمن، یا توی حیاط خونه‌شون پلاس باشن و ول بگردن؛ همه‌شون از جنگل می‌ترسن.

نزدیک غروب بود که آنیوتکا خودشو یه جوری به کلبه‌ای رسوند. کلبه

مال جنگلبان بود، همونی که در جنگل خالصه پشت سوخوروکفه[1]. اون روزا تجار اینجا جنگل رو واسه تهیهٔ زغال اجاره کرده بودن. همشیره‌م در زد. زن جنگلبان در را واکرد. آنیوتکا تا چشمش به زنه خورد اشکش راه افتاد و تمام ماجرا رو ــ حتی موضوع پول رو ــ از سیر تا پیاز حکایت کرد. زن جنگلبان دلش به حال او سوخت و گفت:

ــ عزیزکم! دخترکم! قربون او شکلت برم! کوچولوی من، خدا پشت و پناهت بود! بچهٔ نازنینم! بیا تو یه چیزی بخور!

آنیوتکا رو بردش توی کلبه و آب و دونش داد و حتی باهاش آبغوره گرفت و اعتمادشو طوری جلب کرد که خواهرم بستهٔ پول رو به او داد.

ــ دخترکم، نور چشمم! پول رو قایم می‌کنم، صبح که شد به خودت پسش می‌دم و خودم می‌رسونمت خونه‌تون.

زنکه پول رو از خواهرم گرفت و او رو روی سکوی بخاری ــ همون‌جایی که جاروهاشونو خشک می‌کنن ــ خوابوند. دختر خود جنگلبان هم که عین آنیوتکا بچهٔ ریزه‌میزه‌ای بود همون‌جا، روی جاروها خوابیده بود. همشیره‌م بعدها حکایت می‌کرد که: «بویی از جاروها بلند می‌شد، عین عطر عسل!» آنیوتکا دراز کشید ولی خواب به چشمش نمی‌اومد، به یاد ابوی‌مون افتاده بود و یواشکی اشک می‌ریخت. هم وحشت ورش داشته بود، هم دلش به حال آقاجون می‌سوخت. بله ارباب، خلاصه یکی دو ساعت گذشت و خواهرم دید سه نفری دزدی که به جون آقاجونم افتاده بودن از در وارد شدن. مرد پوزه درشتی که پیرهن قرمز نخی تنش بود و سرکردهٔ آن دو حساب می‌شد، به طرف زنه رفت و گفت:

ــ زن، یه نفر رو بی‌خود و بی‌جهت نفله کردیم. نزدیکی‌های ظهر به جونش افتادیم و هلاکش کردیم. یه آدم کشتیم ولی یه پول سیاه هم گیرمون نیومد.

معلوم شد که مردکهٔ پیرهن قرمزه، شوهر زنه است. رفقای ژنده‌پوشش هم گفتن:

ــ مرد که مفت و مسلم نفله شد. دستمونو واسه هیچ و پوچ به خون آلوده

1. Soukhoroukov

کردیم. گناه یه قتل رو گردن گرفتیم.

زن جنگلبان به اون سه نگاه کرد و زد زیر خنده. شوهرش پرسید:

ـ احمق جون چرا می‌خندی؟

ـ واسه این می‌خندم که نه خونی ریختم، نه گناهی مرتکب شدم ولی پول‌ها رو به چنگ آوردم.

ـ کدوم پول؟ چرا چاخان می‌کنی، زن؟

ـ پس بیا و چاخانم رو تماشا کن.

و زنکهٔ لعنتی بسته رو وا کرد و پول‌ها رو نشونشون داد. بعدش ماجرای اومدن آنیوتکا و حرف‌هایی رو که از او شنیده بود براشون تعریف کرد. آدمکش‌ها خوشحال و شنگول نشستن به تقسیم پول. چیزی نمونده بود که سر تقسیم بین‌شون دعوا راه بیفته ولی بالاخره با هم کنار اومدن و مشغول کوفت کردن غذا شدن. آنیوتکای بیچاره از همونجایی که دراز کشیده بود تمام حرف‌های اونارو می‌شنید و عین جهودی که توی ماهیتابه افتاده باشه، تیک‌تیک می‌لرزید. گمون می‌کنین کاری ازش ساخته بود؟ از حرف‌های آدمکش‌ها این‌طور دستگیرش شد که آقاجونم رو کشته و جنازه‌شون رو انداخته بودن وسط جاده. چه فکرهایی که به مغز خواهر بیچاره‌ام راه پیدا نکرد! دخترهٔ ناقص عقل در نظر خودش مجسم می‌کرد که گرگ‌ها و سگ‌ها به جون نعش آقاجون افتاده و مشغول دریدن و خوردن گوشت و استخوون ایشان بودن. به گمونش می‌رسید که اسب‌مون هم زده به جنگل و طعمهٔ گرگ‌ها شده؛ خیال می‌کرد از اینکه نتونسته بود پول‌ها رو حفظ کنه زندونیش می‌کنن، کتکش می‌زنن.

و اما دزدها همین که کوفت کردن و شکم‌هاشان سیر شد زنکه‌رو فرستادن پی ودکا. پنج روبل گذاشتن کف دستش و سفارش کردن که ودکا و شراب شیرین بخره. خلاصه با پول مردم، عیش و عشرت و عربده‌کشی راه انداختن. اون سگ صفت‌ها همین که ته بطری‌ها رو بالا آوردن زنکه رو دوباره پی مشروب فرستادن. داد می‌زدن:

ـ باید تا صبح خوش باشیم! با این همه پولی که گیرمون اومده چرا خوش نباشیم؟ بخور و به فکر فردا نباش!

نصفه‌های شب شده بود. همه‌شون مست و پاتیل. زنکه باز بیرون رفت که

ودکا بخره. جنگلبان همین‌طور که تلوتلو می‌خورد و توی کلبه قدم می‌زد گفت:

ــ بچه‌ها، دختره‌رو باید سر به نیست کرد والّا کار می‌ده دستمون! اگه زنده بمونه فردا برضد ما شهادت می‌ده.

عقل‌هایشون رو گذاشتن روی هم و تصمیم گرفتن آنیوتکا رو سر به نیست کنن. معلومه کشتن یه بچهٔ معصوم خیلی سخته، فقط از عهدهٔ آدم‌های مست یا دیوونه برمی‌یاد که سر بچه‌ای رو گوش تا گوش ببرن. نزدیک یه ساعت بین خودشون جر و بحث کردن؛ هیچ کدومشون حاضر نبود آنیوتکا رو بکشه. چیزی نمونده بود که کارشون باز به زد و خورد بکشه، بالاخره قرار گذاشتن پشک بندازن. قرعه به اسم خود جنگلبان افتاد. یه لیوان ودکا واسه خودش ریخت، اونو تا ته سر کشید و از کلبه بیرون رفت تا تبر بیاره.

خواهرم خیلی زبله. درسته که احمقه ولی حقه‌ای به فکرش رسید که به عقل هیچ آدم تحصیل‌کرده‌ای هم نمی‌رسید. شاید خدا بهش رحم کرده و به صرافت این حقه انداخته بودش، شاید هم مغزش از ترس جون به کار افتاده بود ولی هرچه بود امروز می‌شه گفت که خواهرم زرنگ‌تر از آدمکش‌ها از آب دراومد. بله ارباب، آنیوتکا یواشکی از جاش بلند شد و به درگاه خدا دعا کرد و پوستینی رو که زن جنگلبان روی او انداخته بود ورداشت و روی دختر جنگلبان انداخت ــ روی همون دختری که همسن و سالش بود و همون‌جا، روی سکوی بخاری خوابیده بود. بعد بلوز زنکه رو از روی دختره ورداشت و روی خودش انداخت. خلاصه عوض بدل شد. بعدش هم بلوز رو کشید روی سرش و از کنار آدمکش‌ها رد شد و از کلبه بیرون رفت. اونا خواهرم رو به جای دختر جنگلبان گرفتن و اعتنایش نکردن. خوشبختانه زن جنگلبان هم رفته بود پی خرید مشروب والّا محال بود خواهرم بتونه از اون مهلکه جون سالم در ببره. آره ارباب، چشم زن‌ها خیلی تیزه، به چشم قرقی جوون می‌مونه.

آنیوتکا از کلبه بیرون زد و به امید خدا پا به فرار گذاشت. تمام شب رو در جنگل گذروند ــ ویلان و سرگردون ــ ولی دم‌دم‌های صبح به حاشیهٔ جنگل دراومد و افتاد روی جاده. در همان موقع به لطف خدا، یگور دانیلیچ[1] که خدا

1. Yegor Danilitch

رحمتش کنه، سر راه همشیره‌م سبز شد؛ او داشت می‌رفت ماهیگیری. آنیوتکا همه چیز رو، از سیر تا پیاز واسه یگور دانیلیچ حکایت کرد. آن خدا بیامرز هم ازخیر ماهیگیری گذشت و فوری به آبادی برگشت و یه عده رعیت رو با خودش همراه کرد و به طرف کلبهٔ جنگلبان راه افتاد.

وقتی به کلبهٔ رسیدن آدمکش‌ها رو دیدن که هرکدوم مست و پاتیل یه گوشه‌ای افتادن. زن جنگلبان هم مست و بی‌خبر، همون‌جا درازکش بود. اونا پیش از هر کاری کلبه رو گشتن و پول‌ها رو پیدا کردن، بعد نگاهشون به سکوی بخاری افتاد و با منظره‌ای روبرو شدن که خدا نصیب هیچ تابنده‌ای نکنه! دختر جنگلبان، در زیر پوستین، روی جاروها دراز به دراز افتاده بود و سر خون‌آلودش هم، جدا از تن کوچکش همونجا به چشم می‌خورد. آدمکش‌ها و زنکه رو از خواب بیدار کردن، دست‌هاشون رو با طناب از پشت بستن و اونارو تحویل دادگاه دادن. زن جنگلبان یه بند عربده می‌کشید ولی خود جنگلبان فقط سر تکان می‌داد و التماس می‌کرد:

ـ من خمارم برادر! یه گیلاس ودکا به‌ام بدین! سرم داره می‌ترکه!

چند وقت بعد در شهر دادگاه تشکیل دادن و همه‌شون مطابق قانون شدیداً مجازات شدن. آره ارباب، داستانی رو که واسه‌تون تعریف کردم در همین جنگلی که پشت مسیله اتفاق افتاده بود. در این ساعت از غروب، جنگل به زحمت دیده می‌شه واسه اینکه قرص قرمزرنگ آفتاب، داره پشت اون غروب می‌کنه.

اون قدر پرچونگی کردم که اسب‌ها قدمشون سست شد، انگار اونا هم داشتن به حرف‌هام گوش می‌دادن. هی، هی، حیوونا بجنبین! یالله بجنبین! قراره اربابمون یه انعام حسابی بده! هی، هی!..

۱۸۸۷

مستنطق



طبیب بخش و مستنطق عدلیه، در یک روز قشنگ بهاری جهت انجام کالبدشکافی عازم مرکز بخش بودند. مستنطق که مردی حدود سی و پنج ساله بود نگاه اندیشناک خود را به پشت اسب‌های کالسکه دوخت و گفت:

ـ طبیعت پر از پدیده‌های مبهم و معماگون و ناشناخته است اما آقای دکتر، در زندگی روزمره هم انسان با پدیده‌هایی روبرو می‌شود که به هیچ‌وجه نمی‌شود توضیحشان داد؛ مثلاً خود من تا حالا شاهد چند تا مرگ عجیب و معماگون بودم. از علت این نوع مرگ‌ها شاید فقط صوفیان و عارفان بتوانند سر دربیاورند وگرنه انسان معمولی، گیرم که عقل سلیمی هم داشته باشد، از درک این گونه معقولات عاجز است. گوش کنید، خانم روشنفکری را می‌شناختم که مرگ خود را پیشگویی کرد و درست در همان روزی که از قبل تعیین کرده بود، بدون هیچ دلیل عینی سر روی بالش گذاشت و مرد. گفت که در فلان روز می‌میرد، همان روز هم مرد.

دکتر در جواب گفت:

ـ هیچ رویدادی بدون دلیل رخ نمی‌دهد. اگر مرگی درکار باشد حتماً علتی هم در کار است. ولی من پیشگویی‌های زن‌های‌مان را عجیب و حیرت‌انگیز نمی‌دانم. تمام خانم‌ها و خاله‌زنک‌های دیارمان در امر غیب‌گویی و پیشگویی و پیش احساس قریحه و استعداد عجیبی دارند.

ـ با نظر شما موافقم، آقای دکتر اما خانم مورد نظر بنده شخصیت کاملاً ویژه‌ای داشت و آن نوع استعداد زنانه و خاله‌زنکانه‌ای که شما به آن اشاره کردید در پیشگویی و در مرگ این زن هیچ‌گونه نقشی نداشت. او زنی بود جوان و

خوش‌بنیه و با شعور و فارغ از اوهام. در چشم‌هایش شعور و درایت و نور و عفت موج می‌زد، صورتی داشت گشاد و دلپسند، همیشه لبخندی ظریف و کاملاً روسی در نگاه و روی لب‌هایش نقش خورده بود. از ویژگی‌های مخصوص زن جماعت فقط یک چیز داشت ــ زیبایی. خوش قد و قامت و ظریف و ملیح بود ــ عین این درخت توس که جلوی روی ماست. و چه موهایی داشت! چون قصدم این نیست که او را به عنوان طبعی بغرنج و موجودی غیرقابلِ درک جلوه دهم اضافه می‌کنم که او زنی بود که زندگی را سخت نمی‌گرفت، نشاطش به همه سرایت می‌کرد، موجودی بود سرشار از نوعی سبکسریِ معقول و دلپذیری که فقط انسان‌های شاد و ساده و فکور از آن برخوردارند. با وجود این آیا باز ممکن است از صوفیگری و عرفان و استعداد و پیشگویی و غیره حرفی در میان باشد؟ او به این گونه حرف‌ها می‌خندید.

کالسکهٔ دکتر در مقابل یک حلقه چاه آب متوقف شد. آن دو به سیری آب نوشیدند، تن‌های کرخت‌شان را به کش و قوس درآوردند و منتظر آن شدند که سورچی اسب‌ها را سیراب کند. هنگامی که کالسکه بار دیگر به حرکت درآمد دکتر پرسید:

ــ خوب، علت مرگ آن زن چه بود؟

ــ مرگ عجیبی داشت. روزی شوهرش به اتاق او رفت و گفت: «هیچ بدم نمی‌آید کالسکهٔ کهنه‌مان را پیش از بهار آینده بفروشیم و به جای آن کالسکه‌ای نوتر و سبک‌تر بخریم. و بد نیست اسبی را که در سمت چپ کالسکه می‌بندیم عوض کنیم و بوبچینسکی[1] را ــ آنها اسبی به این اسم داشتند ــ در وسط ببندیم». زن به سخنان او گوش داد و گفت: «هر کاری دلت می‌خواهد بکن. برای من دیگر فوق نمی‌کند. تابستان آینده جای من در گورستان خواهد بود». شوهر البته شانه‌های خود را بالا انداخت و لبخند زد. ولی زن به صحبت ادامه داد: «باور کن من شوخی نمی‌کنم. دارم به طور جدی اعلام می‌کنم که به زودی می‌میرم». شوهرش پرسید: «یعنی چه به زودی»؟ زن جواب داد: «یعنی بلافاصله بعد از وضع حمل. فارغ می‌شوم و می‌میرم». مرد از کنار گفته‌های همسرش بی‌اعتنا

1. Bobtchinski

گذشت. او به هیچ نوع پیش احساسی اعتقاد نداشت، گذشته از این می‌دانست زن‌هایی که زندگی مرفه و خوبی دارند غالباً دوست دارند ناز و بدقلقی کنند و به طور کلی خودشان را به دست افکار تیره و غم‌انگیز بسپارند. یک روز از این ماجرا گذشت و زن یک بار دیگر اعلام کرد که بعد از وضع حمل می‌میرد. اما مرد فقط می‌خندید و او را خاله‌زنک و فال‌بین و خرافاتی و عصبی‌مزاج می‌نامید. موضوع مرگ قریب‌الوقوع، به idee fixe[1] زن مبدل شده بود. هربار که شوهرش از شنیدن حرف‌های او در این مورد، ابا می‌کرد زن به آشپزخانه می‌رفت و همان‌ساز را با ننه و کلفت کوک می‌کرد: «ننه‌جان از عمر من چیزی باقی نمانده. همین که وضع حمل کنم می‌میرم. دلم نمی‌خواهد به این زودی بمیرم ولی انگار سرنوشتی جز این ندارم». البته ننه و کلفت هم در دم آبغوره می‌گرفتند. گاهی اوقات که همسر کشیش یا زن یکی از ملاکان به دیدنش می‌آمد دست مهمان را می‌گرفت، او را به گوشه‌ای می‌برد و از مرگ قریب‌الوقوع خود حرف می‌زد. و این همه را با قیافه‌ای جدی و حتی خشم‌آلود و با تبسمی ناخوش‌آیند می‌گفت و برای احدی جای ایراد و اعتراض باقی نمی‌گذاشت. او زنی بود خوش‌پوش و خودنما اما با توجه به مرگی که خود پیش‌بینی کرده بود شیک‌پوشی را کنار گذاشته و به شلختگی رو آورده بود. دیگر نه کتاب می‌خواند، نه می‌خندید، نه از آرزوهای خود حرف می‌زد... گذشته از اینها حتی یک روز با خاله‌اش به گورستان رفت و قطعه زمینی برای گور خود پسند کرد و پنج روز پیش از وضع حمل نیز وصیت‌نامه‌اش را نوشت. آقای دکتر در اینجا باید اضافه کنم که این کارها را در سلامت کامل و بدون ابتلا به درد یا ناخوشی انجام داد. می‌دانید زایمان کار ساده‌ای نیست و گاه منجر به مرگ زائو می‌شود، اما زنی که درباره‌اش صحبت می‌کنیم از این لحاظ مشکلی نداشت، هیچ‌گونه خطری تهدیدش نمی‌کرد. بالاخره شوهرش از این ماجرا به ستوه آمد و یک روز هنگام صرف ناهار از کوره در رفت و پرسید: «گوش کن ناتاشا[2]، تا کی می‌خواهی به این حماقت‌ها ادامه بدهی؟» زن هم سؤال کرد: «حماقت؟ حرف‌هایم را کاملاً جدی تلقی کن!» شوهرش گفت: «تو داری مهمل می‌گویی! توصیه‌ام به تو این است که

۱. مشغلهٔ فکری دایمی ـ فکر و ذکر (فرانسه). ـ م.

2. Natacha

از حماقت و از افکار کودکانه دست برداری وگرنه می‌ترسم پشیمان و شرمنده شوی». بالاخره روز وضع حمل فرا رسید. شوهر، بهترین قابلهٔ شهر را احضار کرد. درست است که شکم اول زن بود با این همه بارش را به راحت‌ترین وجه ممکن بر زمین گذاشت و بعد از ساعتی که حالش تا حدودی جا آمده بود تقاضا کرد نوزاد را نشانش بدهند. بچه را آوردند، زن به چهرهٔ نوزاد نگاه کرد و گفت: «حالا دیگر می‌توانم بمیرم». سپس با همگی خداحافظی کرد و چشم‌هایش را بست و نیم ساعت بعد، روحش به آسمان‌ها پرواز کرد. حواس او تا آخرین لحظهٔ حیات کاملاً سرجا بود. مثلاً موقعی که به جای آب، شیر به دستش دادند زیرلب به نجوا گفت: «چرا به جای آب، شیر به من می‌دهید؟» بله آقای دکتر، درست همان‌طوری که پیش‌گویی کرده بود، دیده از جهان فرو بست.

مستنطق پس از نقل این ماجرا آه کشید و پرسید:

ـ حالا بفرمایید ببینم چرا مرد؟ به شما اطمینان می‌دهم ـ حتی حاضرم قسم بخورم ـ که این پیشامد، عین حقیقت است. یک وقت خیال نکنیدکه قصه‌ای است ساخته و پرداختهٔ خیال خودم.

دکتر کمی فکر کرد، نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

ـ می‌بایست کالبدشکافی می‌کردند.

ـ چرا؟

ـ تا به علت مرگش پی ببرند. بالاخره او که صرفاً به دلیل پیش‌گویی‌اش نمرده بود! به احتمال زیاد، سم خورده و انتحار کرده بود.

مستنطق شتابان به طرف دکتر چرخید و چشم‌های خود را تنگ کرد و پرسید:

ـ چرا این نتیجه گیری را کردید؟

ـ نتیجه گیری نکردم بلکه تصور کردم. راستی رابطهٔ او با شوهرش خوب بود؟

ـ هوم... نه کاملاً. چندی بعد از ازدواج‌شان بین آنها سوء تفاهم‌هایی رخ داد. در واقع اسمش را می‌شد تقارن پیشامدهای ناگوار گذاشت. داستان از این قرار است که روزی مچ شوهرش را با زنی می‌گیرد... و البته پس از مدت کوتاهی از گناه شوهرش می‌گذرد.

ـ ببینم، اول خیانت شوهر اتفاق افتاد یا پیدایش فکر مرگ.

مستنطق به قیافهٔ دکتر زل زد، انگار می‌خواست علت طرح این سؤال را به حدس دریابد، آنگاه پس از یک لحظه سکوت جواب داد:

ـ راستش رابخواهید درست به یاد ندارم. اجازه بفرمایید کمی فکر کنم...

سپس کلاه از سر برداشت و عرق پیشانی را خشک کرد و ادامه داد:

ـ بله، یادم آمد... چندی بعد از آن حادثه بود که صحبت مرگ خودش را پیش کشید.

ـ خوب، ملاحظه می‌فرمایید که... به احتمال زیاد همان موقع بود که تصمیم گرفت سم بخورد و بمیرد اما چون نمی‌خواست جنینی را که در رحم داشت از بین ببرد موضوع انتحار را به روزهای بعد از وضع حمل موکول کرد.

ـ فکر نمی‌کنم این طور باشد... غیرممکن است. آخر او که از گناه شوهرش گذشته و او را بخشیده بود.

ـ زنی که خیلی زود از گناه شوهر بگذرد قاعدتاً باید افکار نابابی در پس کله داشته باشد. زن‌های جوان، خیانت شوهر را به این سادگی‌ها و به این زودی‌ها نمی‌بخشند.

مستنطق به خود فشار آورد تا لبخند بزند و به نیت آنکه هیجان شدیدش را از دکتر کتمان کند مشغول پیچیدن سیگار شد و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم... گمان نمی‌کنم... احتمال چنین چیزی حتی به مغزم خطور نکرده بود... گذشته از اینها شوهرش... برخلاف آنچه تصور می‌رفت زیاد هم مقصر نبود... در واقع خیانتی که او مرتکب شده بود حادثه‌ای عجیب و ناخواسته بود: آن شب شنگول و سرخوش به خانه آمده بود و دلش می‌خواست دستی به سروگوش کسی بکشد ولی زنش حال و حوصلهٔ او را نداشت... در این وقت ناگهان نگاه شوهر به زنکی می‌افتد ابله و زشت‌رو و میان‌تهی که قرار بود سه شب مهمانشان باشد. اسم پیشامدی را که بین مرد و آن زنکهٔ مهمان رخ داد نمی‌شود خیانت گذاشت! البته ناتاشا هم این حادثه را سرسری تلقی کرد و... چندی بعد هم از گناه شوهرش گذشت. بعد از آن هم حرفی از این ماجرا به میان نیامد...

دکتر گفت:

ــ کسی بدون سبب نمی‌میرد.

ــ البته حق با شماست... ولی من نمی‌توانم قبول کنم که او انتحار کرده باشد. و عجیب اینجاست که چنین فکری هرگز به مغزم خطور نکرده بود!.. نه فقط من، به مغز دیگران هم خطور نکرده بود. از اینکه پیش‌گویی او تحقق پیدا کرده بود همه ماتشان برده بود و... این احتمال که احیاناً خودکشی کرده باشد... کاملاً بعید می‌نمود... نه! ممکن نبود انتحار کرده باشد!

مستنطق به فکر فرو رفت. او حتی در جریان کالبدشکافی هم آنی از فکر مرگ عجیب و مرموز آن زن فارغ نبود. در حالی که اظهارنظرهای دکتر را یادداشت می‌کرد ابروان خود را با حالتی اندیشناک به هم می‌آورد و مدام به پیشانی خود دست می‌کشید.

هنگامی که دکتر مشغول شکافتن کاسهٔ سر جنازه بود پرسید:

ــ راستی آقای دکتر آیا چنین زهری وجود دارد که بتواند انسان را در عرض پانزده دقیقه، به تدریج و بدون ایجاد درد بکشد؟

ــ البته... مثلاً مورفین.

ــ هوم... خیلی عجیب است... یادم می‌آید همیشه چیزی از این قبیل دم دستش نگه می‌داشت... با وجود این گمان نمی‌کنم!..

مستنطق در راه بازگشت از مأموریت قیافهٔ خسته‌ای داشت. نوک سبیل خود را با عصبانیت به دندان می‌گرفت و از سر بی‌میلی تن به گفت‌وگو می‌داد. سرانجام از دکتر خواهش کرد:

ــ بیایید پیاده شویم و کمی قدم بزنیم... از نشستن خسته شده‌ام.

همین که حدود صد متر از کالسکه فاصله گرفتند مستنطق آن قدر خسته و درمانده شد که انگار داشت از دامنهٔ پرفراز کوه بالا می‌رفت. لحظه‌ای بعد از رفتن باز ایستاد، نگاه حیرت‌زده‌اش را که به نگاه آدم‌های مست می‌مانست به پزشک دوخت و گفت:

ــ خدای من، اگر فرضیهٔ شما درست باشد... نه! بی‌رحمانه و دور از انصاف است! خودکشی کرد تا یک نفر دیگر را تنبیه کرده باشد! مگر خیانت شوهرش این قدر نابخشودنی بود؟ وای، خدای من! اصلاً چرا این فکر لعنتی را به من القا کردید؟

آنگاه در نهایت یأس و درماندگی، سر را در میان دست‌ها گرفت و ادامه داد:

ـ داستانی را که برایتان تعریف کردم ماجرای من و زنم بود. آه خدای من! بسیار خوب، گیرم که مقصر بودم، گیرم که توهین کرده بودم ولی مگر مردن از عفو کردن راحت‌تر است؟ این را بهش می‌گویند منطق زنانه، منطق بی‌رحمانه و ظالمانه! او همیشهٔ خدا سنگدل بود! حالاست که یادم می‌آید! حالا دیگر همه چیز برایم روشن شد!

یکبند حرف می‌زد، گاه شانه بالا می‌انداخت و گاه سر را بین دست‌ها می‌فشرد؛ گاه سوار کالسکه می‌شد و گاه دیگر پیاده می‌شد و قدم می‌زد. به نظر می‌رسید فکر تازه‌ای که به او القا شده بود، منگ و مسمومش کرده بود دست و پای خود را گم کرده بود، جسم و جانش کرخت شده بود و هنگامی که به شهر بازگشتند با آنکه قبلاً به دکتر قول داده بود شام را با او بخورد خداحافظی کرد و رفت.

۱۸۸۷

والودیا



والودیا[1]، جوانی هفده ساله و بدقیافه و بی‌قواره و بیمارگونه و کمرو، یکشنبهٔ یک روز تابستانی، نزدیک ساعت پنج بعدازظهر، زیر آلاچیق باغ خانهٔ ییلاقی شومیخین[2] نشسته بود و دلتنگی می‌کرد. افکار ناشاد او در سه بستر مختلف سیر می‌کردند: اولاً فردای آن روز، یعنی روز دوشنبه امتحان ریاضیات داشت و نیک آگاه بود که چنانچه نتواند از عهدهٔ این امتحان کتبی برآید از دبیرستان اخراجش خواهند کرد چرا که دو سال متوالی در همان کلاس درجا زده بود و معدل سالانهٔ جبرش هم چنگی به دل نمی‌زد. ثانیاً هربار که به خانهٔ ییلاقی این خانوادهٔ پولدار و اشراف‌منش پا می‌گذاشت حس خودخواهی‌اش سخت جریحه‌دار می‌شد. همیشه به نظرش می‌آمد که مادام شومیخینا[3] و برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های پرتعدادش، به او و به maman او به چشم قوم و خویش‌های فقیر، به چشم طفیلی نگاه می‌کردند؛ می‌پنداشت که آنها به maman احترام نمی‌گذاشتند و مدام مسخره‌اش می‌کردند. حتی یک روز که مادام شومیخینا و خواهرزاده‌اش آنا فیودوروونا[4] روی مهتابی ویلا نشسته و گرم صحبت بودن والودیا بر سبیل اتفاق استراق سمع کرده و شنیده بود که مادام شومیخینا می‌گفت که گویا maman هنوز هم دارد ادای زنان جوان را درمی‌آورد و سعی می‌کند خوشگل به نظر بیاید، و تاوان باختش را هرگز نمی‌دهد و عشق و علاقهٔ عجیبی به کفش و انفیهٔ دیگران دارد. والودیا هر روز به مادرش التماس می‌کرد که از رفتن به ویلای شومیخین خودداری کند؛ وضع تحقیرآمیز و

1. Valodia 2. Choumikhin 3. Choumikhina 4. Anna Fyodorovna

موهن او را در محضر این حضرات پولدار، برایش تشریح می‌کرد و می‌کوشید او را به هر نحوی که هست متقاعد کند ـ گاه به تندگویی و تندخویی هم متوسل می‌شد ـ اما مادر سبکسر و نازپرورده‌اش که در طول عمر خود دو ثروت ـ ثروت خود و ثروت شوهر ـ را به باد داده بود و هیچ فکر و ذکری نداشت جز آنکه به دستگاه اعیان و اشراف تقرب پیدا کند، گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. به این ترتیب والودیا ناگزیر می‌شد هفته‌ای یکی دو بار به همراه مادرش به این ویلای نفرت‌انگیز حومهٔ شهر بیاید. ثالثاً جوانک حتی لحظه‌ای قادر نمی‌شد از احساس عجیب و ناخوشایندی که برایش کاملاً تازگی داشت رهایی پیدا کند... چنین می‌پنداشت که عاشق آنا فیودوروِنا ـ خواهرزاده و مهمان مادام شومیخینا ـ شده است. آنا زنی بود متمول، پر تحرک، با نشاط، خوش‌آوا، همیشه خندان، حدود سی ساله، خوش بنیه، با پوست صورتی رنگ و شانه‌های گرد و غبغب نسبتاً بزرگ و مدور، و لبخند همیشگی روی لب‌های نازک. والودیای نوجوان آنا را نه خوش‌سیما می‌یافت، نه جوان با این همه معلوم نبود به چه علت نمی‌توانست به او فکر نکند و هر بار که آنا ضمن بازی کروکت[1] شانه‌های گرد خود را بالا می‌انداخت و پشت صاف و هموارش را تکان می‌داد یا هر بار که بعد از خنده‌ای طولانی یا فرود و صعود عجولانه از پله‌ها، خویشتن را روی مبل می‌انداخت و با چشم‌های نیمه‌بسته نفس نفس می‌زد و وانمود می‌کرد که سینه‌هایش احساس تنگی جا می‌کنند، والودیا نمی‌توانست نگاهش نکند. شوهر آنا آرشیتکت متین و موقری بود که هفته‌ای یک‌بار به ییلاق می‌آمد و خواب سیری می‌کرد و باز به شهر بازمی‌گشت. احساس عجیب دانش‌آموز نوجوان ما از اینجا شروع شد که بدون هیچ علت خاصی نسبت به شوهر آنا انزجار پیدا کرده بود و هربار پس از بازگشت آرشیتکت به شهر، والودیا با تمام وجود خود خوشحال می‌شد.

و اکنون که زیر آلاچیق نشسته بود و به امتحان فردا و همچنین به maman که همگی مسخره‌اش می‌کردند می‌اندیشید، شدیداً هوس کرد نیوتا[2] را (آنا فیودوروِنا را در خانوادهٔ شومیخین چنین می‌نامیدند) ببیند و صدای خنده و

۱. Croquet، نوعی بازی با گوی. ـ م.

2. Nuta

خش‌خش پیراهن او را بشنود... این هوس به عشق و دلدادگی پاک و شاعرانه‌ای که وصفش را در کتابها خوانده و هر شب پیش از آنکه بخوابد آرزویش را کرده بود شباهتی نداشت؛ هوسی بود شگفت‌آور و ناشناخته، از آن همان‌قدر شرم و وحشت داشت که از اندیشهٔ زشت و آلوده‌ای که انسان معمولاً به سختی حاضر می‌شود حتی به ذهن خود راه دهد... والودیا با خود فکر می‌کرد: «این عشق نیست... دل باختن به زنی سی سالهٔ شوهردار، کار درستی نیست... این یک وسوسهٔ کوچک است، نه عشق... آری، وسوسهٔ کوچک...» و در همان حال، به ترس و به حجب غلبه‌ناپذیر و به کک و مک‌های صورت و به لب بی‌مو و به چشم‌های تنگ خود می‌اندیشید و خویشتن را در خیال، در کنار نیوتا قرار می‌داد ــ و البته به نظرش می‌رسید که زوجی نامناسب و غیرممکن از آب درمی‌آمد. پس می‌شتافت تا خویشتن را ــ باز هم در خیال ــ خوش بر و رو و شجاع و تیزهوش مجسم کند...

و هنگامی که پشت خم کرده و نگاه به زمین دوخته و در کنج تاریک آلاچیق نشسته و غرق این گونه افکار بود صدای پای سبکی به گوشش رسید. یک کسی از خیابان مشجر کنار آلاچیق، بی‌شتاب گذر می‌کرد. لحظه‌ای بعد صدای پا فرو مرد و شبحی دم در آلاچیق سفیدی زد و صدای زنانه‌ای پرسید:

ــ کسی اینجاست؟

والودیا صدا را شناخت و نگاهش را وحشت‌زده از زمین برگرفت. نیوتا پا به درون آلاچیق گذاشت و بار دیگر پرسید:

ــ کسی اینجاست؟ آه والودیا، شما هستید؟ اینجا چه می‌کنید؟ فکر؟ آخر انسان چقدر می‌تواند فکر کند و فکر کند و باز هم فکر کند؟.. با این وصف، ای بسا کار انسان به جنون بکشد!

والودیا به پا خاست و گیج و پریشان به نیوتا چشم دوخت. زن، از محل آب‌تنی باز می‌گشت. ملافه‌ای و حوله‌ای پرزدار روی شانه‌ها افکنده بود و موی خیس و چسبیده به پیشانی‌اش از زیر روسری ابریشمی سفیدرنگی نمایان بود. از او بوی رطوبت ساحل و عطر صابون بادام می‌آمد. از شتابی که در راه رفتن به خرج داده بود نفس‌نفس می‌زد. دکمهٔ فوقانی بلوزش را نینداخته بود به طوری که والودیا می‌توانست گردن و سینهٔ او را دید بزند. نیوتا سر تا پای جوان را

ورانداز کرد و پرسید:

ـ چرا حرف نمی‌زنید؟ وقتی خانمی با شما صحبت می‌کند اگر خاموش بمانید آدم بی‌نزاکتی تلقی خواهید شد. حقاً که خیلی چلمن هستید! همه‌اش در کنجی کز می‌کنید، ساکت و آرام می‌نشینید و مانند فیلسوف‌ها به فکر فرو می‌روید. انگار وجودتان از حیات و حرارت خالی است! راستش را بخواهید موجود نفرت‌انگیزی هستید... جوان در سن و سال شما باید زندگی کند، جست و خیز کند، با زن‌ها گرم بگیرد، عاشق شود...

والودیا به ملافه‌ای که دستی نرم و سفید از فرو لغزیدن آن از شانه جلوگیری می‌کرد خیره شد و بی‌جواب به فکر فرو رفت...

نیوتا متعجبانه ادامه داد:

ـ جواب نمی‌دهد! خیلی عجیب است... گوش کنید والودیا، مرد باشید! لااقل لبخند بزنید! اوف، فیلسوف چندش‌آور!

آنگاه خنده‌ای کرد و افزود:

ـ اصلاً می‌دانید چرا لش و چلمن هستید؟ برای اینکه با زن‌ها گرم نمی‌گیرید. آخر چرا؟ درست است که در این خانه هیچ دخترخانمی وجود ندارد ولی چه اشکالی دارد که با زن‌ها گرم بگیرید؟ مثلاً چرا با خود من گرم نگیرید؟

والودیا سخنان او را می‌شنید و با حالتی اندیشناک و پرتنش، شقیقهٔ خود را می‌خاراند. نیوتا دست او را از شقیقه‌اش دور کرد و ادامه داد:

ـ فقط آدم‌های خیلی متکبر و از خود راضی‌اند که سکوت می‌کنند و در گوشه‌ای منزوی می‌شوند. شما هم از قرار معلوم آدم متکبری هستید! چرا زیرچشمی نگاهم می‌کنید؟ مستقیم به چشم‌های من نگاه کنید! یاالله چلمن، به چشم‌های من نگاه کنید!

و والودیا تصمیم گرفت حرف بزند. لب زیرین را به نیت آنکه لبخندی بزند تکان داد، یکی دوبار پلک زد، دست را بار دیگر به طرف شقیقه برد و گفت:

ـ من... من دوستتان دارم!

نیوتا متعجبانه ابرو بالا انداخت و خنده سر داد، آنگاه با صدای آوازگونه‌ای که انسان را بی‌اختیار به یاد آوازخوانان اپرا ـ آن هم به گاه حیرتشان ـ

می‌انداخت گفت:

ــ چه‌ها می‌شنوم؟! چطور؟ چه گفتید؟ تکرار کنید، تکرار...

و والودیا تکرار کرد:

ــ من... من دوستتان دارم!

و بی‌اراده و بی‌فکر و بی‌پروا، نیم‌قدمی به سمت نیوتا برداشت و بازوی زن را اندکی بالاتر از مچ، در دست خود گرفت. چشم‌هایش سیاهی رفت و از اشک پر شد. در نظر او دنیا به حولهٔ عظیم پرزداری مبدل شده بود که بوی حمام می‌داد. طنین خندهٔ شادمانهٔ نیوتا در گوشش پیچید:

ــ براوو! براوو! چرا سکوت کردید؟ دلم می‌خواهد باز هم حرف بزنید! یاالله حرف بزنید!

والودیا وقتی پی برد که نیوتا قصد ندارد مچ خود را آزاد کند به سیمای خندان او چشم دوخت و بازوان خود را ناشیانه به دور کمر او حلقه زد و انگشت‌ها را در پشت او به هم آورد. جوان بازو در کمر او داشت اما نیوتا در همان وضع دست‌ها را به پس گردن خود برد و در حالی که فرورفتگی‌های آرنج‌هایش را نمایان می‌ساخت از زیر روسری مشغول مرتب کردن موی سر شد و با لحن آرامی گفت:

ــ بله والودیا، انسان باید زرنگ و مهربان و خوشایند باشد و این صفات فقط در مصاحبت و معاشرت با زن‌ها کسب می‌شود... ولی شما چه قیافهٔ بد و... غضب‌آلودی دارید! آدم باید حرف بزند، بخندد... اخمو و مردم‌گریز نباشید؛ شما جوان هستید و برای فلسفه‌بافی فرصت فراوان در پیش دارید. خوب، حالا ولم کنید، من باید بروم. گفتم: ولم کنید!

و کمر را، بی‌نیاز از تلاش و تقلا از قید بازوان والودیا آزاد کرد و همچنان‌که ترانه‌ای زیرلب زمزمه می‌کرد از آلاچیق بیرون رفت. والودیا یکه و تنها ماند. دستی به موی سر کشید و تبسمی کرد و دو سه بار طول آلاچیق را بالا و پایین رفت، آنگاه روی نیمکت نشست و بار دیگر لبخند زد. به نحو غیرقابل تحملی احساس شرمندگی می‌کرد و از اینکه شرم آدمیزاد می‌تواند این قدر شدید باشد تعجب می‌کرد. سر به زیر افکنده لبخند می‌زد، زیر لب سخنان نامفهومی زمزمه می‌کرد و با چشم و ابرو و دست با خود حرف می‌زد.

از اینکه با او مانند یک پسربچه رفتار شده بود و نیز از جبن و کمرویی خود و مهم‌تر از همه از اینکه جرأت کرده بود دست در کمر زنی نجیب و شوهردار حلقه کند احساس شرمندگی می‌کرد. می‌پنداشت که با در نظر گرفتن قیافه و سن و سال و خصوصیات ظاهری و موقعیت اجتماعی خود محق نبود مرتکب چنین عملی شود.

پس با عجله به پا خاست، از آلاچیق بیرون رفت و بی‌نگرش به پشت‌سر، راه باغ را در جهت مخالف ویلا در پیش گرفت. سر را بین دست‌ها گرفته بود و با خود می‌گفت: «کاش هرچه زودتر به شهر برگردم! خدای من، هرچه زودتر!»

قطاری که قرار بود والودیا و maman را به شهر ببرد، ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه از ایستگاه حرکت می‌کرد. هنوز سه ساعت به وقت حرکت قطار مانده بود اما او با کمال میل حاضر بود همان آن، بی‌آنکه منتظر maman شود، به ایستگاه برود.

پیش از ساعت هشت باغ را ترک کرد و به سمت ویلا رفت. عزمش را جزم کرده بود: هرچه بادا باد! تصمیم گرفته بود صرفنظر از هر وضعی که پیش آید، گستاخ و بی‌پروا از در وارد شود، سرش را بالا بگیرد، چشم به زمین ندوزد و با صدای رسا حرف بزند.

از مهتابی و از سالن درندشت گذشت و در اتاق پذیرایی درنگ کرد تا نفس تازه کند. صدای زن‌ها را از اتاق غذاخوری می‌شنید که گرم صحبت و صرف چای بودند. در آن لحظه مادام شومیخینا و maman و نیوتا دربارهٔ موضوعی وراجی می‌کردند و می‌خندیدند. والودیا گوش ایستاد. نیوتا می‌گفت:

ـ باور کنید! آنچه را به چشم دیدم ممکن نبود باور کنم! وقتی اظهار عشق کرد و حتی ـ تصورش را بکنید ـ دست به کمرم انداخت اصلاً نشناختمش. می‌دانید، در این کار روشی دارد مخصوص به خودش. وقتی که گفت عاشق من است حالت صورتش از نوعی درماندگی و وحشیگری حکایت می‌کرد ـ شده بود عین یک چرکس.

maman غش‌غش خندید و گفت:

ـ راست می‌گویید؟ چقدر مرا به یاد پدر مرحومش می‌اندازد!

والودیا دوان‌دوان به باغ بازگشت. دست‌ها را در هوا تکان می‌داد و به آسمان

چشم می‌دوخت و با خاطری آزرده با خود می‌گفت: «آخر چطور می‌توانند این حرف‌ها را بلندبلند بر زبان بیاورند؟ چقدر هم خونسردا!.. تازه maman هم با آنها می‌خندید... خدایا چرا چنین مادری نصیبم کردی؟ چرا؟!»

باری مجبور بود به ویلا بازگردد. خیابان مشجر را سه بار از بالا تا پایین زیر پا گذاشت آرامش خود را تا حدودی باز یافت و به ویلا رفت. مادام شومیخینا با لحن جدی پرسید:

ـ چرا به موقع، برای صرف چای نیامدید؟

والودیا بی‌آنکه نگاه از زمین برگیرد زیر لب من‌من‌کنان جواب داد:

ـ ببخشید... من... من باید به شهر برگردم. maman، ساعت هشت است!

maman به سردی گفت:

ـ عزیزم خودت تنها برو. من امشب همین‌جا پیش لی‌لی[1] می‌مانم. خداحافظ عزیزم... بیا جلو تا صلیبی رویت رسم کنم...

سپس صلیبی بر فرزند رسم کرد و خطاب به نیوتا به زبان فرانسه گفت:

ـ کمی شبیه به لرمونتف[2] است... مگر نه؟

والودیا با همگی به طور سرسری خداحافظی کرد و بی‌آنکه به زن‌ها نگاه کند از اتاق غذاخوری بیرون رفت. ده دقیقه بعد، پای پیاده به سمت ایستگاه رهسپار بود و از این بابت احساس خوشحالی می‌کرد. اکنون نه گرفتار ترس و وحشت بود، نه اسیر سرافکندگی؛ آزاد و سبک نفس می‌کشید.

در فاصلهٔ پانصد متری ایستگاه، کنار جاده روی سنگی نشست و به خورشید که بیش از نصف قرص آن در پشت خاکریز خط آهن پنهان بود چشم دوخت. در آن دم در ایستگاه، اینجا و آنجا چراغ‌هایی روشن شدند، نوری سبز و کم‌فروغ نیز کورسو زد اما هنوز از قطار خبری نبود. والودیا خوش کرده بود خاموش و بی‌حرکت بنشیند و به صدای فرود تدریجی غروب، گوش فرا دهد. ظلمت خیال‌انگیز فضای آلاچیق و صدای پا و بوی شناگاه ساحلی و غش‌غش خنده و کمر نیوتا ــ همه و همهٔ اینها ــ با وضوح شگفت‌انگیزی در خیالش زنده شده بود و اکنون، آن همه را مانند ساعتی پیش، خوفناک و مهم نمی‌انگاشت... با

1. Lili

۲. Lermontov، شاعر نامدار روسیه (۱۸۴۱-۱۸۱۴).ـم.

خود فکر کرد: «نگرانی‌ام بیجاست... او دستش را پس نکشید و موقعی که کمرش را بغل کرده بودم می‌خندید... پس خوشش می‌آمد وگرنه عصبانی می‌شد، حتماً از کوره در می‌رفت...»

و اکنون از اینکه آنجا، در آلاچیق شهامت و جسارت کافی به خرج نداده بود دریغ می‌خورد. حیفش آمد که ییلاق را این چنین احمقانه ترک کند. یقین می‌دانست که چنانچه آن ماجرا تکرار شود، بی‌شک جسارت بیشتری به خرج خواهد داد و مسأله را ساده‌تر تلقی خواهد کرد.

و تکرار شدن «آن ماجرا» کار چندان دشواری نبود. در خانوادهٔ شومیخین عادت بر این بود که بعد از صرف شام، ساعتی در باغ قدم بزنند و چنانچه والودیا ترتیبی می‌داد که در تاریکی باغ با نیوتا همقدم شود ــ بفرمایید، این هم «آن ماجرا»! با خود فکر کرد: «به ویلا برمی‌گردم... و فردا با اولین قطار صبح راهی شهر می‌شوم... برمی‌گردم و به آنها می‌گویم که به قطار نرسیدم».

به ویلا بازگشت... مادام شومیخینا و maman و نیوتا و یکی دیگر از خواهرزادگان صاحبخانه، در مهتابی نشسته و گرم بازی وینت[1] بودند. والودیا وقتی به دروغ ادعا کرد که قطار را از دست داده است همگی از اینکه ممکن است فردا به جلسهٔ امتحان نرسد سخت نگران شدند، از این رو توصیه کردند هرچه زودتر بخوابد تا بتواند صبح زود بیدار شود. در تمام مدتی که زن‌ها گرم بازی بودن او در کنجی نشسته ماند. نیوتا را حریصانه تماشا می‌کرد و انتظار می‌کشید... نقشه‌ای که برای عملیات مربوط به گردش بعد از شام در مغز خود طرح‌ریزی کرده بود به شرح زیر بود: در تاریکی شب به نیوتا نزدیک می‌شوم و دستش را می‌گیرم و بغلش می‌کنم. در این میان لازم نیست که بین ما حتماً کلمه‌ای رد و بدل شود زیرا هردومان بی‌آنکه سخنی بگوییم همه‌چیز را درک خواهیم کرد.

اما آن شب خانم‌ها بعد از صرف شام به باغ نرفتند؛ همان‌جا نشستند و بازی وینت را از سر گرفتند. آنها تا ساعتی بعد از نیمه شب بازی کردند، سپس به اتاق‌های خود رفتند که بخوابند. والودیا روی تخت خود دراز کشید و با دلی

۱. Vint، نوعی بازی با ورق. ـ م.

افسرده و مغموم با خود گفت: «چه احمقانه! اما مهم نیست، تا فردا صبر می‌کنم... فردا در آلاچیق... مهم نیست...»

سعی نکرد که بخوابد؛ روی تخت نشسته و زانوها را بغل کرده بود و می‌اندیشید. از فکر امتحان روز بعد، چندشش می‌شد. می‌دانست که از دبیرستان اخراجش خواهند کرد اما از این بابت نه تنها وحشت به دل راه نمی‌داد، بلکه خوشحال هم بود. فردا چون پرنده‌ای سبکبال، آزاد می‌شود. لباس متحدالشکل دبیرستان را دور می‌اندازد و کت و شلوار معمولی می‌پوشد، آشکارا سیگار می‌کشد، به همین ییلاق رفت و آمد می‌کند، هر وقت دلش بخواهد با نیوتا گرم می‌گیرد و با او عشقبازی می‌کند. از فردا یعنی از لحظه‌ای که از دبیرستان اخراج شود، نه «دانش‌آموز دبیرستانی» بلکه «مرد جوان» نامیده خواهد شد. و اما از بابت بقیهٔ قضایا یعنی آنچه که اسمش را «آینده» و «مدارج ترقی» گذاشته‌اند بیم به دل راه نمی‌داد: به استخدام ارتش یا پستخانه یا حتی داروخانه درمی‌آید و ای بسا بعد از چندین سال خدمت، به مقام بازرسی هم برسد... مگر قحطیِ شغل است؟..

یکی دو ساعت گذشت اما او هنوز هم نشسته بود و فکر می‌کرد... حدود ساعت سه بعد از نیمه شب که هوا رفته رفته می‌رفت روشن شود، در اتاق او با غژغژی آمیخته به احتیاط باز شد. maman به اتاق او پا نهاد و خمیازه کشان گفت:

ـ هنوز بیداری؟ بخواب عزیزم، بخواب... من فقط یک دقیقه در اینجا کار دارم... شیشهٔ قطره را برمی‌دارم و می‌روم...

سپس شیشهٔ کوچک دوا را از توی گنجهٔ دیواری برداشت و به سمت پنجره رفت و برچسب روی شیشه را خواند و از اتاق خارج شد. اما والودیا لحظه‌ای بعد صدای زنی را شنید که می‌گفت:

ـ ماریا لیونتیونا[1]، این آن قطره نیست! لی‌لی مورفین خواسته بود حال آنکه شما قطرهٔ گل استکانی آورده‌اید. پسرتان خواب است؟ بهش بگویید شیشهٔ مورفین را پیدا کند...

صدا، از آن نیوتا بود. سراپای والودیا سرد شد. شتابان شلوار پوشید و شنل

1. Maria Leontievna

را روی شانه‌ها انداخت و به طرف در اتاق رفت. نیوتا را دید که به نجوا به maman توضیح می‌داد که:

ـ فهمیدید؟ مورفین! روی برچسب شیشه قاعدتاً با حروف لاتین باید نوشته شده باشد. والودیا را بیدار کنید، او می‌تواند شیشه را پیدا کند...

maman در اتاق والودیا را باز کرد. چشم نوجوان به نیوتا افتاد. بلوزی تنش بود که با آن به آبتنی رفته بود. موی آشفته را افشانده بود روی شانه‌ها؛ قیافه‌اش خواب‌آلود بود و در گرگ و میش صبحگاهی، سیه چرده می‌نمود. همین که والودیا را دید گفت:

ـ بفرمایید، این هم خود والودیا... بیدار است... گوش کنید عزیزم، بگردید شیشهٔ مورفین را در گنجه پیدا کنید! ما که با این لی‌لی خانم مکافات داریم... همیشهٔ خدا یه چیزیش می‌شود...

maman زیر لب پچ‌پچ نامفهومی کرد و خمیازه کشید و رفت. نیوتا ادامه داد:

ـ چرا نمی‌روید توی گنجه را بگردید؟ چرا ماتتان برده؟

والودیا به طرف گنجه شتافت و زانو زد و مشغول زیر و رو کردن شیشه‌ها و جعبه‌ها و بسته‌ها شد. دست‌هایش می‌لرزید و احساس می‌کرد که امواجی سرد و یخگون، در سینه و شکم و در همهٔ اندرونش، از پی هم می‌دوند. از بوی اتر و اسیدفنیک و داروهای گیاهی مختلفی که با دست‌های لرزانش بی‌هدف به آنها چنگ می‌انداخت و باز سر جایشان می‌گذاشت سرگیجه گرفت و احساس خفقان کرد. با خود گفت «انگار maman به اتاق خودش رفته... این طور خوب شد... خیلی خوب شد...» نیوتا با لحن کشدارش پرسید:

ـ هنوز پیدایش نکردید؟

والودیا در حالی که روی برچسب یکی از شیشه کلمهٔ « ...morph » را می‌خواند جواب داد:

ـ همین الآن... این انگار مورفین است... بفرمایید!

نیوتا در آستانهٔ در طوری ایستاده بود که یک پا در راهرو داشت و پای دیگر در اتاق والودیا. در این حال گیج و مشوش به نوجوان می‌نگریست و دست به موی سر خود می‌کشید. موهایش بلند و پرپشت بود. خواب‌آلود، با بلوز گشادی که به تن داشت و موی افشانده بر شانه، در نور بی‌رمقی که از آسمان

بامدادیِ بی‌نصیب از پرتو خورشید، به درون اتاق نفوذ می‌کرد سخت جذاب و دلربا و باشکوه می‌نمود... والودیا، شیفته و مفتون سراپا می‌لرزید و به یاد می‌آورد که آن تنِ دلفریب و شگفت‌انگیز را در آلاچیق به آغوش کشیده بود...

شیشهٔ مورفین را به طرف نیوتا دراز کرد و گفت:

ــ شما چقدر...

ــ چه؟

این را گفت و وارد اتاق شد و لبخندزنان تکرار کرد:

ــ چه گفتید؟

والودیا خاموش بود. از زن چشم برنمی‌داشت اما دمی دیگر دست او را گرفت ــ به همان‌گونه‌ای که در آلاچیق گرفته بود. نیوتا هم در انتظار اقدام بعدی او نگاهش می‌کرد و لبخند می‌زد. والودیا زیر لب من‌من‌کنان گفت:

ــ من دوستتان دارم...

لبخند از لبان نیوتا ناپدید شد. لحظه‌ای تأمل کرد و به نجوا گفت:

ــ صبر کنید، انگار یک کسی دارد به این طرف می‌آید. امان از دست شما بچه محصل‌ها!

آنگاه به سمت در رفت و به راهرو نظر افکند و افزود:

ــ نه، خبری نیست...

و نزد والودیا بازآمد...

و بعد، به نظر والودیا آمد که اتاق و نیوتا و سپیدهٔ سحر و خود او درهم آمیختند و به احساسی تند و خارق‌العاده و بی‌نظیر مبدل شدند ــ به احساسی که می‌ارزد انسان در راهش جان دهد و عذابش را تا ابد تحمل کند. اما هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که آن احساس زیبا یکباره ناپدید شد. اینک چهره‌ای چاق و نازیبا و مسخ شده می‌دید. ناگهان از آنچه که گذشته بود در خود احساس انزجار کرد. نیوتا هم در حالی که سراپای والودیا را با نگاهی آمیخته به اشمئزاز ورانداز می‌کرد گفت:

ــ من باید بروم، دیرم شده. راستی تو چقدر زشت و نفرت‌آوری!.. اوف، جوجه اردک کثیف!..

اکنون موی بلند و بلوز گشاد و صدا و طنین گام‌های او، در نظر والودیا چه

زشت و واپس‌زننده جلوه می‌کرد!

پس از رفتن نیوتا او با خود فکر کرد: «جوجه اردک کثیف!.. در واقع هم آدم کثیفی هستم... همه‌چیز، کثیف است...»

پرتو خورشید می‌رفت که بر کف حیاط پخش شود، پرنده‌ها نغمه‌سرایی می‌کردند، صدای پای باغبان و غژغژ خشک چرخ‌دستی‌اش از سمت باغ به گوش می‌رسید... لحظه‌ای بعد نیز گاوها ماق کشیدند و نوای نی‌لبک چوپان‌ها شنیده شد. پرتو خورشید و هیاهوی بیرون، حکایت از آن داشت که در نقطه‌ای از جهان ما، زندگی پاک و ظریف و بی آلایش و شاعرانه‌ای وجود دارد. اما در کدام نقطهٔ جهان؟ maman و همین‌طور آدم‌های پیرامون والودیا از این مقوله هرگز سخنی با او نگفته بودند.

صبح که پیشخدمت به اتاق او آمد تا بیدارش کند، خود را به خواب زد... فکر کرد: «به درک! بگذار به قطار نرسم!»

حدود یازده صبح بود که از رختخواب بیرون آمد. هنگامی که در برابر آینه قرار گرفت و همزمان با شانه کردن موی سر به قیافهٔ زشت و رنگ‌پریده از بی‌خوابی خود نگاه کرد زیرلب گفت: «حق با اوست... جوجه اردک کثیف».

وقتی maman والودیا را دید و از نرفتن او به شهر و عدم حضورش در جلسهٔ امتحان ابراز وحشت ونگرانی کرد، والودیا گفت:

ـ خواب ماندم maman... ولی شما دلواپس نباشید، برای غیبتم گواهی پزشکی تهیه می‌کنم.

یک ساعت از ظهر گذشته بود که مادام شومیخینا و نیوتا هم از خواب بیدار شدند. والودیا صدای پر طنین مادام شومیخینا را که مشغول گشودن پنجرهٔ اتاق خوابش بود و دمی بعد خندهٔ زنگدار نیوتا را ـ پاسخی به آوای بم مادام شومیخینا ـ شنید. آنگاه در اتاق مهمان‌ها باز شد و صف طویلی مرکب از خیل خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها و طفیلی‌ها (از آن‌جمله maman) برای صرف صبحانه به اتاق غذاخوری هجوم آورد. دمی بعد نیز سیمای شسته و خندان نیوتا و در کنار چهرهٔ او، ریش و ابروهای مشکی شوهر آرشیتکت او که تازه از راه رسیده بود، نمایان شد.

نیوتا لباس سنتی زنان روسیهٔ صغیر را پوشیده بود که اصلاً به او نمی‌آمد و

اندامش را از تناسب می‌انداخت. شوهر آرشیتکتش یک‌بند لودگی و بذله‌گویی می‌کرد ــ و چقدر بی‌مزه و مبتذل! والودیا چنین می‌پنداشت که به کتلت صبحانه بیش از حد لزوم پیاز زده بودند؛ به نظرش می‌آمد که نیوتا به عمد بلند بلند می‌خندد و به والودیا نگاه می‌کند تا بدین وسیله به او بفهماند که از خاطرهٔ شب گذشته احساس ناراحتی و نگرانی نمی‌کند و به بود و نبود «جوجه اردک کثیف» در اتاق غذاخوری، کاملاً بی‌اعتناست.

ساعت چهار بعدازظهر مادر و فرزند سوار درشکه شدند و به طرف ایستگاه راه افتادند. بی‌خوابی شب گذشته، خاطرات زشت و کثیف، عذاب وجدان ــ همه و همهٔ اینها ــ اکنون در وجود او خشمی تیره و سنگین برانگیخته بود. به نیمرخ تکیدهٔ maman و به بینی کوچک او و به بارانی‌ای که نیوتا به او اهدا کرده بود نگاه می‌کرد و زیر لب غرولندکنان می‌گفت:

ــ چرا به خودتان این همه پودرمی‌زنید؟ این آرایش غلیظ برازندهٔ زنی به سن و سال شما نیست! شما می‌کوشید خودتان را خوشگل جلوه بدهید، شما تاوان باختتان را نمی‌دهید، شما به انفیهٔ دیگران ناخنک می‌زنید... نفرت‌آور است! من دیگر دوستتان ندارم... دوستتان ندارم!

به مادرش توهین می‌کرد و maman دست‌های کوچک خود را وحشت‌زده تکان می‌داد و به نجوا می‌گفت:

ــ تو چه‌ات شده دوست عزیز؟ خدای من، یواش‌تر حرف بزن، سورچی می‌شنود!

والودیا که چیزی نمانده بود نفسش بند بیاید همچنان ادامه داد:

ــ دوستتان ندارم... ندارم! شما بی‌عاطفه‌اید، فاسدالاخلاقید... شما نمی‌بایست این بارانی را تنتان می‌کردید! می‌شنوید چه می‌گویم؟ من پاره پاره‌اش می‌کنم...

maman گریه‌کنان گفت:

ــ به خودت بیا پسرم! سورچی می‌شنود!

ــ ثروت پدرم چه شد؟ پول‌های خودتان کجا رفت؟ شما همه را به باد دادید! من نه از فقر و تنگدستی‌ام بلکه از داشتن مادری چون شما سرافکنده‌ام... وقتی دوستانم از شما حرف می‌زنند، من از خجالت آب می‌شوم.

تا شهر دو سه ایستگاه فاصله بود. والودیا در طول راه، روی پاگرد پلهٔ واگن ایستاده بود و سراپا می‌لرزید. دلش نمی‌خواست وارد کوپه شود چرا که در آنجا مادری نشسته بود که والودیا از او نفرت داشت؛ از همه کس و همه‌چیز متنفر بود: از خودش، از مأموران قطار، از دود لکوموتیو، از هوای سردی که انسان را می‌لرزاند... به نسبتی که دلتنگی و هیجان درونی‌اش افزون‌تر می‌شد، با اعتقادی دو چندان چنین می‌انگاشت که در نقطه‌ای از جهان، انسان‌هایی وجود دارند که زندگی‌شان آکنده از پاکی و عفت و شور و ظرافت و عشق و محبت و نوازش و شادی و آزادی است... این همه را حس می‌کرد و آن قدر دلگیر و افسرده بود که مسافری به چهره‌اش خیره شد و پرسید:

ـ دندانتان درد گرفته؟

والودیا و maman در شهر در آپارتمان ماریا پترونا[1] زندگی می‌کردند. این خانم اصیل‌زاده آپارتمان بزرگی اجاره کرده، اتاق‌های آن را به این و آن اجاره داده بود. maman دو اتاق داشت: یکی از آن خود او بود با چندین پنجره و یک تختخواب و دو تابلو در قاب‌های زراندود، و دومی از آن والودیا ـ کوچک و تاریک که درش به اتاق maman باز می‌شد. اتاق دومی جز کاناپه‌ای که والودیا روی آن می‌خوابید اثاثهٔ دیگری نداشت. بقیهٔ سطح اتاق انباشته بود از جعبه‌های کلاه زنانه و انواع سبدهای مملو از لباس زنانه و خرت و پرت‌های مختلفی که معلوم نبود maman به چه سبب دورشان نمی‌انداخت. والودیا درس‌های خود را در اتاق maman و یا در «عمومی» ـ اتاق بزرگی که ظهرها و عصرها همهٔ مستأجران آپارتمان در آن جمع می‌شدند ـ حاضر می‌کرد.

والودیا پس از آنکه به خانه رسید، روی کاناپه دراز کشید و به زیر پتو فروخزید تا مگر رعشه‌اش فروکش کند. جعبه‌های کلاه و سبدها و خرت و پرت‌های دیگر او را به صرافت انداختند که اتاقی و گوشهٔ دنجی از خود ندارد تا بتواند خویشتن را از دست maman و مهمان‌هایش و از شر صداهایی که در همان وقت از «عمومی» به گوش می‌رسید در امان بدارد. با مشاهدهٔ کیف و کتابهای به هر سو پراکنده، به یاد جلسهٔ امتحان و غیبت خود افتاد... ناگهان بی‌جهت شهر

1. Maria Petrovna

مانتن[1] را به خاطر آورد، موقعی که هفت ساله بود با پدر مرحومش در این شهر زندگی می‌کرد. بعد بیاریتس[2] و قیافه‌های دو دخترک انگلیسی که با آنان روی ماسهٔ ساحل اقیانوس جست‌وخیز می‌کرد در ذهنش زنده شد... می‌خواست رنگ آسمان و اقیانوس آن روزها و روحیهٔ خود و ارتفاع امواج را در نظر مجسم کند اما میسرش نمی‌شد. دخترکان انگلیسی، زنده و شاداب، در خیال او جان گرفتند ولیکن بقیه خاطراتش درهم آمیخت و بی‌نظم و ترتیب از نظرش محو شد... با خود گفت: «نه اینجا سرد است». سپس برخاست و شنل خود را پوشید و به «عمومی» رفت.

در «عمومی» سه تن از ساکنان آپارتمان، پای سماور نشسته مشغول صرف چای بودند: maman، معلمهٔ موسیقی ــ پیرزنی با عینک پنسی ــ و آگوستین میخایلیچ[3] ــ یک فرانسوی مسن و بسیار فربه‌ای که در کارخانهٔ تولید عطر کار می‌کرد. maman داشت می‌گفت:

ــ من امروز لب به غذا نزده‌ام. باید کلفت را پی خرید نان بفرستم.

مرد فرانسوی بانگ زد:

ــ دونیاش![4]

اما معلوم شد که خانم صاحبخانه، کلفت را پی کار دیگری فرستاده بود. آگوستین میخایلیچ تبسمی کرد و گفت:

ــ اصلاً اشکالی هم نداره. خودم می‌رم، می‌خرم. اشکالی هم نداره!

پس سیگار تند و بدبوی خود را در جای نمایانی گذاشت، کلاه بر سر نهاد و از در بیرون رفت. در این اثنا چانهٔ maman گرم شد و برای معلمهٔ موسیقی حکایت کرد که چگونه به ویلای ییلاقی مادام شومیخینا دعوت شده بود و چه پذیرایی شایانی از او به عمل آورده بودند. می‌گفت:

ــ آخر می‌دانید لی‌لی شومیخینا با من نسبت دارد... شوهر خدا بیامرزش، همردیف ژنرال شومیخین، خواهرزادهٔ شوهرم بود. خود مادام شومیخینا هم از

۱. Menton، شهری در سواحل جنوبی فرانسه واقع در مرز ایتالیا. ــ م.
۲. Biarritz، از شهرهای فرانسه در کرانهٔ آتلانتیک. ــ م.
3. Augustin Mikhaïlitch 4. Douniach

یک خانوادهٔ اشرافی است؛ مادرش بارونس کلب[1] بود...

والودیا سخن maman را با خشم و نفرت قطع کرد و گفت:

ــ maman، این حقیقت ندارد! آخر چرا دروغ سر هم می‌کنید؟

والودیا نیک می‌دانست که مادرش دروغ نمی‌گفت. روایت او دربارهٔ ژنرال شومیخین و بارونس کلب، حقیقت محض بود با این همه احساس می‌کرد که مادرش دروغ می‌گوید. در شیوهٔ گفتار maman و در حالت چهره و در نگاه و در همه چیز او دروغ موج می‌زد.

والودیا بار دیگر تکرار کرد:

ــ شما دروغ می‌گویید!

و مشت خود را آن قدر محکم بر میز کوبید که ظرف‌ها جرنگ جرنگ صدا کردند و چای maman در فنجانش موج زد و لبریز شد. والودیا همچنان ادامه داد:

ــ چرا از ژنرال‌ها و بارونس‌ها حرف می‌زنید؟ تمام حرف‌های شما دروغ محض است!

معلمهٔ موسیقی سراسیمه شد و به وانمود آنکه چای به حلقش پریده است توی دستمالش سرفه کرد و maman گریه سر داد. والودیا با خود گفت: «حالا چه کنم، به کجا بروم؟»

ساعتی پیش رفته بود کوچه. رویش هم نمی‌شد پیش رفقای خود برود. باز بی‌جهت به یاد دو دخترک انگلیسی افتاد... «عمومی» را یکی دوبار گز کرد، سپس به اتاق آگوستین میخایلیچ رفت. بوی تند صابون گلیسیرین و انواع روغن‌های معطر، شامه‌اش را آزار داد. روی میز و روی کف پنجره‌ها و حتی روی صندلی‌ها پر بود از انواع شیشه‌ها و استکان‌ها و لیوان‌های مملو از مایعات رنگارنگ. روزنامه‌ای از روی میز برداشت «Le Figaro»[2]. از کاغذ روزنامه هم بوی تند و در عین حال خوشایندی می‌آمد. سپس دستش را دراز کرد و تپانچهٔ مرد فرانسوی را که روی میز بود برداشت...

صدای معلمهٔ موسیقی که می‌کوشید maman را آرام کند از اتاق مجاور شنیده می‌شد:

1. Kolb

۲. روزنامه‌ای یومیه، چاپ پاریس. ـ م.

ـ بس کنید، محلش نگذارید! او هنوز خیلی جوان است! مردهای جوان، در این سن و سال به خودشان اجازهٔ زیاده‌روی می‌دهند. انسان باید واقعیت‌های زندگی را بپذیرد.

و maman با لحن کشدارش جواب می‌داد:

ـ نه، یوگنیاآندرییونا[1]، این بچه پاک فاسد شده! بزرگتری بالای سرش نیست، من هم که زن ضعیفی هستم کاری از دستم برنمی‌آید. باور کنید، خیلی بدبختم!

والودیا لولهٔ تپانچه را به دهان خود فرو برد، چیزی شبیه به ماشه را با انگشت لمس کرد و آن را فشار داد... بعد برجستگی دیگری را لمس کرد و آن را هم فشار داد. سپس لوله را از دهانش درآورد، آن را با دامان شنل خود خشک کرد و نگاهش به ضامن ماشه افتاد. پیش از آن هرگز اسلحه‌ای در دست نگرفته بود... با خود فکر کرد: «گمان می‌کنم این را باید بکشم بالا... بله، گمان می‌کنم...»

در این هنگام آگوستین میخایلیچ به «عمومی» بازگشت و در حالی که از خنده غش و ریسه می‌رفت مشغول نقل ماجرایی شد. والودیا باز لولهٔ تپانچه را در دهان گذاشت و دندان‌ها را بر آن فشرد و با انگشتش چیزی را فشار داد. صدای شلیک طنین‌انداز شد... چیزی شبیه به ضربه‌ای شدید و هولناک به پس کله‌اش وارد آمد و او به رو، روی بطری‌ها و لیوان‌ها درغلتید. در آن لحظه مرحوم پدرش در نظرش مجسم شد که با کلاه ملونی که روبان مشکی پهنی به آن الصاق شده بود ـ به نشانهٔ عزاداری در مرگ زنی در مانتن ـ ناگهان او را با هر دو دست در آغوش فشرد و پدر و فرزند در مغاکی بس ژرف و تاریک فرو افتادند.

آنگاه همه‌چیز در هم آمیخت و محو شد...

۱۸۸۷

1. Yevgenia Andreyevna

یکی از خیلی‌ها



پدر خانواده‌ای که نانخورهایش رفته‌اند ییلاق، ساعتی پیش از حرکت قطار با دست‌های پر از حباب چراغ و دوچرخهٔ اسباب‌بازی و یک تابوت کوچک به خانهٔ دوستش می‌رود و خود را بی‌حال و درمانده و نزار روی کاناپه می‌اندازد. نگاه گنگ و بهت‌زده‌اش را به اطراف می‌دوزد و نفس‌نفس‌زنان زیرلب غرولند می‌کند:

ـ عزیز من... دوست عزیز... خواهشی از تو دارم... تپانچه‌ات را محض رضای خدا تا فردا به من امانت بده. بیا و در عالم دوستی رویم را زمین نینداز.

ـ تپانچه می‌خواهی چه کار؟

ـ لازمش دارم... وای خدای من! یک جرعه آب... بجنب، یک جرعه آب بده!.. بله، تپانچه را لازم دارم... قرار است امشب از جنگل تاریکی عبور کنم... بنابراین... محض احتیاط... فردا حتماً پس می‌دهم...

دوستش به سیمای رنگ‌پریده و رنج کشیدهٔ پدر خانواده و به پیشانی عرق کرده و چشم‌های عاری از ادراک او می‌نگرد و شانه‌ها را متعجبانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

ـ ایوان ایوانیچ[1] از قیافه‌ات پیداست که دروغ می‌گویی! کدام جنگل تاریک؟ گمان می‌کنم خیالاتی ناجور به سرت زده! آره، پیداست که خیال‌های بد داری! ببینم، تو چه‌ات شده؟ این تابوت چیست؟ گوش کن برادر، تو حالت خوش نیست!

1. Ivan Ivanitch

ـ آب... یک جرعه آب... وای خدا... بگذار نفسم جا بیاید... مثل سگ در عذابم. با تمام وجودم، با تمام مغزم احساس می‌کنم که کلیهٔ رگ‌های تنم را بیرون کشیده‌اند و دارند روی آتش کبابم می‌کنند... باور کن که دیگر تاب تحمل ندارم... تو را به دوستی‌مان قسم می‌دهم... اصلاً سؤال نکن، وارد جزئیات نشو... فقط تپانچه... فقط تپانچه! خواهش می‌کنم، التماست می‌کنم!

ـ بس کن ایوان ایوانیچ! تو که آدم ضعیف‌النفسی نبودی! آخر ناسلامتی پدر خانواده‌ای، کارمند دولتی! شرم کن برادر، حیا کن!

ـ تو هم دلت خوش است!.. در شهر نشسته‌ای و بی‌خبر از ییلاق‌های لعنتی به این و آن سرکوفت می‌زنی و شرم و حیا به رخشان می‌کشی!.. آب... یک لیوان دیگر آب... تو اگر در وضع من قرار می‌گرفتی ترانهٔ دیگری سر می‌دادی... چرا حالیت نیست برادر؟ من یک قربانی‌ام! یک حیوان بارکش، یک برده، یک پست فطرتی که هنوز هم منتظر وقوع معجزه است و از این رو خود را روانهٔ آن دنیا نمی‌کند! من برادر موجودی هستم بی‌اراده و کله‌پوک و ابله! اصلاً چرا زنده‌ام؟ برای چه؟

پدر خانواده از جای خود می‌جهد و در حالی که دست‌ها را با عجز و درماندگی تکان می‌دهد، مشغول قدم زدن می‌شود. سپس با عجله به طرف دوستش می‌رود، دکمهٔ کت او را می‌گیرد و بانگ می‌زند:

ـ از تو می‌پرسم: چرا زنده‌ام؟ نصیب من چرا باید همیشه عذاب روحی و جسمی باشد؟ ببین برادر، سر باختن در راه فلان و بهمان آرمان را قبول دارم ولی آخر قربانی شدن در راه دامن‌های زنانه و تابوت‌های بچگانه و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر... واقعاً که احمقانه است! نه! صد دفعهٔ دیگر نه! من دیگر به تنگ آمده‌ام!

ـ حالا چرا داد می‌زنی؟ همسایه‌ها می‌شنوند!

ـ بگذار بشنوند، برای من فرق نمی‌کند! اگر تو تپانچه‌ات را ندهی، از کس دیگری می‌گیرم... در هر حال خودم را می‌کشم! حرف ندارد!

ـ گوش کن برادر، نزدیک است دکمهٔ کتم را از جایش بکنی... خونسرد باش! آخر در زندگی تو چه مشکلی وجود دارد؟

ـ مشکل؟ می‌پرسی چه مشکلی دارم؟ اجازه بده برایت حکایت کنم. اجازه

بده! بگذار حرف بزنم، شاید باری که بر دل دارم سبک شود! بیا بنشینیم... نمی‌خواهم روده‌درازی کنم... عجله دارم به قطار برسم. تازه پیش از رفتن به ایستگاه باید به تیوتریومف[1] سر بزنم و برای ماریا اسیپونا[2] که الهی شیطان زبانش را در جهنم از حلقومش بیرون بکشد، دو قوطی ماهی شور و نیم کیلو مارملاد بخرم. حالا خوب گوش کن... می‌خواهم من باب مثال هم که شده حال و وضع امروزم را برایت حکایت کنم. همان‌طوری که می‌دانی از ده صبح تا چهار بعد از ظهر مجبورم در محل کارم باشم و جان بکنم. گرما، هوای سنگین، مگس، بی‌نظمی غیرقابل تصور! منشی اداره‌مان رفته مرخصی، خراپف[3] هم رفته که زن بگیرد، آت و آشغال‌های دفتری هم گرفتار ییلاق و تئاتر و عشق‌اند ـ همه‌شان مست و خواب و خسته و افسرده و پژمرده... نه داد و فریاد افاقه می‌کند، نه پند و اندرز... وظایف منشی را موجودی انجام می‌دهد که هم گوش چپش کر است، هم اینکه اخیراً به درد عشق گرفتار شده... نامه‌های وارده را از صادره به زور تمیز می‌دهد، کله‌پوکی است که هرّ را از برّ نمی‌شناسد به طوری که ناچار می‌شوم تمام کارها را خودم انجام بدهم. الحمدالله در غیاب منشی و خراپف هم هیچ‌کس نمی‌داند کدام نامه کجاست و کدام نامه را به کجا باید فرستاد. ارباب رجوع هم که ماشاالله... همه‌شان دیوانه‌وار عجله دارند. تا چشم به هم بزنی از کوره در می‌روند و عربده می‌کشند و تهدید می‌کنند ـ قشقرقی راه می‌اندازند که بیا و تماشا کن! خلاصه سگ صاحبش را نمی‌شناسد... کار لعنتی هم یکنواخت و یکنواخت: همه‌اش نامهٔ رسمی و تصدیق امضا، تصدیق امضا و نامهٔ رسمی... یکنواخت، عین موج‌های ریز دریا... واقعاً کلافه کننده است... تازه از بخت بد بنده، جناب رییس هم از یک طرف از درد سیاتیک در عذاب است و از طرف دیگر با زنش طلاق و طلاق‌کشی دارد. آن قدر می‌نالد و فغان می‌کند که امان همه را بریده. باور کن غیرقابل تحمل شده!

در اینجا پدر خانواده از جای خود می‌جهد اما بی‌درنگ می‌نشیند و ادامه می‌دهد:

ـ تا اینجای قضیه هر چه گفتم مربوط به مسائل بی‌اهمیت و پیش پا افتاده

1. Tyutryumov 2. Maria Osipovna

۳. Khrapov، مشتق از فعل خرخر کردن.ـم.

بود. حالا گوشت را به من بده تا بقیهٔ قضایا را حکایت کنم! خسته و کوفته و له شده از اداره بیرون می‌آیم و هیچ آرزویی ندارم جز آنکه غذایی کوفت کنم و سرم را ساعتی روی بالش بگذارم. اما نه! درست در همین موقع یادم می‌آید که من ییلاقی هستم؛ یعنی برده‌ام، آشغالم، قاب دستمالم و مثل سگ تازی باید در شهر سگدو بزنم و مأموریت‌های محوله را انجام دهم. می‌دانی در ییلاق‌های ما سنت خوشگلی باب شده: اگر از ییلاق عازم شهر هستی، گذشته از زنت هر آشغالکله و هر شتهٔ ییلاق‌نشین دیگری هم این حق و این قدرت را دارد که هزار جور مأموریت به نافت ببندد. مثلاً زنم دستور می‌دهد سراغ خیاطش بروم و به خاطر گشادی بالاتنه و تنگی شانهٔ لباسش دعوا و مرافعه راه بیندازم. در ضمن باید کفش‌های سونچکا[1] را با خودم به شهر ببرم و عوضشان کنم، و برای خواهر زنم به قدر بیست کوپک ابریشم قرمز روشن ــ مطابق نمونه ــ و سه آرشین[2] نوار بخرم... صبر کن تا فهرست سفارشات را برایت بخوانم.

در اینجا پدر خانواده کاغذ مچاله شده‌ای را از جیب جلیقه‌اش درمی‌آورد و با خشمی دیوانه‌وار می‌خواند:

ــ «حباب گرد برای چراغ، یک عدد؛ کالباس، نیم کیلو؛ میخک و دارچین بقدر پنج کوپک؛ روغن کرچک برای میشا[3]؛ چهار کیلو شکر؛ طاس مسی و هاون از شهر به ییلاق برده شود؛ به قدر بیست کوپک اسید فنیک و گرد حشره‌کش؛ بیست بطری آبجو؛ یک بطری سرکه؛ کرست شمارهٔ ۸۲ از فروشگاه گوزدف[4] برای مادموازل شانسو[5]؛ پالتو پاییزی و گالوش‌های میشا را ببرم ییلاق». تا اینجای فهرست، خرده فرمایشات عیال و اهل‌بیت بود. حالا می‌رسیم به مأموریت‌هایی که آشناها و همسایه‌های عزیزمان ــ که خدا لعنتشان کند! ــ به بنده محول کرده‌اند. خانم و آقای ولاسین[6] فردا سالگرد تولد بچه‌شان را جشن می‌گیرند و بنده باید برایشان دوچرخه‌ای بخرم و با خودم به ییلاق ببرم؛ نوزاد خانم کورکین[7] به جهان باقی شتافته و باز منم که باید تابوت کوچکی تهیه کنم؛ ماریا میخایلونا[8] هر روز خدا

1. Sonetchka

۲. در قدیم واحد اندازه گیری. معادل ۷۱ سانتی‌متر. ــم.

3. Micha 4. Gvozdev 5. Chanso 6. Vlasin 7. Kourkin

8. Maria Mikhaylovna

مربا می‌پزد به همین مناسبت وظیفهٔ بنده ایجاب می‌کند روزی هشت کیلو قند حمالی کنم؛ زن سرهنگ ویخرین[1] پا به ماه است و به زودی وضع‌حمل می‌کند و من سراپا تقصیر که چه در خواب و چه در بیداری کوچک‌ترین نقشی در حامله شدن ایشان نداشتم مأموریت پیدا می‌کنم خدمت خانم قابله بروم و برای تاریخ عزیمتشان به ییلاق ــ البته جهت زایمان خانم ویخرین ــ قرارهای لازم را بگذارم... از ذکر خرده فرمایشات دیگر از قبیل نامه و کالباس و تلگرام و گرد دندان و غیره می‌گذرم. همین الان که دارم با تو حرف می‌زنم در جیبم پنج تا فهرست دارم! امکان ندارد بتوانم از اجرای این خرده فرمایشات سرپیچی کنم زیرا هم زشت است، هم کم‌لطفی بنده را می‌رساند! مرده‌شوی همه‌شان را ببرد! پنج من قند و یک نفر قابله را به گردن آدم می‌آویزند و این عمل را صد البته بجا و خالی از اشکال می‌دانند اما اگر زیر بار خرده‌فرمایشات‌شان نروی ــ quelle horreur![2] ــ آدم ناشایسته و بی‌نزاکتی می‌شوی! کافی است به یکی از همین کورکین‌ها و امثالهم جواب رد بدهم تا زن بنده ــ البته پیش از هر کس دیگری ــ عین یک مادیان، روی دو تا سمش بلند شود و المشنگه راه بندازد که «پس من جواب شاهزاده خانم ماریا آلکسی یونا[3] را چه بدهم؟!.. آخ! واخ!» و از همین حرف‌ها... بعدش هم غش و ضعف علیا مخدره... مرده شویش ببرد! به این ترتیب پدرجان بین پایان ساعت کار اداری و ساعت حرکت قطار، عین سگی که زبانش از دهانش درآمده و له‌له می‌زند، در شهر می‌دوم و به زندگی خودم لعنت می‌فرستم... از مغازه‌ای به دواخانه، از دواخانه به خیاط‌خانه، از خیاط‌خانه به اغذیه فروشی، از آنجا دوباره به دواخانه... یک جایی سکندری می‌خورم، جای دیگری پول گم می‌کنم، یک جایی یادم می‌رود پول خریدهایم را بپردازم که البته از پشت سرم صدایم می‌زنند و رسوایی و جنجال به پا می‌کنند، جای دیگری دامن بلند زنی را لگد می‌کنم... تف بر این روزگار! آدم از این گردش کار به قدری کلافه و دیوانه و خرد و خمیر می‌شود که وقتی شب به رختخواب می‌رود تا صبح استخوان‌هایش ترق و تروق به هم می‌خورد و زانوهایش می‌لرزد. حالا

1. Vikhrin

۲. چه وحشتناک (فرانسه)

3. Maria Alexeyevna

پیش خودت مجسم کن که بنده مأموریت‌های محوله را انجام داده و تمام خریدها را هم کرده‌ام... خوب، می‌فرمایید این همه خرت و پرت را چطور می‌توانم به ییلاق ببرم؟ مگر بنده چند تا دست دارم؟ آخر هاون و دسته هاون مسی را چه جوری می‌شود با حباب بلوری یکجا بسته‌بندی کرد؟ یا مثلاً روغن کرچک را با چای خشک؟ بیا و این معما را برایم حل کن! بیا و بطری‌های پر از آبجو را با همین دوچرخه‌ای که می‌بینی یکجا بسته‌بندی کن! نه برادر، این کارها به ساختن اهرام مصر می‌ماند، در حکم معماست، عین عذاب ابدی است! هر طور که بخواهی ببندی و طناب پیچ‌شان کنی، بالاخره یک چیزی می‌شکند یا می‌ریزد زمین؛ در ایستگاه راه‌آهن و در واگن هم بازوها و پاهایت را از هم باز می‌کنی و می‌ایستی، با فشار چانه‌ات از افتادن بقچه‌ای جلوگیری می‌کنی و این کار را در حالی انجام می‌دهی که پاکت‌ها و بسته‌ها و بقچه‌های دیگر را به چنگ و دندانت آویخته‌ای. همین که قطار راه می‌افتد مسافرها آت و آشغال‌های تو را به این طرف و آن طرف پرت می‌کنند و فریاد می‌کشند: «تو با این خرت و پرت‌ها جای دیگران را تنگ کرده‌ای!». همه‌شان عربده می‌کشند، بازرس قطار را صدا می‌زنند، تهدید می‌کنند، و با این وصف، می‌فرمایید تکلیف بنده چیست؟ توقع داری که من خرت و پرت‌هایم را از پنجرهٔ واگن بندازم بیرون؟ داد می‌زنند: «این همه آشغال را چرا تحویل توشه نمی‌دهید؟» گفتنش ساده است! این کار، جعبه و صندوق می‌خواهد و تازه همهٔ آن اشغال را که نمی‌شود یکجا، توی یک جعبه ریخت. آخر چطور می‌توانم هر روز یک جعبه تهیه کنم؟ آخر چطور می‌توانم هاون مسی را کنار حباب بلوری بگذارم؟ نعره و غرولند و دندان قروچهٔ مسافرها تا خود ییلاق لحظه‌ای قطع نمی‌شود. خدا می‌داند همین امروز به خاطر این تابوت چه متلک‌ها و چه فحش‌هایی که بارم نکنند! اوف! یک جرعه آب بده برادر. و حالا بقیهٔ ماجرا را گوش کن... گرچه مد شده است که به انسان هزار جور مأموریت بدهند؛ اما اگر بخواهی پولی را که خرج کرده‌ای ازشان بگیری ــ بیلاخ! کلی پول خرج می‌کنم ولی فقط نصف آن به جیبم برمی‌گردد. مثلاً همین تابوت را... به محض آنکه به ییلاق برسم باید توسط کلفتمان بفرستمش خدمت خانم و آقای کورکین ولی آخر از زن و شوهری که در مرگ بچه‌شان سوگواری می‌کنند مگر می‌شود پول تابوت مطالبه کرد؟ امروز

هم که نگیرم، فردا یادشان می‌رود. من برادر، آدمی هستم که اگر سرم برود نمی‌توانم بدهی مردم را ــ آن هم بدهی زن جماعت را ــ یادشان بندازم. روبل‌ها را گرچه با فس و فس ولی بالاخره می‌پردازند اما کوپک‌ها را ــ اصلاً حرفش را نزن! بله... بالاخره بعد از این همه مکافات می‌رسم به خانهٔ ییلاقی‌ام و بعد از آن همه جان‌کندن‌های صادقانه، دلم می‌خواهد گلویی تر کنم و غذایی کوفت کنم و ساعتی کپهٔ مرگم را بگذارم ــ تو می‌گویی به این چیزها احتیاج دارم یا نه؟ ولی نخیر! زنم از لحظهٔ ورودم، همین‌طور مراقب من است. سوپم را خورده و نخورده عیال در گریبان اسیر نگون‌بختش که من باشم چنگ می‌اندازد و به یک نمایش آماتوری یا به مجلس رقص می‌کشاندش. اعتراض، بی‌اعتراض! برادر، من یک شوهرم و کلمهٔ «شوهر» در قاموس زن‌ها یعنی برده، یعنی بی‌اراده، یعنی ابله، یعنی حیوانات زبان‌بسته‌ای که باید سوارش شد و بی‌اعتنا به اعتراض‌های احتمالی انجمن حمایت از حیوانات، بار بر پشتش گذاشت. لاجرم همراه زنم راه می‌افتم و به صحنه خیره می‌شوم تا نمایشی مثل «رسوایی در یک خانوادهٔ آبرودار» یا «موتیا»[1] را تماشا کنم. به دستور عیالم و با اشارهٔ او هورا می‌کشم و کف می‌زنم و ابراز احساسات می‌کنم و در همان حال حس می‌کنم که نزدیک است ریق رحمت را سر بکشم. بعدش راه می‌افتیم به طرف میدان رقص و بنده باید ضمن تماشای رقص جمعیت، چشم بگردانم و برای زنم پای رقص مناسبی پیدا کنم. در این نوع مجالس اگر تعداد مردها کمتر از عدهٔ زن‌ها باشد، به ناچار بنده هم باید کادری[2] برقصم. سر بدبیاری هم که باشی یک وقتی می‌بینی زنکه‌ای کج و کول، جفت رقصت می‌شود؛ لبخندهای ابلهانه تحویلش می‌دهی و با خود فکر می‌کنی: «خدایا، آخر تا کی؟» حدود نیمه‌های شب که از تئاتر یا از مجلس رقص برمی‌گردیم، من دیگر آدم نیستم، نعشم. ولی هر چه هست بالاخره به آرزویم می‌رسم یعنی لباس درمی‌آورم و به رختخواب می‌خزم. حالا دیگر کافی است چشم‌هایم را هم بگذارم تا خواب به سراغم بیاید... چقدر هم کیف دارد!.. سکوت... آرامش... هم گرم است، هم بچه‌ها پشت دیوار اتاق ونگ نمی‌زنند، هم زنم در کنارم نیست، هم وجدانم راحت و آرام است ــ دیگر چه

1. Motia

۲. Quadrille، نوعی رقص. ـ م.

می‌خواهم! چشم‌هایم یواش یواش گرم می‌شود اما یکهو... یکهو: وززززز!.. وزوز پشه! که خدا صد دفعه لعنتشان کند!

در اینجا پدر خانواده شتابان برمی‌خیزد، در هوا مشت تکان می‌دهد و می‌گوید:

ـ پشه! یعنی شکنجه! یعنی انکیزیسیون! وززززز! وزوزش آن قدر ترحم‌انگیز و غمناک است که انگار طلب بخشایش می‌کند ولی همین بی‌شرف طوری نیش می‌زند که جایش تا دو ساعت دیگر هم می‌سوزد و می‌خارد. سیگار دود می‌کنم، پشه‌کشی راه می‌اندازم، با سر به زیر پتو می‌خزم ولی هیچ تدبیری افاقه نمی‌کند! عاقبت از مقاومت دست برمی‌دارم و تنم را به تکه پاره شدن وا می‌نهم: «لعنتی‌ها بیایید! بیایید گوشت و خونم را کوفت کنید!» پیش از آنکه بتوانم به نیش پشه عادت کنم نوبت به تمرین‌های زنم می‌رسد... می‌دانی، او هر شب در اتاق پذیرایی‌مان با چند تا تنور[1] تمرین رمانس‌خوانی می‌کند... روزها می‌خوابند و شب‌ها برای برگزاری یک کنسرت آماتوری آماده می‌شوند. وای خدای من! خوانندهٔ تنور عذابی است که با هیچ پشه‌ای نمی‌شود مقایسه‌اش کرد.

در این هنگام پدر خانواده قیافه‌ای گریان به خود می‌گیرد و می‌زند زیر آواز:

ـ «مگو که شباب خویش هدر داده‌ای... بنگر که شیفته باز به پایت فتاده‌ام».

آه بی‌شرف‌ها! بلای جانم شده‌اند. به امید آنکه تا حدودی از شر سر و صدایشان راحت شوم حقه‌ای سوار می‌کنم. با نوک انگشتم روی شقیقه‌ام، نزدیک گوشم ضرب می‌گیرم. تا چهار صبح به همین کار ادامه می‌دهم تا آنکه بالاخره همه‌شان متفرق می‌شوند و می‌روند پی کارشان... ولی همین که متفرق شدند نوبت به زجر و عذابی دیگر می‌رسد: سرکار علیا مخدره و به عبارت دیگر همسر قانونی بنده، سروکله‌اش پیدا می‌شود و حقوق قانونی خود را به این بندهٔ گناهکار ابلاغ می‌فرماید، یعنی بابت قر و قربیلهٔ ایشان با ماه و مهتاب و خواننده‌های تنورش، بنده باید تقاص پس بدهم! باور کن تمام وجودم طوری از وحشت پر شده که هر شبی که زنم به اتاقم می‌آید بدنم داغ می‌شود و دست و پایم را گم می‌کنم. آه...

۱. Tenor، خوانندهٔ مردی که صدای زیر داشته باشد. ـ م.

باز هم آب می‌خواهم برادر... به این ترتیب بی‌آنکه توانسته باشم ساعتی بخوابم، سر ساعت شش از بسترم درمی‌آیم و راه ایستگاه راه‌آهن را در پیش می‌گیرم. می‌دوم، می‌ترسم به قطار نرسم... پایم مرتب توی گل و لای می‌رود... هوا سرد است، مه‌آلود است، سوز دارد، تف!.. به شهر هم که می‌رسم، روز از نو روزی از نو. بله برادر... عرض کنم به حضورت که خدا این زندگی لعنتی را نصیب هیچ تابنده‌ای نکند! می‌دانی من مریض شده‌ام: نفس تنگی دارم، سوزش معده دارم، دلهره دارم، ترس دایمی دارم، هرچه می‌خورم نمی‌توانم هضم کنم... خلاصه به جای آنکه زندگی داشته باشم، غم و غصه دارم! احدی هم نیست که به من رحم کند، با من همدردی کند، و انگار حق همین است. می‌دانی، حتی به ریشم می‌خندند. از قرار معلوم شوهر ییلاقی یا نان‌آور ییلاقی هیچ حقی ندارد جز حق سقط شدن. و هیچ کس هم توجه نمی‌کند که آخر من هم یک حیوانم و دلم می‌خواهد زندگی کنم! قصهٔ من، نه یک کمدی بلکه یک تراژدی است! حالا بعد از همهٔ این حرف‌ها اگر باز هم دوست نداری تپانچه‌ات را به من بدهی لااقل با من همدردی کن!

ـ واقعاً با تو همدردی می‌کنم.

ـ شکل همدردی شما را بلدم!.. خوب برادر، من باید بروم، خداحافظ... خیلی عجله دارم... اول باید ماهی نمک سود بخرم، بعدش یک‌نفس تا ایستگاه راه‌آهن بدوم...

دوستش می‌گوید:

ـ بالاخره نگفتی در کدام ییلاق ویلا اجاره کرده‌ای؟

ـ در دخلایا رچکا[1]...

ـ می‌دانم کجاست... راستی آنجا خانمی به اسم الگا پاولونا فینبرگ[2] می‌شناسی؟

ـ بله، می‌شناسمش... با هم آشنایی داریم...

گل از گل دوستش می‌شکفد، قیافه‌ای شاد و آمیخته به شگفتی به خود می‌گیرد و می‌گوید:

۱. Dokhlaya Retchka، معنی تحت‌اللفظی این اسم: «رودخانهٔ مُردنی» است. ـ م.
2. Olga Pavlovna Finberg

ـ راست می‌گویی؟ تصورش را نمی‌کردم! در این صورت... ببین عزیزم، می‌توانم خواهشی از تو بکنم؟ بیا و در عالم دوستی خدمتی در حقم بکن! ولی پیش از هر کاری باید قول شرف بدهی که خواهشم را رد نکنی!

ـ منظورت چیست؟

ـ نه به عنوان یک وظیفه بلکه در عالم دوستی خواهش می‌کنم اولاً از قول من خدمتشان سلام برسان، ثانیاً بستهٔ کوچکی دارم که باید برایش ببری. چند وقت پیش از من خواسته بود یک دستگاه چرخ خیاطی دستی برایش بخرم و حالا که چرخ را خریده‌ام کسی را گیر نمی‌آورم آن را به ییلاق ببرد. دلم می‌خواهد این زحمت را تو بکشی!

نان‌آور ییلاقی نگاه گنگش را لحظه‌ای به دوست می‌دوزد ـ چنان می‌نماید که فهم و ادراک خود را از دست داده باشد ـ سپس رنگ صورتش ارغوانی می‌شود؛ سرانجام پا بر زمین می‌کوبد و نعره می‌زند:

ـ بیایید آدمخوارها!.. بیایید تنم را بخورید! تفم را بگیرید! خفه‌ام کنید! تکه پاره‌ام کنید! بدهید آقا... چرخ خیاطی را هم بدهید! خودتان هم روی چرخ خیاطی سوار شوید! آب! آب می‌خواهم! وای خدا، من چرا زنده‌ام؟ آخر چرا؟

۱۸۸۷

از یادداشت‌های مردی تندمزاج



من آدمی هستم جدی و مغزم جهت فلسفی دارد. متخصص در امور مالی هستم، در رشتهٔ حقوق مالی تحصیل می‌کنم و در حال حاضر مشغول نوشتن رساله‌ام هستم که عنوان آن: «گذشته و آیندهٔ مالیات سگانه» است. و قبول بفرمایید که به هیچ وجه کاری به کار دوشیزگان و ماجراهای عشقی و مهتاب و حماقت‌هایی از این دست ندارم.

نزدیک ده صبح است. مامانم فنجان قهوه را پر می‌کند. قهوه را می‌نوشم و به بالکن کوچک اتاقم می‌روم تا بدون اتلاف وقت، به کار نگاشتن رساله‌ام بپردازم. یک برگ کاغذ سفید برمی‌دارم، سر قلم را در مرکب فرو می‌برم و عنوان رساله را تحریر می‌کنم: «گذشته و آیندهٔ مالیات سگانه» آنگاه بعد از دقایقی تفکر، چنین ادامه می‌دهم: «بررسی تاریخی. با عطف توجه به پاره‌ای اشارات مورخانی چون هرودت و گزنفون، تاریخ پیدایش مالیات سگانه به سال‌های...»

در همین وقت صدای پایی که سخت شبهه‌انگیز می‌نماید به گوشم می‌رسد. به زیر بالکن اتاقم چشم می‌دوزم و دختر خانمی را مشاهده می‌کنم که چهره‌ای دراز و کمری باریک دارد. اسمش گمان می‌کنم نادنکا[1]، شاید هم وارنکا[2] باشد که در هر حال برای من علی‌السویه است. او در جست و جوی چیزی است و وانمود می‌کند که مرا نمی‌بیند و زیر لب ترانه‌ای زمزمه می‌کند:

به یاد آور آن ترانهٔ سرشار از حیات...

آنچه را نوشته بودم می‌خوانم و تصمیم می‌گیرم به نگاشتن ادامه دهم اما در

1. Nadenka 2. Varenka

همان لحظه، دختر خانم وانمود می‌کند که متوجه وجود من شده است و با صدای حزن‌انگیز می‌گوید:

ـ سلام نیکولای آندریچ[1]! نمی‌دانید چه بلایی سرم آمده! دیروز که داشتم هواخوری می‌کردم، بست النگویم افتاد و گم شد.

آغاز رساله‌ام را بار دیگر می‌خوانم و سرکش حرف «گ» را اصلاح می‌کنم و می‌خواهم به کارم ادامه دهم اما دختر خانم ول کن معامله نیست:

ـ نیکولای آندریچ لطفاً مرا تا خانه‌مان همراهی کنید. سگ آقای کارلین[2] از بس که گنده است جرأت ندارم از جلو خانه‌شان رد شوم.

هیچ راهی ندارم جز آنکه قلم را روی میز بگذارم و بروم پایین. نادنکا یا وارنکا بازو به بازوی من می‌دهد و بدین‌گونه، به اتفاق هم، به طرف ویلای ییلاقی آنها راه می‌افتیم.

هرگاه مقدرم می‌گردد که بازو به بازوی زنی یا دوشیزه خانمی بدهم و همراهی‌اش کنم خویشتن را ـ درست نمی‌دانم به چه سبب ـ به مثابهٔ قلابی می‌انگارم که پالتو پوست سنگینی به آن آویخته باشند. و اما نادنکا یا وارنکا ـ بین خودمان بماند ـ طبع پرشوری دارد (آخر جد او ارمنی بود) و از این استعداد برخوردار است که تمام وزن هیکل خود را روی مرد همراهش بیندازد و زالووار به پهلوی انسان بچسبد. آری، با همین وضعی که وصف کردم، راه می‌رفتیم... وقتی از جلو خانهٔ کارلین می‌گذریم سگ گنده‌ای را می‌بینم و بی‌اختیار به یاد مالیات سگانه می‌افتم. رساله‌ای را که آغاز کرده‌ام با حزن و دلتنگی به یاد می‌آورم و آه می‌کشم. نادنکا یا وارنکا هم آه می‌کشد و می‌پرسد:

ـ چرا آه کشیدید؟

در اینجا لازم می‌دانم متذکر شوم که نادنکا یا وارنکا (راستی تا آنجایی که یادم می‌آید اسمش گویا ماشنکا[3] است) به عللی که بر من مجهول است گمان می‌کند که من دل در گرو عشق او دارم، از این رو چنین می‌پندارد که همیشه باید از سر نوع‌دوستی با نگاه‌های آکنده از احساس همدردی نگاهم کند و زخم روحم را با مرهم زبانش درمان کند.

1. Nikolay Andreïtch 2. Karelin 3. Machenka

از رفتن باز می‌ماند و می‌گوید:

ـ گوش کنید، من می‌دانم چرا آه می‌کشید. شما عاشق شده‌اید، بله عاشق! اما به نام دوستی‌مان دلم می‌خواهد قبول کنید که دختر مورد علاقه‌تان عمیقاً به شما احترام می‌گذارد! ولی بدانید که او نمی‌تواند به عشق شما با عشقی متقابل پاسخ دهد. مگر تقصیر اوست که از مدت‌ها پیش دل در گرو عشقی دیگر دارد؟

در این اثنا بینی ماشنکا سرخ و متورم می‌شود و قطره اشکی در چشمخانه‌اش حلقه می‌زند؛ چنین به نظر می‌رسد که منتظر است از من جوابی بشنود. اما در همین لحظه خوشبختانه به مقصد می‌رسیم... مامان ماشنکا ــ زنی خوش قلب و مهربان و در عین حال اسیر اوهام ــ در مهتابی خانه‌شان نشسته است. او به قیافهٔ هیجان‌زدهٔ دخترش می‌نگرد، سپس نگاه دیرپایش را بر من می‌دوزد و طوری آه می‌کشد که انگار می‌خواهد بگوید: «وای از دست شما جوان‌ها که حتی بلد نیستید احساساتتان را کتمان کنید؟». بجز او چندین دوشیزهٔ رنگ وارنگ و در حلقهٔ محاصرهٔ آنان همسایهٔ ویلای ییلاقی‌مان ــ افسری بازنشسته که در جنگ اخیر از ناحیهٔ شقیقهٔ چپ و ران راست زخمی شده بود ــ در مهتابی دیده می‌شوند. این مرد بینوا مانند خود من قصد داشت ایام تابستان را وقف ادبیات کند. در حال حاضر او کار نگارش اثری تحت عنوان «خاطرات یک مرد جنگاور» را آغاز کرده است. او هم مانند من، هر روز صبح سرگرم نگاشتن خاطرات قابل احترامش می‌شود اما تا می‌آید بنویسد: «من به سال... در شهر... دیده به جهان گشودم و...» وارنکایی یا ماشنکایی زیر بالکن اتاقش سبز می‌شود و آن بندهٔ مصدوم خدا، تحت مراقبت قرار می‌گیرد.

همهٔ آنهایی که در مهتابی نشسته‌اند برای پختن مربا سرگرم پاک کردن نوعی میوهٔ بوته‌ای گندی هستند. در برابر آنان به نشانهٔ احترام سر فرود می‌آورم و تصمیم می‌گیرم بازگردم اما دوشیزگان رنگ وارنگ کلاهم را جیغ‌زنان از سرم می‌ربایند و پافشاری می‌کنند که به جمع‌شان ملحق شوم. می‌نشینم. بشقابی مملو از میوهٔ بوته‌ای و همچنین یک سنجاق سر به دستم می‌دهند تا هسته‌های میوه را دربیاورم. دست به کار می‌شوم.

موضوع اصلی گفت و گوی دوشیزگان رنگ وارنگ، مرد است: فلانی خوش بر و روست، دیگری خوش تیپ و در عین حال ناخوشایند و نچسب

است، سومی زشت اما تو دل برو است، چهارمی بینی‌اش اگر شبیه به انگشتانه نبود ای بسا می‌شد خوش قیافه‌اش تلقی کرد، و قس علیهذا...

ماما‌ن وارنکا از من می‌پرسد:

ــ و شما، مسیو Nicolas، زشترو در همان حال دلپسند هستید... در قیافهٔ شما یک چیز مخصوصی هست...

آنگاه آه‌کشان می‌افزاید:

ــ در هر حال آنچه که در وجود مرد مهم است عقل و شعور است، نه قیافه...

دوشیزگان آه می‌کشند و نگاهشان را به زمین می‌دوزند... آنها هم معتقدند که در وجود یک مرد عقل و تدبیر مهم است، نه صورت نیک. خویشتن را از گوشهٔ چشم، در آیینه ورانداز می‌کنم تا مطمئن شوم که واقعاً مردی خوشایند و دلپسند هستم. سری ژولیده مو می‌بینم با ریشی انبوه و آشفته، سبیل و ابروانی پرپشت، گونه‌هایی پوشیده از مو ــ یک کلام، جنگلی انبوه از پشم و مو ــ و بینی بزرگی که چون برج دیده‌بانی از آینه سربرآورده است. آخر این هم شد قیافه!

ماما‌ن نادنکا آه می‌کشد و با لحنی که انگار بخواهد بر اندیشه‌ای از اندیشه‌های نهانی خود تأکید کرده باشد می‌گوید:

ــ شما Nicolas با توجه به خصوصیات روحی‌تان به مقصودتان خواهید رسید.

در این میان نادنکا به خاطر من در رنج و عذاب است ولی در همان حال، از قرار معلوم از مشاهدهٔ مردی که روبروی او نشسته و عاشق اوست سخت لذت می‌برد. دوشیزگان از موضوع مرد می‌گذرند و از عشق سخن می‌گویند. پس از مدتی بحث و گفت و گو از این مقوله دوشیزه‌ای برمی‌خیزد و بیرون می‌رود و در همان دم بدگویی از او آغاز می‌شود. همگی اظهار عقیده می‌کنند که او دختری است بی‌شعور و ناهنجار و غیرقابل تحمل و سبک مغز.

سرانجام ــ خدا را شکر ــ کلفت‌مان از گرد راه می‌رسد و از قول مامانم مرا به صرف ناهار احضار می‌کند. حالا دیگر می‌توانم این محفل ناخوشایند را ترک گویم و بعد از ناهار به کار تحریر رساله‌ام برسم. پس برمی‌خیزم و به احترام آنان سر خم می‌کنم. ماما‌ن وارنکا و خود وارنکا و دوشیزگان رنگ وارنگ دوره‌ام می‌کنند و اعلام می‌نمایند که حق ندارم ترکشان گویم چراکه دیروز قول شرف

داده بودم با آنان ناهار بخورم و بعد برای چیدن قارچ همراه‌شان به جنگل بروم. به ناچار تمکین می‌کنم و سر فرود می‌آورم و می‌نشینم... نفرت و انزجار در وجودم می‌جوشد و می‌خروشد، احساس می‌کنم که هر آن ممکن است اختیارم را از دست بدهم و منفجر شوم اما ادب حکم می‌کند که از امر خانم‌ها سرپیچی نکنم و من، تسلیم می‌شوم.

به صرف ناهار می‌نشینیم. افسر مصدوم که آرواره‌اش به علت آسیب‌دیدگی شقیقه دچار ارتعاش و لقوه است طوری غذا می‌خورد که انگار افسارش زده و دهنه در دهانش کار گذاشته‌اند. من خمیر نان را گلوله می‌کنم، به مالیات سگانه می‌اندیشم و با آگاهی از خلق آتشینم می‌کوشم سکوت کنم. نادنکا نگاه آکنده از غمخواری‌اش را از من برنمی‌گیرد. سوپ سرد، خوراک زبان، نخود، مرغ بریان و کمپوت. اشتها ندارم اما ادب حکم می‌کند که بخورم. پس از صرف ناهار هنگامی که تک و تنها در مهتابی ایستاده‌ام و سیگار دود می‌کنم، مامان ماشنکا به من نزدیک می‌شود، دستم را می‌فشارد و نفس نفس‌زنان می‌گوید:

ـ ولی شما Nicolas امیدتان را از دست ندهید...نمی‌دانید چه قلب رئوف و مهربانی دارد... واقعاً که خوش‌قلب است!

راه جنگل را در پیش می‌گیریم ـ می‌رویم قارچ جمع کنیم... وارنکا به بازوی من درآویخته و زالووار به پهلویم چسبیده است. سخت عذاب می‌کشم ولی دندان روی جگر می‌گذارم.

پا به جنگل می‌گذاریم. نادنکا آه می‌کشد و می‌گوید:

ـ مسیو Nicolas چرا غمگین هستید؟ چرا حرف نمی‌زنید؟

راستی که دختر عجیبی است: آخر چه حرفی می‌توانم با او داشته باشم؟ بین من و او چه وجه مشترکی هست؟

می‌گوید:

ـ آخر یک چیزی بگویید... حرفی بزنید...

می‌کوشم یک موضوع کلی ـ موضوعی که در مغز او بگنجد ـ به خاطر بیاورم. پس از دقیقه‌ای تأمل می‌گویم:

ـ انهدام جنگل‌ها، سرزمین روسیه را با خسارات عظیمی مواجه می‌کند...

بینی وارنکا سرخ می‌شود. آه می‌کشد و می‌گوید:

ـ Nicolas !، پیداست که از یک گفت‌وگوی بی‌پرده احتراز می‌کنید... مثل اینکه قصد دارید از طریق سکوتی که پیشه کرده‌اید خود را مجازات کنید... از آنجایی که به عشق شما جواب مثبت داده نمی‌شود می‌خواهید در تنهایی و در سکوت خودتان زجر بکشید... وحشتناک است!

دستم را شتابان در دستش می‌گیرد و می‌بینم که بینی‌اش رفته رفته متورم می‌شود. همچنان ادامه می‌دهد:

ـ ولی اگر دختری که دل در گرو عشقش دارید دوستی ابدی‌اش را به شما پیشنهاد کند چه می‌گویید؟

در جوابش زیرلب کلماتی نامربوط زمزمه می‌کنم زیرا حقیقتاً درمانده‌ام که چه بگویم... آخر توجه بفرمایید: اولاً دل بنده در گروه عشق هیچ دوشیزه خانمی نیست، ثانیاً دوستی ابدی به چه دردم می‌خورد؟ ثالثاً من روی هم رفته آدمی هستم اصلاً تندخو. در این هنگام ماشنکا یا وارنکا صورت خود را پشت دست‌ها مخفی می‌کند و نجواکنان ـ انگار که دارد با خودش حرف می‌زند ـ می‌گوید:

ـ خاموش است... حرف نمی‌زند... لابد از من توقع فداکاری دارد... وقتی خودم به مرد دیگری دل باخته‌ام چگونه می‌توانم او را دوست داشته باشم؟ باری... باید به این موضوع فکر کنم... باشد، فکر می‌کنم... تمام نیروی روحی‌ام را به کمک می‌گیرم تا شاید به بهای از دست رفتن خوشبختی‌ام این مرد را از رنج و عذاب نجات دهم!

سر در نمی‌آورم. این ماجرا به معما می‌ماند. قدم می‌زنیم و قارچ جمع می‌کنیم. هر دومان لب از سخن فرو بسته‌ایم. در قیافهٔ نادنکا نوعی حالت ستیزهٔ درونی نقش خورده است. صدای پارس چندین سگ به گوش می‌رسد و مرا به یاد رساله‌ام می‌اندازد. آه می‌کشم. از لابلای درخت‌ها افسر مصدوم را می‌بینم. مرد بینوا در رنج و عذاب است و به چپ و راست می‌لنگد: در سمت راست خود رانی مصدوم دارد و در سمت چپ یکی از دوشیزگان رنگ وارنگ به بازویش آویخته است. از چهره‌اش پیداست که خویشتن را تسلیم سرنوشت کرده است.

برای صرف عصرانه به ویلای نادنکا باز می‌گردیم، سپس ساعتی کروکه

بازی می‌کنیم و به ترانهٔ عاشقانه‌ای که یکی از دوشیزگان رنگ وارنگ سر داده است گوش می‌دهیم: «نه، تو عاشق نیستی! نه! نه!..» هنگام ادای کلمهٔ «نه»، دهانش تا جوار یکی از گوش‌هایش کج می‌شود. بقیهٔ دوشیزگان آه می‌کشند و می‌گویند:

ـ Charmant! Charmant![1]

خورشید غروب می‌کند. ماه نفرت‌انگیز از پشت بوته بیرون می‌خزد. سکوت بر همه جا حکمفرماست. بوی تند و زنندهٔ کاه تازه در فضا پراکنده است. کلاهم را برمی‌دارم و قصد رفتن می‌کنم. ماشنکا با لحنی پرمعنا زیرگوشم پچ‌پچ می‌کند:

ـ نروید. باید با شما حرف بزنم.

احساس می‌کنم که باید خبر ناخوشایندی در انتظارم باشد یا این همه از سر آداب‌دانی، از رفتن منصرف می‌شوم و همانجا می‌مانم. ماشنکا بازو به بازوی من می‌دهد و مرا در طول خیابان مشجر باغ به سویی هدایت می‌کند. اکنون سراپای وجودش به مبارزه و ستیز مبدل شده است. رنگ‌پریده است. به سنگینی نفس نفس می‌زند و به نظر می‌آید که قصد دارد بازوی راست مرا از تنم جدا کند. چه‌اش شده است؟ زیرلب می‌گوید:

ـ گوش کنید... نه، نمی‌توانم... نه...

می‌خواهد حرفی بزند اما مردد است. به چهره‌اش می‌نگرم و می‌بینم که بر تردید خود غلبه کرده است. بینی‌اش همچنان متورم است. ناگهان برقی در نگاهش پدیدار می‌شود، دستم را می‌گیرد و شتابان می‌گوید:

ـ Nicolas، من به شما تعلق دارم! نمی‌توانم دوستتان بدارم ولی قول می‌دهم برای شما همسری وفادار باشم!

آنگاه خویشتن را به سینهٔ من می‌فشارد اما ناگهان واپس می‌جهد و زمزمه می‌کند:

ـ یک کسی دارد به این طرف می‌آید... خداحافظ... فردا ساعت یازده زیر آلاچیق منتظرم باش... خداحافظ!

۱. جذاب ـ گیرا (فرانسه). ـ م.

و در دم از دیده ناپدید می‌شود. مغزم از کار می‌افتد و در حالی که قلبم بـه گونه‌ای عذاب‌دهنده می‌تپد به ویلای‌مان بازمی‌گردم. «گذشته و آیندهٔ مالیات سگانه» در انتظار من است اماکو توان نگاشتن رساله؟ از شدت خشم، دیوانـه می‌شوم، حتی می‌توانم بگویم: وحشت‌انگیز می‌شوم. لعنت بر شیطان! اجـازه نخواهم داد با من طوری رفتار کنند که با یک پسربچه! من آدم تندخویی هستم، شوخی سرم نمی‌شود! مستخدمه وارد اتاقم می‌شود و اعلام مـی‌کند کـه شـام حاضر است. بانگ می‌زنم: «بروید بیرون!» یقین دارم که این طبع آتشین یک وقت ممکن است کار دستم بدهد.

صبح روز بعد هوا، هوای ییلاقی است: سرمای زیر صفر، باد سرد و شدید، گل و لای، و بوی گند نفتالین؛ زیرا مامانم پیراهن‌های دامان گشادش را از توی صندوق درآورده است. یک کلام صبحی است گند که مصادف است با ۷ اوت سال ۱۸۸۷ و به عبارت دیگر مصادف است با روزی که کسوف شد. بجا می‌دانم متذکر شوم که در لحظه‌های کسوف یا خسوف هر کسی بی‌آنکه الزاماً منجم باشد، می‌تواند فوائد بسیار برساند یعنی می‌تواند: ۱ ــ قطر خورشید و ماه را اندازه بگیرد؛ ۲ ــ هالهٔ خورشید را ترسیم کند؛ ۳ ــ درجهٔ حرارت را اندازه گیری کند؛ ۴ ــ در لحظهٔ کسوف واکنش حیوانات و نباتات را مورد مطالعه قرار دهد؛ تأثرات شخصی خود را یادداشت کند و الی آخر. اهمیت این مسأله آن‌قدر عظیم است که «گذشته و آیندهٔ مالیات سگانه» را موقتاً کنار می‌گذارم و بر آن می‌شوم که کسوف را نظاره کنم. همه‌مان صبح کلهٔ سحر بیدار می‌شویم. برنامهٔ کار را به شرح زیر تنظیم کرده‌ام: تعیین قطر ماه و خورشید، با من؛ ترسیم هالهٔ خورشید با افسر مصدوم؛ بقیهٔ کارها با ماشنکا و سایر دوشیزگان رنگ وارنگ. بـه ایـن ترتیب همگی گرد هم می‌آییم و منتظر لحظهٔ کسوف هستیم. ماشنکا می‌پرسد:

ــ چرا کسوف می‌شود؟

جواب می‌دهم:

ــ کسوف در صورتی واقع می‌شود که ماه ضمن گردش خود در سطح مستوی، روی خطی قرار بگیرد که کانون‌های خورشید و کرهٔ زمین را بـه هـم وصل می‌کند.

ــ سطح مستوی یعنی چه؟

من توضیح می‌دهم. ماشنکا با دقت به سخنانم گوش می‌دهد و می‌پرسد:

ـ اگر فرضی باشد چطور ممکن است ماه روی آن قرار بگیرد؟

سؤالش را بی‌جواب می‌گذارم. احساس می‌کنم که از این پرسش ساده‌لوحانه‌اش، کبدم نزدیک است متورم شود. ماماں وارنکا می‌گوید:

ـ دارید چرند می‌گویید، آنچه را که قرار است اتفاق بیفتد نمی‌توان پیش‌بینی کرد. گذشته از این شمایی که حتی یک دفعه به آسمان نرفته‌اید از کجا می‌دانید به سر ماه و خورشید چه خواهد آمد؟ حرف‌هایی که می‌زنید فقط خیال‌بافی است.

اما در همان لحظه لکه‌ای سیاه رنگ گوشه‌ای از خورشید را می‌پوشاند. آشفتگی و اضطراب عمومی آغاز می‌شود. گاوها و گوسفندها و اسب‌ها دم شق می‌کنند و هراسان و نعره‌کشان در دشت به هر سو می‌گریزند. سگ‌ها زوزه می‌کشند. ساس‌ها به تصور فرا رسیدن شب از لای درزها و شکاف‌ها بیرون می‌آیند و به جان خفتگان می‌افتند. شماس کلیسا با بار خیاری که از باغچه چیده و روانهٔ خانه است، وحشت‌زده از گاری بر زمین می‌جهد و به زیر پل پناه می‌برد؛ اسب و گاری‌اش به حیاط خانه‌ای وارد می‌شوند و خیارها طعمهٔ خوک‌ها می‌گردد. مأمور وصول مالیات که شب را نه در خانهٔ خود بلکه در ویلای یک ییلاق‌نشین سحر کرده بود، با لباس زیر به کوچه می‌دود و قاطی جمعیت می‌شود و وحشیانه فریاد برمی‌آورد:

ـ فرار کنید! خودتان را نجات دهید!

بسیاری از زنان ییلاق نشین ـ حتی زنان زیبا و جوان ـ که بر اثر هیاهوی کوچه از خواب ناز بیدار شده‌اند پا برهنه به کوچه می‌دوند. البته حوادث دیگری هم روی می‌دهد که جرأت تعریف کردنشان را ندارم. دوشیزگان رنگ وارنگ نیز جیغ و ویغ راه می‌اندازند:

ـ آه، چه وحشتناک! چه وحشتناک!

رو می‌کنم به آنها و بانگ می‌زنم:

ـ کسوف را تماشا کنید Mesdames[1]! وقت طلاست، از دستش مدهید!

۱. خانم‌ها (فرانسه). ـ م.

و خود شتابان مشغول اندازه گیری قطر ماه و خورشید می‌شوم... در همین لحظه به یاد هالهٔ خورشید می‌افتم و با نگاهم افسر مصدوم را جست و جو می‌کنم. داد می‌زنم:

ـ چرا معطلید؟ چرا اندازه گیری نمی‌کنید؟

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و مأیوس و درمانده به دست‌هایش اشاره می‌کند. دوشیزگان رنگ وارنگ را می‌بینم که به بازوان مرد بینوا درآویخته‌اند، وحشت‌زده به پهلوهای او چسبیده‌اند و مانع انجام کارش می‌شوند. مداد را برمی‌دارم و زمان را با قید ثانیه یادداشت می‌کنم که البته کاری است بسیار پراهمیت. موقعیت جغرافیایی محل استقرارمان را هم یادداشت می‌کنم. این هم کاری است حائز اهمیت. تصمیم می‌گیرم قطر ماه و خورشید را هم اندازه گیری کنم اما ماشنکا دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

ـ امروز ساعت یازده یادتان نرود!

دستم را آزاد می‌کنم و می‌کوشم بدون اتلاف ثانیه‌ای از وقت گرانبها به کارم ادامه دهم اما وارنکا بازوی لرزانش را به بازوی من حلقه می‌کند و اندامش را به پهلوی من می‌چسباند. همهٔ ابزار کارم از مداد گرفته تا شیشه‌ها و نقشه‌ها بر زمین می‌افتد. آه، لعنت بر شیطان! این دختره بالاخره باید بفهمد که من مردی هستم جوشی و چنانچه عصبی و دیوانه شوم اختیارم را از دست می‌دهم!

می‌خواهم کارم را از سر بگیرم اما کسوف تمام می‌شود! او با لحنی آمیخته به محبت زمزمه می‌کند

ـ به من نگاه کنید، نه به آسمان!

آه، این دیگر نهایت تحقیر و تمسخر است! قبول بفرمایید که به بازی گرفتن بردباری یک انسان ـ آن هم به شکلی که شرح دادم ـ ممکن نیست عواقب وخیمی به بار نیاورد! بنده به احدی حق نمی‌دهم که با من شوخی کند و مرا مورد تمسخر قرار بدهد و ـ لعنت بر شیطان ـ در مواقعی که جنون خشم عارضم می‌شود به صلاح و مصلحت هیچ کس نیست که به من نزدیک شود! ای بسا که کار دستش بدهم!

یکی از دوشیزگان رنگ وارنگ که گویا از قیافه‌ام پی برده است که باید دچار جنون خشم شده باشم ظاهراً به نیت آرام کردنم می‌گوید:

ـ نیکولای آندریچ، وظیفه‌ای را که به من محول کرده بودید انجام داده‌ام. من مراقب واکنش‌های پستانداران بودم و دیدم که درست در لحظهٔ پیش از کسوف، سگ خاکستری رنگ گربه‌ای را دنبال کرد و بعد، تا مدتی دم تکان داد.

به این ترتیب نظارهٔ کسوف و مطالعه در احوال آن، به جایی نرسید. به ویلای‌مان باز می‌گردم. باران می‌بارد، از این رو از رفتن به بالکن و نگاشتن رساله منصرف می‌شوم. افسر مصدوم را که جرأت کرده بود به بالکن اتاقش برود و حتی نوشتن خاطراتش را از سر بگیرد: ـ «من به سال... در شهر... دیده به جهان گشودم و...» ـ می‌بینم که یکی از دوشیزگان رنگ وارنگ بازویش را گرفته است و مرد بینوا را کشان کشان به سمت ویلای خود می‌برد. آرام ندارم، نمی‌توانم پشت میز کارم قرار بگیرم، زیرا هنوز هم دچار خشم جنون هستم و قلبم به شدت می‌تپد. از رفتن به وعده‌گاه خودداری می‌کنم. در حقیقت، عمل من نوعی بی‌ادبی است اما تصدیق بفرمایید که در این هوای بارانی نمی‌توانم پایم را از ویلای‌مان بیرون بگذارم. سر ساعت دوازده از ماشنکا نامه‌ای دریافت می‌کنم. در نامهٔ سرشار از ملامتش ضمن آنکه مرا «تو» خطاب می‌کند، از من می‌خواهد که به آلاچیق بروم... ساعت یک بعد از ظهر نامهٔ دیگری به دستم می‌رسد و ساعتی بعد، نامه‌ای دیگر. به ناچار باید راه بیفتم. اما پیش از حضور در وعده‌گاه باید فکر کنم، باید به موضوع گفت و گوی‌مان بیندیشم. با او مثل یک انسان پاک و درستکار رفتار خواهم کرد: پیش از هر سخنی باید به او بگویم بی‌جهت تصور می‌کند که من عاشقش هستم. البته رسم نیست که به زن‌ها چنین سخنی گفته شود. گفتن عبارت: «من شما را دوست نمی‌دارم» به یک زن همان‌قدر خارج از نزاکت است که به نویسنده‌ای گفته شود: «شما بد می‌نویسید». باری مصلحت آن است که نقطه‌نظرم را دربارهٔ زناشویی با او در میان بگذارم و در این مورد توضیحات کافی بدهم. پالتو ضخیمی می‌پوشم، چترم را برمی‌دارم و به سمت آلاچیق راه می‌افتم. با آگاهی از خلق آتشینم بیم آن دارم که سخنان غیرضروری بر زبانم جاری شود. به هر تقدیر سعی خواهم کرد خوددار باشم.

زیر آلاچیق یک کسی منتظر من است. او کسی جز نادنکا نیست، رنگ‌پریده و گریسته. تا نگاهش بر من می‌افتد شادمانه فریاد بر می‌آورد، بازوانش را دور

گردنم حلقه می‌کند و می‌گوید:

ـ بالاخره آمدی! تو از صبر و بردباری من سوء استفاده می‌کنی! من دیشب را تا صبح نخوابیدم... همه‌اش فکر کردم... تصور می‌کنم بعد از آنکه خوب بشناسمت... دوستت داشته باشم...

می‌نشینم و نقطه‌نظرهایم را دربارهٔ زناشویی برایش تشریح می‌کنم. ماشنکا با دقت به سخنانم گوش می‌دهد اما ناگهان به سبب بی‌ثباتی عجیب افکارش لازم می‌شمرد سخنم را قطع کند و بگوید:

ـ Nicolas، مرا ببوس!

دست و پایم را گم می‌کنم و نمی‌دانم چه عکس‌العملی نشان دهم. درخواستش را تکرار می‌کند. ناگزیر از جایم برمی‌خیزم و صورت درازش را می‌بوسم. و در دم به حالی دچار می‌شوم شبیه به آنچه که سال‌ها پیش از این، در زمان کودکی به من دست داده بود؛ آن روز وادارم کرده بودند روی مادربزرگ مرحومم را در مراسم خاکسپاری‌اش ببوسم. وارنکا ناراضی از بوسه‌ام از جای خود می‌جهد و با حرکتی آمیخته به شتاب، مرا در آغوش می‌گیرد. و درست در همان لحظه است که مامان ماشنکا در آلاچیق پدیدار می‌شود... برای یک آن قیافهٔ وحشت‌زده‌ای به خود می‌گیرد و خطاب به کسی می‌گوید: «هیس!» و مانند مفی ستوفل[1] که در انبار تحتانی کشتی ناپدید شده بود، از نظرم محو می‌شود.

شرمگین و خشمگین به ویلای‌مان بازمی‌گردم. آنجا مامان وارنکا را می‌بینم که اشک‌ریزان مامان مرا به آغوش کشیده است. مامانم نیز اشک می‌ریزد و می‌گوید:

ـ من هم آرزویی جز این نداشتم!

بعد ـ تا اینجا خوشتان آمد؟ ـ مامان وارنکا یا ماشنکا به طرف من می‌آید و بغلم می‌کند و می‌گوید:

ـ خدا پشت و پناهتان باد! دخترم را دوست داشته باش... و هرگز فراموش نکن که به خاطر تو تن به فداکاری داده است...

و حالا برایم عروسی راه انداخته‌اند. در لحظه‌ای که مشغول نوشتن این

۱. Mephistopheles، در ادبیات اروپا: مظهر روح پلید و در ادبیات آلمان: ابلیس.ـم.

سطور هستم ساقدوش‌ها مانند اجنه، بالای سرم ایستاده‌اند و به تعجیلم وا می‌دارند. اینها اصلاً از خوی تند من خبر ندارند. نمی‌دانند که من آدمی هستم جوشی و اختیارم را خیلی زود از دست می‌دهم! لعنت بر شیطان، حالا به اینها ثابت می‌کنم! به نظر من آدم تندمزاج را بر سر سفرهٔ عقد نشاندن همان‌قدر دور از تدبیر است که دست در قفس ببر درنده فرو کردن. نشان‌شان می‌دهم که با چه کسی طرف شده‌اند!

. . . .

بگذریم، به این ترتیب اکنون بنده مرد متأهلی شده‌ام. همه به من تبریک و تهنیت می‌گویند. وارنکا هم یک‌بند اندامش را به پهلوی من می‌چپاند و می‌گوید:

ــ حالا دیگر تو مال منی! بگو که دوستم داری! بگو!

و در همان حال بینی‌اش متورم می‌شود.

از ساقدوش‌ها شنیدم که افسر مصدوم، به شیوه‌ای بدیع توسل جسته و موفق شده است از مهلکهٔ ازدواج، جان سالم در ببرد. شگردش از این قرار بود که به دوشیزهٔ رنگ وارنگی که به او درآویخته بود گواهی پزشکی ارائه می‌دهد حاکی از اینکه به سبب آسیب‌دیدگی در ناحیهٔ شقیقه، فاقد تعادل دماغی است و به موجب قانون حق ندارد ازدواج کند. چه فکر بکری! کاش من هم گواهی پزشکی تهیه می‌کردم! آخر یکی از عموهایم دایم‌الخمر بود، عموی دیگرم همیشهٔ خدا گیجی و حواس‌پرتی داشت (مثلاً روزی دستپوست خانمی را به جای کلاه بر سر نهاده بود)، عمه‌ام یک‌بند پیانو می‌زد و هرگاه با مردی روبرو می‌شد به او دهن‌کجی می‌کرد. گذشته از این همین خلق تندی که دارم می‌تواند نشانهٔ شبهه‌انگیزی باشد. اما افسوس که اندیشه‌های خوب و مفید، دیر به مغز آدم خطور می‌کند. چرا؟

۱۸۸۷

زینوچکا



شکارچی‌ها شب را در کلبهٔ یک مرد روستایی بر بستری از کاه خنک اتراق کردند. از پشت پنجره، ماه به درون کلبه سرک می‌کشید، نوای غم‌انگیز یک سازدهنی به گوش می‌رسید، کاه بویی زننده و اندکی تحریک‌کننده می‌داد. شکارچی‌ها از سگ و زن و نخستین عشق و شکار مرغ پاشله، گرم اختلاط بودند. پس از آنکه پشت سر همهٔ زن‌های آشنا سخن‌چینی کردند و گذاشتندشان کنار و پس از آنکه صدها لطیفه برای هم تعریف کردند، چاق‌ترین مرد جمعشان که در تاریکی شب به کومهٔ کاه می‌مانست و مانند افسران ستاد صدای بمی داشت، خمیازهٔ بلندی کشید و گفت:

ـ آقایان چنانچه مردی مورد محبت زنی قرار بگیرد، به نظر من هنر بزرگی نکرده است زیرا زن‌ها برای همین خلق شده‌اند که ماها را دوست بدارند. ولی آیا پیش آمده است که کسی از شما شدیداً منفور شده باشد؟ بین شما کسی پیدا می‌شود که شاهد وجد ناشی از نفرت شده باشد؟ ها؟

هیچ‌کس به سؤال او پاسخ نداد. صدای بم افسرانه بار دیگر پرسید:

ـ هیچ‌کس؟ اما من، آقایان منفور بودم ـ مورد نفرت یک دختر خوشگل بودم. علایم نخستین نفرت را به قول معروف بر پوست خودم آزمودم. می‌گویم: «نخستین نفرت» زیرا نفرت او چیزی بود درست نقطهٔ مقابل «نخستین عشق». حادثه‌ای که می‌خواهم برایتان تعریف کنم زمانی اتفاق افتاد که نه از عشق چیزی سرم می‌شد، نه از نفرت. آن روزها پسربچه‌ای بودم حدود هشت ساله که البته سن و سالم اهمیت چندانی نداشت زیرا در این گونه موارد «او» مهم است، نه مرد. و حالا آقایان بعد از این مقدمهٔ مختصر به اصل داستان توجه

بفرمایید. معلمهٔ سرخانه‌ای داشتم بسیار نازنین و شاعرمنش، به اسم زینوچکا[1] که تازه از دانشکده فارغ‌التحصیل شده بود. در یک شامگاه خوش تابستانی، پیش از غروب خورشید، من و او در اتاق مخصوص بازی‌ام نشسته و مشغول درس و فحص بودیم. زینوچکا آشفته حال به پنجرهٔ اتاق نگاه کرد و گفت:

ــ بسیار خوب پتیا[2]، پس با هر نفسی که فرو می‌بریم اکسیژن استنشاق می‌کنیم ولی می‌توانید بگویید که با هر بازدم‌مان چه چیزی بیرون می‌دهیم؟

به همان پنجره نگاه کردم و جواب دادم:

ــ گاز کربنیک.

ــ بسیار خوب. اما نبات به عکس انسان، گازکربنیک می‌گیرد و اکسیژن پس می‌دهد. گازکربنیک در آب‌های معدنی یافت می‌شود و همچنین در گاز زغال سماور... که البته گازی است بسیار مضر. در حوالی ناپل غاری هست معروف به «غار سگ» که فضای داخل آن آلوده به گازکربنیک است. هر سگی را که به درون این غار بفرستند خفه می‌شود و می‌میرد.

دانش شیمی‌ای که این غار نگون‌بخت حومهٔ ناپل به وجود آورده، دانشی است که هیچ معلمهٔ سرخانه‌ای جرأت نمی‌کند پای خود را فراتر از آن نهد. زینوچکا همیشه از فوائد علوم طبیعی، سرسختانه دفاع می‌کرد اما گمان نمی‌کنم که معلوماتش در زمینهٔ علم شیمی، از حد و حدود این غار تجاوز می‌کرد.

باری، زینوچکا به من تکلیف کرد که گفته‌هایش را تکرار کنم. تکرار کردم. بعد، معنی کلمهٔ «افق» را از من پرسید. جواب دادم. در همان موقعی که من و او مشغول جویدن غار و افق بودیم پدرم در محوطهٔ حیاط خانه‌مان داشت آماده می‌شد که به شکار برود. سگ‌ها زوزه می‌کشیدند و پارس می‌کردند، اسب‌ها بی‌تابانه سم بر زمین می‌کوبیدند و به سورچی‌ها عشوه می‌فروختند، خدمتکارها هم سبدها و پاکت‌های پر از خوراکی و خرت و پرت‌های دیگر را در کالسکه جا می‌دادند. کنار کالسکهٔ پدرم کالسکهٔ کوچکتری دیده می‌شد که بنا

۱. Zinotchka، خطابی محبت‌آمیز برای زینا یا زینایید!. ــ م.

2. Petya

بود مادرم و خواهرانم را برای شرکت در جشن نامگذاری آقای ایوانیتسکی[1] به خانهٔ ایشان ببرد. به این ترتیب همگی، بجز من و زینوچکا و برادر بزرگم که دانشجو بود و آن روز دندانش درد می‌کرد، خانه را ترک گفتند. لابد باید بتوانید حدس بزنید که چقدر غصه می‌خوردم و چقدر حسودی‌ام می‌شد؛ زینوچکا که چشمش هنوز به پنجره بود پرسید:

ـ پس ما چه استنشاق می‌کنیم؟

ـ اکسیژن...

ـ کاملاً درست است... و خطی که تصور می‌کنیم زمین و آسمان را به هم وصل می‌کند، افق نامیده می‌شود...

سرانجام کالسکهٔ پدر و کالسکهٔ کوچک‌تر به حرکت درآمدند... زینوچکا را دیدم که یادداشتی از جیب درآورد و آن را توی مشت لرزان خود مچاله کرد و همان مشت را به شقیقه فشرد و گلگون و برافروخته به ساعت نگاه کرد و گفت:

ـ پس فراموش نکنید که در حوالی ناپل غاری هست معروف به «غار سگ»...

بار دیگر به ساعت نگریست و ادامه داد:

ـ که تصور می‌کنیم زمین و آسمان را به هم وصل می‌کند...

دختر بینوا که سخت دستخوش هیجان شده بود از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق قدم زد و باز به ساعت نگاه کرد. هنوز نیم ساعت به پایان درس‌مان وقت داشتیم. در حالی که به سنگینی نفس می‌کشید و کتاب «مسایل حساب» را ورق می‌زد گفت:

ـ و حالا می‌پردازیم به ریاضیات... شما مسألهٔ شمارهٔ ۳۲۵ کتاب را حل کنید تا من... من الساعه برمی‌گردم...

این را گفت و بیرون رفت. صدای قدم‌های سبک و و شتابانش را که از پله‌ها پایین می‌رفت شنیدم. بعد، از پشت پنجرهٔ اتاقم پیراهن آبی رنگش را دیدم که به سرعت از حیاط گذشت و پشت در باغ، از نظرم ناپدید شد. حرکات عجولانه و سرخی گونه‌ها و شدت هیجانش کنجکاوی‌ام را برانگیخت. کجا رفت؟ چرا

1. Ivanitski

رفت؟ من که بیش از اقتضای سنم بچهٔ باهوشی بودم، خیلی زود به همه چیز پی‌بردم: او می‌خواست با استفاده از غیبت والدین سختگیرم، به بوته‌های توت‌فرنگی یا به درخت‌های گیلاس‌مان دستبرد بزند و شکمی از عزا دربیاورد! حالا که این طور است، من هم می‌روم گیلاس می‌چینم؛ هرچه بادا بادا! «مسائل حساب» را انداختم روی میز و به باغ دویدم. زینوچکا را زیر درخت‌های گیلاس پیدا نکردم. در همین هنگام او را دیدم که رنگ‌پریده و هراسان از هر صدایی، بوته‌های توت‌فرنگی و چادر جالیزبان را پشت سر گذاشت و از راه جالیز به طرف برکه رفت. دزدانه تعقیبش کردم و با صحنهٔ زیر روبرو شدم: برادر بزرگم ساشا[1] در ساحل برکه، بین دو درخت تناور بیدمشک ایستاده بود، قیافه‌اش نشان نمی‌داد که دندان درد داشته باشد؛ نگاهش را به راه زینوچکا دوخته بود و آن‌قدر خوشبخت می‌نمود که انگار خورشید سراپایش را نورانی کرده بود، اما زینوچکا سر را بالا گرفته بود و به سنگینی نفس‌نفس می‌زد و پاکشان طوری به سمت برادرم می‌رفت که گفتی به درون «غار سگ» رانده می‌شد تا گاز کربنیک استنشاق کند... ظاهراً پیش از این هرگز به میعادگاه عشق نرفته بود. سرانجام، پس از چند دقیقه به کنار برادرم رسید... آن دو حدود سی ثانیه خاموش و شگفت‌زده طوری به همدیگر زل زدند که انگار وقوع این دیدار را باور نمی‌کردند. سپس نیروی ناشناخته‌ای او را به طرف برادرم راند؛ دست‌هایش را روی شانه‌های ساشا گذاشت و سر ظریفش را به جلیقهٔ او فشرد. برادرم خندید و سخنان نامربوطی سر هم کرد و دست‌هایش را با ناشیگری مخصوص عاشقان دلخسته به گونه‌های زینوچکا مالید. آقایان، هوای آن روز، محشر بود... نقش تپه‌ای که خورشید در پس آن غروب می‌کرد و دو درخت بیدمشک و ساحل سبزپوش و آسمان و ساشا و زینوچکا ــ همه و همهٔ اینها ــ در آب برکه منعکس شده بود. و چه سکوتی! میلیون‌ها پروانهٔ زرین‌بال و شاخ بلند، بالای جنگل بال می‌زدند. هیاهویی که از پس دیوار باغ شنیده می‌شد از بازگشت رمه‌ها از چراگاه‌ها خبر می‌داد. یک کلام عین تابلو نقاشی.

از مجموع مشاهداتم فقط همین دستگیرم شد که ساشا و زینوچکا یکدیگر

1. Sacha

را بوسیدند. البته عمل آنها زشت و ناشایسته بود. یقین داشتم که اگر مادرجانم از راز آنان باخبر می‌شد هر دو را مورد بازخواست قرار می‌داد. نمی‌دانم به چه علت احساس شرم کردم و بی‌آنکه منتظر پایان دیدارشان شوم به خانه بازگشتم. «کتاب مسایل» را باز کردم و به فکر و خیال فرو رفتم. در آن لحظه روی پوزه‌ام لبخندی پیروزمندانه شناور بود. از یک طرف خوشم آمد که از راز مگوی دیگران آگاه شده بودم، از طرف دیگر باز خوشم می‌آمد که قدرت یافته بودم در هر لحظه‌ای که بخواهم بتوانم شخصیت‌های معتبری چون ساشا و زینوچکا را به جرم عدم رعایت آداب و رسوم اشرافی، سکهٔ یک پول کنم. حالا دیگر آنها در چنگ من اسیر بودند و آرامش خاطرشان به بزرگ‌منشی من بستگی مطلق پیدا کرده بود. پس، باید قدرتم را به آنها نشان می‌دادم!

هنگامی که به رختخواب رفتم زینوچکا بنا به عادت هر شب، به اتاقم آمد تا مطمئن شود که لباس خوابم را پوشیده و دعای شبم را خوانده‌ام. به چهرهٔ دلپذیر و سعادت‌بار او نگاه کردم و پوزخند زدم. راز آنها مانند خوره به جانم افتاده بود، پاره‌پاره‌ام می‌کرد و در طلب آن بود که از زندان سینه‌ام آزادش کنم. با خود گفتم خوب است به آن ماجرا اشاره‌ای کنم و از تأثیر کلامم لذت ببرم. پس پوزخندزنان گفتم:

ـ من که می‌دانم! هه ـ هه!

ـ شما چه را می‌دانید؟

ـ هه! من دیدم که شما و ساشا، پای بیدمشک‌ها همدیگر را بوسیدید. تعقیبتان کردم و همه‌چیز را دیدم.

زینوچکا یکه خورد، سراپا سرخ شد و مقهور از اشاره‌ام بر صندلی‌ای که روی آن یک شمعدان و لیوانی پر از آب قرار داشت فرود آمد. اما من که کماکان پوزخند می‌زدم و از آشفتگی او لذت می‌بردم تکرار کردم:

ـ دیدم که همدیگر را... بوسیدید... بله، دیدم! مادرم که از مهمانی برگردد برایش تعریف می‌کنم!

زینوچکای بزدل نگاه خیره‌اش را به من دوخت و همین که اطمینان یافت از رازش باخبر شده‌ام دستم را در نهایت درماندگی گرفت و با صدایی لرزان زیرلب من‌من‌کنان گفت:

ـ پتیا این کار عین پستی است... شما را به خدا قسم می‌دهم... التماس‌تان می‌کنم... مرد باشید... رازدار باشید... آدم‌های باتربیت و درست و حسابی هرگز جاسوسی نمی‌کنند... این عین پستی است... خواهش می‌کنم...

اولاً زینوچکای بینوا از مادرم که زنی بود سختگیر و نیکوکار، همان‌قدر می‌ترسید که از آتش؛ ثانیاً دک و پوز ریشخندزن و طعنه‌زن من محال بود نخستین عشق پاک و شاعرانه‌اش را منغض نکند. از این رو می‌توانید وضع روحی‌اش را در نظرتان مجسم کنید. طفلکی به لطف مراحم بنده سراسر شب را نتوانست بخوابد و صبح، با چشم‌هایی که دورش کبود شده بود پشت میز صبحانه نشست... پس از صرف صبحانه، همین که با ساشا روبرو شدم نتوانستم از پوزخند زدن خودداری کنم و با لحنی سرشار از خودنمایی گفتم:

ـ من که می‌دانم! دیروز تو و مادموازل زینا را دیدم که داشتید یکدیگر را می‌بوسیدید!

ساشا سراپای مرا ورانداز کرد و گفت:

ـ تو احمقی!

او برخلاف زینوچکا آدم شجاعی بود، از این روز ضربه‌ام کارگر نشد و همین امر، بیش از پیش تحریک و تشجیعم کرد. شهامت و جسارت ساشا را در برخورد با خودم حمل بر آن کردم که قاعدتاً نباید باور کرده باشد که همه چیز را دیده و از همه چیز باخبر شده‌ام. با خود گفتم: «پس صبر کن تا حالیت کنم!»

زینوچکا آن روز صبح در تمام مدت تدریس نگاهش را از من می‌دزدید و زبانش مدام می‌گرفت. او به جای آنکه چشم غره برود و تا حدودی تهدیدم کند تا می‌توانست مجیز مرا می‌گفت و نمرات عالی می‌داد و شکایت شیطنت‌ها و بازیگوشی‌هایم را نزد پدرم نمی‌برد. من هم که بیش از اقتضای سنم بچهٔ باهوشی بودم از راز او به دلخواه خودم بهره‌کشی می‌کردم: درس یاد نمی‌گرفتم، در اتاقم بالانس می‌زدم و بی حد و حساب زبان‌درازی می‌کردم. خلاصه اگر وضع به همان منوال ادامه می‌یافت امروز بی برو برگرد باجگیر قهاری از آب درمی‌آمدم. سرتان را درد نیاورم آقایان؛ یک هفته از این ماجرا گذشت. راز غیر مثل خوره به جانم افتاده بود، مدام تحریکم می‌کرد و رنجم می‌داد. دلم می‌خواست به هر قیمتی که شده راز آنها را رو کنم و از تأثیر این کار لذت ببرم.

یک روز که کلی مهمان داشتیم، موقع صرف ناهار پوزخند احمقانه‌ای زدم، نگاه چون نیشترم را به زینوچکا دوختم و گفتم:

ـ من که می‌دانم... هه ـ هه! من که دیدم...

مادرم پرسید:

ـ چه دیده‌ای؟

موذیانه به آن دو نگاه کردم. آقایان می‌بایست آنجا می‌بودید و برافروختگی چهرهٔ زینوچکا و چشم‌های شرربار ساشا را می‌دیدید! زبانم را گاز گرفتم و سکوت کردم. رنگ و روی زینوچکا رفته رفته به سفیدی گچ شد، دندان‌هایش را بر هم فشرد و از خوردن غذا امتناع کرد. عصر آن روز که مشغول تدریس بود به تغییر حالت شدید چهره‌اش توجه کردم. جدی‌تر و سردتر و انگار مرمرین‌تر از همیشه می‌نمود؛ نگاه عجیبش را مستقیماً به صورت من دوخته بود. قسم می‌خورم که نگاهش منهدم‌کننده‌تر و مقهورکننده‌تر از نگاه تازی‌هایی بود که گرگی را تعقیب کنند و به چند قدمی‌اش برسند! به معنی حالت چهره‌اش هنگامی پی بردم که ناگهان از لای دندان‌های بر هم فشرده‌اش گفت:

ـ متنفرم! کاش می‌دانستید که چقدر کثیف و نفرت‌انگیز هستید! کاش می‌دانستید که از کلهٔ از ته تراشیده و از گوش‌های گنده و بی‌قواره‌تان چقدر نفرت دارم!

اما در دم هراسان شد و افزود:

ـ منظور من شما نیستید.. دارم نقشی از یک نمایشنامه را تمرین می‌کنم...

آن شب زیرچشمی دیدمش که به تختم نزدیک شد و مدتی دراز به صورتم زل زد. اکنون به شدت از من نفرت داشت و دیگر نمی‌توانست بدون من زندگی کند. دیدن دک و پوز نفرت‌انگیزم برای او به یک ضرورت مبدل شده بود. آن شب یکی از شب‌های قشنگ و دلپذیر تابستان بود... بوی کاه در همه‌جا پخش بود، سکوت بر همه‌چیز حکومت می‌کرد و قس علیهذا. ماه هم در آسمان می‌درخشید. داشتم در باغراه قدم می‌زدم و به مربای آلبالو فکر می‌کردم. ناگهان زینوچکای خوشگل و رنگ‌پریده به طرف من آمد، دستم را گرفت و نفس نفس‌زنان گفت:

ـ آه چقدر از تو متنفرم! هیچ آرزویی ندارم جز آنکه تو را گرفتار شر و بلا ببینم! تا امروز برای هیچ کس چنین آرزویی نکرده بودم. تو باید این را بفهمی! دلم می‌خواهد بفهمی!

آقایان، مهتاب و سکوت و صورت رنگ‌پریدهٔ سودایی او و... همهٔ اینها طوری بود که حتی به دل من گوساله هم می‌نشست. به حرف‌هایش گوش می‌دادم و به چشم‌هایش نگاه می‌کردم... در بدو امر از این وضع و تازگی آن خوشم آمد اما بعد، ترس برم داشت. جیغ کشیدم و به سمت خانه دویدم.

تصمیم داشتم پیش از هر کاری نزد مادرم بروم و شکایت کنم. البته رفتم و شکایت کردم و با استفاده از چنین فرصتی که دست داده بود، موضوع بوس و کنار ساشا و زینوچکا را هم رو کردم. آنقدر احمق بودم که نمی‌توانستم عواقب سوء افشاگری‌ام را پیش‌بینی کنم وگرنه محال بود آنها را لو بدهم... مادرم پس از آنکه حرف‌های مرا شنید سرخ شد و با لحنی که از آن نفرت می‌بارید گفت:

ـ این حرف‌ها به تو نیامده... تو هنوز بچه‌ای... راستی که چه سرمشقی برای بچه‌ها!

مادرم به منظور احتراز از رسوایی، برای اخراج کردن زینوچکا عجله به خرج نداد بلکه عذر او را به تدریج و طبق برنامهٔ حساب‌شده‌ای خواست ـ درست به همان شیوه‌ای که معمولاً از شر آدم‌های آبرومند و در عین حال غیرقابل تحمل خلاص می‌شوند. یادم می‌آید موقعی که زینوچکا می‌رفت که خانه‌مان را ترک بگوید، آخرین نگاهی که به ساختمان‌مان انداخت متوجه پنجرهٔ اتاق من بود. آقایان باور کنید نگاه او را هنوز فراموش نکرده‌ام.

چندی بعد زینوچکا با برادرم ازدواج کرد. او همان زینائیدا نیکولایونا است که همه‌تان می‌شناسیدش. چندسالی گذشت و موقعی که در دانشکدهٔ افسری تحصیل می‌کردم دیدمش. گرچه با همهٔ کوششی که می‌کرد نتوانست در وجود دانشجوی سبیلوی دانشکدهٔ افسری، پتیای نفرت‌انگیز را باز بشناسد با این همه، رفتارش با من سرد و غیردوستانه بود... حتی امروز هم با وجود کلهٔ تاس و شکم گنده و قیافهٔ رام و گوش به فرمانم هر دفعه که به دیدن برادرم می‌روم زینوچکا چپ‌چپ نگاهم می‌کند و اوقاتش تلخ می‌شود. از قرار معلوم نفرت مانند عشق هرگز فراموش نمی‌شود... آقایان بانگ خروس‌ها را نمی‌شنوید؟ شب همگی به خیر! بهتر است بگیریم بخوابیم!

۱۸۸۷

انتقام جو



فیودور فیودورویچ سیگایف[1] پس از آنکه همسر خود را حین ارتکاب خیانت غافلگیر کرد به قصد خرید تپانچهٔ مناسبی به مغازهٔ اسلحه‌فروشی «شموکس[2] و شرکا» رفت. در قیافه‌اش علایم خشم و اندوه و عزمی استوار پدیدار بود. با خود می‌گفت: «به مبانی خانواده‌ام توهین شده، شرفم را به لجن کشیده‌اند؛ گناه، پیروز گشته و پایکوبی می‌کند. من باید به عنوان یک انسان با شرف انتقام بگیرم... پیش از هر کاری زنم را می‌کشم، بعد فاسقش را و بالاخره خودم را...»

گرچه تپانچه را هنوز نخریده و خون کسی را نریخته بود با این همه، منظرهٔ سه جنازهٔ غرقه در خون و جمجمه‌ها و مغزهای متلاشی شده و ازدحام جمعیت و انبوه تماشاچی‌های بیکاره و تشریح جنازه‌ها را در نظر خود مجسم می‌کرد. با خوشحالیِ کین‌توزانهٔ مخصوص آدم‌های تحقیر شده، وحشت و آشفتگی اقوام و آشنایان و منظرهٔ جان دادن زنِ خیانتکار را در خیال خود ترسیم می‌کرد و سر مقاله‌های جراید خبری را بعد از وقوع قتل دربارهٔ بروز تزلزل در ارگان خانواده‌ها، در ذهن مرور می‌کرد.

همین که وارد مغازه شد، فروشنده ـ مردی فرانسوی مآب و ریزنقش و پرتحرک و اندکی شکم‌گرد ـ که جلیقهٔ سفیدی به تن داشت در حالی که پاکشان انواع رولور را روی پیشخوان ردیف می‌کرد و محترمانه لبخند می‌زد گفت:

ـ مسیو، بنده این رولور عالی و بی‌نظیر را خدمتتان پیشنهاد می‌کنم.

1. Fyodor Fyodorovitch Sigayev 2. Shemucks

ساخت «اسمیت و وسون»[1] است ـ آخرین کلام در دنیای سلاح گرم. اولاً سه کاره است، ثانیاً به پوکه‌پران مجهز است، ثالثاً ۶۰۰ قدم برد مؤثر دارد. مسیو، توجه جنابعالی را به پرداخت تمیز و بی‌نقص آن جلب می‌کنم. رولوری که ملاحظه می‌فرمایید مدرن‌ترین و پیشرفته‌ترین سیستم در صنعت اسلحه‌سازی شمرده می‌شود... روزی نیست که ده قبضه از این اسلحه را برای مقابله با اشرار و گرگ‌ها و معشوق‌ها از ما نخرند. ضربه‌اش آن قدر کاری است که فقط با یک فشنگ، زنی را با فاسقش از فاصلهٔ دور به هم می‌دوزد. و اما مراد اگر خودکشی است... باید خدمتتان عرض کنم که سیستم این رولور، جان می‌دهد برای خودکشی...

فروشنده مدام ماشه می‌چکاند و نفس گرمش را به لوله‌های سرد رولورها می‌دمید و نشانه‌روی می‌کرد و چنین جلوه می‌داد که از زور خوشی نزدیک است خفه شود. از قیافهٔ ذوق‌زده‌اش چنین استنباط می‌شد که اگر یکی از رولورهای «اسمیت و وسون» به او تعلق می‌داشت، با کمال میل گلوله‌ای به شقیقهٔ خود شلیک می‌کرد. سیگایف قیمت آن را پرسید:

ـ ۴۵ روبل، مسیو.

ـ هوم... برای جیب من سنگین است!

ـ در این صورت اجازه بفرمایید سیستم ارزان‌تری حضورتان تقدیم کنم. مایل نیستید با انواع تپانچه‌های ما آشنایی پیدا کنید؟ در مؤسسهٔ ما انواع و اقسام تپانچه به قیمت‌های مختلف در اختیار شماست... مثلاً رولوری که مشاهده می‌فرمایید ساخت لوفوشه[2] است و قیمتش از ۱۸ روبل تجاوز نمی‌کند اما...

در اینجا قیافه را با حالتی حاکی از انزجار در هم کشید و افزود:

ـ اما سیستم آن دیگر قدیمی شده. اکنون این نوع رولورها را فقط پرولترهای روشنفکر و مریض‌های روانی می‌خرند. این روزها خودکشی کردن یا کشتن همسر با رولور سیستم لوفوشه اصلاً متداول نیست... در واقع مد نیست. ولی تا دلتان بخواهد بازار سیستم «اسمیت و وسون» داغ است، مورد استقبال عامه قرار گرفته است.

1. Smitch and Vesson 2. Lefoché

سیگایف ابرو درهم کشید و به دروغ گفت:

ــ من یکی، نه به کشتن کسی احتیاج دارم، نه به خودکشی... اسلحه را برای ویلای خارج از شهرم می‌خواهم... در واقع برای ترساندن دزد و کلاغ...

فروشنده لبخند زد و نگاهش را محجوبانه به زمین دوخت و گفت:

ــ به ما مسیو اصلاً مربوط نیست که اسلحه را برای چه منظوری می‌خواهید. اگر قرار باشد در کار مشتری‌های‌مان دخالت کنیم باید درِ مؤسسه‌مان را ببندیم. لوفوشه به درد ترساندن پرنده نمی‌خورد زیرا صدای خفه‌ای دارد... در واقع صدایش بی‌طنین است... ولی اجازه بفرمایید تپانچهٔ کپسولی معمولی ساخت «مورتیمر»[1] را که در واقع تپانچهٔ مخصوص دوئل است، به حضورتان تقدیم کنم...

سیگایف با خود فکر کرد: «راستی چرا طرف را به دوئل دعوت نکنم؟ اما نه... نباید چنین افتخاری بهش بدهم... این‌جور جانورها را باید مثل سگ کشت...»

فروشنده، با ظرافت چرخید، پاهایش را خش‌خش‌کنان بر زمین کشید و همچنان‌که لبخند می‌زد و پرگویی می‌کرد تلی از انواع رولور را روی پیشخوان مغازه گذاشت. تپانچهٔ ساخت «اسمیت و وسون» جالب‌تر و اطمینان‌بخش‌تر از سایر رولورها می‌نمود. سیگایف یکی از «اسمیت و وسون»ها را برداشت، نگاه گنگ خود را به آن دوخت و غرق در اندیشه شد. در این حال منظرهٔ مغزهای متلاشی شده و خون جاری بر پارکت و فرش، و لحظهٔ احتضار زن خیانت پیشه، در نظرش مجسم می‌شد... اما این مختصر، چیزی نبود که تسلابخش روح آکنده از قهر و غضب او باشد. خون و نعره و دهشت، ارضایش نمی‌کرد... باید به فکر آن باشد که کیفر وحشتناک‌تری ابداع کند. با خود گفت: «خوب است که خودم و فاسقش را بکشم و بگذارم او زنده بماند تا از عذاب وجدان و نفرت اطرافیانش رنج بکشد و زنده زنده بپوسد. با اعصاب حساسی که او دارد چنین کیفری به مراتب بدتر از مرگ خواهد بود...»

و آنگاه مراسم خاکسپاری جنازهٔ خود را در نظر مجسم کرد: توهین و

1. Mortimer

تحقیر شده، با لبخندی ملایم بر گوشهٔ لب، توی تابوت آرمیده است و همسرش رنگ‌پریده و به جان آمده از عذاب وجدان، از پی تابوت با تأنی گام برمی‌دارد و درمانده است که خویشتن را از نگاه‌های کشندهٔ آمیخته به نفرت انبوه جمعیت خشمگین، چگونه پنهان کند...

مرد اسلحه‌فروش، رشتهٔ افکار او را گسیخت و گفت:

ـ مسیو می‌بینم که «اسمیت و وسون» نظرتان را گرفته است، اگر فکر می‌کنید که گران است حاضرم پنج روبل به جنابعالی تخفیف بدهم... ولی در هر صورت ما سیستم‌های دیگری هم داریم که ارزان‌ترند.

اندام ظریف مرد فرانسوی مآب، به نرمی چرخید و حدود یک دوجین رولور را که هر کدام در جعبهٔ مخصوصی قرار داشت از قفسه‌ها برداشت و آنها را روی پیشخوان، کنار هم گذاشت و ادامه داد:

ـ بفرمایید مسیو، قیمت این یکی فقط سی روبل است. با توجه به این حقیقت که از یک طرف نرخ روبل به طرز وحشت‌آوری تنزل کرده و از طرف دیگر حقوق گمرکی اسلحه هم ساعت به ساعت افزایش پیدا می‌کند تصدیق خواهید فرمود که ما گران‌فروشی نمی‌کنیم. مسیو به خدای واحد قسم می‌خورم که بنده آدم محافظه کاری هستم با این همه شروع کرده‌ام به نق زدن! تصورش را بفرمایید نرخ مبادلهٔ ارز و افزایش تعرفه‌های گمرکی بلایی سر مردم آورده است که این روزها کسی جز آدم‌های ثروتمند قادر نمی‌شود اسلحه بخرد. بیچاره فقیر فقرا ناچارند به تپانچه‌های ساخت تولا[1] و به کبریت فسفردار اکتفا کنند. تپانچهٔ تولا را هم که خودتان واردید چه بدبختی و نکبتی است! بااین نوع تپانچه اگر آدم بخواهد مثلاً زنش را با تیر بزند، گلوله به کتف خودش می‌خورد...

سیگایف ناگهان از اینکه بمیرد و شاهد عذاب وجدان همسر خیانتکار خود نباشد احساس تأسف و دلخوری کرد. طعم لذت انتقام را فقط موقعی می‌توانی بچشی که نتیجهٔ کارت را به چشم ببینی و لمسش کنی وگرنه چه فایده دارد که توی تابوت خوابیده باشی و هیچ ندانی و هیچ نبینی. با خود فکر کرد: «اصلاً

۱. Toula، از شهرهای نواحی مرکزی روسیه. ـ م.

چطور است اول فاسقش را بکشم، در مراسم تدفین او شرکت کنم و بعد خودم رابکشم... ولی در این صورت پیش از آنکه بتوانم در خاکسپاری طرف شرکت کنم دستگیرم می‌کنند و تپانچه را از دستم می‌گیرند... بنابراین: معشوق را می‌کشم، زنم را می‌گذارم زنده بماند و خودم را... خودم را فعلاً نمی‌کشم بلکه زندان می‌روم. همیشه این فرصت را خواهم داشت که خودکشی کنم. وقتی انسان را زندانی کنند امکان پیدا می‌کند در جریان بازپرسی‌های مقدماتی دنائت و رفتار پست یک مرد فاسق را در محضر بازپرس و دادگاه و جامعه، افشا کند. اگر خودم رابکشم زنم با توجه به مکر وقاحتی که دارد مرا مقصر قلمداد خواهد کرد و به این ترتیب خیانت او از طرف جامعه توجیه خواهد شد و ای بسا که به ریش بنده هم بخندند اما اگر زنده بمانم ممکن است...»

لحظه‌ای تأمل کرد و باز به فکر فرورفت: «بله، اگر خود را بکشم ممکن است سطحی و پیش پا افتاده انگاشته شوم و تازه چرا باید خودم را بکشم؟ این اولاً. ثانیاً خودکشی نشانهٔ ترس و بزدلی است. بنابراین: طرف را می‌کشم، زنم را می‌گذارم زنده بماند، خودم به دادگاه می‌روم. در جریان محاکمه، زنم مجبور می‌شود به عنوان شاهد حاضر شود... و همین که وکیلم سؤال‌پیچش کند پته‌اش بر آب می‌افتد و رسوا و مفتضح می‌شود! و صد البته قضات و تماشاچی‌ها و حتی مطبوعات طرف مرا می‌گیرند...»

سیگایف همچنان غرق در اندیشهٔ خود بود٬اما فروشندهٔ فرانسوی مآب متاعش راروی پیشخوان ردیف می‌کرد و چون وظیفهٔ خود می‌دانست سر مشتری راگرم کند می‌گفت:

ــ این هم یک رولور مدل جدید ساخت انگلستان که اخیراً وارد کرده‌ایم. اما باز تکرار می‌کنم که تمام این سلاح‌ها در مقایسه با سیستم «اسمیت و وسون» رنگ می‌بازند و بی‌رونق از آب درمی‌آیند. چند وقت پیش ــ نقل این ماجرا را باید در روزنامه‌ها خوانده باشید ــ افسری به مغازهٔ ما آمد و یک قبضه رولور «اسمیت و وسون» خرید و با همین رولور به قصد قتل فاسق زنش به طرف او تیر در کرد. مسیو، فکر می‌کنید چه شد؟ تیر او از تن و بدن فاسق گذشت و چراغ رومیزی برنزی و پیانو را سوراخ کرد و سگ کوچولوشان را از پا انداخت آخر سر هم زن فاسدش را زخمی کرد. چنین نتیجهٔ درخشانی مایهٔ افتخار مؤسسهٔ

ماست! افسری که صحبتش را کردم در حال حاضر زندانی است... البته او را محاکمه و محکوم به اعمال شاقه خواهند کرد! اولاً قوانین کشورمان مال عهد بوق است، ثانیاً دادگاه همیشه جانب فاسق‌ها را می‌گیرد، مسیو. می‌پرسید: چرا؟ جوابش ساده است! تمام این حضرات، از قضات و هیأت منصفه گرفته تا مدعی‌العموم و وکیل‌مدافع، با زن‌های مردم رابطهٔ نامشروع دارند و طبعاً کم شدن یک شوهر در روسیه، خیال آنها را راحت‌تر می‌کند. دولت اگر تمام شوهرها را به ساخالین تبعید کند، جامعهٔ ما خشنود می‌شود، مسیو. آه، نمی‌دانید این فساد اجتماعی عصر ما، چه خشم و نفرتی در وجود من برمی‌انگیزد! این روزها از راه به در کردن زن‌های مردم مانند ناخنک زدن به سیگار یا به کتابهای غیر، رایج و مقبول است. کسب و کار ما مسیو، سال به سال کسادتر می‌شود. البته علت این کسادی آن نیست که از تعداد آدم‌های فاسق سال به سال کم می‌شود بلکه این روزها شوهرها از ترس حبس و دادگاه و تبعید با فساد اخلاقی زن‌هاشان می‌سازند و دم برنمی‌آورند.

در اینجا مرد فروشنده اطراف خود را پایید و به نجوا ادامه داد:

ــ حالا می‌فرمایید تقصیر کیست مسیو؟ البته در این میان کسی جز دولت، مقصر نیست!

سیگایف با خود فکر کرد: «آخر کجای این کار عاقلانه‌تر است که به خاطر یک خوک کثیف تبعید شوم؟ محاکمه و تبعید من سبب خرسندی زنم خواهد شد زیرا او این امکان را پیدا خواهد کرد که برای بار دوم شوهر کند و شوهر دومش را هم فریب بدهد... پس: «او» را نمی‌کشم، از خودکشی هم منصرف می‌شوم، فاسقش را... فاسقش را هم نمی‌کشم. باید راه‌حلی عاقلانه‌تر و مؤثرتر از این پیدا کرد. خوب است نفرتم را علناً بروز بدهم و یک طلاق پر سر و صدا و جنجالی راه بیندازم تا هر دو به سزای اعمالشان برسند...»

فروشنده چندین قبضه اسلحهٔ کمری دیگر از توی قفسه برداشت و در حالی که آنها را روی پیشخوان می‌گذاشت گفت:

ــ بفرمایید مسیو، این هم یک سیستم جدید. توجه جنابعالی را به مکانیسم بی‌نظیر ضامن این رولور جلب می‌کنم...

اکنون تصمیم جدید سیگایف او را از خرید تپانچه بی‌نیاز می‌کرد اما مرد

فروشنده سلاح‌های کمری مختلف را با حرارت بیشتری روی پیشخوان مغازه به نمایش می‌گذاشت. شوهر تحقیر شده از اینکه فروشنده را به زحمت انداخته و باعث آن شده بود که او وقت خود را لبخندزنان به عبث هدر دهد احساس ناراحتی وجدان می‌کرد... پس زیر لب گفت:

ــ بسیار خوب آقا، بعداً خدمت می‌رسم یا... کسی را می‌فرستم خدمتتان...

حالت چهرهٔ فروشنده را ندید اما به نیت آنکه تا حدودی از خجالت او درآید لازم دانست مغازه را دست خالی ترک نگوید. اما چه بخرد؟ در جست و جوی کالای ارزان‌قیمتی به دیوارهای مغازه نظر افکند و نگاهش را روی تور سبز رنگی که کنار در آویزان بود متوقف کرد و پرسید:

ــ این... این به درد چه کار می‌خورد؟

ــ این تور مخصوص شکار بلدرچین است.

ــ قیمتش چند است؟

ــ ۸روبل مسیو.

ــ لطفاً بپیچیدش...

شوهر تحقیر شده هشت روبل داد و تور را گرفت و با احساس توهین و تحقیر بیشتر از مغازه بیرون رفت.

۱۸۸۷

فرلری



ماجرایی بود طولانی. در بدو امر پاشکا[1] در معیت مادر خود، در هوای بارانی، گاه از مزارع درو شده و گاه از کوره‌راه‌های جنگلی که سبب می‌شد برگ‌های زرد پاییزی به چکمه‌هایش بچسبد، آن‌قدر راه رفت تا سپیدهٔ سحر شد. بعد، به انتظار آنکه در را باز کنند، در هشتی تاریک سر پا ایستاد. هوای هشتی به اندازهٔ هوای بیرون، سرد و مرطوب نبود با این همه، هر بار که باد می‌وزید فضای آنجا هم از قطره‌های باران، بی‌نصیب نمی‌ماند. هنگامی که هشتی رفته رفته از جمعیت پر شد پاشکا که دیگر جای جنبیدن نداشت صورتش را به پوستینی که بوی ماهی نمک سود می‌داد فشرد و خواب رفت. سرانجام چفت در صدا کرد. دمی بعد در باز شد و پاشکا و مادرش به اتاق انتظار رفتند. اینجا هم انتظاری مدید در انتظارشان بود. همهٔ مریض‌ها روی نیمکت‌ها نشسته بودند ــ نه حرف می‌زدند، نه تکان می‌خوردند. پاشکا نگاهشان می‌کرد و گرچه بسیاری از دیده‌ها را عجیب و مضحک می‌یافت با این همه خاموش بود. فقط یک بار که پسرکی روی یک پا لی‌لی‌کنان وارد اتاق انتظار شد او نیز هوس کرد مانند پسرک لی‌لی کند؛ آرنجش را به پهلوی مادر زد و صورت را توی آستین پوستین پنهان کرد تا نخندد و گفت:

ــ مادر، پسره رو نگاه، عین گنجشکه!

ــ بچه‌جون حرف نزن! آروم بگیر!

صورت خواب‌آلود پزشکیار، پشت پنجرهٔ کوچکی نمایان شد و گفت:

1. Pachka

ـ بیایید اینجا ثبت‌نام کنید!

همگی از آن جمله پسرکی که روی یک پا لی‌لی می‌کرد به سمت پنجره هجوم بردند. پزشکیار از همهٔ آنها اسم و شهرت و اسم پدر و سن و محل اقامت و طول مدت بیماری‌شان را سؤال می‌کرد. پاشکا از جواب‌های مادر پی برد که اسمش نه پاشکا بلکه پاول گالاکتیونف[1] است، که هفت سال دارد، که بی‌سواد است، که از عید پاک به این طرف مریض است.

چند دقیقه پس از پایان ثبت‌نام، ناچار شدند مدت کوتاهی سرپا بایستند چراکه دکتر با روپوشی سفید و حوله‌ای پیچیده به دور کمر وارد اتاق انتظار شده بود تا به اتاق معاینه برود. وقتی به همان پسرکی که روی یک پا لی‌لی می‌کرد رسید، شانه بالا انداخت و با صدایی زیر و آواز مانند گفت:

ـ حقا که احمقی! مگر نیستی؟ گفته بودم روز دوشنبه بیایی ولی تو امروز که جمعه است سر و کله‌ات پیدا شده. خیال می‌کنی به خاطر خودم است که حرص و جوش می‌زنم؟ این تویی که پایت را از دست می‌دهی، بی‌شعور!

پسرک قیافهٔ چنان ترحم‌انگیزی به خود گرفت که انگار می‌خواست دست گدایی به سوی دکتر دراز کند؛ آنگاه چندین بار پلک زد و گفت:

ـ ایوان میکولاییچ[2]، محض رضای خدا!

دکتر در حالی که ادای او را درمی‌آورد جواب داد:

ـ «ایوان میکولاییچ»! تو فقط همین را بلدی! گفته بودم دوشنبه، باید همان روز دوشنبه هم می‌آمدی... حقا که بچهٔ احمقی هستی، همین!..

معاینهٔ مریض‌ها شروع شد. دکتر در اتاق کوچک معاینه نشسته بود و مریض‌ها را به نوبت صدا می‌زد. هر از گاه از اتاق کوچک او نعره‌ای گوشخراش یا شیون بچه‌ای یا عتاب خشم‌آلود دکتر به گوش می‌رسید:

ـ آخر چرا نعره می‌کشی؟ مگر می‌خواهم سرت را ببرم؟ آرام بگیر!

بالاخره نوبت به پاشکا رسید. دکتر بانگ زد:

ـ پاول گالاکتیونف!

مادر پاشکا طوری بهتش زد که انگار منتظر آن نبود دکتر صدایشان بزند.

1. Pavel Galaktionov 2. Ivan Mikolaïtch

بعد دست فرزند را گرفت و او را به اتاق معاینه برد. دکتر کنار میز نشسته بود و چکش کوچکی را با حرکاتی منظم و غیر ارادی به کتاب قطوری می‌زد؛ بی‌آنکه به آن دو نگاه کند پرسید:

ـ کجاش درد می‌کند؟

مادر پاشکا جواب داد:

ـ پسرم رو آرنجش غده درآورده، پدر جون...

این را گفت و قیافه‌ای به خود گرفت که انگار از غدهٔ فرزندش سخت در عذاب بود.

ـ لختش کن!

پاشکا شال‌گردن را نفس‌نفس زنان از دور گردن باز کرد، آب بینی را با آستینش گرفت و بی‌شتاب مشغول درآوردن پوستین خود شد. دکتر با عصبانیت گفت:

ـ زن مگر مهمانی آمده‌ای؟ چرا فس‌فس می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی که چقدر مریض دارم؟

پاشکا پوستین را شتابان بر کف اتاق رها کرد و به کمک مادر، پیراهن را هم از تن درآورد... دکتر از سر بی‌حالی نگاهش کرد و کف دستش را چندین بار به شکم لخت او زد، سپس آهی کشید و گفت:

ـ شکم قابل ملاحظه‌ای به هم زده‌ای پاشکا! حالا بگذار آرنجت را ببینم.

پاشکا به کاسه‌ای که پر از لختهٔ خون و خونابه بود چپ‌چپ نگاه کرد، سپس به روپوش دکتر چشم دوخت و زد زیر گریه. دکتر با لحنی آمیخته به تمسخر گفت:

ـ خجالت بکش پسر! آدمی که وقت زن گرفتنش باشد نباید زار بزند! پسرهٔ بی‌شرم!

پاشکا که می‌کوشید جلو گریهٔ خود را بگیرد، به مادر نگاه کرد، گفتی قصد داشت التماس‌کنان بگوید: «وقتی برگشتیم خانه، مبادا به بچه‌ها بگویی که در مریضخانه گریه کردم!...»

دکتر آرنج او را معاینه کرد، غده را فشار داد، آهی کشید و ملچ و ملوچی کرد، باز غده را فشار داد و بالاخره گفت:

ــ حیف که من اهلش نیستم زن، وگرنه حسابی شلاقت می‌زدم! چرا او را زودتر نیاوردی پیش من؟ بازوی بچه پاک ضایع شده! درست نگاه کن احمق، این مفصل بچه است که درد می‌کند!

زنک آهی کشید و گفت:

ــ شما عالم‌ترین، پدرجون...

ــ بازوی این بچه از بین رفته و زنکه «پدرجون، پدرجون» می‌کند... آخر آدمی که بازو نداشته باشد چطور می‌تواند کارگری کند؟ مجبوری یک عمر پرستاری‌اش را بکنی. روی دماغ خودت تا یک جوش ناقابل می‌زند می‌دوی می‌آیی اینجا ولی پوسیدن بازوی بچه را شش ماه نادیده می‌گیری. شماها، همه‌تان از یک قماشید!

سپس سیگاری گیراند و همین‌طور که دود سیگار به طرف سقف می‌رفت، مادر پاشکا را ملامت و سرزنش کرد. در این حال سر را هماهنگ با وزن ترانه‌ای که در ذهن خود زمزمه می‌کرد، تکان می‌داد و به چیزی می‌اندیشید. پاشکای برهنه روبروی او ایستاده بود؛ به سخنان دکتر گوش می‌داد و حرکت دود سیگار را با نگاه تعقیب می‌کرد. همین که سیگار خاموش شد، دکتر تکانی به خود داد و با لحن کم و بیش ملایمی گفت:

ــ گوش کن زن، بازوی این بچه دیگر با دوا و مرهم درست شدنی نیست. باید بگذاریش اینجا بستری شود.

ــ اگر لازمه، پدرجون، چرا که نذارمش.

ــ بازوی بچه‌ات احتیاج به عمل دارد.

سپس رو کرد به پاشکا و دست خود را به شانهٔ او زد و ادامه داد:

ــ تو پاشکا، همین‌جا بمان. بگذار مادرت برود ولی من و تو برادر، همین‌جا می‌مانیم. امسال بوته‌های تمشک‌مان حسابی بار داده‌اند برادر! همین که حالت خوب شد با هم راه می‌افتیم سهره شکار می‌کنیم، بعدش هم من یک روباه زنده نشانت می‌دهم! بعد می‌برمت مهمانی! می‌مانی، مگر نه؟ مادرت هم فردا به دیدنت می‌آید! ها؟

پاشکا نگاه پرسشگرش را به مادر دوخت. زن گفت:

ــ بمون پسرم!

دکتر خوشحال شد:

ـ البته که می‌ماند! چون و چرا هم ندارد! حتماً یک روباه زنده نشانش می‌دهم! می‌برمش بازار مکاره، برایش آب‌نبات می‌خرم! ماریا دنیسونا[1]، این آقا پسر را ببرید بالا!

دکتر که ظاهراً مردی خوشرو و خوش‌مشرب بود از مصاحبت پاشکا خوشحال می‌نمود؛ پاشکا هم دلش می‌خواست حرف دکتر را زمین نزند، بخصوص که تا آن روز هرگز به بازار مکاره نرفته و روباه زنده هم ندیده بود اما بدون مادر چگونه می‌توانست سر کند؟ لحظه‌ای فکر کرد و تصمیم گرفت از دکتر خواهش کند که مادر نیز در بیمارستان بماند اما پیش از آنکه بتواند دهان باز کند خانم پرستار دستش را گرفت و او را از پله‌ها بالا برد. می‌رفت و با دهان باز از حیرت به پیرامون خود می‌نگریست. به پله‌ها و کف اتاق‌ها و چارچوب‌های در ـ همه بزرگ و غرق در نور ـ رنگ زرد چشم‌نوازی زده بودند و از آنها بوی اشتهاانگیز روغن‌نباتی می‌آمد. به تمام سقف‌ها چراغ آویخته و همه جا کناره پهن کرده بودند. روی کلیهٔ دیوارها شیرهای برنجی به چشم می‌خورد. اما پاشکا بیش از هر چیزی از تختخوابی که اکنون روی آن نشسته بود و همچنین از پتوی زبر خاکستری رنگ آن، خوشش آمد. پتو و بالش‌ها را با دست لمس کرد، نگاهش را روی دیوارهای اتاق گرداند و نتیجه‌گیری کرد که دکتر باید زندگی خوب و مرفهی داشته باشد.

اتاق پاشکا وسعت چندانی نداشت ـ فقط سه تا تخت در آن جا داده بودند. یکی از تخت‌ها خالی بود، تخت دوم را به پاشکا داده بودند و روی تخت سوم پیرمردی با چشمان غمبار نشسته بود که مدام سرفه می‌کرد و توی کاسه‌ای تف می‌انداخت. پاشکا از همان جایی که نشسته بود دو تخت و قسمتی از اتاق مجاور را از لای در می‌دید. روی یکی از تخت‌های آن اتاق مردی سخت رنگ‌پریده و تکیده دراز کشیده بود و یک کیسه آب کائوچویی روی پیشانی‌اش دیده می‌شد. روی تخت دیگر زنی که شباهت زیادی به پیرزن‌ها داشت با سر و کلهٔ باند پیچی شده و بازوان از هم گشوده نشسته بود.

1. Maria Denisovna

خانم پزشکیار پس از آنکه پاشکا را روی تخت نشانید از اتاق بیرون رفت و دمی بعد با آغوش پر از لباس بازگشت و گفت:

ـ اینها را برای تو آورده‌ام، بپوش!

پاشکا لخت شد و با احساسی که عاری از لذت نبود لباس‌های نو را پوشید. همین که پیراهن و شلوار و روپوش خاکستری رنگ را پوشید سراپایش را با احساس رضایت خاطر وارانداز کرد و با خود اندیشید که چه خوب می‌شد اگر می‌توانست با همان لباس‌ها، در ده خودشان گشتی بزند. در عالم خیال مادرش را در نظر مجسم کرد که او را برای چیدن برگ کلم جهت خوکشان به جالیز لب رودخانه می‌فرستد. او به طرف جالیز راه می‌افتد و پسرها و دخترهای آبادی دوره‌اش می‌کنند و با چشم‌های آکنده از رشک و حسد به روپوشش خیره می‌شوند.

در این هنگام، پرستاری با دو کاسهٔ رویی و دو قاشق و دو تکه نان وارد اتاق شد. یکی از کاسه‌ها را جلو پیرمرد و کاسهٔ دیگر را جلو پاشکا گذاشت و گفت:

ـ بخورش!

پاشکا به کاسه نگاه کرد و آن را مملو از آش کلم پرچربی یافت؛ ته کاسه یک تکه گوشت هم به چشم می‌خورد. با خود فکر کرد که دکتر زندگی راحت و مرفهی دارد و برخلاف آنچه که قبلاً به نظر می‌آمد نباید آدم عصبی مزاج و بدخلقی باشد. با تأنی به خوردن آش مشغول شد. هر بار که قاشق را از دهان درمی‌آورد ته آن را می‌لیسید و هنگامی که جز گوشت چیز دیگری ته کاسه نمانده بود ازگوشهٔ چشم به پیرمرد نگاه کرد و از اینکه او هنوز مشغول خوردن آش بود حسودی‌اش شد. پس آهی کشید و سراغ تکه گوشت رفت؛ می‌کوشید زمان خوردن گوشت را تا جایی که می‌تواند کش بدهد اما تلاشش بی‌حاصل بود: به زودی گوشت هم ناپدید شد. فقط یک تکه نان برایش مانده بود. گرچه نان خالی خیلی بی‌مزه است ولی پاشکا مگر چارهٔ دیگری هم داشت؟ لحظه‌ای تردید و تأمل کرد اما بالاخره نان را هم خورد. در این هنگام پرستار با کاسه‌های دیگری به اتاق آمد. این بار توی کاسه‌ها تکه‌ای گوشت سرخ‌کردهٔ گوساله و چند عدد سیب‌زمینی دیده می‌شد. پرستار رو کرد به پاشکا و پرسید:

ـ نانت کو؟

پاشکا به جای آنکه جواب دهد لپ‌ها را پرباد کرد و پس از لحظه‌ای هوای داخل دهان را بیرون فرستاد. پرستار ملامت‌کنان گفت:

ـ نانت را چرا بلعیدی؟ حالا گوشت را با چی می‌خواهی بخوری؟

از در بیرون رفت و با یک تکه نان بازآمد. پاشکا در سراسر عمر خود گوشت سرخ کرده نخورده بود؛ چشید و آن را خوش‌طعم یافت. گوشت نیز به زودی به خندق بلا رفت و چیزی جز یک تکه نان ــ البته اندکی بزرگ‌تر از نان قبلی ــ برایش نماند. پیرمرد همین که از خوردن غذا فارغ شد تکه نان خود را توی کشو میز پاتختی قایم کرد؛ پاشکا هم می‌خواست همان کار را بکند اما خوردن را بر نهادن ترجیح داد. شکمش که سیر شد راه افتاد تا گشت و گذاری بکند. در اتاق مجاور غیر از آن دو نفری که آنها را از لای در دیده بود چهار نفر دیگر هم بستری بودند. در آن میان فقط یکی از آنها توجه پاشکا را به خود جلب کرد. او دهقانی بود بلند قامت و سخت تکیده که صورتی پشمالو و عبوس داشت؛ روی تخت نشسته بود و سرش را مانند آونگ یک‌بند می‌جنباند و بازوی راستش را تاب می‌داد. پاشکا تا مدتی نتوانست از او چشم برگیرد. در بدو امر حرکت یکنواخت و پاندولی سر مرد روستایی را نوعی شوخی و مسخرگی تلقی کرد اما وقتی در قیافهٔ او دقیق شد وحشت برش داشت زیرا پی برد که دهقان بینوا در واقع به نوعی بیماری فرساینده مبتلاست. سپس به اتاق بعدی رفت و در آنجا دو دهقان دیگر را دید که سرخی صورتشان آن قدر کدر بود که انگار با گل رس، اندودشان کرده بودند. آن دو روی تخت‌ها نشسته بودند و انسان از مشاهدهٔ قیافه‌های عجیب و غریبشان ــ قیافه‌هایی با خطوط مبهم و نامشخص ــ به یاد خدای بت‌پرستان می‌افتاد. پاشکا از پرستار پرسید:

ــ خاله جون اینا چرا اینجوری‌ان؟

ــ آبله گرفته‌اند، پسرم.

وقتی به اتاق خود باز آمد به امید آنکه دکتر از در وارد شود و به اتفاق هم به شکار سهره یا بازار مکاره بروند روی تخت نشست. اما از دکتر خبری نبود. فقط پزشکیار برای لحظه‌ای کوتاه دم در اتاق مجاور ظاهر شد و بر بالین مریضی که روی پیشانی‌اش کیسهٔ یخ گذاشته بودند خم شد و بانگ زد:

ـ میخایلو[1]!

اما میخایلوی خفته از جای خود نجنبید. پزشکیار دستی تکان داد و از در بیرون رفت. پاشکا که همچنان چشم به راه دکتر بود به تماشای همسایهٔ پیر خود پرداخت. پیرمرد سرفه‌اش قطع نمی‌شد و مدام توی کاسه‌اش تف می‌کرد. سرفه‌های او ممتد و خشک بود. پاشکا یکی از خصوصیات پیرمرد را پسندید. هر دفعه‌ای که سرفه می‌کرد و هوا را می‌بلعید، توی سینه‌اش چیزی سوت می‌کشید و با صداهای مختلف آواز می‌خواند. پرسید:

ـ بابابزرگ توی سینه‌ت چی داری که سوت می‌کشه؟

پیرمرد به سؤال او پاسخ نداد. پاشکا دمی دیگر تأمل کرد و باز پرسید:

ـ بابابزرگ پس روباهه کجاس؟

ـ کدوم روباه؟

ـ همون روباهی که زنده‌س.

ـ کجا می‌تونه باشه؟ توی جنگله!

مدت زیادی گذشت اما دکتر نیامد. پرستار چای آورد و پاشکا را از این بابت که همهٔ نانش را خورده و چیزی برای چای عصرانه کنار نگذاشته بود شماتت کرد. پزشکیار هم آمد و باز سعی کرد میخایلو را از خواب بیدار کند. پشت پنجرهٔ اتاق آسمان رو به تیرگی گذاشت و چراغ‌های اتاق‌ها روشن شدند اما از دکتر باز هم خبری نبود. حالا دیگر برای رفتن به بازار مکاره یا شکار سهره خیلی دیر شده بود. پاشکا روی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت. به یاد آب‌نبات‌های موعود دکتر، و قیافه و صدای مادر، و تاریکی کلبه‌شان و بخاری اتاقشان و یگورونای[2] پیر و غرغرو افتاد... و ناگهان احساس غم و دلتنگی، وجودش را پر کرد. یادش آمد که مادر فردا به دیدنش می‌آید، پس تبسمی کرد و چشم‌ها را بست.

خش‌خشی از خواب بیدارش کرد. در اتاق مجاور یک کسی راه می‌رفت و پچ‌پچ می‌کرد. در زیر نور بی‌رمق چراغ خواب‌ها، سه نفر کنار تخت میخایلو در آمد و شد بودند. یکی از آنها پرسید:

1. Mikhaylo 2. Yegorovna

ــ با تخت ببریمش یا سر دست؟

ــ سر دست راحت‌تره. تخت از در بیرون نمی‌ره. چه بی‌موقع مرد، خدا رحمتش کنه!

یکی از مردها شانه‌ها و دیگری پاهای میخایلو را گرفتند و از روی تخت بلندش کردند. بازوان و لبهٔ دامان روپوش میخایلو، به نرمی در هوا آویزان بود. مرد دیگر که دهقانی شبیه به زن‌های دهاتی بود صلیبی بر سینه رسم کرد سپس هر سه، در حالی که تق‌تق نامنظم کفش‌های‌شان به گوش می‌رسید و پاهای‌شان به دامان روپوش میخایلو گیر می‌کرد، از اتاق بیرون رفتند.

در سینهٔ پیرمرد خفته همچنان چیزی سوت می‌کشید و انگار با صداهای مختلف آواز می‌خواند. پاشکا دمی گوش فرا داد، سپس به پنجره‌های تاریک خیره شد، بعد وحشت‌زده از تخت به زیر جهید و با صدایی بم فریاد کشید:

ــ ما... در!

و بی‌آنکه منتظر جواب کسی باشد به اتاق مجاور دوید. آنجا، نور کم فروغ چراغ خواب‌ها به زحمت با ظلمت شب مقابله می‌کرد. مریض‌های پریشان خاطر از مرگ میخایلو، روی تخت‌های خود نشسته بودند؛ آشفته‌مو و با سایه‌ها درآمیخته، و سخت درشت‌اندام و بلند قامت می‌نمودند و به نظر می‌آمد که دم به دم بلندتر و کشیده‌تر می‌شدند. روی آخرین تخت ته اتاق، دهقانی نشسته بود و سر و دستش را پاندول‌وار تکان می‌داد.

پاشکا بی‌آنکه درهای مختلف را از هم تمیز دهد به اتاق مخصوص مریض‌های مبتلا به آبله دوید، از آنجا به راهرو گریخت و از راهرو، خود را به اتاق وسیعی انداخت و موجودات عجیبی را با موهای بلند و قیافه‌های پیرزنانه دید که روی تخت‌ها نشسته بودند. بعد دوان‌دوان از بخش زنان گذشت و باز به راهرو آمد. در اینجا همان نردهٔ پله‌ای را که قبلاً دیده بود مشاهده کرد و به طبقهٔ پایین دوید. اتاق معاینه را پیدا کرد و کوشید در خروجی را بیابد.

در این هنگام چفت در صدا کرد، باد سردی وزید، پاشکا سکندری خورد و به حیاط دوید. به چیزی جز فرار نمی‌اندیشید. راه فرار را نمی‌شناخت، اما یقین داشت که اگر بتواند از اینجا بگریزد بی‌شک به خانه و به مادر خود خواهد رسید. شبی بود ابری، اما قرص ماه از خلال ابرها می‌درخشید. پاشکا از در بیمارستان

بیرون دوید، ساختمان انبار را دور زد و به بوته‌ها رسید. لحظه‌ای مردد ماند و به فکر فرو رفت و باز به سمت بیمارستان دوید. یک بار به دور ساختمان دوید و بار دیگر با شک و تردید مکث کرد زیرا در پشت بنای بیمارستان، صلیب‌های گورستان را دید که در ظلمت شب، سفیدی می‌زد. فریاد کشید:

ـ ما... در... جون!

و باز به طرف ساختمان بیمارستان دوید. موقعی که از کنار عمارت تاریک و وحشت‌انگیز بیمارستان می‌دوید ناگهان پنجرهٔ روشنی نظرش را جلب کرد.

این لکهٔ سرخ درخشان، در تاریکی شب سخت هراس‌انگیز می‌نمود اما پاشکا که از ترس نزدیک بود دیوانه شود و نمی‌دانست به کدام سو بگریزد، به سمت آن دوید. وقتی به پای پنجره رسید، جلوخان و چندین پله و در ورودی را که تابلو سفیدرنگی به آن الصاق شده بود مشاهده کرد. پس دوان دوان از پله‌ها بالا رفت، از پشت پنجره به درون اتاق نگریست و ناگهان نفسش از فرط خوشحالی بند آمد زیرا دکتر خوشرو و خوش‌مشرب را دید که پشت میزی نشسته و مشغول مطالعهٔ کتاب بود. پسرک که از شدت خوشحالی می‌خندید، دست‌هایش را به طرف آن چهرهٔ آشنا دراز کرد و خواست فریاد بکشد، اما نیروی مرموزی راه نفسش را برید و پاهایش را درو کرد. پسرک تلوتلو خورد و بیهوش روی پله‌ها افتاد.

وقتی به هوش آمد هوا روشن شده بود. صدای بسیار آشنایی که دیروز به او وعده‌هایی از قبیل بازار مکاره و شکار سهره و روباه زنده داده بود از کنار تختش شنیده می‌شد که می‌گفت:

ـ حقاً که احمقی، پاشکا! مگر نیستی؟ حیف که اهلش نیستم وگرنه حسابی شلاقت می‌زدم.

۱۸۸۷

مسأله

برای آنکه اسرار خانوادگی تبار اوسکف[1] به کوی و برزن درز نکند تدابیر خیلی جدی اتخاذ شده است. نیمی از خدمه اجازه یافته‌اند به تئاتر و به سیرک بروند، بقیه هم محروم از اذن خروج در آشپزخانه نشسته‌اند. دستور داده شده است که هیچ‌کس را به خانه راه ندهند. همسر و خواهرزن عمو سرهنگ و همچنین معلمهٔ سرخانه گرچه از راز خانواده خبر دارند با این همه چنین وانمود می‌کنند که از همه‌چیز و همه‌جا بی‌خبرند. آن سه در اتاق غذاخوری نشسته‌اند و از رفتن به اتاق پذیرایی می‌پرهیزند.

ساشا[2] اوسکف، جوان ۲۵ ساله‌ای که این آتش را افروخته است و از جانب دایی خوش‌قلبش ایوان مارکویچ[3] شدیداً حمایت می‌شود، از ساعتی پیش به توصیهٔ دایی در آنجا حضور یافته و کنار دری که از سالن به اتاق کار باز می‌شود، مطیع و متواضع نشسته است و خود را برای ادای توضیحات صادقانه و بی‌شائبه آماده می‌کند.

آنجا، در اتاق کار، شورای خانوادگی تشکیل جلسه داده است. بحث‌شان بر محور موضوع بغرنج وناخوشایندی دور می‌زند. قضیه از این قرار است که چندی پیش ساشا اوسکف در یکی از شعب بانک، یک طغری سفته با امضای جعلی تنزیل کرده و سه روز قبل یعنی در سر رسید سفته نتوانسته بود از عهدهٔ پرداخت وجه آن برآید. و اکنون دو عمو و دایی ایوان مارکویچ قرار است تصمیم بگیرند که آیا وجه سفته را بپردازند و خانواده را از رسوایی نجات دهند

1. Ouskov 2. Sacha 3. Ivan Markovitch

یا خود را از این ماجرا کنار بکشند و بگذارند پای ساشا به دادگاه کشیده شود.

اشخاص بیگانه و غیرذی‌نفع این گونه مسائل را خیلی سهل و ساده حل می‌کنند اما آنهایی که بدبختانه محکومند چنین مشکلی را به طور جدی حل و فصل نمایند، خود با مشکلات بسیار روبرو می‌شوند. عموها و دایی ساشا ساعتی است که به مذاکره نشسته‌اند اما کمترین پیشرفتی در کارشان مشهود نیست. عمو سرهنگ با لحنی خسته و آکنده از کدورت می‌گوید:

ـ آقایان کی ادعا می‌کند که حیثیت و آبروی خانواده، یک خیال واهی است؟ من شخصاً این ادعا را نمی‌کنم. فقط شما را از داشتن دیدگاه‌های کاذب برحذر می‌دارم و همین‌قدر گوشزد می‌کنم که نباید مرتکب خطایی نابخشودنی شوید. چرا نمی‌خواهید این موضوع را بفهمید؟ من که با شما به زبان روسی حرف می‌زنم، نه زبان چینی!

ایوان مارکوویچ با لحن ملایمی جواب می‌دهد:

ـ ما منظور شما را می‌فهمیم، جانم.

ـ پس چرا می‌گویید که من منکر شرف و حیثیت خانوادگی هستم؟ بنده باز تکرار می‌کنم: آ ـ بر ـ و ـ یی که از آن استنباط نادرستی داشته باشیم چیزی جز خیال واهی نیست. می‌گویم: «استنباط نادرست»! این است حرف بنده! مهم نیست که انگیزهٔ حمایت از یک کلاهبردار ـ هر که می‌خواهد باشد ـ و انصراف از مجازات او، چه باشد، اصل بر این است که چنین عملی با موازین قانون مغایرت دارد و دون شأن آدم‌های حسابی است. این عمل اسمش نجات دادن آبرو و حیثیت خانواده نیست بلکه نشانهٔ جبن وجدان است! برای مثال بیایید ارتش را در نظر بگیریم... از نظر ما هیچ حیثیتی بالاتر و والاتر از حیثیت ارتش نیست معذلک هرگز پشت و پناه ارتشی‌های خیانتکار نمی‌شویم و از خطای‌شان نمی‌گذریم، بلکه محاکمه‌شان هم می‌کنیم. نتیجه؟ به این ترتیب آیا حیثیت ارتش خدشه‌دار می‌شود؟ هرگز!

عموی دیگر ساشا ـ کارمند ادارهٔ مالیه، مردی کم حرف و کوته‌بین و مبتلا به رماتیسم ـ خاموش است یا فقط تذکر می‌دهد که در صورت طرح شدن مسأله در دادگاه، روزنامه‌های شهر خانوادهٔ اوسکف را رسوا خواهند کرد. به عقیدهٔ او آتش را پیش از آنکه زبانه بکشد باید خاموش کرد و نباید اجازه داد که

نام نیک خانواده سر زبان‌ها بیفتد. البته او جز اشاره‌ای به هو و جنجال روزنامه، توضیح دیگری دربارهٔ نقطه‌نظرهایش نمی‌دهد.

دایی خوش‌قلب ساشا، نرم و روان سخن می‌گوید و صدایش اندکی می‌لرزد. او گفتار خود را از اینجا آغاز می‌کند که دوران شباب هر انسانی، حقوق و واقعیت‌ها و سرگرمی‌های خاص خود را دارد.

ـ کیست که جوانی نکرده و سرگرمی نداشته است؟ اگر از آدم‌های فانی معمولی بگذریم حتی مغزهای بزرگ و برجسته هم در ایام جوانی خود قادر نمی‌شدند از سرگرمی‌ها و از لغزش‌ها پرهیز کنند. به عنوان مثال زنده، شرح حال نویسندگان بزرگ را در نظر بگیرید. کدایم یک از آنها در جوانی قمار نمی‌کرد، ثروتش را به باد باده نمی‌داد، خشم انسان‌های خوش‌فکر را برنمی‌انگیخت؟ باری اگر سرگرمی‌ها و تفریح‌های ساشا را جنایت‌آمیز می‌انگارید باید این را هم در نظر داشته باشید که او تقریباً نتوانسته است تحصیلاتش را به پایان برساند. این جوان را در سال پنجم دبیرستان از مدرسه اخراج کردند. کودکی بیش نبود که والدینش را از دست داد و در همان سنین حساس و ظریف از توجه و از محبت پدر و مادر و از تأثیر نیک و خیرخواهانهٔ آنها محروم شد. او انسانی است عصبی و زودرنج، جوانی است بی‌ریشه و بی‌زمینه و مهم‌تر از همه محروم از خوشبختی. او ـ حتی اگر مقصر باشد ـ به هر تقدیر شایستهٔ گذشت و مدارا و همچنین در خور غمخواری همهٔ جان‌های شفیق است. البته ساشا باید مجازات شود اما فراموش نکنید که الآن هم با توجه به شرم و عذابی که در انتظار حکم صادره از جانب منسوبان خود تحمل می‌کند، به مجازات رسیده است. مقایسه‌ای که جناب سرهنگ با ارتش و ارتشی‌ها فرمودند بسیار وزین و بجاست و نهایت درایت ایشان را می‌رساند؛ دعوت به وظیفه‌شناسی اجتماعی، مبین حد اعلای نجابت روح ایشان است اما نباید فراموش کنیم که در وجود هر انسانی، وظیفه با مسیحیت رابطه‌ای ناگسستنی دارد...

در اینجا لحظه‌ای درنگ می‌کند سپس با شور و حرارت می‌پرسد:

ـ حال اگر به جای آنکه او را مجازات کنیم، آستین بالا بزنیم و به داد این جوان خطاکار برسیم، به نظر شما وظیفهٔ وجدانی‌مان را زیر پا خواهیم گذاشت؟

آنگاه دربارهٔ آبرو و حیثیت خانواده داد سخن می‌دهد و می‌گوید که خود او این افتخار را ندارد که به خانوادهٔ اوسکف تعلق داشته باشد اما نیک می‌داند که شجرنامهٔ این تبار نامدار، ریشه از قرن سیزدهم می‌گیرد؛ در هیچ لحظه‌ایَ از زندگی خود نمی‌تواند فراموش کند که خواهر بس عزیز و فراموش‌نشدنی‌اش، همسر یکی از اعضای همین تبار بود؛ خلاصه آنکه تک‌تک اوسکف‌ها به دلایل متعدد، نزد او عزیزند و هرگز هم به خود اجازه نمی‌دهد فکر کند که به خاطر هزاروپانصد روبل ناقابل، بر نام نیک این فامیل گرانقدر، سایهٔ بدنامی گسترده شود. و چنانچه استدلال و براهین او را به قدر کافی قانع کننده ندانند خود او یعنی ایوان مارکوویچ پیشنهاد می‌کند که حاضران در جلسه معنی کلمهٔ جنایت را برای خود روشن کنند؛ به نظر او جنایت عملی است غیراخلاقی که مبتنی بر مقاصد سوء و پلید باشد. ولی مگر ارادهٔ آدمیزاد آزاد از هرگونه قید و بندی نیست؟ دانش بشری هنوز نتوانسته است به این پرسش پاسخ مثبتی بدهد. دانشمندان در این زمینه نظرات مختلف دارند. مثلاً جدیدترین مکتب لومبروزو[1] به آزادی ارادهٔ بشر اعتقاد ندارد و هر جنایتی را معلول مطلق ویژگی‌های جسمانی افراد می‌داند.

سرهنگ ملتمسانه می‌گوید:

ـ ایوان مارکوویچ! ما داریم دربارهٔ مسأله‌ای مهم بحث جدی می‌کنیم و شما در این میان پای لومبروزو را به میان می‌کشید! آخر مرد حسابی فکرش را بکنید: حرف‌های شما به درد کی می‌خورد؟ نکند خیال کرده‌اید که مشکل ما با حرف‌های پر طمطراق و پوچ شما حل می‌شود؟

ساشا اوسکف پشت در اتاق کار نشسته است و گفت و شنود آنان را می‌شنود. نه احساس ترس دارد، نه شرم، نه ملال؛ فقط احساس خستگی و خلأ درونی می‌کند. برایش فرق نمی‌کرد که از خطایش بگذرند یا نگذرند. او صرفاً به توصیه و تقاضای ایوان مارکوویچ خوش‌قلب به اینجا آمده بود تا حکم محکومیت خود را بشنود و توضیحاتی ادا کند؛ نگران آینده نبود و از این بابت بیمی به دل راه نمی‌داد. برای او فرق نمی‌کرد که در کجا باشد: در این سالن

۱. Lombroso، روانشناس و بزه‌شناس ایتالیایی (۱۹۰۹-۱۸۳۵). ـ م.

پذیرایی یا در زندان یا در سیبری. با خود می‌گفت: «تا سیبریش هم می‌روم، گور پدر دنیا!»

ساشا از زندگی دشوار خود سخت به ستوه آمده بود. تا خرخره در باتلاق بدهکاری فرو رفته و دست و پا می‌زد. حالا دیگر در جیبش یک پول سیاه هم پیدا نمی‌شد؛ از قوم و خویش‌ها متنفر بود و دیر یا زود ناچار می‌شد با دوستان و با زنان هم قطع رابطه کند زیرا آنها حالا دیگر نفرتشان را از کاسه‌لیسی او کتمان نمی‌کردند. آینده‌اش تیره و کدر می‌نمود.

سرد و بی‌تفاوت نشسته است، فقط از اینکه پشت در اتاق، از او به عنوان موجودی پست و جانی یاد می‌کنند سخت مشوش است، هر آن می‌خواهد از جای خود بجهد، به زور وارد اتاق کار شود، با صدای پرطنین و نفرت‌انگیزِ عمو سرهنگ به مقابله برخیزد و هوار بکشد: «شما دروغ می‌گویید!»

«جانی» کلمهٔ وحشت‌انگیزی است که به آدمکش‌ها و دزدها و غارتگرها و به طور کلی به اشخاص شرور و فاسد اطلاق می‌شود حال آنکه چنین اتهامی به ساشا نمی‌چسبید!.. درست است که او از پرداخت بدهی‌های فراوان خود شانه خالی می‌کند ولی آخر یک انسان بدهکار را که نباید جنایتکار شمرد، تازه کمتر کسی را می‌بینید که بدهی نداشته باشد. حتی خود سرهنگ و ایوان مارکویچ نیز به این و آن بدهکارند...

با خود می‌گوید: «آخر من که مرتکب گناهی نشده‌ام!»

او فقط یک سفتهٔ مجعول تنزیل کرده است ولی آخر کلیهٔ آشناهای جوانش هم همین کار را می‌کنند؛ مثلاً خاندریکف[1] یا فن‌بورست[2] همین که کفگیرشان به ته دیگ می‌خورد فوری با جعل امضای والدین یا آشنایان خود سفته تنزیل می‌کنند و با اولین پولی که از پدر یا مادرشان می‌گیرند وجه سفته را پیش از موعد سررسید آن می‌پردازند. ساشا هم کاری جز این نکرده بود اما به علت خلف وعدهٔ خاندریکف که قول داده بود مبلغی به او قرض بدهد، نتوانسته بود سر موعد از عهدهٔ بازخرید سفته برآید. پس در این رهگذر، شرایط مقصر بود، نه ساشا. درست است که جعل امضای غیر، عملی است نکوهیده اما اسم این کار

1. Khandrikov · 2. Von Bürst

را نباید «جنایت» گذاشت بلکه چنین عملی مانوری است مقبول عامه، رسمی است زشت و ناهنجار که زیان و آزارش به کسی نمی‌رسد، کما اینکه ساشا هم هنگام جعل امضای سرهنگ به هیچ وجه قصد نداشت آسیب یا زیانی به او برساند.

با خود فکر می‌کند: «نه! قبول ندارم که مرتکب جنایت شده باشم... گذشته از این با توجه به خلق و خو و خصوصیاتم محال است مرتکب جنایت شوم. من آدم ملایم و حساسی هستم... هروقت پول دستم برسد به فقرا و نیازمندها کمک می‌کنم...»

ساشا غرق در این‌گونه اندیشه‌هاست و در آن حال پشت در اتاق کار مذاکرات کماکان ادامه دارد. سرهنگ با عصبانیت می‌گوید:

ــ آقایان شاهکارهای او که تمامی ندارد! گیرم آمدیم و از خطایش گذشتیم و پول سفته را پرداخت کردیم اما چه تضمینی هست که او به زندگی آلوده به فسقش ادامه ندهد و همچنان ولخرجی نکند و قرض و قوله بالا نیاورد و از طرف ماها به خیاطها برای خودش کت و شلوار سفارش ندهد؟ آیا شما می‌توانید اطمینان بدهید که تنزیل سفته آخرین حقه‌اش خواهد بود؟ تا آنجایی که به من مربوط می‌شود بنده اعتقاد راسخ دارم که او موجودی است اصلاح‌ناپذیر!

کارمند مالیه در مقام پاسخگویی به اظهارت برادر، زیرلب پچ‌پچه‌ای می‌کند و بعد، صدای ملایم و هموار ایوان مارکوویچ شنیده می‌شود. سرهنگ صندلی‌اش را از سر بی‌حوصلگی جابجا می‌کند و صدای هموار ایوان مارکوویچ را تحت‌الشعاع فریادهای طنین‌دار و نفرت‌انگیز خود قرار می‌دهد. سرانجام در باز می‌شود و دایی مارکوویچ از اتاق کار بیرون می‌آید. روی گونه‌های از ته تراشیده و تکیده‌اش لکه‌های سرخ‌رنگ پدیدار شده‌اند؛ دست ساشا را می‌گیرد و می‌گوید:

ــ راه بیفت! برو تو و صادقانه به گناهت اعتراف کن. ضمن توضیحاتی که می‌دهی غرور و تکبرت را کنار بگذار عزیزم. اعتراف باید بی‌ریا و صادقانه و با تمام وجودت باشد.

ساشا به اتاق کار می‌رود. کارمند مالیه نشسته است. سرهنگ دست‌ها در

جیب و زانویی بر صندلی، جلو میز ایستاده است. هوای اتاق سنگین و پر از دود سیگار است. ساشا به سرهنگ نگاه می‌کند، نه به کارمند مالیه اما یکباره شرم و وحشت برش می‌دارد. نگاه بی‌قرارش را به ایوان مارکوویچ می‌دوزد و زیرلب می‌گوید:

ــ من پرداخت می‌کنم... پس می‌دهم...

صدای پرطنین عمو سرهنگ را می‌شنود که می‌گوید:

ــ وقتی سفته را تنزیل می‌کردی امیدت به چه بود؟

ــ من... خاندریکف قول داده بود پیش از سررسید سفته، به من پول قرض بدهد.

و بیش از این نمی‌تواند به سخن خود ادامه دهد. از اتاق کار بیرون می‌رود و پشت در، روی صندلی می‌نشیند. هیچ آرزویی در دل ندارد جز آنکه آنجا را ترک کند اما نفرت راه نفسش را بند آورده است. دلش می‌خواهد همانجا بماند و سرهنگ را تکه پاره کند و تا می‌تواند فحش و ناسزا تحویلش دهد؛ نشسته است و در صدد ابداع عبارتی است گزنده و شدیداللحن تا بار عموی نفرت‌انگیز خود کند. در این هنگام از میان تاریکی غروب، زنی در آستانهٔ در نمایان می‌شود. او زن عمو سرهنگ است. ساشا را نزد خود فرا می‌خواند و در حالی که دست‌ها را به هم می‌مالد و اشک می‌ریزد می‌گوید:

ــ آلکساندر[1]، می‌دانم که دوستم نمی‌دارید اما... اما گوش کنید... خواهش می‌کنم گوش کنید... دوست عزیز آخر چطور شد که این اتفاق افتاد؟ وحشتناک است، وحشتناک! شما را به خدا قسم می‌دهم از آنها خواهش کنید؛ از خودتان دفاع کنید.. التماس‌شان کنید.

ساشا به شانه‌های مرتعش و به اشک‌های درشتی که قطره قطره از گونه‌های زن‌عمو فرو می‌چکد چشم می‌دوزد، صداهای مبهم و عصبی آدم‌های خسته و معذب را از پشت سر خود می‌شنود و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. او هرگز تصور نمی‌کرد که اقوام آریستوکراتش به خاطر هزاروپانصد روبل ناقابل، چنین طوفانی به پا کنند! نه از اشک‌های‌شان سر درمی‌آورد، نه از ارتعاش صدای‌شان.

۱. Alexandr = ساشا.

ساعتی می‌گذرد و سرانجام ساشا پی می‌برد که عمو سرهنگ حرفش را به کرسی نشانده است: عموها و دایی‌اش بالاخره توافق می‌کنند که او را به امان خدا رها کنند و بگذارند کار ساشا به دادگاه بکشد. عمو سرهنگ آه‌کشان می‌گوید:

ـ حرف هم ندارد! کافی است!

به دنبال اخذ چنین تصمیمی دایی و عموی کارمند و حتی عمو سرهنگ سمج، روحیه‌شان را آشکارا از دست می‌دهند. یکی دو دقیقه سکوت حکمفرما می‌شود. سرانجام ایوان مارکوویچ آه می‌کشد و می‌گوید:

ـ خدای من! خدای من! بیچاره خواهرم!

سپس با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود ابراز اطمینان می‌کند که هم اکنون روح خواهرش یعنی روح مادر ساشا بدون شک در اتاق کار حضور دارد؛ او با تمام وجود خود عظمت بدبختی خواهر را درک می‌کند و آن زن مقدس را می‌بیند که اشک می‌ریزد و رنج می‌برد و شفاعت فرزند را می‌کند. ایوان مارکوویچ بعد از این مقدمه‌چینی نتیجه می‌گیرد که به خاطر آرامش روح آن مرحومه هم که شده باید به ساشا رحم کرد.

صدای هق‌هق گریه به گوش می‌رسد. ایوان مارکوویچ می‌گرید و زیرلبی حرف‌هایی می‌زند که از پشت در شنیده نمی‌شود. سرهنگ برمی‌خیزد و در طول اتاق قدم می‌زند. و شورای خانوادگی جلسهٔ مفصل خود را از سر می‌گیرد.

ساعت دیواری سالن، دو بعد از نیمه شب را اعلام می‌کند. جلسهٔ شورا به پایان می‌رسد. سرهنگ که چشم ندارد موجودی که خونش را کثیف کرده است ببیند، به جای رفتن به سالن، به سمت هال می‌رود... ایوان مارکوویچ وارد سالن می‌شود... هیجان‌زده است و دست‌ها را با خوشحالی به هم می‌مالد. در چشم‌های گریسته‌اش شادی موج می‌زند، لبخند کجی بر کنج لبش نقش بسته است. می‌گوید:

ـ عالی است! خدا را شکر! دوست عزیز می‌توانی به خانه‌ات برگردی و خواب راحتی بکنی. ما تصمیم گرفته‌ایم پول سفته را بپردازیم به شرط آنکه تو اظهار ندامت کنی و از فردا صبح به ملک من بروی و مشغول کار شوی.

دقیقه‌ای بعد ایوان مارکوویچ و ساشا ـ پالتو به تن و کلاه بر سر ـ از پله‌ها

پایین می‌روند. دایی زبان به پند و اندرزگویی می‌گشاید؛ اما گوش ساشا بدهکار مواعیظ او نیست؛ احساس می‌کند که چیزی سنگین و هراس‌انگیز، رفته رفته از دوشش فرو می‌لغزد. آری، گناهش را بخشیده‌اند، از سر تقصیرش گذشته‌اند، پس آزاد است! شادی، مانند تندباد سینه‌اش را پر می‌کند و چون نسیمی خنک و دلپذیر بر قلبش می‌وزد. دلش می‌خواهد نفس بکشد، تند حرکت کند، زندگی کند! به چراغ‌های خیابان و به آسمان تیره چشم می‌دوزد و ناگهان یادش می‌آید که قرار است فن‌بورست به مناسبت سالگرد روز نامگذاری خود در رستوران «خرس» مهمانی شام بدهد. و بار دیگر با تمام وجود احساس مسرت می‌کند... و با خود می‌گوید: «حتماً می‌روم!»

اما متوجه می‌شود که از یک سو آه در بساط ندارد و از سوی دیگر همان دوستانی که تصمیم دارند به او ملحق شوند او را به خاطر تنگدستی‌اش تحقیر می‌کنند. باید به هر قیمتی که هست پولی دست و پا کند! پس رو می‌کند به ایوان مارکوویچ و می‌گوید:

ــ دایی جان صد روبل به من قرض بده!

دایی مارکوویچ شگفت‌زده به قیافهٔ او خیره می‌شود و تا تیر چراغ، واپس می‌رود. ساشا که از سر بی‌قراری پابه‌پا می‌کند و نفس‌نفس می‌زند می‌گوید:

ــ دایی جان خواهش می‌کنم! فقط صد روبل!

سپس خطوط چهره‌اش کج و معوج می‌شود؛ سراپا لرزان به سمت دایی می‌رود... و وقتی قیافهٔ ایوان مارکوویچ را می‌بیند که هنوز اصل قضیه را درنیافته است، می‌پرسد:

ــ نمی‌دهی؟ گوش کن، یا صد روبل به من قرض می‌دهی یا فردا خودم را به پلیس معرفی می‌کنم! اجازه نخواهم داد که شماها پول سفته‌ام را پرداخت کنید! اصلاً فردا سفتهٔ دیگری جعل می‌کنم!

دایی، مبهوت و وحشت‌زده چیزهایی زیرلب زمزمه می‌کند، آنگاه از کیف خود یک اسکناس صد روبلی درمی‌آورد و آن را به طرف خواهرزاده دراز می‌کند. ساشا اسکناس را می‌گیرد و شتابان از دایی‌اش دور می‌شود...

پس از آنکه درشکه‌ای می‌گیرد و آرامش خود را بازمی‌یابد احساس می‌کند که شادی بار دیگر با فشار وارد سینه‌اش می‌شود. حقوق جوانی ــ همان حقوقی

که ایوان مارکوویچ خوش‌قلب در جلسهٔ شورای خانوادگی از آن داد سخن داده بود ـ در وجودش بیدار شده و زبان به سخن گشوده بود. مجلس باده گساری و ضیافتی را که در پیش داشت در نظرش مجسم می‌کند و لابلای بطری‌های مشروب و زن‌ها و دوستانش، اندیشهٔ کوچکی به مغزش خطور می‌کند: «حالا می‌فهمم که واقعاً جنایتکارم! بله، جنایتکار!»

۱۸۸۷

خانهٔ کلنگی

(روایت یک صاحبخانه)

بنا بود خانه‌ای کلنگی تخریب و در جای آن ساختمان جدیدی بنا شود. من، آرشیتکت را در اتاق‌های خالی می‌گرداندم و ضمن این کار داستان‌های مختلفی برایش تعریف می‌کردم. از کاغذ دیواری پاره پوره گرفته تا پنجره‌های تار و ملالتبار و بخاری‌های سرد و تیره، نشانه‌هایی از زندگی نه چندان دور را بر خود داشتند و خاطراتی را در ذهنم زنده می‌کردند. مثلاً یادم می‌آید یک روز چندین مرد مست، از همین پله‌ها جنازه‌ای را پایین می‌بردند؛ مست‌ها سکندری رفتند و همراه تابوت تا آخرین پله سقوط کردند؛ زنده‌ها آسیب فراوان دیدند اما مرده، همان موقعی که داشتند از زمین بلندش می‌کردند تا دوباره توی تابوتش بگذارند انگار نه انگار ــ قیافه‌اش جدی بود و سرش تکان می‌خورد. این هم سه تا دری که پشت سر هم قرار گرفته‌اند: اینجا زنان جوانی ساکن بودند که غالباً از مردهای سرشناس پذیرایی می‌کردند و به همین سبب تمیزتر از سایر مستأجران لباس می‌پوشیدند و اجاره‌خانه را به موقع و بی کم و کاست پرداخت می‌کردند. دری که ته راهرو به چشم می‌خورد، به رختشویخانه باز می‌شد؛ آنجا روزها رخت می‌شستند و شب‌ها هیاهو می‌کردند و آبجو می‌خوردند. این آپارتمان کوچک سه اتاقه هم هوای ناسالمی دارد و انواع باکتری و باسیل اشباعش کرده‌اند. در این آپارتمان تاکنون مستأجران زیادی هلاک شده‌اند و من قویاً تأیید می‌کنم که یک کسی، یک روزی این آپارتمان را نفرین کرده بود و همیشه موجودی نامریی در کنار ساکنان آن می‌زیسته است. در این میان، بخصوص سرنوشت خانواده‌ای را هرگز فراموش نمی‌کنم. مردی بسیار معمولی و ناچیز را که ویژگی‌های قابل ملاحظه‌ای نداشت اما در عوض

دارای مادر و همسر و چهار فرزند قد و نیمقد بود، در نظرتان مجسم کنید. اسمش پوتوخین[1] بود، در یکی از محاضر شهر میرزابنویسی می‌کرد و ماهی سی‌وپنج روبل مواجب می‌گرفت. او مردی بود متدین و جدی و گریزان از مشروب، هر دفعه که برای پرداخت اجارهٔ آپارتمانش پیش من می‌آمد از اینکه لباسش مرتب نبود و اجاره را هم با پنج روز تأخیر می‌پرداخت پوزش می‌طلبید و هنگامی که قبض رسید پول را به او تسلیم می‌کردم لبخندی حاکی از حسن نیت بر لب می‌آورد و می‌گفت: «باز هم رسید؟ من از هرچه رسید است بیزارم!» او گرچه در فقر و تنگدستی می‌زیست با این همه زندگی‌اش از آلودگی‌ها بری بود. در این اتاق وسطی چهار بچه و مادربزرگ‌شان یکجا زندگی می‌کردند؛ همین‌جا می‌پختند، همین‌جا می‌خفتند، همین‌جا از مهمان‌های‌شان پذیرایی می‌کردند و حتی همین‌جا رقص و پایکوبی راه می‌انداختند. خود پوتوخین توی آن اتاق کوچک زندگی می‌کرد. میزی داشت که پشت آن می‌نشست و سفارش‌های خارج از کار اداری‌اش را انجام می‌داد: از نمایشنامه یا سخنرانی یا گزارشی، رونوشت تهیه می‌کرد. اتاق سمت راستی آپارتمان را هم چلنگری به اسم یگوریچ[2] از پوتوخین اجاره کرده بود. او مردی بود موقر و در عین حال میخواره. مدام گرمش می‌شد و از این رو همیشه جز جلیقه تنش نمی‌کرد و پابرهنه راه می‌رفت؛ از عهدهٔ تعمیر همه چیز، از قفل و تپانچه گرفته تا دوچرخهٔ بچگانه و ساعت دیواری، برمی‌آمد. درست است که برای ساختن یک یخ سره بیست‌وپنج کوپک دستمزد می‌گرفت معذلک از انجام این گونه کارها بیزار بود زیرا خرد را متخصص تعمیر انواع ساز می‌انگاشت. روی میز او، در میان خرت و پرت‌های مختلف آهنی و فولادی، همیشه ساز دهنی شکسته یا شیپور له شده‌ای دیده می‌شد. بابت اجارهٔ اتاق ماهی دو روبل و پنجاه کوپک به پوتوخین می‌داد؛ از پشت میز کارش جز در مواردی که بلند می‌شد تا یک تکه آهن توی آتش بخاری بگذارد، تکان نمی‌خورد.

غروب‌ها هر بار که به این آپارتمان می‌آمدم ــ و باید بگویم که به ندرت به اینجا سر می‌زدم ــ همیشه پوتوخین را می‌دیدم که پشت میز کارش نشسته و

1. Poutokhin 2. Yegoritch

مشغول تهیهٔ رونوشتی از یک متن یا سند است؛ مادر و همسر نحیف و خسته و پژمرده‌اش پای چراغ نشسته و سرگرم دوخت و دوزند؛ یگوریچ نیز با سوهان آج درشت خود غژغژ راه انداخته است. در آن حال بوی آش کلم و بوی کهنهٔ بچه و بوی خود یگوریچ فضای آنجا را پر می‌کرد و مزید بر علت می‌شد. هوای اتاق‌شان خفقان‌آور بود و از در و دیوار آن فقر می‌بارید با این همه از قیافهٔ کاری و فعال‌شان و از شلوارهای بچگانه‌ای که راست بخاری به طناب آویزان کرده بودند و از آهن‌پاره‌های یگوریچ بوی صلح و محبت و رضایت‌خاطر می‌آمد... پشت درهای اتاق‌ها بچه‌ها با موهای مرتب و لب‌های خندان، توی راهرو ورجه ورجه می‌کردند و عمیقاً اعتقاد داشتند که اوضاعشان روبراه است و در کار جهان هیچ اشکالی وجود ندارد و کافی است هر صبح و هر شب قبل از خواب به درگاه خداوند دعا کنند تا وضعشان تا ابد لایتغیر بماند.

حالا در نظرتان مجسم کنید که درست در وسط این اتاق، در فاصلهٔ دو قدمی بخاری تابوتی دیده می‌شود و زن پوتوخین توی آن آرمیده است. همسر هیچ مردی تا ابد زنده نمی‌ماند اما مرگ این زن، پیامدهای خاصی داشت. در مجلس ختمی که به همین مناسبت برگزار شده بود همین که قیافهٔ گرفته و چشم‌های کدر پوتوخین را دیدم با خود گفتم: «کارش ساخته است، برادر!»

به نظرم رسید که آن موجود مرموز ناپیدایی که با آنان همخانه بود، خود پوتوخین و فرزندان او و مادربزرگ و یگوریچ را نشان کرده است. من خودم آدمی هستم خیلی خرافاتی، شاید علتش این باشد که صاحب خانه‌ام و نزدیک چهل سال است که با مستأجر جماعت سر و کار دارم. من معتقدم که انسان اگر از همان اول بازی در قمار بدبیاورد، تا آخر روی پای باخت می‌ماند. وقتی تقدیر لازم بداند که یک انسان و خانواده‌اش را از صفحهٔ گیتی محو کند لحظه‌ای از پیگیری و سماجت بی‌رحمانه غافل نمی‌ماند و معمولاً در چنین موقعی، بروز نخستین بدبختی را باید اولین حلقهٔ زنجیر بلند سایر بدبختی‌ها دانست... طبیعت بدبختی، به طبیعت سنگ می‌ماند ــ کافی است سنگی از ساحلی مرتفع فرو بغلتد تا سنگ‌های دیگر را از پی خود بغلتاند. خلاصه مجلس ختم آن روز را با این اعتقاد راسخ ترک گفتم که پوتوخین و خانواده‌اش نخواهند توانست از چنگال بدبختی بگریزند.

در واقع هم هنوز یک هفته از مرگ زن نگذشته بود که کارفرمای پوتوخین او را از محضر اخراج و به جای او دختر خانمی را استخدام کرد. و فکر می‌کنید چه شد؟ از اینکه به جای او نه یک مرد بلکه دختر خانمی را استخدام کرده بودند بیش از بیکار شدنش احساس دلخوری و دلمردگی می‌کرد. آخر چرا یک زن؟ این موضوع را آنقدر موهن و خفت‌آور می‌دانست که بعد از بازگشت به خانه، بچه‌ها را به باد کتک گرفت، مادر پیرش را هم از فحش و ناسزا بی‌نصیب نگذاشت و آن‌قدر مشروب خورد که مست شد. البته یگوریچ هم پابه‌پای او مشروب خورد.

ماه بعد، اجارهٔ آپارتمان را با هجده روز تأخیر پرداخت کرد و برخلاف همیشه پوزش نخواست و وقتی قبض رسید را به دستش دادم لام تا کام نگفت. یک ماه بعد، برای پرداخت اجاره مادرش را پیش من فرستاد. پیرزن فقط نصف اجاره‌بها را داد و بقیه را وعده کرد یک هفته بعد بپردازد. اما در پایان ماه سوم حتی یک پول سیاه هم دستم را نگرفت؛ از طرف دیگر سرایدار هم شکایت کرد که گویا رفتار ساکنان آپارتمان شمارهٔ ۲۳ «دور از نجابت» است. و این همه، نشانه‌های خوب و نویدبخش نبود.

و اکنون این منظره را در نظرتان مجسم کنید: صبح تیره و عبوس پتربورگ به پنجره‌های تار و ملال‌آور آپارتمان شمارهٔ ۲۳ چشم دوخته است. مادربزرگ پیر پای بخاری نشسته است و برای بچه‌ها چای می‌ریزد. فقط واسیا[1] نوهٔ بزرگ اوست که چای را توی لیوان می‌خورد وگرنه بقیه بچه‌ها از نعلبکی هورت می‌کشند. یگوریچ جلو بخاری زانو زده است و آهن‌پاره‌ای را در آتش بخاری فرو می‌کند. سرش از باده‌نوشی شب گذشته، سنگینی می‌کند و چشم‌هایش تار می‌بینند؛ قارقار می‌کند و می‌لرزد و زیرلب سرفه کنان و غرولندکنان می‌گوید:

ـ مردکهٔ شیطان صفت، پاک از راه به درم کرده! خودش کوفت می‌کنه هیچ، دیگران را هم وا می‌داره که مرتکب معصیت شوند.

پوتوخین در اتاق خود روی تختی که مدت‌هاست نه پتویی دارد، نه لحافی و نه بالشی، نشسته، دست‌ها را لای موی سر فرو برده و نگاه گنگش را به کف

1. Vasia

اتاق دوخته است؛ جامه‌اش ژنده و مویش آشفته و جسمش ناخوش است. مادربزرگ واسیا را به تعجیل وامی‌دارد که:

ـ چایت را بخور بچه! بجنب، والّا مدرسه‌ات دیر می‌شه! من هم باید زود راه بیفتم کف اتاق‌های جهودها رو بشویم...

در جمع ساکنان آپارتمان فقط پیرزن است که روحیه‌اش را از دست نمی‌دهد. او اکنون به یاد زندگی سابق خود افتاده و به خانهٔ این و آن می‌رود و کار گل می‌کند. روزهای جمعه کف اتاق‌های مؤسسهٔ استقراضی متعلق به یهودی‌ها را می‌شوید، شنبه‌ها در خانهٔ تجار رختشویی می‌کند، یکشنبه‌ها هم به امید آنکه دستش به دامن آدم‌های خیر برسد شهر را از بام تا شام زیر پا می‌گذارد؛ هر روز خدا، کاری و مشغله‌ای دارد. هم رخت می‌شوید، هم بچه‌داری می‌کند، هم به خواستگاری می‌رود، هم کف اتاق می‌شوید، هم گدایی می‌کند... گرچه بدش نمی‌آید که غم و اندوهش را به بطری مشروب بسپارد اما در عالم مستی هم وظایفش را بی کم و کاست انجام می‌دهد. سرزمین روسیه از این پیرزن‌های استخوان‌دار بسیار دارد و چه بار سنگینی که در تلاش معاش بر دوش نمی‌کشند!

واسیا صبحانه را می‌خورد و کتابهایش را می‌گذارد توی کیف مدرسه و به پشت بخاری می‌رود. پالتو او باید همانجا کنار لباس‌های مادربزرگ به میخ آویزان باشد. اما دقیقه‌ای بعد از پشت بخاری بیرون می‌آید و می‌پرسد:

ـ مادربزرگ پالتوم کو؟

مادربزرگ و بچه‌ها به جستجوی پالتو واسیا می‌پردازند اما هرچه بیشتر می‌گردند، کمتر می‌یابند، انگار پالتو به قطره‌ای آب تبدیل شده و به زمین لب تشنه فرو رفته بود. پالتو چه شده بود؟ رنگ از صورت واسیا و مادربزرگ می‌پرد و وحشت برشان می‌دارد. حتی یگوریچ هم سخت شگفت‌زده است. اما پوتوخین لب از لب نمی‌گشاید و از جا نمی‌جنبد. او که همیشه با مشاهدهٔ کوچک‌ترین بی‌نظمی و هرج و مرج از کوره در می‌رفت و عکس‌العمل نشان می‌داد اکنون چنین وانمود می‌کند که متوجهٔ ماوقع نیست. رفتار او شبهه‌انگیز می‌نماید. یگوریچ می‌گوید:

ـ پالتو رو فروخته و با پولش مشروب کوفت کرده!

پوتوخین خاموش است و این بدان معناست که ادعای یگوریچ حقیقت

دارد. واسیا دچار دهشت می‌شود. پالتو را، پالتو قشنگ او، همان پالتویی که از ماهوت لباس مادر مرحومه‌اش دوخته شده بود، همان پالتویی که آستری از مشمع خوشرنگ داشت، به میخانه رفته و باز نگشته بود! علاوه بر آن مداد آبی‌رنگ و دفترچهٔ یادداشتی هم که روی جلد آن با حروف طلایی نوشته شده بود: «Nota bene[1]»، همراه پالتو به باد باده رفته بود! لای این دفتر چند تا عکس‌برگردان و مداد دیگری هم بود که ته آن مداد پاک‌کن داشت.

دلش می‌خواهد بزند زیر گریه اما او حق ندارد بگرید زیرا اگر پوتوخین که سردرد شدیدی دارد، صدای گریهٔ او را بشنود قشقرق به پا می‌کند و پا بر زمین می‌کوبد و با مشت و لگد به جان واسیا می‌افتد. در ضمن باید بگوییم که مشت و لگد پوتوخین در عالم مستی‌اش به چیز هراس‌انگیزی مبدل می‌شود. در آن حال چنانچه مادربزرگ بخواهد با مداخلهٔ خود به داد واسیا برسد او نیز از مشت و لگد بی‌نصیب نمی‌ماند. در این گونه موارد معمولاً یگوریچ به قصد ختم غایله مداخله می‌کند: به گریبان پدر چنگ می‌اندازد و هر دو، دست در گریبانِ هم نقش بر زمین می‌شوند و غلت واغلت می‌خورند و مشت و لگد می‌پرانند و با خشمی مستانه و حیوانی نفس‌نفس می‌زنند؛ مادربزرگ گریه می‌کند، بچه‌ها زوزه می‌کشند و همسایه‌ها سرایدار را به کمک می‌طلبند. بدین ترتیب واسیا صلاح کار را در آن می‌بیند که از گریستن منصرف شود. حال که مجاز نیست گریه کند و خشمش را آشکارا بروز دهد، به ناچار هق‌هق می‌کند، دست‌ها را به هم می‌فشارد، پا بر زمین می‌کوبد، آستین را به دندان می‌گیرد و مانند سگی شکاری که خرگوشی را به دهان گرفته باشد به شدت سر تکان می‌دهد. خشمی جنون‌آسا در نگاهش موج می‌زند، چهراش در اوج یأس و درماندگی مسخ شده است. مادربزرگ به واسیا نگاه می‌کند و ناگهان روسری را از سر برمی‌دارد، نگاهش را به نقطهٔ ثابتی می‌دوزد و بی‌ادای کلمه‌ای دست و پا تکان می‌دهد. و درهمین لحظه به نظرم می‌رسد که پیرزن و پسرک اطمینان یافته‌اند که زندگی‌شان تباه شده و امیدهای‌شان بر باد رفته است...

پوتوخین صدای گریه را نمی‌شنود اما از اتاق خودش همه چیز را می‌بیند.

۱. خوب توجه کن (لاتین). ـ م.

حدود نیم ساعت بعد، هنگامی که واسیا با سر و گردن پیچیده در روسری مادربزرگ راهی مدرسه می‌شود، پدر با قیافه‌ای که زبان از وصف آن عاجز است به کوچه می‌شتابد و از پی فرزند راه می‌افتد. دلش می‌خواهد واسیا را صدا بزند، دلداری‌اش بدهد، عذرخواهی کند، قول شرف بدهد، روح مادر واسیا را به شهادت بطلبد، اما به جای این سخن‌ها از سینه‌اش فقط آوای گریه و زاری بیرون می‌آید. صبحی است سرد و نمناک. واسیا پیش از آنکه به مدرسه برسد روسری مادربزرگ را از ترس متلک‌های همکلاسی‌ها که ممکن است او را «زنکهٔ دهاتی» خطاب کنند از دور سر و گردن باز می‌کند و با نیم تنه وارد مدرسه می‌شود. پوتوخین به خانه باز می‌گردد و گریه و زاری سر می‌دهد و زیرلب سخنان نامفهومی زمزمه می‌کند و در برابر مادربزرگ و یگوریچ و میز کار او به زانو درمی‌آید. دقایقی بعد که به خود می‌آید دوان دوان نزد من می‌شتابد و نفس‌نفس‌زنان از من تقاضا می‌کند که محض رضای خدا، کاری به او ارجاع کنم. البته من مأیوسش نمی‌کنم. می‌گوید:

ــ بالاخره از خواب غفلت بیدار شده‌ام! وقت آن است که سر عقل بیایم. تا اینجا هر چه ولگردی کرده‌ام، بس است!

خوشحال می‌شود و از من تشکر می‌کند. از آنجایی که سالیان دراز مستغلات داشته‌ام روحیهٔ مستأجر جماعت را خوب می‌شناسم، از این رو نگاهش می‌کنم و دلم می‌خواهد بگویم: «خیلی دیر به صرافت افتاده‌ای جانم! تو دیگر یک مرده هستی، نه زنده!» پوتوخین پس از این دیدار به طرف مدرسهٔ فرزندش می‌دود و در انتظار خروج بچه‌ها جلو ساختمان مدرسه در قدم می‌زند. سرانجام واسیا هم از مدرسه بیرون می‌آید. پدر می‌گوید:

ــ گوش کن واسیا! ساعتی پیش قول داده‌اند کاری به من ارجاع کنند. یک پالتو پوست حسابی برات می‌خرم و... می‌گذارمت کالج! می‌فهمی؟ کالج! از تو یک نجیب‌زاده می‌سازم! از امروز دیگر لب به مشروب نمی‌زنم! به شرفم قسم لب به مشروب نمی‌زنم!

اعتقاد راسخ دارد که چنین آیندهٔ درخشانی در انتظار اوست. اما ساعتی بعد، غروب از گرد راه می‌رسد. پیرزن که با یک سکهٔ بیست کوپکی ــ دستمزد آن روز ــ از خانهٔ یهودی‌ها، خسته و کوفته بازگشته است مشغول شستن رخت

چرک بچه‌هاست؛ واسیا سر به کار حل کردن یک مسألهٔ ریاضی دارد. یگوریچ دست روی دست گذاشته و بیکار نشسته است. اکنون او از خیر سر پوتوخین پاک الکی شده است و در آن لحظه هوسی جز هوای باده در سر ندارد. از تشت رختشویی پیرزن بخار بلند می‌شود. یگوریچ چهره در هم می‌کشد و می‌پرسد:

ـ می‌آیی بریم؟

مستأجرم خاموش است. پس از هر هیجانی که عارضش می‌شود شدیداً احساس دلمردگی می‌کند. دلش می‌خواهد با ملال و با هوس باده‌نوشی ستیزه کند اما... ملال غالب می‌شود. بقیهٔ این داستان کاملاً روشن است: پوتوخین و یگوریچ سرشب از خانه بیرون می‌روند و واسیا، صبح روز بعد، هرچه می‌گردد روسری مادربزرگ را پیدا نمی‌کند.

ـ بله آقا، این بود ماجرایی که در همین آپارتمان گذشت. پوتوخین پس از سرقت روسری مادر خود، دیگر به اینجا بازنگشت. کجا رفت؟ چطور گم و گور شد؟ نمی‌دانم. بعد از ناپدید شدن او پیرن به الکل پناه برد و بعدش هم بستری شد. او را به بیمارستان بردند. واسیا در رختشویخانهٔ این ساختمان مشغول کار شد، بقیهٔ بچه‌ها را هم یکی از بستگانشان آمد و با خود برد. واسیا روزها زغال اتوی کارگرها را تجدید می‌کرد و شب‌ها می‌دوید برایشان آبجو می‌خرید. وقتی از رختشویخانه بیرونش کردند به خدمت یکی از آن خانم‌ها درآمد؛ شب‌ها مأموریت‌هایی را که به او محول می‌شد انجام می‌داد، اسمش را گذاشته بودند: «بزن بهادر». چه به سر او آمد؟ هیچ نمی‌دانم.

اما در این اتاقی که ملاحظه می‌کنید نوازندهٔ دوره گردی ده سال تمام زندگی می‌کرد. پس از مرگش، وقتی تشکش را شکافتند از لای پرهای آن بیست هزار روبل پول نقد پیدا شد.

۱۸۸۷

حکایت خانم N. N.



حدود نه سال قبل، در یک غروب فصل درو، من و پیوتر سرگی‌یچ[1] که آن روزها مستنطق عدلیه بود سوار اسب‌های‌مان شدیم و به امید آنکه نامه‌ای برای‌مان رسیده باشد به پست‌خانهٔ ایستگاه راه‌آهن روانه شدیم.

هوا عالی بود اما هنگام بازگشت، آسمان غرش‌های سهمگینی کرد و نگاه‌مان به ابری تیره و دمان افتاد که یکراست به سمت ما می‌آید. ابر به ما نزدیک می‌شد و ما به ابر. کلیسا و خانه‌مان در زمینهٔ آن مانند نقره سفیدی می‌زد و سپیدارهای سر به فلک کشیده سیمگون می‌نمودند. بوی باران و علف درو شده فضا را پر کرده بود. پیوتر سرگی‌یچ خوشحال و هیجان‌زده، می‌خندید و چرند پرند می‌گفت. مثلاً آرزو می‌کرد که سر راه‌مان ناگهان به یک قصر قرون وسطایی جغد آشیان و خزه‌پوش ـ به قصری با برج‌های مضرس ـ برسیم تا مگر از شرشر باران در امان بمانیم و سرانجام در همان قصر به دست تندر به هلاکت برسیم...

عاقبت نخستین موج طوفان بر دشت پوشیده از جو و چاودار غلتید، تندباد در گرفت و غبار را چرخ‌زنان به هوا فرستاد. پیوتر سرگی‌یچ خنده‌ای کرد، مهمیزها را به پهلوهای اسب فشرد و بانگ زد:

ـ چه کیفی دارد! عالی است!

خوشحالی او به من نیز سرایت کرد و از اینکه لحظه‌ای بعد تا مغز استخوان خیس می‌شوم و ای‌بسا که رعد و برق هلاکم می‌کند، مانند او خنده سر دادم.

1. Pyotr Sergeïtch

از گردباد و از اسب‌تازی نفس‌گیر و دیوانه‌وارمان که سینه را به تلاطم وا می‌داشت و غلغلک می‌داد احساس کردم که به پرنده‌ای سبکبال مبدل گشته‌ام. باد فروکش کرده بود که وارد حیاط خانه‌مان شدیم، قطره‌های درشت بارانْ بر سبزه‌ها و بر شیروانی‌ها تق‌تق می‌کرد. در کنار اصطبل هیچ‌کس دیده نمی‌شد.

خود پیوتر سرگی‌یچ لجام اسب‌ها را گرفت و آنها را به آخور برد. در آستانهٔ در اصطبل ایستادم تا کارش را تمام کند و در همان حال به باران اریب‌بار چشم دوختم؛ در نقطه‌ای که ایستاده بودم بوی تند و تحریک‌کنندهٔ کاه خشک با شدت افزون‌تری به مشام می‌رسید تا در دشت. هوا از ابر و از باران، کم و بیش تاریک شده بود. غرش شدید و پرطنین رعدی که انگار می‌خواست سرتاسر آسمان را جر بدهد و آن را دو نیم کند در فضا پیچید و لحظه‌ای بعد پیوتر سرگی‌یچ از اصطبل بیرون آمد، به من نزدیک شد و گفت:

ــ چه رعدی! چطور بود؟ خوشتان آمد؟

کنار من در آستانهٔ در اصطبل ایستاده بود، پس از آن همه اسب‌تازی هنوز نفس‌نفس می‌زد و نگاهم می‌کرد. دریافتم که مجذوب و فریفتهٔ من شده بود گفت:

ــ ناتالیا ولادیمیرونا[1] به ازای آنکه هرچه بیشتر اینجا بایستم و تماشاتان کنم حاضرم همه چیزم را بدهم. امروز، زیبایی‌تان در حد کمال است.

در نگاهش شوق و تمنا موج می‌زد؛ چهره‌اش رنگ‌پریده بود و قطره‌های باران ــ که گفتی آنها هم عاشقانه نگاهم می‌کردند ــ روی ریش و سبیل او می‌درخشید. گفت:

ــ دوستتان دارم! دوستتان دارم و از دیدنتان احساس خوشبختی می‌کنم. می‌دانم که نمی‌توانید با من ازدواج کنید اما من چیزی از شما نمی‌خواهم، به چیزی هم احتیاج ندارم، فقط بدانید که دوستتان دارم. لازم نیست حرفی بزنید، جوابم ندهید، به حرف‌های من توجه نکنید، فقط بدانید که برای من عزیز هستید. اجازه بدهید باز هم تماشاتان کنم.

شعف و وجد او به من هم سرایت کرد. به سیمای ملهم از خوشبختی‌اش

1. Natalia Vladimirovna

نگاه می‌کردم، صدای در آمیخته با هیاهوی بارانش را می‌شنیدم و مثل آدم‌های شیفته و واله در جایم میخکوب شده بودم. دلم می‌خواست تا ابد به چشم‌های براق او چشم بدوزم و صدایش را بشنوم. گفت:

ـ حرف نمی‌زنید! چه خوب! همین‌طور به سکوتتان ادامه دهید.

احساس خوشحالی می‌کردم. از لذتی که وجودم را پر کرده بود خنده سر دادم و در زیر شرشر رگبار به طرف خانه‌مان دویدم. او هم خندان و جست و خیز کنان از پی من دوید. هردومان خیس و نفس‌نفس‌زنان مانند بچه‌های بازیگوش پله‌ها را تق‌تق‌کنان زیر پا گذاشتیم و به اتاق‌های طبقهٔ دوم رفتیم. پدر و برادرم که عادت نداشتند مرا شاد و خندان ببینند، شگفت‌زده به من زل زدند و خندیدند.

ابرهای سیاهِ طوفان‌زا آسمان را ترک گفتند و غرش رعد را هم با خود بردند اما قطره‌های باران هنوز هم روی ریش پیوتر سرگی‌یچ می‌درخشید. از عصر آن روز تا لحظه‌ای که به شام نشستیم یکبند زیر لب آواز می‌خواند و شادمانه سوت می‌زد و هیاهوکنان توی اتاق‌ها شلنگ‌تخته می‌انداخت و با سگ‌مان بازی می‌کرد به طوری که نزدیک بود نوکرمان را که داشت سماور را به اتاق می‌آورد از پا بیندازد. سرمیز شام هم پرخوری کرد و کلی چرند پرند گفت و مدعی شد که انسان اگر در روزهای زمستان خیار بخورد بوی بهار را در دهان حس می‌کند.

شب که به بسترم رفتم شمعی افروختم و پنجرهٔ اتاق را چارتاق باز کردم؛ سراسر وجودم از احساسی مبهم و ناشناخته انباشته شد. یادم آمد که دختری هستم آزاد و تندرست و سرشناس و ثروتمند؛ می‌دانستم که دوستم دارند اما آنچه که در نظرم اهمیت داشت آن بود که سرشناس و ثروتمند بودم... خدای من چقدر خوب است که انسان، سرشناس و ثروتمند باشد!.. خنکای شب، همراه شبنم به اتاقم رخنه می‌کرد، از این رو زیرلحاف کز کردم و کوشیدم روشن شوم که آیا پیوتر سرگی‌یچ را دوست می‌دارم یا نه؟.. و بی‌آنکه به نتیجه‌ای مثبت یا منفی برسم خواب رفتم.

صبح روز بعد که رقص پرتو لرزان خورشید و سایه‌های شاخ و برگ درخت‌های زیرفون را بر بسترم دیدم حوادث روز گذشته با وضوح تمام در ذهنم جان گرفت. زندگی، به نظرم غنی و پرتنوع و سرشار از زیبایی‌ها آمد. در حالی که زیرلب ترانه‌ای زمزمه می‌کردم شتابان لباس پوشیدم و به باغ دویدم...

بعد چه شد؟ هیچ! زمستان‌ها که از ییلاق به شهر باز می‌گشتیم به ندرت اتفاق می‌افتاد که پیوتر سرگی‌یچ به دیدن‌مان بیاید. دوستان و آشنایان ییلاقی فقط در طول تابستان و در ییلاق است که جذابیت دارند ولی بعد از پایان تابستان و بازگشت‌شان به شهر نصف لطف و جذابیت‌شان را از دست می‌دهند. در شهر وقتی به صرف چای دعوت‌شان می‌کنی به نظرت می‌رسد که کت غیر را تنشان کرده‌اند و چای‌شان را بیش از حد لزوم با قاشق هم می‌زنند. پیوتر سرگی‌یچ در شهر هم گاه و بیگاه از عشقی که به من دارد حرف می‌زد اما گفته‌هایش با آنچه که در ییلاق می‌گفت یکسره متفاوت از آب درمی‌آمد. در شهر دیواری را که بین من و او وجود داشت بیشتر احساس می‌کردیم: من سرشناس و متمول بودم اما او فقیر و تنگدست؛ حتی نجیب‌زاده هم نبود. شماس‌زاده‌ای بود که وظیفهٔ مستنطق عدلیه را انجام می‌داد. همین و بس. هردومان ــ من به علت جوانی و او خدا می‌داند به چه علت ــ دیوار حد فاصل‌مان را بسیار بلند و بسیار قطور می‌انگاشتیم. در شهر، هرگاه به خانه‌مان می‌آمد، لبخندهای ساختگی بر لب می‌آورد و از زندگی اعیان و اشراف انتقاد می‌کرد اما اگر در سالن پذیرایی‌مان جز من و او کس دیگری هم حضور می‌داشت، ابرو درهم می‌کشید و رو ترش می‌کرد و لب از سخن فرو می‌بست. هیچ دیواری نیست که نتوان در آن شکافی ایجادکرد اما قهرمانان عصر ما ــ البته تا آنجایی که می‌شناسم‌شان ــ بیش از حد متعارف، تنبل و بی‌حال و سودایی‌اند و خیلی زود قبول می‌کنند که گویا موجودات بدبیار و بداقبالی هستند و در زندگی خود آدم‌های ناموفقی بوده‌اند. آنها به جای مبارزه و ستیزه فقط بلدند انتقاد کنند، خرده بگیرند، روزگار را پست و دون بنامند[۱] ولی در آن حال یادشان می‌رود که خو گرفتن‌شان به انتقاد کردن رفته رفته به پستی و فرومایگی مبدل می‌شود.

آن روزها دوستم می‌داشتند و خوشبختی‌ام آنقدر به من نزدیک بود که به نظر می‌رسید شانه به شانه‌ام گام برمی‌دارد. در ناز و نعمت غوطه‌ور بودم و سعی نمی‌کردم خودم را بشناسم. اصلاً نمی‌دانستم که از زندگی چه می‌خواهم. اما زمان می‌گذشت و می‌گذشت... آدم‌ها و عشق‌شان از کنارم می‌گذشتند، روزهای روشن و شب‌های گرم شتابان از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند، بلبل‌ها

نغمه‌سرایی می‌کردند، بوی علف خشک به مشام می‌رسید ــ همهٔ این رویدادهای گرامی و شگفت‌آور و خاطره‌انگیز، شتابان و بی‌نشان و بی‌ارزش، می‌گذشتند و مه‌آسا محو می‌شدند... اکنون، از آن همه چه مانده است؟

پدرم درگذشت و من پیر شده‌ام. هر آنچه مورد علاقه‌ام بود و نوازشم می‌کرد و دلگرم و امیدوارم می‌ساخت ــ از همهمهٔ باران و غرش رعد گرفته تا اندیشهٔ خوشبختی و صحبت عشق ــ اکنون فقط به خاطره مبدل شده است. پیش رویم چیزی جز یک دور دست برهوت و ناهموار نمی‌بینم. بر این دشت هموار موجود زنده‌ای دیده نمی‌شود، افق آن تاریک و هراس‌انگیز است...

صدای زنگ در ورودی طنین‌انداز شد... پیوتر سرگی‌یچ آمد تو. زمستان‌ها وقتی نگاهم به درخت‌ها می‌افتد و به یاد می‌آورم که چگونه در ایام تابستان به خاطر من سبزپوش می‌شدند، بی‌اختیار زیرلب زمزمه می‌کنم:

ــ درخت‌های عزیز خودم!

اما وقتی با آدم‌هایی روبرو می‌شوم که بهار عمرم را با آنها سپری کرده بودم غصه‌ام می‌گیرد، گرمم می‌شود و باز زیرلب همان عبارت را زمزمه می‌کنم.

پیوتر سرگی‌یچ را سال‌هاست که به توصیهٔ پدرم به شهر منتقل کرده‌اند. اندکی پیر و اندکی لاغر شده است. سال‌هاست که دیگر اظهار عشق نمی‌کند، مهمل نمی‌گوید و شغلش را دوست نمی‌دارد. سال‌هاست که از بیماری رنج می‌برد، از چیزی دلسرد است و نسبت به زندگی بی‌توجه و بی‌علاقه شده است. آمد، کنار شومینه نشست، خاموش و بی‌صدا به زبانه‌های آتش زل زد... من که نمی‌دانستم چه بگویم پرسیدم:

ــ خوب، چه خبرها؟

جواب داد:

ــ هیچ...

و باز سکوت کرد. نور سرخ فام آتش روی سیمای عمزده‌اش جست و خیز می‌کرد.

به یاد گذشته‌ها افتادم، ناگهان شانه‌هایم به لرزه درآمد و سرم به یک سو خم شد و به تلخی گریه سر دادم. دلم به حال او و به حال خودم می‌سوخت، هیچ هوس و آرزویی در دل نداشتم مگر آرزوی باز پس گرفتن آنچه که از دست

رفته بود یعنی آنچه که اکنون زندگی از ما دریغ می‌کرد. حالا دیگر نه به شهرتم می‌اندیشیدم، نه به ثروتم.

بلند بلند هق‌هق کردم و دست‌هایم را به شقیقه‌هایم فشردم و زیر لب من‌من‌کنان گفتم:

ـ خدای من، خدای من! وای که زندگی‌ام تباه شد...

و او خاموش و بی‌صدا همان‌جا نشسته بود. حتی نگفت: «گریه نکنید». می‌فهمید که زمان گریستن فرا رسیده است و اکنون باید اشک ریخت. با نگاهش می‌گفت که دلش به حال من می‌سوزد. دل من هم به حال او می‌سوخت. نسبت به این مرد جبون و بدبیار و ناموفق که نتوانسته بود چه به زندگی من و چه به زندگی خود سر و سامان بدهد احساس تأسف کردم.

هنگامی که به نیت بدرقهٔ او به راهرو رفتم به نظرم آمد که برای پوشیدن پالتو پوستش، به عمد وقت‌کُشی می‌کند. یکی دوبار بی‌آنکه سخنی بر زبان آرد دستم را بوسید و نگاهش را به چهرهٔ گریانم دوخت. گمان می‌کنم که در آن لحظه‌ها رعد و برق و رگبار و صدای خنده‌های‌مان و قیافه‌ای را که آن روزها داشتم در نظر خود مجسم کرده بود. خواست حرفی بزند ـ و ای بسا که از گفتنش هم خوشحال می‌شد ـ اما همچنان خاموش ماند؛ فقط سری تکان داد و دستم را محکم فشرد. بگذار برود به امان خدا!

راهش انداختم، به اتاق کارم بازگشتم و روی قالیچهٔ پای شومینه نشستم. قشر نازک خاکستر، روی زغال‌های گداخته را پوشانیده بود و می‌رفت که آتش را خاموش کند. سوز و یخبندان شدید، با حدت افزون‌تری به پنجره‌ها یورش آورد و باد در دودکش شومینه زوزه کشید.

خدمتکاری به اتاق کارم آمد و به خیال آنکه پای شومینه خواب رفته‌ام صدایم زد...

۱۸۸۷

داستان بی‌عنوان



خورشید در قرن پنجم نیز ــ درست مانند امروز ــ صبحگاهان از افقی سربرمی‌آورد و شامگاهان در افقی دیگر به بستر خواب می‌رفت. سپیده‌دمان که نخستین پرتو خورشید با شبنم سحرگاهی بوسه‌ها رد و بدل می‌کرد، زمین جان می‌گرفت و هوا از صدای خنده و شادی و وجد و امید آکنده می‌شد؛ اما شامگاهان آرامش خود را باز می‌یافت و در ظلمتی عبوس فرو می‌رفت. روز، شبیه روز بود و شب، شبیه شب. به ندرت ابری از راه می‌رسید و غرش سهمگین تندر در پهنهٔ آسمان می‌پیچید یا ستاره‌ای از سر حواس‌پرتی و آشفتگیِ خاطر سقوط می‌کرد یا راهبی رنگ‌پریده دوان دوان نزد دیگر برادران دیر می‌شتافت و حکایت می‌کرد که در نقطه‌ای نه چندان دور از دیر، ببری مشاهده کرده است ــ فقط همین؛ و بعد، روز شبیه روز بود و شب، شبیه شب.

راهبان کار می‌کردند و نماز می‌گزاردند و به درگاه خداوند دعا می‌کردند، اما پیر دیرشان ارگ می‌نواخت و موسیقی تصنیف می‌کرد و به زبان لاتینی شعر می‌سرود. پیر شگفت‌انگیز قریحهٔ خارق‌العاده‌ای داشت. ارگ را با چنان مهارتی می‌نواخت که حتی راهبان کلان‌سالی که آفتاب عمرشان لب‌بام و گوش‌های‌شان نیمه کر بود هر بار که نوای ساز او را از حجره‌اش می‌شنیدند نمی‌توانستند جلو اشکشان را بگیرند. هرگاه دربارهٔ موضوعی سخن می‌گفت ــ حتی دربارهٔ معمولی‌ترین موضوع، مثلاً دربارهٔ نبات یا حیوان یا دریا ــ ممکن نبود گفتارش را بی‌اشکی بر گوشهٔ چشم یا بی‌لبخندی بر کنج لب، استماع کرد؛ در چنین مواقعی به نظر می‌آمد که در روح او تارهایی از نوع تار ارگ به صدا درمی‌آمد. هرگاه دستخوش خشم یا شادی بسیار می‌شد یا از موضوعی

وحشتناک و خیلی مهم سخن می‌گفت، الهامی پرشور وجودش را فرا می‌گرفت، دانه‌های اشک در چشم‌هایش می‌درخشید، چهره‌اش برافروخته و گلگون می‌شد، صدایش تندرآسا می‌غرید؛ و راهبان ضمن استماع بیانات او احساس می‌کردند که حالا الهام‌بخش پیر دیر جان‌های آنان را به زنجیر می‌کشد. پیر در این‌گونه لحظه‌های پر شکوه قدرتی لایتناهی به هم می‌زد به طوری که کافی بود به مریدان خود فرمان دهد که خویشتن را به دریا افکنند تا همگی فرمانش را بی‌چون و چرا اجرا کنند.

نوای موسیقی و آوای او و اشعاری که در مدح پروردگار و آسمان‌ها و زمین می‌سرود، منبع بی‌پایان شادی و رضامندی راهبان دیر بود. گاه زندگی یکنواخت آنان موجب می‌شد که از درخت و از گل و از بهار و از خزان، ملول و دلتنگ شوند و حتی همهمهٔ دریا و نغمه‌خوانی پرندگان نیز گوششان را بیازارد اما در همه حال، به نبوغ و قریحهٔ پیر دیر، مانند نان شبشان نیاز داشتند.

ده‌ها سال گذشته و باز روز شبیه روز بود و شب، شبیه شب. جز پرندگان و درندگان گذر هیچ موجود زنده‌ای به حول و حوش دیر نمی‌افتاد. نزدیک‌ترین آبادی مسکونی، قریب صد ورست[1] از دیر فاصله داشت و راهش از میان بیابانی برهوت می‌گذشت. فقط مردمان منزجر و روگردان از زندگی بودند که جرأت می‌کردند چنین بیابانی را به زیر پا کشند تا در دیری که در حکم گورستان‌شان بود معتکف شوند و به سلک راهبان درآیند.

از این رو وقتی شبی، مردی شهرنشین ــ یک بندهٔ گناهکار معمولی ــ که به زندگی عشق می‌ورزید و شیفتهٔ آن بود ضربه‌ها به دروازهٔ دیر نواخت تا در به رویش بگشایند، دیرنشینان سخت متحیر و شگفت‌زده شدند. مرد شهری پیش از آنکه از پیر دیر دعای خیر طلب کند و دست به دعا و نیایش بردارد، شراب و غذا طلبید. وقتی سؤال کردند که گذر او چگونه از شهر به بیابان برهوت افتاده بود پرسش‌شان را با داستان مفصلی از شکار پاسخ داد: به شکار رفته بود، پیاله‌ای بیش نوشیده بود و سرانجام در بیابان ره گم کرده بود. وقتی دعوت کردند که به سلک راهبان درآید و روحش را رستگار کند لبخندی زد و جواب داد: «من همتای شما نیستم».

۱. Verst، معادل ۱۰۶۰ متر. ـ م.

بعد از آنکه خورد و نوشید سراپای راهبانی را که کمر به خدمتش بسته بودند ورانداز کرد و سری به طعنه تکان داد و گفت:

ــ شما راهب‌ها کاری انجام نمی‌دهید، فقط همین را بلدید که بخورید و بنوشید. آیا این است راه رستگاری روح؟ فکرش را بکنید: در همین لحظه‌ای که شما فارغ از غم دنیا، اینجا نشسته‌اید و گرم خورد و نوش هستید و به چیزی جز کمال سعادت نمی‌اندیشید، نزدیکانتان در گوشه‌ای دیگر هلاک می‌شوند و به دوزخ می‌روند. نگاهی به شهر بیفکنید و ببینید آنجا چه می‌گذرد! گروهی از گرسنگی تلف می‌شوند و در همان حال عده‌ای دیگر که پولشان از پارو بالا می‌رود خویشتن را در فسق و فجور غرق می‌کنند و چون مگسانی که در ظرف عسل افتاده باشند هلاک می‌شوند. انسان‌ها نه ایمان دارند، نه حقیقت! و کیست که باید همت کند و نجاتشان دهد؟ وظیفهٔ کیست که به راه راست هدایتشان کند؟ ایا این وظیفهٔ دائم‌الخمری همچون من است؟ خیال می‌کنید که خداوند روح متواضع و قلب مهربان و ایمان را به این خاطر به شما اعطا فرموده است که در این چاردیواری بنشینید و دست روی دست بگذارید؟

درست است که مرد شهری ضمن گفتار مستانهٔ خود جانب ادب و نزاکت را رعایت نمی‌کرد با این همه پیر دیر سخت تحت تأثیر سخنان او قرار گرفت، پس به مریدان خود نظر افکند و با چهره‌ای رنگ‌پریده گفت:

ــ برادران من، او چیزی جز حقیقت نمی‌گوید! در واقع آدم‌های بینوا و تنگدست به علت ضعف و نابخردی خود در باتلاق کفر و معصیت هلاک می‌شوند و در این حال ما طوری دست روی دست گذاشته و بیکار نشسته‌ایم که انگار این موضوع ربطی به ما ندارد. اصلاً چطور است خود من راه بیفتم و عیسای مسیح را که پاک فراموشش کرده‌اند، یادشان بندازم؟

پیر دیر سخت مجذوب گفته‌های مرد شهری شده بود. فردای آن روز عصایش را برداشت و با مریدانش خداحافظی کرد و روانهٔ شهر شد. بدین‌گونه راهبان دیر از موسیقی و از خطابه‌ها و از اشعار او بی‌نصیب ماندند. آنان یکی دو ماه در فراق پیر دیرشان دلتنگی کردند اما پیر از شهر باز نمی‌گشت. سرانجام در پایان ماه سوم بود که تق‌تق آشنای عصای او به گوش مریدان رسید. راهبان به استقبالش شتافتند و بارانی از سؤال بر سرش باریدند اما پیر به جای آنکه از

دیدن مریدان خود شاد گردد، به تلخی گریست و هیچ نگفت. راهبان، پیرشان را سخت فرتوت و تکیده یافتند؛ سیمای خسته و پژمرده‌اش بیانگر حزن و اندوهی شگرف بود. و آنگاه که گریستن آغاز کرد قیافهٔ مردی تحقیر و توهین شده را پیدا کرد.

راهبان نیز گریستند و با لحنی سرشار از غمخواری، سبب گریه و چهرهٔ دژم و افسردهٔ پیر را جویا شدند اما او که همچنان خاموش بود به حجره‌اش پناه برد و در به روی خود بست. مدت هفت شب و هفت روز از حجره بیرون نیامد. نه غذا می‌خورد، نه آب می‌نوشید، نه ارگ می‌نواخت، فقط اشک می‌ریخت. هر بار که در می‌زدند و التماسش می‌کردند که حجره را ترک گوید و آنان را در غم خود انباز کند، با سکوت ژرف او مواجه می‌شدند.

سرانجام از حجره به در آمد. همهٔ راهبان دیر را دور خود جمع کرد و با چشمانی گریان و لحنی حزین و آکنده از خشم، آنچه را که طی سه ماه گذشته بر او رفته بود حکایت کرد. در بدو امر با صدایی آرام و چشمانی متبسم، از آغاز سفر خود به شهر سخن گفت. می‌گفت که در طول راه پرندگان برای او نغمه‌خوانی می‌کردند و جویبارها شرشر می‌کردند و امیدهای شیرین و جوان، روح و جانش را به هیجان می‌آوردند؛ می‌رفت و خویشتن را سربازی می‌انگاشت که با یقین به پیروزی، روی به میدان کارزار داشت؛ در فاصلهٔ دیر تا شهر چنان غرق اندیشه بود و آنقدر سرود و شعر سرود که متوجه پایان راه نشد.

اما آنگاه که از شهر و از شهریان سخن آغاز کرد، صدایش لرزید و چشمانش درخشید و خشم سراپایش را فراگرفت. آنچه در شهر دیده بود پیش از آن نه تنها هرگز ندیده بلکه حتی جرأت تجسمش را به خود نداده بود. آنجا، در شهر برای نخستین بار در زندگی ــ آن هم در سنین پیری ــ قدرت شیطان را دیده و درک کرده بود، به فسون شر پی برده و از ضعف و جبن و فرومایگی آدمیزاد آگاه شده بود. در شهر، از بخت بد، در اولین خانه‌ای که منزل کرد روسپی‌خانه بود. آنجا قریب پنجاه مرد بسیار ثروتمند، به حد افراط سر به کار خوردن و باده‌نوشی داشتند، و عربده‌کشان و مست از شراب آواز می‌خواندند و گفتارشان آنقدر مشمئزکننده و نفرت‌انگیز بود که مو بر اندام هر شنوندهٔ مؤمن و خداپرستی راست می‌شد. این موجودات زنده‌دل و کامروا و نامحدود آزاد، نه از

خدا ترس داشتند، نه از ابلیس، نه از مرگ بلکه هرچه دلشان می‌خواست می‌کردند و می‌گفتند و به هر سویی که سودای شهوانی دلالت‌شان می‌کرد روانه می‌شدند. شراب ناب‌شان کهربا فام بود و از آن جرقه‌های زرین ساطع می‌شد و به احتمال زیاد بسیار شیرین و خوش عطر بود زیرا بعد از هر جامی که می‌نوشیدند با لذت زیاد لبخند می‌زدند و باز هوس نوشیدن می‌کردند. شراب‌شان به لبخند انسان لبخند می‌زد و هربار که آن را می‌نوشیدند با چنان نشاطی جرقه می‌زد که انگار می‌دانست چه ملاحت و چه افسون شیطانی در حلاوت خود نهان دارد.

پیر دیر که از فرط خشم فزایندهٔ خود اشک می‌ریخت همچنان به شرح مشاهداتش ادامه داد. می‌گفت که زنی هرزه و برهنه‌تن در حلقهٔ محاصرهٔ مردان باده‌نوش روی میزی ایستاده بود. بعید به نظر می‌رسد که انسان بتواند منظره‌ای زیباتر و دلفریب‌تر از این را در نظر خود مجسم کند یا مشابه آن را در طبیعت بیابد. آن مار زهرآگین، آن هرزهٔ جوان و بلند مو و گندمگون که چشمانی سیاه و لبانی گوشتالو داشت، دندان‌های به سپیدی برفش را گستاخانه و بی‌شرمانه نمایان ساخته بود و طوری لبخند می‌زد که گفتی قصد داشت بگوید: «نگاهم کنید! ببینید چه بی‌شرم هستم و چه دلربا!» ابریشم و زری، با چین‌های دل‌انگیزی از شانه‌های او فرو آویخته بود اما اندام زیبایش حاضر نبود در زیر لباسش نهان بماند بلکه همچون سبزه‌ای نورسته که خاک را در بهاران می‌شکافد و سر از زمین برمی‌آورد، از لابلای چین‌های جامه‌اش آزمندانه سرک می‌کشید. زن بی‌شرم و هرزه، شراب می‌نوشید و آواز می‌خواند و خود را به هر کسی که طالبش بود تسلیم می‌کرد.

پیر دیر آنگاه در حالی که با خشم و غضب دست تکان می‌داد به توصیف مسابقات اسب‌دوانی و به جنگ گاوهای نر و به تئاتر و کارگاه‌های نقاشان ــ جایی که از روی پیکر برهنهٔ زنان، تابلو نقاشی یا مجسمه می‌ساختند ــ پرداخت. با هیجان و با زبانی شیوا و پرطنین سخن می‌گفت ــ انگار که بر تارهایی ناپیدا زخمه می‌زد؛ و راهبان گیج و مبهوت به گفتار او حریصانه گوش می‌دادند و نفس‌شان از فرط هیجان، بند می‌آمد...

پیر دیر پس از وصف تمام افسونگری‌های ابلیس و جلوه‌های دلفریب شر

و ملاحت‌های دلربای اندام نفرت‌انگیز زن، شیطان را لعنت کرد و به سمت حجرهٔ خود راه افتاد و پشتِ درِ آن ناپدید شد...

صبح روز بعد وقتی از حجره‌اش بیرون آمد هیچ یک از راهبان را در دیر نیافت همگی به شهر گریخته بودند.

۱۸۸۷

بلیت برنده



ایوان دمیتریچ[1] که مردی بود معمولی و چرخ زندگیِ خود و خانواده را با سالی هزارودویست روبل می‌چرخاند و از بختِ خود هم خیلی راضی بود، شبی بعد از صرف شام روی کاناپه نشست و مشغول مطالعهٔ روزنامه شد. زنش که داشت ظرف‌های روی میز را جمع می‌کرد و گفت:

ـ امروز یادم رفت نگاهی به روزنامه بکنم. ببین شمارهٔ بلیت‌های برنده را چاپ کرده‌اند یا نه؟

ایوان دمیتریچ جواب داد:

ـ بله، چاپ کرده‌اند. ولی مگر بلیتت به دلیل عدم پرداخت بهره سوخت نشده؟

ـ نه، سه شنبه بردم بهره را پرداخت کردم.

ـ شمارهٔ بلیتت چیه؟

ـ بیست و شش از سریِ نُه هزار و چهارصد و نود و نُه.

ـ که این طور... الآن نگاه می‌کنم... سریِ نُه هزار و چهارصد و نود و نُه، شمارهٔ بیست و شش...

ایوان دمیتریچ به شانس برد در بخت آزمایی اعتقاد نداشت و در وقتی دیگر محال بود دنبال شماره‌های برنده بگردد اما حالا از سر بیکاری ـ مضافاً به این که روزنامه هم جلو چشمش بود ـ انگشتش را از بالا به پایین روی شماره‌های سری لغزاند و در دم عدد ۹۴۹۹ انگار که بخواهد بی‌اعتقادی‌اش را ریشخند کند

1. Ivan Dmitritch

ناگهان در سطر دوم از بالا، جلو چشمش سبز شد! بی‌آنکه به شمارهٔ برنده یا بار دیگر به شماره سریِ آن نگاه کند روزنامه را عجولانه روی زانوانش فروآورد و در تهیگاهش طوری احساس سرمای خوشایندی کرد که انگار یک کسی روی شکمش آب سرد پاشیده بود ـ سرمایی بود هم غلغلک دهنده، هم هراس‌انگیز و هم شیرین!

با صدای خفه‌ای گفت:

ـ ماشا[1]، نُه هزار و چهارصد و نود و نُه هست!

ماشا به قیافهٔ بهت‌زده و وحشت‌زدهٔ شوهرش چشم دوخت و متوجه شد که او شوخی نمی‌کرد. پس در حالی که رنگ می‌باخت و سفرهٔ چهارتا کرده را روی میز می‌گذاشت پرسید:

ـ گفتی نُه هزار و چهارصد و نود و نه؟

ـ بله، بله... راست می‌گویم، هست!

ـ ولی شمارهٔ بلیت چه؟

ـ یادم رفت نگاه کنم! ولی صبر کن... یک دقیقه حوصله کن. عجب! در هر صورت شمارهٔ سری بلیت‌مان درآمده! بله، تا اینجا شمارهٔ سری...

ایوان دمیتریچ همین‌طور که به زنش نگاه می‌کرد مانند کودکی که چشمش به شیء براقی افتاده باشد با تمام صورتش ابلهانه لبخند می‌زد. زنش هم لبخند می‌زد و از این که او فقط به شمارهٔ سری نگاه کرده بود و برای دانستن شمارهٔ بلیت برنده عجله به خرج نمی‌داد احساس رضایت می‌کرد. راستی چه شیرین و چه وحشت‌انگیز است که انسان به امید دستیابی به سعادتی محتمل، خود را رنج دهد و به ریش خود بخندد!

ایوان دمیتریچ بعد از سکوتی طولانی گفت:

ـ شماره سری‌مان هست، بنابراین احتمال می‌رود بلیت‌مان برنده از آب در بیاید. گرچه این فقط یک احتمال است ولی در هر حال بهتر از هیچ است!

ـ خوب، حالا شماره را بخوان!

ـ صبرکن. برای نومید شدن هنوز وقت داریم. سطر دوم از بالا معنی‌اش

1. Macha

این است که مبلغ بُرد ۷۵۰۰۰ روبل است. این همه پول، نه پول سکه قدرت است، سرمایه است! خوشم می‌آید الآن به روزنامه نگاه کنم و چشمم به شمارهٔ ۲۶ بیفتد! خوب است، نه؟ گوش کن، اگر در واقع برده باشیم، چه؟

زن و شوهر خنده سر دادند و مدتی دراز در سکوت به روی همدیگر نگاه کردند. احتمال دستیابی به خوشبختی، پاک گیج‌شان کرده بود، آنها حتی قادر نبودند در خیال‌شان مجسم کنند که ۷۵۰۰۰ روبل به چه کارشان می‌آمد، چه‌ها خواهند خرید و کجاها خواهند رفت؛ فقط به ۹۴۹۹ و به ۷۵۰۰۰ می‌اندیشیدند و آن ارقام را به مغزشان نقش می‌زدند امّا فکرِ خودِ خوشبختی که تا این حد امکان‌پذیر و دست‌یافتنی شده بود اصلاً به ذهن‌شان خطور نمی‌کرد.

ایوان دمیتریچ که روزنامه در دست از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق قدم می‌زد فقط بعد از سپری شدن اولین اثر این حادثه بود که رفته‌رفته به خود آمد و به عالم رویا فرورفت.

ـ راستی اگر برده باشیم چه؟ آخر این که یک زندگیِ تازه است، یک فاجعه است! البته بلیت مال توست ولی اگر مالِ من می‌بود پیش از هر کاری ۲۵ هزار تا می‌دادم ملک کوچکی می‌خریدم، حدود ده هزار روبل هم خرج تجدید مبلمان و... مسافرت و بازپرداخت بدهی‌مان و غیره می‌کردم. چهل هزار باقی مانده را هم می‌گذاشتم بانک و بهره می‌گرفتم...

ماشا روی صندلی نشست، دست‌ها را روی زانوها گذاشت و گفت:

ـ بله، ملک چیز بدی نیست.

ـ یک جایی در استان تولا[1] یا ارلوسک[2]... البته به خانهٔ ییلاقی احتیاج نداریم ولی ملک درآمد ایجاد می‌کند...

تصویرهایی یکی زیباتر و شاعرانه‌تر از دیگری در ذهنش ازدحام می‌کردند و او در کلیهٔ این تصویرها خود را مردی سیر و مرفه و آرام و در سلامت و در گرما ــ و حتی خیلی در گرما ــ می‌دید! خود را می‌دید که بعد از خوردنِ یخنیِ به سردیِ یخ، در ساحل رودخانه یا در باغ در سایهٔ زیرفون روی ماسه‌های گرم به پشت دراز کشیده است... هوا گرم است... پسر و دخترش

1. Toula 2. Orlovsk

همان‌جا، در کنارش چار دست و پا راه می‌روند، توی ماسه می‌لولند یا در میان سبزه حشره شکار می‌کنند. او با کمال لذت چرت می‌زند، به هیچ چیزی فکر نمی‌کند و با تمام جسمش احساس می‌کند که نه امروز و نه فردا و نه پس‌فردا موظف نخواهد بود سرِ کار برود. وقتی از دراز کشیدن به جان می‌آید به محلِ علف‌چینی و یا از پی قارچ به جنگل می‌رود و یا به تماشای موژیک‌هایی می‌ایستد که تور انداخته‌اند و ماهی صید می‌کنند. همین که خورشید غروب می‌کند صابون و ملافه‌ای برمی‌دارد و سلانه سلانه به محل آبتنی می‌رود، آنجا بی‌شتاب لخت می‌شود، کف دستش را مدتی دراز به سینهٔ برهنه‌اش می‌کشد، سپس آرام آرام تن به آب می‌دهد. آنجا، در آغوش آب، در کنار دایره‌های کدرِ آلوده به کفِ صابون، ماهی‌های ریز ازدحام می‌کنند و جلبک‌های سبز رنگ به آرامی تاب می‌خورند؛ بعد از فراغت از آبتنی به صرف چای با خامه و نان قندی می‌نشیند... غروب‌ها قدمی می‌زند یا با همسایه‌ها ورق بازی می‌کند.

زنش که مرغ خیال را به پرواز درآورده است می‌گوید:

ــ بله، بد نیست ملکی بخریم...

و از قیافه‌اش پیداست که مفتونِ رویای خود شده است.

ایوان دمیتریچ پاییز و باران‌ها و غروب‌های سرد آن و آخرین روزهای تابستان را در نظر خود مجسم می‌کند. در چنین روزهایی انسان باید به عمد در باغ و باغچه و ساحل رودخانه مدت بیشتری قدم بزند تا حسابی یخ کند، بعد یک لیوان ودکا سر بکشد و خیاری گاز بزند و خیارشورِ پُر شوید مزهٔ ودکا کند و بعد پیالهٔ دیگری بنوشد. در این لحظه بچه‌ها دوان‌دوان از باغچه به خانه می‌آیند و با خودشان هویج و تربچهٔ تازه چیده می‌آورند و فضای اتاق را با بوی خاک تازه پر می‌کنند... او روی کاناپه می‌لمد، بی‌آنکه عجله‌ای به خرج دهد مجلهٔ مصوری را ورق می‌زند، بعد هم صورتش را با مجله می‌پوشاند، دکمه‌های جلیقه‌اش را باز می‌کند و به عالم چرت فرو می‌رود...

از پی آخرین روزهای تابستانی نوبت به هوای ابری و گرفتهٔ پاییزی می‌رسد. شب و روز باران می‌بارد، درخت‌های بی‌برگ می‌گریند، بادی سرد و مرطوب می‌وزد. سگ‌ها، اسب‌ها، مرغ‌ها ــ همه‌چیز خیس و ملال‌بار و هراسان است. محال است انسان بتواند پایش را از خانه بیرون بگذارد، چاره‌ای ندارد جز

آن که از بام تا شام از گوشه‌ای تا گوشهٔ دیگر اتاق قدم بزند و نگاه اندوهبارش را به پنجره‌های ابر گرفته بدوزد. چه ملالی!

در اینجا ایوان دمیتریچ از قدم زدن باز ایستاد، به زنش نگاه کرد و گفت:

ــ می‌دانی ماشا، دلم می‌خواست به خارجه می‌رفتم.

و به این فکر افتاد که خوب است بعد از اواسط پاییز به خارجه سفر کند ــ مثلاً به جنوب فرانسه یا جنوب ایتالیا... یا مثلاً به هندوستان!

ماشا جواب داد:

ــ اگر بشود من هم حتماً به خارجه می‌روم. خوب، حالا دیگر به شمارهٔ بلیت برنده نگاه کن!

ــ صبر کن! یک دقیقه حوصله کن!...

ایوان دمیتریچ همچنان در اتاق راه می‌رفت و فکر می‌کرد. ناگهان این اندیشه به ذهنش خطور کرد: نکند ماشا هم یک وقت هوس کند به خارجه بیاید! سفر در تنهایی و یا در معیت زن‌های لحظه‌ای و سبکسر و بی‌قید خوش است، نه در جوار زنی که در تمام طول راه فقط از بچه‌هایش حرف می‌زند، یکبند آه می‌کشد، وحشت می‌کند و جانش به پول بسته است. ماشا را در نظر خود مجسم کرد که با بقچه‌ها و سبدها و بسته‌های متعدد در واگن نشسته است، مدام آه می‌کشد و از این که سر درد دارد و کلی پول خرج کرده است یکبند نک و نال می‌کند و خود او در هر ایستگاهی ناچار می‌شود از پی آب جوش و ساندویچ و آب و غیره سگدو بزند؛ زنش حاضر نیست ناهار و شام بخورد زیرا این کار کلی پول آب می‌خورد...

ایوان دمیتریچ به قیافهٔ ماشا نگاه کرد و با خود گفت:

«این زن به ازای هر پول سیاهی که خرج کنم از من حساب پس خواهد کشید. بلیت برنده مالِ اوست، نه مال من! تازه چه لزومی دارد که به خارجه برود؟ مگر آنجا چه هست که او ندیده باشد؟ پایش را از هتل بیرون نمی‌گذارد و می‌دانم به من هم امکان نمی‌دهد بیرون بروم!»

و برای اولین بار در زندگی‌اش متوجه شد که زنش پیر و زشت شده و سراپا بوی آشپزخانه می‌دهد حال آنکه خود او هنوز جوان و تندرست و آنقدر تر و تازه است که حتی می‌تواند تجدید فراش کند.

با خودش فکر کرد: «البته این فکرها همه‌اش پوچ و احمقانه است ولی... چه لزومی دارد که او به خارجه برود؟ آخر او از خارجه چه می‌فهمد؟ اما اگر بتواند، می‌رود... تصورش را می‌کنم.... فقط موی دماغ من می‌شود وگرنه ناپل و کلین[1] برایش یکسان است. اگر با من بیاید استقلالم را از دست خواهم داد. می‌دانم همین که پول دستش بیاید به شیوهٔ تمام زن‌ها توی هفت سوراخ قایمش می‌کند... از من قایم خواهد کرد... البته بابت هر شندرغازی که به من بدهد ازم حساب پس خواهد کشید ولی به بستگانش چپ و راست احسان خواهد کرد».

در اینجا ایوان دمیتریچ به یاد فک و فامیل زنش افتاد و کلیهٔ برادرجان‌ها و خواهرجان‌ها و عمه‌جان‌ها را در نظر خود مجسم کرد که همین که از ماجرای بلیت آگاه می‌شوند مثل یک مشت گدا ماشا را دوره می‌کنند، چاپلوسانه به رویش لبخند می‌زنند، مجیزش را می‌گویند و دست تکدی به طرفش دراز می‌کنند. آدم‌های حقیر و نفرت‌انگیز! به این جماعت هر چه بدهی باز هم خواهند خواست، اگر هم ندهی لعن و نفرینت می‌کنند، پشت سرت صفحه می‌گذارند و هزار حرف برایت درمی‌آورند.

ایوان دمیتریچ به یاد منسوبان خود افتاد و اکنون قیافه‌شان را که پیش از این احساسی در او برنمی‌انگیخت نفرت‌انگیز و منزجر کننده یافت و با خود گفت: خیلی پست و کثیف‌اند!»

حالا دیگر قیافهٔ ماشا هم در نظرش نفرت‌انگیز و منزجرکننده می‌آمد و رفته‌رفته نسبت به او در دل احساس کینه می‌کرد، پس کین‌توزانه با خود فکر کرد:

«از پول چیزی نمی‌فهمد، به همین علت هم خسیس است. اگر ببرد به من فقط صد روبل می‌دهد، بقیه را هم قایم می‌کند».

حالا دیگر به ماشا نه با لبخند که با نفرت نگاه می‌کرد. ماشا هم نگاه سرشار از کینه و نفرتش را به ایوان انداخت؛ او نقشه‌های خود و برنامه‌های خود و آرزوهای شیرین خود را داشت و افکار و رؤیاهای شوهرش را به خوبی درمی‌یافت؛ خوب می‌دانست که پیش از همه چه کسی دستش را به طرف پول او دراز خواهد کرد.

۱. Klin، شهر کوچکی نزدیک مسکو.ـ م.

نگاهش می‌گفت: «خوشگذرانی به حساب دیگران! نمی‌گذارم به آرزویت برسی!»

ایوان دمیتریچ معنی نگاه او را دریافت، نفرت در سینه‌اش جوشیدن گرفت و از لج زنش نگاه سریعی به صفحهٔ چهارم روزنامه انداخت و با لحنی آمیخته به خوشحالی اعلام کرد:

ـ سریِ نُه هزار و چهارصد و نود و نُه، بلیت شمارهٔ چهل و شش! ولی نه بیست و شش!

و امید و نفرت، یکجا و باهم از میان رفت و در همان لحظه چنین به نظرشان آمد که اتاق‌شان تاریک و سقفش کوتاه است و که شامی که خورده بودند سیرشان نکرده بود بلکه روی معده‌شان سنگینی می‌کرد و که شب‌های‌شان بلند و ملال‌آور است...

ایوان دمیتریچ که رفته‌رفته بهانه‌گیری می‌کرد و گفت:

ـ مرده شویش ببرد، هرجا پا می‌گذاری یا خرده کاغذ زیر پات ریخته یا خرده‌نان یا پوست گردو. این اتاق‌ها هرگز جارو به خود نمی‌بینند! خدا لعنتم کند اگر از اینجا نروم. می‌روم، خودم را روی اولین کبودهٔ سر راهم حلق‌آویز می‌کنم!

۱۸۸۷

بی احتیاطی



پیوتر پیوترویچ استریژین[1] برادرزادهٔ همسر سرهنگ ایوانف[2]، همانی که پارسال، گالوش‌های نواش را دزدیده بودند سرِ ساعت دو صبح از جشن غسل تعمید یک نوزاد به خانه بازآمد و به نیت آن که اهل خانه را از خواب بیدار نکند، توی راهرو، بی‌سر و صدا لخت شد، نفس در سینه حبس کرد و روی نوک پا به اتاق خواب خود رفت و بی آن که چراغی روشن کند خویشتن را آمادهٔ خواب کرد.

زندگی استریژین آکنده از نظم و هوشیاری و حالت چهره‌اش روح‌نواز است، فقط کتابهای مذهبی ـ اخلاقی می‌خواند امّا در مراسم غسل تعمید از این که لیوبف اسپیریدونونا[3] به سلامت فارغ شده بود به خودش اجازه داد چهار گیلاس ودکا و یک لیوان شرابی بنوشد که طعمش انسان را به یاد مخلوطی از سرکه و روغن کرچک می‌اندازد ـ هرچه بیشتر بخوری عطشت افزون‌تر می‌شود... و حالا در حالی که پیراهن از تن در می‌آورد و سخت احساس تشنگی می‌کرد با خود گفت: «انگار داشنکا[4]، توی گنجه، در سمت راست آن یک بطر ودکا دارد. اگر بروم به اندازهٔ یک گیلاس بخورم متوجه موضوع نمی‌شود.»

و پس از دقایقی تردید همین که توانست بر ترسش فایق آید به سمت گنجه رفت، درِ آن را محتاطانه باز کرد، بطری و گیلاس را در گوشهٔ راست گنجه، با دست لمس کرد، سپس گیلاس را پر کرد، بطری را سر جایش گذاشت، صلیبی بر سینه رسم کرد، گیلاس را تا ته سر کشید و در یک لحظه چیزی شبیه به مُعجزه به وقوع پیوست: استریژین به ضرب نیرویی که به انفجار یک بمب می‌مانست از

1. Pyotr Pyotrevitch Strijin 2. Ivanov 3. Lyoubov Spiridonovna
4. Dachenka

گنجه به طرف صندوق پرت شد. چشم‌هایش برق زد، نفسش بند آمد و در سراپایش احساسی به‌اش دست داد که انگار توی باتلاقی پر از زالو افتاده بود. به نظرش می‌آمد که به جای ودکا، یک تکه دینامیت قورت داده و موجب آن شده بود که خودش و خانه و سراسر کوچه‌شان منفجر شوند... سر، دست‌ها، پاها ــ همهٔ این‌ها از بدن کنده شده و معلوم نیست در فضا به کدام گوری پرت شده بود...

حدود سه دقیقه بی‌آن که نفس بکشد، همان‌جا، بی‌حرکت روی صندوق درازکش ماند، سرانجام از جایش بلند شد و از خود پرسید:

ــ من کجام؟

همین که به خود آمد اولین چیزی را که به وضوح احساس کرد بوی تند نفت سفید بود. پس وحشت زده گفت:

ــ ای دادِ بی‌داد، به جای ودکا نفت خورده‌ام! یا مریم مقدس به دادم برس!

از فکر این که مسموم شده است، هم سردش می‌شد، هم گرمش. غیر از بوی نفتی که توی اتاق پیچیده بود، سوزش دهان و جرقه‌های توی چشم و طنین ناقوس در سر و تق‌تقِ توی معده، حکایتِ از آن داشت که او زهر خورده بود. همین که نزدیکی مرگ را احساس کرد خواست با نزدیکان خود وداع کند، از این رو به طرف اتاق خواب داشنکا راه افتاد (او که مردی زن مرده بود خواهرزنِ پیردخترش را برای ادارهٔ امور خانه، به آپارتمانش آورده بود) و هنگامی که وارد اتاق خواب او می‌شد با صدای نالانی گفت:

ــ داشنکا! داشنکای عزیز!

صدای زنی که شتابزده صحبت می‌کرد شنیده شد:

ــ ها؟ چی؟ پیوتر پیوترویچ شمایید؟ برگشتید؟ چه شد؟ اسم نوزاد را چه گذاشتند؟ پدرخوانده‌اش کی بود؟

ــ مادرخوانده‌اش ناتالیا آندری‌یونا ولیکوسوتسکایا[1] بود و پدرخوانده‌اش پاول ایوانیچ بس‌سونیتسین[2]... داشنکا من... انگار دارم می‌میرم... اسم نوزاد را هم به افتخار ولی‌نعمت‌شان، المپیاد[3] گذاشتند. من... من... داشنکا من نفت خورده‌ام...

1. Natalia Andreyevna Velikosvetskaya 2. Pavel Ivanitch Bessonnitsin
3. Olympiad

ـ چه حرف‌ها! مگر آنجا به جای چای و مشروب نفت می‌دادند؟

ـ راستش را بخواهید می‌خواستم بدون کسب اجازه از شما یک ذره ودکا بخورم ولی... ولی خداوند مجازاتم کرد؛ در تاریکی شب اشتباهاً نفت خوردم... حالا چه باید کرد؟

داشنکا وقتی شنید که درِ گنجه را بدون کسب اجازه از او باز کرده بودند، جان گرفت... با عجله شمعی روشن کرد، از توی بسترش بیرون جهید و با پیراهن خواب و تن کک مکی و استخوانی و سرِ بیگودی بسته، پا برهنه به طرف گنجه شتافت و در حالی که نگاه را به محتویات داخل آن دوخته بود با لحنی جدی پرسید:

ـ کی اجازه داده بود به سراغ گنجه بیایید؟ مگر ودکا را برای خوردنِ شما گذاشته‌اند؟

استریژین که عرقِ سردِ چهره‌اش را پاک می‌کرد جواب داد:

ـ من... داشنکا... من نه ودکا، بلکه نفت سفید خورده‌ام...

ـ چرا می‌بایست دست به نفت می‌زدید؟ مگر شما کاری به نفت دارید؟ مگر آن را برای شما توی گنجه گذاشته بودند؟ نکند خیال کرده‌اید که نفت هیچ قیمتی ندارد؟ ها؟ اصلاً این روزها از قیمت نفت خبر دارید؟ می‌دانید چند است؟

استریژین آه کشان گفت:

ـ داشنکای عزیز، اینجا مسألهٔ مرگ و زندگی مطرح است ولی شما از پول صحبت می‌کنید!

داشنکا درِ گنجه را محکم به هم کوبید و با لحنی خشم‌آلود بانگ زد:

ـ مست کرده و دماغش را توی گنجه فرو می‌کند. آه از دست شما ظالم‌های مردم‌آزار! منِ بدبخت نه شب دارم، نه روز. لعنتی‌ها، ذلیل مرده‌ها، الهی آن دنیاتان مثل این دنیای من باشد! همین فردا از اینجا می‌روم! من دوشیزه‌ام و به شما اجازه نمی‌دهم با لباسِ خواب روبرویم بایستید! وقتی لباس تنم نیست حق ندارید نگاهم کنید!

و هی گفت و گفت و گفت... استریژین که می‌دانست داشنکای خشمگین را نه با التماس می‌شود آرام کرد، نه با قسم و حتی نه با شلیک توپ، دستی تکان داد، لباس پوشید و تصمیم گرفت به پزشک مراجعه کند. امّا پزشک جماعت

وقتی به راحتی گیر می‌آید که انسان به وجودش احتیاج نداشته باشد. استریژین سه‌تاکوچه را زیرِ پا گذاشت، حدود پنج دفعه به خانهٔ دکتر چنچاریانس[1] و هفت دفعه به خانه دکتر بولتیخین[2] زنگ زد و سرانجام به دواخانه‌ای مراجعه کرد به امید آن که به دادش برسند. آنجا، بعد از یک انتظار طولانی، دواخانه چیِ کوتاه‌قد و سیه‌چرده و مو فرفری و خواب‌آلودی که پیشبند به تن و قیافهٔ چنان جدی و فهمیده‌ای داشت که انسان را به وحشت می‌انداخت پشت پیشخوان ظاهر شد و با صدایی که فقط مخصوص داروخانه‌چی‌های جدی و خیلی فهمیده و خیلی متینِ قوم یهود است پرسید:

ـ چه فرمایشی دارید؟

ـ شما را به خدا... خواهش می‌کنم! یک چیزی به من بدهید... دقیقه‌ای پیش ندانسته نفت سفید خوردم! دارم می‌میرم!

ـ خواهش می‌کنم آرام بگیرید و به سؤال‌هایی که می‌کنم با خونسردی جواب بدهید. همین یک واقعیت که دستخوش هیجان هستید امکانم نمی‌دهد شما را بفهمم. می‌گویید نفت خورده‌اید؟ ها؟

ـ بله نفت! لطفاً نجاتم بدهید!

دواخانه‌چی، خونسرد و جدی به اتاقک کوچکی رفت، لای کتابی را باز کرد و غرق مطالعه شد. بعد از آن که دو صفحه کتاب خواند، نخست یک شانه، سپس شانهٔ دیگر را هم بالا انداخت، با حالتی آمیخته به نفرت رو درهم کشید و بعد از لحظه‌ای تأمل به اتاق مجاور رفت. زنگ ساعت دیواری ساعت چهار صبح را اعلام کرد و همین که ده دقیقه گذشت دواخانه‌چی جوان با کتاب دیگری باز آمد، دوباره غرق مطالعه شد و دقایقی بعد انگار حیرت کنان گفت:

ـ هوم! همین واقعیت که احساس کسالت می‌کنید ایجاب می‌کند که حتماً به پزشک مراجعه کنید، نه به دواخانه.

رفتم سراغشان ولی هرچه زنگ زدم کسی در به رویم باز نکرد!

ـ هوم... شماها، ما دواخانه‌چی‌ها را آدم حساب نمی‌کنید به طوری که حتی ساعت چهار صبح مزاحممان می‌شوید حال آن که هر سگی برای هر گربه‌ای

1. Tchepkharians 2. Boultykhin

ساعتِ استراحت قایل می‌شود... شما به هیچ وجه نمی‌خواهید توجه کنید که ماهم آدمیم، حال آن که گمان می‌کنید که ما آدم نیستیم و اعصاب‌مان باید از طناب باشد.

استریژین سخنان دواساز را شنید، آهی کشید و به خانه باز آمد. در راه بازگشت با خود فکر می‌کرد: «لابد سرنوشتم این است که بمیرم!»

دهانش می‌سوخت و بوی نفت می‌داد، معده‌اش طوری درد می‌کرد که انگار با شیئی نوک‌تیز به جانش افتاده بودند، توی گوش‌هایش صدای بوم، بوم، بوم! طنین‌انداز بود. در هر لحظه‌ای گمان می‌کرد که چیزی به پایان کار نمانده و قلبش دیگر از کار افتاده است...

همین که به خانه رسید بی‌معطلی پشت میز قرار گوفت و چنین نوشت: «خواهش می‌کنم هیچ کسی را مسبب مرگم قلمداد نکنید» سپس دعایی خواند، دراز کشید و تا سر به زیر پتو خزید. تا صبح نخوابید، هر آن منتظر مرگ بود و مدام چنین به نظرش می‌آمد که چگونه بر خاک گورش سبزهٔ جوان سر از خاک برمی‌آورد و گنجشک‌ها چگونه بالای آن جیک جیک می‌کنند...

باری، صبح روی تخت نشسته بود لبخند زنان به داشنکا می‌گفت:

ـ خواهرم، هر که زندگی‌اش درست و منظم و بی‌عیب باشد هیچ سمی به‌اش کارگر نمی‌شود. در این مورد خودم را شاهد مثال می‌آورم: با مرگ فقط یک قدم فاصله داشتم، نزدیک بود بمیرم، عذاب می‌کشیدم، ولی حالا انگار نه انگار... فقط توی دهان و گلویم سوزش دارم وگرنه تمام تن و بدنم، به شکر خداوند صحیح و سالم است... می‌دانید چرا؟ برای این که زندگی بی‌عیبی دارم.

داشنکا که به مخارج خانه فکر می‌کرد و آه می‌کشید، چشم‌هایش را به سقف اتاق دوخت و گفت:

ـ نه، معنی‌اش این است که نفت تقلبی بود! معنی‌اش این است که بقال سر کوچه، به جای بهترین نفتش،، نفت ارزان‌قیمتی به من قالب کرده است... منِ بیچاره از دست شما لعنتی‌ها به جان آمده‌ام، الهی به لعنت خدا گرفتار شوید!...

و هی گفت و گفت و گفت...

۱۸۸۷



خوابم می‌یاد



شب است. وارکا[1] دخترکی سیزده ساله که از بچه‌ای شیرخوار نگهداری می‌کند گهواره را تاب می‌دهد و زیر لب زمزمه کنان می‌خواند:

لالا کن، لالایی

برات آواز بخونم...

در گوشهٔ اتاق، پای شمایل قدیسین چراغ کوچک سبزرنگی روشن است؛ به طنابی که از یک گوشه تا گوشهٔ دیگر اتاق امتداد دارد کهنه‌های بچه و چند شلوار بزرگ مشکی آویخته‌اند. از چراغ تا سقف لکه‌ای سبزرنگ و درشت امتداد یافته است، و کهنه‌ها و شلوارها سایه‌های بلندشان را بر گهواره و بر بخاری و بر خود وارکا گسترده‌اند... هربار که چراغ پت‌پت‌کنان سوسو می‌کند و چشمک می‌زند لکهٔ سبز و سایه‌ها جان می‌گیرند و طوری به حرکت درمی‌آیند که انگار باد بر آنها وزیده بود. هوای اتاق سنگین است، بوی آش کلم و چرم و سایر مواد کفشدوزی در فضای آن پیچیده است.

کودک ونگ می‌زند. ساعتی است که از گریستن خسته شده و صدایش گرفته است با این همه، هنوز هم ونگ می‌زند و معلوم نیست چه وقت آرام بگیرد. وارکا اما خوابش می‌آید. پلک‌هایش به هم می‌چسبد، سرش به جلو خم می‌شود، گردنش درد گرفته است...نه پلک‌هایش را می‌تواند تکان دهد، نه لب‌هایش را. به نظرش می‌رسد که صورتش خشک و کرخت، و سرش به اندازهٔ سر سنجاق، کوچک شده است. باز زیر لب زمزمه می‌کند:

1. Varka

لالا کن، لالایی
برات آش بپزم...

کنار بخاری جیرجیرکی داد و فریاد راه انداخته است. خرویف ارباب و شاگردش آفاناسی[1] از اتاق مجاور به گوش می‌رسد... گهواره شکوه کنان غژغژ می‌کند و وارکا همچنان به زمزمه‌اش ادامه می‌دهد. همهٔ این اصوات درهم می‌آمیزند و به موسیقی شبانه و خواب‌آوری که شنودنش در بستر خواب، سخت دلنشین است مبدل می‌شوند. اما اکنون این موسیقی فقط رنج می‌دهد و خشم می‌آفریند زیرا خواب به چشم می‌آورد، حال آنکه وارکا حق ندارد بخوابد. کافی است، خدای ناکرده خوابش بگیرد تا ارباب و زن ارباب با مشت و لگد به جانش بیفتند.

چراغ چشمک می‌زند و لکهٔ سبز و سایه‌ها به حرکت درمی‌آیند و به زور وارد چشم‌های نیمه‌بسته و بی‌حرکت وارکا می‌شوند و در مغز نیمه خفته‌اش رؤیاهای مبهمی می‌آفرینند: ابرهای تیره‌ای را می‌بیند که در سینهٔ آسمان از پی هم می‌دوند و کودک‌وار ونگ می‌زنند اما ناگهان بادی می‌وزد و ابرها را می‌پراکند؛ بعد جادهٔ عریضی را می‌بیند پوشیده از گل و لای آبکی؛ روی جاده ارابه‌هایی در حرکتند و مردهایی توبره بر پشت، پاکشان و لنگان‌لنگان از پی ارابه‌ها گام برمی‌دارند، و سایه‌هایی شتابان به این‌سو و آن سو می‌دوند. در طرفین جاده، از میان مهی سرد و عبوس جنگلی نمایان است. سایه‌ها و مردانی که توبره بر پشت دارند ناگهان بر زمین گل‌آلود می‌افتند. وارکا می‌پرسد: «چرا این کار رو کودین؟» جوابش می‌دهند: «خواب! می‌خواهیم بخوابیم!» و در دم خواب می‌روند ـ به خوابی سنگین و شیرین. اما سارها و کلاغ هایی که روی سیم‌های تلگراف نشسته‌اند، کودک‌وار ونگ می‌زنند و می‌کوشند مردان خفته رابیدار کنند.

وارکاچشم می‌گشاید، خود را در همان اتاق تاریک و خفقان‌آور می‌یابد و زیر لب زمزمه می‌کند:

لالا کن، لالایی

1. Afanasi

برات آواز بخونم...

پدر وارکا مرحوم یفیم استپانف[1] برکف اتاق وول می‌خورد. وارکا او را نمی‌بیند اما می‌شنود که پدرش از شدت درد به خود می‌پیچد و غلت واغلت می‌خورد و آه می‌کشد و ناله می‌کند ـ به قول خود او فتقش «بازی درآورده». دردش آنقدر زیاد است که حتی کلمه‌ای بر زبانش جای نمی‌شود، فقط هوا را می‌بلعد و دندان‌هایش را طوری به هم می‌کوبد که انگار طبل می‌زند: تق، تق، تق...

پلاگه‌یا[2] مادر وارکا، دوان‌دوان به ساختمان مسکونی ارباب شتافته است تا آنها را از وخامت حال یفیم آگاه کند. خیلی وقت است که رفته و قاعدتاً هر آن باید بازگردد. وارکا روی سکوی بخاری دراز کشیده است. خواب نیست و صدای به هم خوردن دندان‌های پدر را می‌شنود. سرانجام درشکه‌ای جلو کلبه‌شان متوقف می‌شود. ارباب مهمان شهری خود را که دکتری است جوان برای مداوای یفیم فرستاده است. دکتر وارد کلبه می‌شود، وارکا در تاریکی شب نمی‌بیندش اما سرفهٔ او و صدای بسته شدن در را می‌شنود. دکتر می‌گوید:

ـ چراغ را روشن کنید.

و یفیم جواب می‌دهد:

ـ تق، تق، تق...

پلاگه‌یا به طرف بخاری می‌دود و می‌کوشد سفال پاره و کبریت را بیابد. دقیقه‌ای در سکوت می‌گذرد. دکتر جیب‌های خود را می‌کاود و کبریتی روشن می‌کند. پلاگه‌یا می‌گوید:

ـ الساعه پدر جرن، الساعه...

سپس از کلبه بیرون می‌رود و دمی بعد با ته ماندهٔ شمعی باز می‌گردد.

گونه‌های یفیم گلگونند، چشم‌هایش می‌درخشد و نگاهش به طرز مخصوصی تیز است ـ چنان است که انگار دکتر و کلبه اشیای شفافی بیش نیستند. دکتر به طرف او خم می‌شود و می‌پرسد:

ـ خوب، چه‌ات شده؟ چه خیال‌هایی در سر داری؟ اهه! خیلی وقت است که به این درد مبتلایی؟

1. Yefim Stepanov 2. Pelageya

ـ چی فرمودین؟ اجلم رسیده حضرت اشرف... من دیگه زنده نمی‌مونم...

ـ چرند نگو مردا!.. معالجه‌ات می‌کنم!

ـ هرجور میل شماست حضرت اشرف؛ خیلی هم ممنونیم ولی ما هم چیزهایی سرمون می‌شه... اجل آدم که برسه، کارش تمی‌شه کرد.

دکتر حدود پانزده دقیقه یفیم را معاینه می‌کند، سپس از جای خود برمی‌خیزد و می‌گوید:

ـ از دست من کاری ساخته نیست... می‌فرستمت بیمارستان عملت کنند. همین الان هم باید راه بیفتی... حتماً باید راه بیفتی! اگرچه کمی دیروقت است و احتمال می‌رود که کسی در بیمارستان بیدار نباشد با این همه معطل نکن، راه بیفت. من برای دکتر بیمارستان یادداشتی می‌نویسم. شنیدی چه گفتم؟

پلاگه‌یا می‌گوید:

ـ پدرجون شهر رفتن وسیله می‌خواد! ما که اسب نداریم.

ـ مهم نیست، از ارباب خواهش می‌کنم وسیله‌ای در اختیارتان بگذارد.

دکتر بیرون می‌رود، شمع خاموش می‌شود و باز صدای تق‌تق دندان‌های یفیم در فضای کلبه می‌پیچد... حدود نیم ساعت بعد ارابه‌ای که ارباب برای انتقال بیمار فرستاده است جلو کلبه متوقف می‌شود. یفیم اثاث خود را جمع می‌کند و راه می‌افتد...

بعد صبحی می‌شود روشن و آفتابی. پلاگه‌یا از کلبه بیرون رفته ــ به شهر رفته تا از حال و وضع یفیم خبر بگیرد. کودکی در جایی ونگ می‌زند و وارکا می‌شنود که یک کسی با صدای او می‌خواند:

لالا کن، لالایی

برات آواز بخونم...

پلاگه‌یا از شهر بازمی‌گردد و صلیبی بر سینهٔ خود رسم می‌کند و پچ‌پچ‌کنان می‌گوید:

ـ شبونه عملش کردن و صبح خلاص شد... خدا رحمتش کنه... گفتند که کارش از کار گذشته بود... می‌بایست زودتر می‌جنبیدیم...

وارکا راهی جنگل می‌شود، در آنجا می‌گرید و اشک می‌ریزد اما ناگهان ضربهٔ چنان محکمی به پس گردنش نواخته می‌شود که پیشانی‌اش به تنهٔ یک

درخت توس می‌خورد. چشم می‌گشاید و ارباب کفاشش را در برابر خود می‌بیند که فریاد می‌کشد:

ـ دخترهٔ کثافت! بچه‌ام گریه می‌کند و تو خوابی؟

ارباب گوش او را می‌گیرد و می‌پیچاند. وارکا سر تکان می‌دهد و گهواره را می‌جنباند و زمزمهٔ لالایی را از سر می‌گیرد. لکهٔ سبزرنگ و سایهٔ کهنه‌ها و شلوارها بار دیگر به حرکت درمی‌آیند و به او چشمک می‌زنند و چیزی نمی‌گذرد که دوباره بر مغزش حاکم می‌شوند. و باز جادهٔ پوشیده از گل و لای آبکی را می‌بیند. سایه‌ها و مردهای توبره بر پشت، اینجا و آنجا دراز کشیده و به خوابی سنگین فرو رفته‌اند. وارکا نگاهشان می‌کند و سودای خواب سراسر وجودش را فرامی‌گیرد. با احساس لذت فراوان می‌خواهد دراز بکشد و بخوابد اما مادرش پلاگه‌یا در کنار او گام برمی‌دارد و به تعجیل وادارش می‌کند. هردو عجله دارند به شهر برسند تا مگر کاری دست و پا کنند. مادر به سوی رهگذران دست تکدی دراز می‌کند و می‌گوید:

ـ محض رضای خدا کمک کنید! آقایون به خاطر مسیح یه پول سیاه صدقه بدید!

صدایی آشنا جواب می‌دهد:

ـ بچه را بده من!

همان صدای آشنا بار دیگر ـ و این‌بار خشمگین و تحکم‌آمیز ـ تکرار می‌کند:

ـ گفتم بچه را بده من!

وارکا از جایش می‌جهد، به اطراف خود می‌نگرد و همه‌چیز را درمی‌یابد: نه از جاده خبری هست، نه از پلاگه‌یا، نه از رهگذران ـ زن ارباب بالای سرش ایستاده است و می‌خواهد به بچه‌اش شیر بدهد. در تمام مدتی که زن ارباب چارشانه و تنومند به بچه شیر می‌دهد و آرامش می‌کند وارکا سرپا ایستاده است و او را می‌نگرد و منتظر است که بچه را دوباره به دستش بدهند. آسمان در پس پنجره‌ها رفته‌رفته آبی‌گون می‌شود و سایه‌ها و لکهٔ سبزرنگ، آشکارا رنگ می‌بازند. چیزی به سپیده‌دم نمانده است. خانم در حالی که دکمه‌های لباس خواب خود را می‌اندازد می‌گوید:

ـ بگیرش! بچه‌ام خیلی گریه می‌کنه. حتماً نظرش کرده‌اند.

وارکا بچه را از دست زن می‌گیرد و توی گهواره می‌خواباند و باز مشغول تکان دادن آن می‌شود. لکهٔ سبز و سایه‌ها رفته‌رفته محو می‌گردند و اینک هیچ چیزی مغز او را منگ نمی‌کند. اما هنوز خوابش می‌آید ـ خیلی زیاد! سر را به گهواره می‌گذارد و به امید غلبه بر خواب با تمام اندامش همراه گهواره تاب می‌خورد. با این همه پلک‌هابه هم می‌چسبد و سر سنگینی می‌کند. صدای ارباب از پشت در شنیده می‌شود:

ـ وارکا، پاشو بخاری رو روشن کن!

و این بدان معناست که باید برخیزد و مشغول کار شود. گهواره را رها می‌کند و به سمت انبار هیزم می‌دود. او خوشحال است زیرا انسان وقتی نمی‌نشیند بلکه راه می‌رود یا می‌دود، تا حدودی خواب از سرش می‌پرد. وارکا بابغل پر از هیزم به اتاق باز می‌گردد و آتش بخاری را می‌گیراند و احساس می‌کند که ذهنش رفته‌رفته روشن و صاف و چهرهٔ بی‌حسش نرم و منبسط می‌شود. زن ارباب از اتاق دیگر بانگ می‌زند:

ـ وارکا توی سماور آتش بنداز!

تریشه‌ای را دو نیم می‌کند و پیش از آنکه بتواند آن را بگیراند و سماور را روشن کند فرمان دیگری صادر می‌شود:

ـ وارکا گالوش‌های ارباب رو تمیز کن!

بر کف اتاق می‌نشیند و ضمن پاک کردن گالوش‌ها آرزو می‌کند سرش را توی یک لنگه گالوش بزرگ‌پا و ژرف ارباب فرو کند و همان‌جا دمی چرت بزند... ناگهان لنگه گالوشی که در دست اوست قد می‌کشد و باد می‌کند و تمام اتاق را پر می‌کند. برس از دست وارکا بر زمین می‌افتد. اما او سر را بی‌درنگ به شدت تکان می‌دهد و چشم‌ها را فراخ می‌گشاید و می‌کوشد طوری نگاه کند که اشیا از رشد کردن و جنبیدن باز بمانند.

ـ وارکا پله‌های بیرون‌رو بشور، و الّا آبرومون پیش مشتری‌ها می‌ره!

وارکا پله‌ها را می‌شوید و اتاق‌ها را مرتب می‌کند، بخاری اتاق دیگر را می‌گیراند، به دکان بقالی سر کوچه می‌دود. کارش زیاد است، لحظه‌ای آرام و قرار ندارد. اما هیچ‌کاری سخت‌تر از ایستادن پای میز آشپزخانه و پوست کندن

سیب‌زمینی نیست. سرش خود به خود به طرف میز خم می‌شود، سیب‌زمینی شکل خود را از دست می‌دهد و تیره و تار می‌شود، کارد از دست وارکا می‌افتد و در همان حال زن ارباب ــ چاق و اخمو ــ همان‌جا با آستین‌های بالازده‌اش ول می‌گردد و طوری بلندبلند حرف می‌زند که زنگ صدایش در گوش‌های وارکا می‌پیچد. کارهایی چون رختشویی و دوخت و دوز و خدمت کردن سر میز ناهار هم، خود عذابی است الیم. در چنین مواقعی گاه دلش می‌خواهد بدون توجه به آنچه که در اطرافش می‌گذرد، همان‌جا روی کف اتاق دراز بکشد و بخوابد.

سرانجام روز به آخر می‌رسد. وارکا به پنجره‌ها که رفته‌رفته در تاریکی فرو می‌رود چشم می‌دوزد و شقیقه‌های کرخت خودرا می‌مالد و بی‌دلیل می‌خندد. ظلمت شبانه پلک‌های چسبناکش را نوازش می‌دهد و خواب راحت و عمیقی را به او نوید می‌دهد. اما عصر عده‌ای به خانهٔ ارباب می‌آیند. زن ارباب داد می‌زند:

ــ وارکا سماور رو روبراه کن!

سماورشان کوچک است، از این رو پیش از آنکه مهمان‌ها تا حد اشباع چای بنوشند ناچار می‌شود آب و آتش سماور را پنج دفعه تجدید کند. بالاخره مراسم صرف چای به آخر می‌رسد اما وارکا مجبور است ساعتی همان‌جا دست به سینه بایستد و نگاهش را به مهمان‌ها بدوزد و منتظر فرمان‌های تازهٔ ارباب باشد.

ــ وارکا بدو برو سه بطر آبجو بگیر!

از جایش کنده می‌شود و می‌کوشد تا جایی که می‌تواند سریع بدود تا خواب از سرش بپرد.

ــ وارکا بدو برو یک بطر ودکا بگیر! وارکا بطری باز کن رو کجا گذاشتی؟ وارکا بدو از انبار یک بشقاب ماهی‌شور بیار!

عاقبت مهمان‌ها می‌روند، چراغ‌ها و آتش‌ها خاموش می‌شود، ارباب و زنش هم به اتاق خود می‌روند. اما پیش از رفتنشان آخرین دستور را نیز صادر می‌کنند:

ــ وارکا گهوارهٔ بچه رو تکون بده!

کنار بخاری جیرجیرکی داد و فریاد راه می‌اندازد. سایهٔ کهنه‌ها و شلوارها، و لکهٔ سبز رنگی که بر سقف نشسته است دوباره به زور وارد چشم‌های وارکا

می‌شوند، به او چشمک می‌زنند و ذهنش را منگ می‌کنند. دخترک زیر لب زمزمه می‌کند:

لالا کن، لالایی
برات آواز بخونم...

و بچه ونگ می‌زند و از فریادهای خود بی‌حال می‌شود. وارکا باز جادهٔ گل‌آلود و مردان توبره بر پشت و پلاگه‌یا و یفیم را می‌بیند. او به هوش است ــ همه‌چیز را می‌فهمد و همهٔ آنها را می‌شناسد ــ اما در آن عالم خواب و بیداری به هیچ روی نمی‌تواند نیرویی را که بر دست و پایش زنجیر نهاده و تنش را له می‌کند و زندگی‌اش را مختل می‌سازد بشناسد. به پیرامون خود می‌نگرد تا مگر آن نیرو را بیابد و خود را از شر آن خلاص کند اما چیزی نمی‌یابد. سرانجام خسته و درمانده، تمام قدرت بدنی و بصری‌اش را به یاری می‌طلبد، نگاهش را به لکهٔ سبز چشمک‌زن می‌دوزد، به صدای ونگ بچه گوش فرا می‌دهد و بالاخره دشمنی را که مخل زندگی است می‌یابد.

آری، دشمن او همین بچه است!

وارکا می‌خندد. از اینکه تا آن لحظه نتوانسته بود به چنین حقیقت پیش‌پا افتاده‌ای پی ببرد متعجب می‌شود. به نظرش می‌آید که لکهٔ سبزرنگ و سایه‌ها و جیرجیرک‌ها هم می‌خندند و تعجب می‌کنند.

و این تصور کاذب بر وجود او حاکم می‌شود. از روی چارپایه‌ای که روی آن نشسته است برمی‌خیزد، لبخندی بر لب می‌آورد و در اتاق قدم می‌زند. از اینکه لحظه‌ای دیگر از شر این بچه ــ بچه‌ای که دست و پای او را به زنجیر کشیده است ــ خلاص خواهد شد سخت خوشحال است... باید کودک را کشت و بعد خوابید و خوابید و باز هم خوابید...

در حالی که می‌خندد و لکهٔ سبز را با انگشت خود تهدید می‌کند، دزدانه به طرف گهواره می‌رود و بالای سر کودک خم می‌شود آنگاه بچه را خفه می‌کند و بی‌درنگ روی کف اتاق دراز می‌کشد و از اینکه می‌تواند بخوابد، شادمانه می‌خندد؛ و دقیقه‌ای بعد مانند سنگ به خوابی عمیق فرو می‌رود...

۱۸۸۸

بیابان

داستان یک سفر

۱

یکی از روزهای ماه ژوییه، صبح علی‌الطلوع بریچکای[۱] کهنهٔ بی‌فنر تسمه‌کشی شده‌ای از شهر «ن»، مرکز شهرستان «ز» بیرون آمد و با تلق‌تلق زیاد روی جادهٔ پستی به راه افتاد. یکی از آن بریچکاهای عهد دقیانوس بود که امروز در روسیه فقط مباشران تجار و چوبدارها و کشیش‌های فقیر، با آن سفر می‌کنند. با کوچک‌ترین حرکت، غوغای تلق‌تلق و غژغژ از هر بند آن بلند می‌شد و سطلی که پشت آن آویزان شده بود این صداها را با اوقات تلخی همراهی می‌کرد. تنها همین صداها و ژنده‌های چرمی که به وضع ترحم‌انگیزی از بدنهٔ رنگ رفته و پوسته پوستهٔ آن آویزان بود گواهی بود بر کهنگی و آمادگی آن برای روانه شدن به بساط اوراقچی‌ها.

در این بریچکا دو نفر از سکنهٔ شهر «ن» نشسته بودند. یکی ایوان ایوانویچ کوزمی‌چف[۲] که از کسبهٔ شهر بود و صورتی تراشیده و عینکی به چشم و کلاهی حصیری بر سر داشت و بیشتر به کارمندان ادارات می‌مانست تا به کسبه و آن یکی مردی روحانی بود، پدر مقدس کریستوفر سیریسکی[۳] کشیش ارشد کلیسای نیکولایفسکی[۴] پیرمرد کوتاه‌قامت بلند گیسویی بود که ردای کرباسی طوسی‌رنگی به تن و کلاه سیلندر پهن لبه‌ای بر سر و کمربند سوزن‌دوزی شدهٔ

۱. وسیلهٔ نقلیهٔ چهار چرخه‌ای بوده که یابو یا اسب به آن می‌بسته‌اند. چیزی میان گاری و درشکه که نیم سقفی داشته. از آنجایی که در ایران معمول نبوده ناچار اسمی هم در فارسی برای آن نمی‌توان یافت و استعمال اسم روسی آن جایز است چنان که در مورد درشکه و کالسکه هم اسم اصلی متداول شده است.

2. Ivan Ivanovitch Kouzmitchov 3. Christopher Siriisky 4. Nicolaievsky

رنگارنگی بر کمر داشت. اولی سخت در خود فرورفته بود و گهگاه سر تکان می‌داد تا خواب را از خود بتاراند. در چهره‌اش خشکی عادی سیمای بازاریان با خوش‌خلقی کسی که تازه با عزیزان وداع کرده و عرق سیری نوش‌جان کرده باشد در ستیز بود. اما دومی با چشمان نمناکش در خلقت خالق حیران مانده بود و نیشش چنان باز بود که گفتی می‌خواست به لبهٔ کلاهش برسد. چهره‌اش سرخ بود و انگاری از سرما بی‌حس شده بود. هر دو، هم کوزمی‌چف و هم پدر مقدس کریستوفر به قصد معاملهٔ پشم سفر می‌کردند. اندکی پیش ضمن خداحافظی با اهل و عیال یک شکم سیر نان خامه‌ای نوش‌جان کرده و گرچه صبح بود عرقی هم بدرقه‌اش کرده بودند... و هر دو بسیار سر حال و شاد و شنگول بودند.

غیر از دو نفری که وصفشان رفت و دنیسکای[۱] سورچی که از شلاق زدن به یک و پهلوی دو اسب کهر چابک خسته نمی‌شد مسافر دیگری هم در بریچکا بود و آن پسرک هشت نه ساله‌ای بود که صورت آفتاب سوخته‌اش از اشک نمناک بود. این پسرک یگوروشکا[۲] خواهرزادهٔ کوزمی‌چف بود که با اجازهٔ دایی و دعای خیر پدر کریستوفر می‌رفت که جایی به مدرسه گذاشته شود. مادرجانش الگا ایوانونا[۳] که بیوهٔ یک منشی کالج[۴] و خواهر کوزمی‌چف بود و آدم‌های درس خوانده و متشخص را دوست می‌داشت از برادرش که برای فروش پشم می‌رفت به التماس خواسته بود که یگوروشکا را هم با خود ببرد و به مدرسه بگذارد و اکنون طفل معصوم که نمی‌فهمید به کجا و به چه کاری می‌رود روی نشیمن‌گاه سورچی، کنار دنیسکا نشسته بود و از ترس افتادن محکم به آرنج او چسبیده بود و مثل قوری روی چنبر سماور برمی‌جست و از حرکت تند بریچکا باد در پیراهن سرخش افتاده و آن را متورم کرده بود و کلاه نوش که شبیه مال سورچیان بود و پر طاووسی هم به آن زده شده بود متصل به پشت گردنش می‌لغزید. یگوروشکا خود را آدمی بسیار بدبخت احساس می‌کرد و می‌خواست گریه کند.

وقتی بریچکا از جلو زندان می‌گذشت یگوروشکا به پاسدارانی که بی‌شتاب پای دیوار بلند سفید قدم می‌زدند و به پنجره‌های کوچک میله‌دار و به

1. Deniska 2. Iegorouchka 3. Olga Ivanovna

۴. رجوع شود به سلسله مراتب اداری که پتر کبیر در روسیه معمول کرده بود.

صلیبی که روی بام زندان برق می‌زد نگاهی انداخت و به یاد آورد که یک هفته پیش به مناسبت عید معجزهٔ مریم کازان[1] به اتفاق مادرجانش برای شرکت در نماز عید به کلیسای زندان آمده بود و نیز پیش از آن عیدپاک را به یاد آورد که همراه آشپزشان لودمیلا[2] و دنیسکا به زندان آمده بود و کلوچه و تخم‌مرغ و پیراشکی و گوشت گاو سرخ شده با خود آورده بود و زندانی‌ها از او تشکر کرده و صلیب بر سینه کشیده بودند و یکی از آنها دکمه سر دست‌های حلبی که خود ساخته بود به او داده بود.

پسرک به این جاهای آشنا نگاه می‌کرد اما بریچکای لعنتی به سرعت می‌گذشت و همه‌چیز را پشت سر می‌گذاشت. پشت زندان کارگاه‌های سیاه و دودپوش آهنگری به تندی گذشت و پشت سر آنها گورستان سرسبز دلچسب که دیواری سنگی دور آن بود و صلیب‌ها و سنگ قبرهای سفید که در سبزی درخت‌های آلبالو پنهان بودند از پشت دیوار شادمانه سرک می‌کشیدند و از دور به لکه‌های سفید می‌مانستند.

یگوروشکا به یاد آورد که وقتی درخت‌های آلبالو به گل می‌نشینند این لکه‌های سفید با شکوفه‌های آلبالو درهم می‌آمیزد و یک دریا سفیدی می‌شود و هنگامی که آلبالوها رسید صلیب‌ها و سنگ قبرهای سفیداز نقطه‌های سرخ پوشیده می‌شود، انگاری خون به آنها پاشیده باشند. پشت دیوار، پدرش و مادربزرگش زیر درخت‌های آلبالو در خاک بودند و شب و روز می‌خوابیدند. وقتی مادربزرگش مرد او را در تابوت دراز تنگی گذاشتند و پلک‌هایش را که نمی‌خواستند بسته شوند با دو سکهٔ پنج کوپکی بستند. مادربزرگش تا پیش از مرگ سر حال و زبر و زرنگ بود و از بازار نان‌قندیِ خشخاشی تازه می‌آورد. اما حالا همیشه در خواب بود.

پشت گورستان کوره‌پزخانه‌ها دود می‌کردند. دود غلیظی به صورت ابری جوشان و پیچان از زیر بام‌های کوتاه و توسری خوردهٔ جگنی بیرون می‌زد و با سنگینی به آسمان می‌رفت. آسمان روی کوره‌ها و گورستان تیره بود و سایه‌های بزرگ دود بر سینهٔ دشت و جاده می‌خزید. آدم‌ها و اسب‌هایی سراپا

1. Kazan 2. Ludmila

پوشیده از غباری سرخ میان دود کنار بام کوره‌پزخانه‌ها حرکت می‌کردند.

پشت کوره‌ها شهر به انتها می‌رسید و دشت شروع می‌شد. یگوروشکا روی گرداند و آخرین نگاه را به شهر انداخت و صورتش را به آرنج دنیسکا چسباند و به تلخی شروع به گریستن کرد.

کوزمی‌چف گفت: «هنوز این زوزه‌ات تمام نشده زرزرو! عجب بچهٔ ننری است. دوباره دارد آبغوره می‌گیرد. نمی‌خواهی بیائی نیا. کسی مجبورت نکرده.»

پدر کریستوفر شروع کرد تندتند و زیر لب او را دلداری دادن: «گریه نکن عزیزم، غصه نخور باباجان... عیب ندارد یگورجان... غصه نخور پسرم. از خدا کمک بگیر... تو داری دنبال کار خیر می‌روی، نه دنبال شر. به قول معروف علم روشنی است و جهالت تاریکی. این عین حقیقت است.»

کوزمی‌چف پرسید: «خوب، می‌خواهی برگردی؟»

یگوروشکا هق‌هق‌زنان گفت: «می‌خواهم!»

«بهترش هم همین بود. به هر جهت آمدنت بی‌فایده است. به زحمتش نمی‌ارزد.»

پدر کریستوفر ادامه داد: «نه عزیزم غصه نخور، گریه نکن... به خدا پناه ببر. لومانوسف[۱] هم اول با ماهیگیران همراه شد، با این همه شهرتش تمام اروپا را گرفت. کسب علم اگر با ایمان همراه باشد میوه‌های خداپسندانه بار می‌آورد. وقتی دعا می‌کنیم چه می‌گوییم؟ برای جلال خالق و تسلای دل والدین و خدمت به میهن و کلیسا. بله؟»

کوزمی‌چف سیگار ارزان‌قیمتی آتش زد و گفت: «خدمت که فقط یک‌جور نیست... بعضی‌ها هستند که بیست‌سال درس می‌خوانند اما کارشان سر و ته ندارد.»

«درست است، این‌جورش هم هست.»

«تحصیل برای بعضی‌ها فایده دارد. بعضی‌ها را هم فقط کله‌شان را قروقاطی می‌کند. همشیره هم زن ناقص عقلی است. ملتفت نیست، همه‌اش می‌خواهد پایش را بگذارد جای پای اعیان‌ها. می‌خواهد یگوروشکا بشود عالم.

۱. Lomonossov، دانشمند و زیست‌شناس و شاعر معروف روسی (۱۷۶۵-۱۷۱۱) ـ م.

اصلاً حالیش نیست که من هم با همین کسب و کار خودم می‌توانم او را عاقبت به خیر کنم. اینها را برای شما می‌گویم تا متوجه باشید که اگر همهٔ خلق خدا بخواهند عالم بشوند و بروند میان اعیان و اشراف، آنوقت تکلیف کسب و تجارت چه می‌شود؟ گندم چه کسی می‌کارد؟ آن وقت همه باید از گرسنگی بمیرند.»

«اگر هم همه خلق خدا بروند دنبال کسب و تجارت و گندم بکارند آن وقت هیچ کس نمی‌ماند برود دنبال کسب علم.»

و هر دو به خیال اینکه حرف متین و معتبری زده‌اند حالتی جدی به خود گرفتند و با هم سرفه‌ای کردند و سینه صاف کردند.

دنیسکا که به حرف‌های آنها گوش داده و چیزی دستگیرش نشده بود سری تکان داد و برخاست و اسب‌ها را گرفت زیر شلاق. همه ساکت شدند.

در این میان دشتی وسیع ولی بی‌پایان که یک رشته تپه زنجیروار از میانش می‌گذشت پیش چشم مسافران گسترده می‌شد. این تپه‌ها کیپ درهم تپیده و از پشت سر هم سرک‌کشان رشتهٔ مرتفعی پدید می‌آورند که از سمت راست جاده تا افق ادامه دارد و در بنفشی‌های دور ناپدید می‌شود. هرچه پیش می‌روی آغاز و انجام آن پیدا نیست... خورشید در عقب سر آنها از پشت شهر سر کشیده و به آرامی و بی‌دردسر کار خود را شروع کرده بود. ابتدا در جلو، در مسافتی دور، آنجا که آسمان و زمین به هم می‌پیوندند، کنار تل‌های سنگی و باد آسیابی که از دور به مرد کوتاه‌قامتی می‌مانست که دو دستش را در هوا تکان دهد، نواری پهن به رنگ زرد درخشانی روی زمین می‌لغزید. یک دقیقه بعد نواری نظیر همان، کمی نزدیک‌تر پیدا شد و سمت راست لغزید و تپه را فراگرفت. چیز گرمی پشت یگوروشکا را نوازش داد. و نوار نوری که از عقب پاورچین پاورچین نزدیک می‌شد به سرعت از روی بریچکا و اسب‌ها گذشت و به پیشباز نوارها شتافت. و ناگهان سراسر صحرای پهناور چادر تاریک روشن سحرگاهی را از خود فرو انداخت و لبخندی زد و سینه‌اش یکسر از شبنم درخشید.

مزارع درو شدهٔ جو و علف‌های هرز و فرفیون و شاهدانه، همه از گرما سوخته، حنایی و نیم مرده، اکنون روی در شبنم شسته با نوازش خورشید جان می‌گرفتند تا دوباره شاداب شوند. برفراز جاده مرغان باران با جیرجیری

شادمانه و موش‌های صحرائی در علف‌ها یکدیگر را صدا می‌کردند و در سمت چپ جائی خروس کولی‌ها ناله سر داده بودند. یک دسته کبک که از صدای بریچکا به وحشت افتاده بودند با فرت فرت ملایمی به سوی تپه‌ها بال گشودند. ملخ‌ها و زنجره‌ها و جیرجیرک‌ها و آبدزدک‌ها در علف‌ها به نواختن موسیقی یکنواخت و گوش‌خراش خود مشغول بودند.

اما چیزی نگذشت که شبنم برچیده شد و نسیم از وزش ایستاد و صحرای فریب‌خورده صورت ملول تابستانی خود را بازیافت، علف‌ها سر فروآویختند و زندگی خاموش گشت. تپه‌های بریان نزدیک سبز بلوطی بودند و دور بنفش با ته رنگ‌هائی همچون سایه آرام و مه افق را فراگرفته بود و آسمان که در دشت بی‌جنگل و کوه بلند سخت ژرف و شفاف به نظر می‌رسید بر آنها واژگون بود و همه چیز بی‌انتها و از اندوه منگ و مبهوت می‌نمود.

هوا چه سنگین و غم‌افزاست. بریچکا به سرعت پیش می‌رود و هیچ چیز تازه‌ای چشم یگوروشکا را به خود نمی‌کشد و همه‌اش آسمان است و تپه و دشت... آوازهائی که از علف‌ها می‌آمد ساکت شده است. مرغان باران رفته‌اند و از کبک‌ها اثری نیست. چند کلاغ زاغی گوئی از سر بیکاری برفراز علف‌های جلاباخته پرواز می‌کنند. آنها همه به هم شبیهند و بر یکنواختی صحرا می‌افزایند.

شاهینی در ارتفاع کمی می‌پرد. به نرمی بال می‌زند و ناگهان از حرکت باز می‌ماند. انگاری حیران است که زندگی چه ملالت‌بار است. سپس تکانی به بال‌هایش می‌دهد و راست مثل تیر برفراز صحرا می‌پرد و معلوم نیست چرا می‌پرد و چه می‌جوید. آن روزها باد آسیاب بال‌های خود را می‌جنباند.

گهگاه بر سبیل تنوع جمجمه‌ای سفید یا تخته سنگی میان علف‌ها می‌درخشد یا خرسنگی قائم به رنگ خاکستری یا درخت بید خشکیده‌ای که زاغی بر تارک آن نشسته به لحظه‌ای از زمین سر می‌کشد، یا موش صحرائی از جاده می‌گذرد و دوباره علف است و تپه‌ها و کلاغ‌ها.

اما خدا را شکر که ارابه‌ای روستائی با باری از بافه پیش می‌آید. دهاتی دختری روی بافه‌ها خوابیده است. سر خواب‌آلود و منگ از گرمایش را برمی‌دارد و پیش آیندگان را برانداز می‌کند. دنیسکا بازمانده دهان، چشم به او

می‌دوزد. اسب‌ها پوزه‌هاشان را به سوی بافه‌ها دراز می‌کنند. بریچکا با صدای گوشخراشی به گاری مالیده می‌شود و خوشه‌های تیغ‌تیغ کلاه سیلندری پدر کریستوفر را جاروواز می‌خراشند.

دنیسکا فریاد می‌زند: «هی، خیکی! داری می‌روی توی شکم مردم. پوزه‌اش را تماشا کن، انگار چپانده‌اش توی لانهٔ زنبور.»

دختر همان‌طور خواب‌آلود لبخندی می‌زند و لبی می‌جنباند و دوباره دراز می‌کشد...

و آنک صنوبری تک افتاده برفراز تپه به چشم می‌آید. خدا می‌داند چه کسی آن را نشانده و چرا اینجاست. از قامت کشیده و جامهٔ سبز آن به‌آسانی نمی‌توان چشم برگرفت. آیا این زیبای رعنا شادمان است؟ تابستان گرمای سوزان و زمستان سرما و طوفان‌های برف و پائیز شب‌های وحشت‌انگیز که جز تاریکی نمی‌بینی و جز زوزهٔ خشم‌آلود باد بی‌پیر چیزی نمی‌شنوی و از همه بدتر تمام عمر تنها، تنها، تنها... و پشت سر صنوبر بر مزارع گندم، نوار نوار مثل فرش زرین درخشانی از نوک تپه تا پای جاده پهن شده. روی تپه گندم‌ها را درو کرده و برداشته‌اند اما پای تپه هنوز در کار دروند. شش نفر دروگر کنار هم‌اند و داس‌هاشان را می‌آورند و می‌برند و داس‌ها برق شادمانه‌ای دارند و با هماهنگی ویژویژ صدا می‌کنند. از حرکت زن‌هائی که بافه‌ها را می‌بندند و از حالت چهرهٔ دروگران و از برق داس‌هاشان پیداست که گرما سوزان است و بر سینه‌ها سنگینی می‌کند. سگ سیاهی با زبانی آویزان از سمت دروگران به سوی بریچکا می‌دود. شاید به قصد آنکه پارس کند اما نیمه راه می‌ایستد و بی‌اعتنا به دنیسکا که او را با شلاق تهدید می‌کند فرا می‌نگرد. گرما حال پارس کردن برایش نگذاشته است. یکی از زن‌ها کمر راست می‌کند و پشت کوفته‌اش را در دو دست می‌گیرد. به پیرهن نخی سرخ‌رنگ یگوروشکا چشم می‌دوزد. رنگ سرخ آن نظرش را گرفته یا به یاد کودکان خود افتاده است؟ مدتی بی‌حرکت ایستاده می‌ماند و او را با نگاه بدرقه می‌کند.

اما مزارع گندم هم گذشتند و دوباره دشت سوخته است و تپه‌های بریان و آسمان تفته و دوباره شاهین که برفراز خاک در پرواز است. باد آسیاب دور همچنان بال‌های خود را می‌جنباند و همچنان به آدمکی می‌ماند که دست تکان

دهد. تماشای آن خسته کننده است. بیننده گمان می‌کند که هرگز به آن نخواهد رسید. انگاری از بریچکا می‌گریزد.

پدر کریستوفر و کوزمی‌چف ساکت بودند. دنیسکا اسب‌ها را زیر شلاق گرفته بود و هی می‌کرد. یگوروشکا آرام شده بود و بی‌اعتنا بـه اطراف نگـاه می‌کرد. گرما و ملال صحرا جانش را گرفته بود. به نظرش می‌رسید کـه مـدت درازی است که سوار بریچکاست و ورمی‌جهد و خورشید مدت مدیدی است که پشتش را می‌سوزاند. هنوز ده ورست نرفته بودند و او در دل می‌گفت: «کاش استراحتی می‌کردیم.»

آثار خوش‌خلقی کم‌کم از سیمای دائیش ناپدید شده و فقط خشکی کاسبکارانه برایش باقی‌مانده بود. صورت تراشیده و تکیده‌اش خاصه با آن عینک درشت و بینی و شقیقه‌هائی که از خاک سفید شده بود، حالت لابه‌ناپذیر و بی‌رحم بازپرسان را به خود می‌گرفت. اما پدر کریستوفر همچنان لبخند برلب در خلقت خدا حیران مانده بود و در عین سکوت خدا می‌داند در چه فکر نیک و شادانگیزی بود. لبخند نیکدلانه و آرامی بر صورتش خشک شده بود و به نظر می‌رسید که گرما آن اندیشهٔ خیر را در مغزش نیز خشکانده بود.

کوزمی‌چف پرسید: «بگو ببینم دنیسکا، امروز به کاروان محموله می‌رسیم یا نه؟»

دنیسکا کمی نگاهش را به آسمان دوخت و برخاست و شلاقی نثار یک و پهلوی اسب‌ها کرد و آن وقت تازه جواب داد: «به امید خدا شب باید برسیم.»

صدای پارس سگ بلند شد. پنج شش سگ گـله، از آن سگ‌هـای درشت صحرائی ناگهان انگاری از کمینگاهی بیرون جستند و با پارسی خشم‌آگین و زوزه‌وار رو به بریچکا تاختند. همهٔ آنها سخت شرور بودند و با آن پوزه‌های مثل رتیل پشم‌آلود و چشم‌هایی از غضب کاسهٔ خونشان بـریچکا را محاصره کردند و در حالی که از سر همچشمی می‌خواستند از سر هم بگذرند و غرش گلوخراششان به آسمان می‌رفت از خشم دیوانه بودند و آماده کـه اسب‌هـا و بریچکا و سرنشینان آن، همه را تکه‌تکه کنند. دنیسکا که از آزردن حیوان‌هـا و شلاق کاری آنها لذت می‌برد از این فرصت در کیف بـود و آثار شیطنت در چهره‌اش خوانـده مـی‌شد، خم شد و هیچ‌یک را از شلاق خـود بـی‌نصیب

نگذاشت. خشم سگ‌ها تیزتر و خروش آنها گوش‌خراش‌تر شد. اسب‌ها رمیدند و یگوروشکا که به زحمت خود را به نشیمنگاه بریچکا بند کرده بود به چشم‌ها و دندان‌های سگ‌ها نگاه می‌کرد و می‌دانست که اگر بر زمین افتد به لحظه‌ای تکه‌تکه خواهد شد اما نمی‌ترسید بلکه مثل دنیسکا با چشمانی شیطنت‌بار تماشاشان می‌کرد و افسوسش از آن بود که شلاقی در دست ندارد. بریچکا به گله‌ای گوسفند رسید.

کوزمی‌چف داد زد: «وایستا، نگهش‌دار ببینم. هش.» دنیسکا تمام لنگر تنه‌اش را به عقب داد و اسب‌ها را نگه داشت. بریچکا متوقف شد. کوزمی‌چف چوپان را صدا کرد: «آهای، بیا جلو ببینم. این سگ‌های لعنتی را ساکت کن.»

چوپان پیر، برهنه‌پا و پلاس بر تن و کلاه گرمی بر سر و کیسه‌ای کثیف کنار ران آویزان و چوب‌دست بلند حلقه برسری در دست درست در هیأتی توراتی سگ‌ها را آرام کرد و کلاه از سر برداشت و به بریچکا نزدیک شد. مرد دیگری درست با همین هیأت نوح‌گونه در آن سوی گله بی‌حرکت ایستاده و بی‌خیال گذرندگان را تماشا می‌کرد.

کوزمی‌چف پرسید: «گله مال کیست؟»

پیرمرد به صدای بلند جواب داد: «مال وارلامف[1]!» و چوپانی که کنار دیگر گله ایستاده بود تکرار کرد: «مال وارلامف!»

«وارلامف دیروز از اینجا رد شد یا نه؟»

«خودشان نه، پیشکارشان چرا، رد شدند.»

«یاالله راه بیفت.»

بریچکا به راه افتاد و چوپان‌ها با سگ‌های شرورشان عقب ماندند. یگوروشکا از بی‌میلی به افق بنفش نگاه می‌کرد و اکنون رفته‌رفته به نظرش رسید که باد آسیاب پره می‌جنباند و نزدیک می‌شود. پیوسته بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. خوب بزرگ شده بود حالا دیگر می‌شد دو پرهٔ آن را به وضوح تشخیص داد. یکی از پره‌ها وصله‌دار بود و کهنه، اما آن یکی به تازگی از چوب نو درست شده بود و در آفتاب برق می‌زد.

1. Varlamov

بریچکا راست می‌رفت اما آسیاب معلوم نبود چرا کم‌کم به سمت چپ منحرف می‌شد. مسافران به راه خود ادامه دادند اما آسیاب پاک به سمت چپ پیچید. هر چند از نظر ناپدید نشد.

دنیسکا گفت: «بالتوا[1] آسیاب معرکه‌ای برای پسرش ساخته.»

«پس ملکش چرا پیدا نیست؟»

«ملک آن طرف است. پشت آن مسیل.»

طولی نکشید که ملک بالتوا نیز پیدا شد اما آسیاب همچنان آنجا بود و دیگر عقب نمی‌رفت و با پرهٔ براقش به یگوروشکا نگاه می‌کرد و دست تکان می‌داد. چه جادوگری!

۲

نزدیک ظهر بریچکا به راست پیچید و از راه خارج شد و اندکی به کندی پیش رفت و ایستاد. یگوروشکا زمزمهٔ آرام و بسیار دلنوازی شنید و حس کرد که هوای دیگر و مثل مخمل نرم و خنکی چهره‌اش را نوازش می‌کند.

از درون تپه‌ای که دست طبیعت از خرسنگ‌های نتراشیدهٔ زشتی سر هم کرده بود، از دل نائی از ساقهٔ شوکران که به دست نیکوکار ناشناسی نصب شده بود باریکه آبی فرومی‌ریخت. آب بر زمین می‌ریخت و زلال و شادمانه، در آفتاب درخشان و به نرمی ترانه‌خوان، خرد را سیل پر زور خروشانی می‌پنداشت و به چپ می‌شتابید و دور می‌شد و اندکی دورتر به صورت آبگیر کوچکی گسترده می‌شد. اشعهٔ سوزان خورشید که بر آن می‌تابید و خاک تفتهٔ تشنه که آن را حریصانه می‌نوشید زورش را می‌گرفت اما دورترک به نهرک دیگری نظیر خود می‌پیوست زیرا صد قدمی پائین‌تر تودهٔ انبوه و شادابی از بوته‌های جارو کنار آن سبز شده بود که به نزدیک شدن بریچکا چند پاشله جیرجیرکنان پر زده از آن دور شدند.

مسافران کنار نهر مستقر شدند تا اندکی استراحت کنند و اسب‌ها را قصیل

1. Baltva

دهند. کوزمی‌چف و پدر کریستوفر در سایهٔ کم‌رمق بریچکا و اسب‌های باز شده روی نمدی نشستند و شروع به خوردن کردند. فکر نیک و شادی‌بخشی که از گرما از حال و حرکت افتاده در مغز پدر کریستوفر گیر کرده بود. پس از آنکه کشیش جرعه‌ای از آب نوشید و یک تخم‌مرغ تنوری خورد دوباره جان گرفت و خواست بیرون بتراود. نگاه محبت‌آمیزی به یگوروشکا انداخت و اندکی به جویدن ادامه داد و بعد شروع کرد:

«می‌دانی پدرجان، من خودم در جوانی تحصیل علم کرده‌ام. خداوند عالم از همان بچگی هوش و استعداد فراوانی به من عطا کرده بود به طوری که هیچ‌کس به‌پای من نمی‌رسید. وقتی به سن نوبودم به عکس همسن‌هایم با این استعداد باعث خشنودی پدر و مادر و معلمم بودم. هنوز پانزده سالم نشده بود که به لاتینی مثل روسی حرف می‌زدم و شعر می‌گفتم. یادم می‌آید که در کلیسا پشت سر عالیجناب کریستوفر صلیب می‌بردم. یک روز بعد از مراسم نماز صبح، خوب یادم هست، انگاری همین دیروز بود، نه امروز، اعلیحضرت تزار آلکساندر پاولویچ[1] بود، خدا روحش را غریق رحمت کند و عالیجناب پشت محراب ضمن درآوردن طیلسان از تنش نگاهی به من انداخت و با مهربانی پرسید:

«Puer Bone quam appellaris?[2]» و من جواب دادم: «Christophorus sum[3]» و او گفت: «Ergo connominatis sumus» یعنی باهم هم اسمیم. بعد همچنان به لاتینی پرسید: «پدرت کیست؟» و من هم‌ماش به لاتینی جواب دادم: «پسر سیری‌ایسکی هستم که در ده لبدینسکی[4] شماس است.» عالیجناب وقتی پیشرفت سریع و روشنی و سنجیدگی جواب‌های مرا دید دعای خیرم کرد و گفت «به پدرت بنویس که فراموشش نمی‌کنم. خودت را هم در نظر دارم.» کشیش‌ها و روحانیان دیگری که حاضر بودند و مباحثهٔ ما را به زبان لاتینی شنیده بودند هاج و واج مانده و همه مرا تحسین کردند و رضایت خاطر خود را از من ابراز داشتند. بله پدرجان، هنوز سبیلم درنیامده بود که به لاتینی و یونانی

1. Alexandre Pavlovitch

۲. اسمت چیست پسرم (لاتین). ۳. کریستوفر نامیده می‌شوم. (لاتین).

4. Lebedinsky

و فرانسوی کتاب می‌خواندم و فلسفه و ریاضی و تاریخ و خلاصه همهٔ علوم را می‌دانستم. خداوند عالم حافظهٔ عجیبی به من عطا کرده بود. بعضی وقت‌ها چیزی را فقط با دوبار خواندن حفظ می‌کردم. معلم‌ها و سرورانم متحیر بودند و اطمینان داشتند که دانشمند بزرگی خواهم شد و چشم و چراغ کلیسا خواهم بود. خودم هم می‌خواستم به کی‌یف[1] بروم و به تحصیل علم ادامه دهم اما پدرم و مادرم در این راه دعای خیرم نمی‌کردند. پدرم می‌گفت: «تو می‌خواهی تمام عمرت تحصیل کنی. ما تا کی منتظرت بنشینیم؟» من که این را شنیدم تحصیل را گذاشتم کنار و وارد کار شدم. البته دانشمند نشدم اما در عوض از امر پدر و مادرم هم سرپیچی نکردم. دوران پیری را برایشان شیرین کردم و با آبرومندی به خاکشان سپردم. اطاعت از والدین از نماز و روزه واجب‌تر است.»

کوزمی‌چف گفت: «پس از قرار معلوم از آن همه علم چیزی به یاد ندارید.»

«چطور فراموش نکنم؟ خدا را شکر هفتاد سال بیشتر از سنم می‌گذرد. از فلسفه و علم‌البیان هنوز چیزکی به یاد دارم. اما زبان‌های خارجی و ریاضیات را به کلی فراموش کردم.»

پدر کریستوفر چشم‌ها را تنگ کرد و به مغز خود فشاری آورد و به نجوا گفت: «جوهر چیست؟ جوهر چیزی است که قائم بالذات باشد و برای وقوع خود محتاج به غیر نباشد.» بعد سری تکان داد و از سر مهربانی خنده‌ای کرد و گفت: «اینها همه غذای روح است. در حقیقت خوراک غذای جسم است و اینها غذای روح.»

کوزمی‌چف آهی کشید و گفت: «بله، علم جای خود اما اگر به وارلامف نرسیم تمام علم عالم پشم‌هامان را آب نمی‌کند.»

«وارلامف که سوزن نیست، پیدایش می‌کنیم. حالا باید همین دور و برها باشد.»

سه پاشله که اندکی پیش از روی بوته‌های جارو گذشتند، از اینکه از کنار جویبارشان تارانده شده بودند جیرجیرشان رنگ پریشانی و دل‌آزردگی داشت. اسب‌ها با طمأنینه می‌جویدند و گه‌گاه فرت فرت می‌کردند. دنیسکا در اطراف

1. Kiev

آنها می‌پلکید و ضمن اینکه می‌کوشید خود را از بابت خیارشور و پیراشکی و تخم‌مرغ‌هائی که ارباب‌ها می‌خوردند بی‌اعتنا نشان دهد سخت سرگرم کشتار کنه‌ها و مگس‌هائی بود که بر یک و پهلوی اسب‌ها چسبیده بودند. ضربات خود را بر قربانیانش بی‌دردانه با صداهای مخصوص گزنده و در عین حال پیروزمندانه‌ای که از گلو بیرون می‌داد همراه می‌کرد و هرگاه ضربه‌اش خطا می‌رفت از سر اوقات تلخی فریادی می‌کشید و حشرهٔ بختیار از مرگ جسته را با نگاه تعقیب می‌کرد. کوزمی‌چف پس از آه عمیقی که نشان می‌داد تا خرخره خورده است گفت: «دنیسکا کجائی؟ بیا ناهار بخور.»

دنیسکا با کمروئی به تخته نمد نزدیک شد و پنج خیار کلفت و زردتبو معروف به «زرد تخمی» سوا کرد. (به خود اجازه نمی‌داد خیارهای ظریف‌تر و تازه‌تر انتخاب کند) دو تخم مرغ تنوری دودزدهٔ ترک خورده هم کنار آنها گذاشت و بعد چنان‌که گفتی می‌ترسید روی دستش بزنند انگشتش با تردید یکی از پیراشکی‌ها را لمس کرد.

کوزمی‌چف زود گفت: «بردار، بردار.»

دنیسکا جرأت یافت و یک پیراشکی هم برداشت و به کناری رفت و پشت به بریچکا روی زمین نشست و به زودی چنان صدای ملچ و ملچی با دهانش راه انداخت که حتی اسب‌ها برگشتند و با بدگمانی نگاهش کردند.

کوزمی‌چف پس از آنکه غذاخوردنش تمام شد کیسه‌ای از بریچکا آورد که چیزی در آن بود و به یگوروشکا گفت:

«من می‌خوابم و تو مواظب باش این کیسه را کسی از زیر سر من کش نرود.»

پدر کریستوفر ردا و کمربند و کلیجه‌اش را کند و یگوروشکا به دیدن او در این هیأت از حیرت در جا خشک شد. او به هیچ روی نمی‌توانست تصور کند که کشیش‌ها هم شلوار می‌پوشند و حالا که می‌دید پدر کریستوفر شلوار کرباسی به قاعده‌ای به پا دارد که پاچه‌های آن را در چکمه‌های ساقه بلند خود چپانده است و یک نیم‌تنهٔ کوتاه و چسبان رنگی به تن کرده است چشم از او برنمی‌داشت و او را در این لباس که هیچ برازندهٔ شأن روحانیت او نبود با آن گیسوان بلند و ریش‌دراز بسیار به رابینسون کروزوئه شبیه می‌یافت. پدر

کریستوفر و کوزمی‌چف پس از آنکه لباس از تن درآوردند در سایهٔ بریچکا دراز کشیدند و رو به هم گرداندند و پلک برهم نهادند. دنیسکا هم وقتی ملچ ملچش تمام شد همان‌جا در آفتاب دراز به دراز به پشت افتاد و او هم چشم‌ها را بست و به یگوروشکا گفت: «مواظب باش کسی اسب‌ها را نبرد.»

این را گفت و بی‌درنگ به خواب رفت و سکوت برقرار شد. جز صدای فرت‌فرت بینی و خارت خارت آروارهٔ اسب‌ها و خر و پف خوابندگان صدائی شنیده نمی‌شد. در فاصله‌ای دور کولی خروسی ناله می‌کرد و گهگاه پاشله‌ها جیرجیرکنان باز می‌گشتند تا ببینند آیا مهمان‌های ناخوانده هنوز آنجایند. صدای شرشر آب و زمزمهٔ جویبار هم بود اما این صداها سکوت را برهم نمی‌زد و هوای از رخوت راکد را بیدار نمی‌کرد، بلکه لالائی بود و طبیعت را به خواب می‌کرد.

یگوروشکا از گرما که اثرش خاصه بعد از غذا بسیار محسوس بود داشت خفه می‌شد. به طرف بوته‌زار جارو دوید و از آنجا به تماشای اطراف ایستاد. اما آنجا هم جز همان منظرهٔ پیش از ظهر چیزی ندید. دشت بود و تپه‌ها و آسمان و بنفشی‌های افق. فقط تپه‌ها نزدیک‌تر شده بود و ازباد آسیاب که در فاصله‌ای دور عقب مانده بود اثری دیده نمی‌شد. از پشت تپهٔ سنگی که آب از دل آن می‌ریخت تپهٔ دیگری پهن‌تر و صاف‌تر سرکشیده بود و کوزه‌دهی مرکب از پنج شش کلبه بر سینهٔ آن بند شده بود. دور و بر کوخ‌ها دیارالبشری دیده نمی‌شد، نه درختی، نه اندک سایه‌ای. انگاری هوای سوزان، آن کوره ده را خفه کرده و خشکانده بود. یگوروشکا از سر ملال میان علف‌ها زنجره‌ای گرفت و آن را در مشت خود به گوش نزدیک کرد و مدتی دراز به صدای گوشخراش ویلنش گوش داد. وقتی از زرزر این موسیقی خسته شد مدتی دنبال یک دسته پروانهٔ زردرنگ افتاد که پرپرزنان به آبشخور پای بوته‌های جارو آمده بودند و بی‌آنکه متوجه شده باشد خود را کنار بریچکا یافت. دائیش و پدر کریستوفر در خوابی عمیق بودند. خوابشان لابد دو سه ساعتی طول می‌کشید تا اسب‌ها استراحتی بکنند. نمی‌دانست این همه وقت را چطور بگذراند و از گرمای سوزان کجا پناه بجوید. مشکل بزرگی بود... بی‌آنکه فکر کند دهانش را زیر رشته آبی که از لوله بیرون می‌ریخت گرفت. دهانش خنک شد و بوی شوکران گرفت. اول آب به

دهانش گوارا بود. بعد به زور می‌نوشید تا آنکه سردی گزنده‌ای از دهان در تمام بدنش انتشار یافت و پیرهنش خیس شد. دوباره به طرف بریچکا رفت و به تماشای خفتگان ایستاد. سیمای دائیش خشکی بازاریگری گذشته را باز یافته بود. کوزمی‌چف که به کسب و کارش تعصب داشت همیشه، حتی در خواب، یا ضمن نماز در کلیسا، وقتی دیگران سرود «کروبیان» را می‌خواندند در فکر کار و کسبش بود و یک دقیقه از آنها فارغ نمی‌شد و حالا هم به یقین خواب عدل‌های پشم و گاری‌های محموله و مظنهٔ بازار و وارلامف را می‌دید. اما پدر کریستوفر که مردی ملایم و آسانگیر و خنده رو بود در تمام زندگی هیچ کاری را سراغ نداشت که مثل ماری زنجیروار روحش را اسیر کند. در کارهای بسیاری که در عمر خود به عهده گرفته بود نه چندان خودِ کار که بیشتر تلاش و رابطه با مردم که با هر کاری همراه است او را جلب می‌کرد. مثلاً در این سفر کاری به وارلامف و پشم و مظنهٔ بازار نداشت بلکه دلش بیشتر به راه دراز و گفتگوهای ضمن سفر و استراحت زیر بریچکا و خوراک‌های نابهنگام خوش بود... اکنون از سیمایش پیدا بود که احتمالاً خواب عالیجناب کریستوفر و مباحثه به زبان لاتینی را می‌بیند یا تصویر همسرش و نان خامه‌ای رؤیایش را رنگین کرده است. این چیزها هرگز به خواب کوزمی‌چف نمی‌آمد.

در تماشای چهره‌های خفتگان بود که ناگهان زمزمهٔ آرام آوازی به گوشش رسید. زنی در فاصله‌ای دور آواز می‌خواند. اما مشکل می‌شد فهمید که به درستی کجاست و از کدام‌سو می‌آید. آواز آرام و کشیده و محزونی بود، به نالهٔ گریه‌ای می‌مانست که به زحمت به گوش می‌رسید. گاه از سمت راست بود و گاه از سمت چپ، وقتی از بالا و زمانی از زیرزمین. گفتی روحی نامرئی بود که برفراز صحرا سرگردان بود و آواز می‌خواند.

یگوروشکا به اطراف نگاه کرد اما نمی‌فهمید این ترانهٔ عجیب از کجاست. مدتی گوش تیز کرد و به نظر رسیدکه آواز علف‌ها بود. علف‌های نیمه‌جان یا جان سپرده در این آواز بی‌کلام اما نالان و صادقانهٔ خود انگاری می‌خواستند معلوم نبود به چه کسی بقبولانند که بی‌تقصیرند و خورشید به ناحق آنها را سوزانده. می‌خواستند بفهمانند که سخت در آرزوی زندگیند و هنوز جوانند و اگر این گرما و بی‌آبی نبود زیبا و شاداب بودند و با آنکه گناهی نداشتند گفتی از

کسی عذر می‌خواستند و قسم می‌خوردند که وضعشان سخت دردناک است و دلشان به حال خودشان می‌سوخت.

یگوروشکا اندکی گوش فرا داشت. به نظرش می‌رسید که هوا از این نالهٔ محزون و کشدار سنگین‌تر و گرم‌تر و بی‌حرکت‌تر شده است. و خود شروع به زمزمه کردن و پا بر زمین کوفتن کرد، به نیت آنکه این ناله را بپوشاند و به طرف بوته‌زار دوید. از آنجا به هرسو نظر انداخت تا سرانجام خوانندهٔ آواز را یافت. روستائی زنی کوتاه پیرهن و مثل مرغ ماهیخوار لنگ‌دراز کنار آخرین کوخ کوره ده ایستاده و چیزی الک می‌کرد. غبار سفیدی از زیر غربالش فرو می‌ریخت که با لختی از سینهٔ تپه سرازیر می‌شد. اکنون معلوم بود که آواز از اوست. چند قدم دورتر پسرکی، پیرهنی کوتاه به تن، سر برهنه ایستاده بود و چنان که گفتی محو آواز شده باشد از جای خود تکان نمی‌خورد. به چیزی در آن زیر، شاید به پیرهن چهارخانهٔ سرخ یگوروشکا ماتش برده بود.

آواز خاموش شد. یگوروشکا به زحمت و پا بر زمین کشان به طرف بریچکا بازگشت و باز از سر ملال با باریکه آب سرگرم شد.

نوای کشدار آواز دوباره بلند شد. همچنان همان زن دهاتی پادراز بود که در دهکورهٔ پشت تپه می‌خواند. اندوه ناگهان به دل یگوروشکا بازگشت. لولهٔ آب را گذاشت و سرش را بلند کرد. آنچه دید به قدری برایش تازگی داشت که اندکی ترسید. برفراز سرش روی یکی از خرسنگ‌های بدترکیب پسرکی یک‌لا پیرهن با صورتی پف‌آلود و پاهای کوچک باریک و شکمی بادکرده ایستاده بود. همان بود که پیش از آن کنار زن دهاتی ایستاده بود. با حیرتی از سر بلاهت و نه خالی از وحشت چنان که گفتی از گور گریخته‌ای را پیش رو دارد با چشم‌هائی گشاد و دهانی باز مانده به پیرهن چهارخانهٔ یگوروشکا و بریچکا خیره مانده بود. رنگ سرخ پیرهن، او را می‌فریفت و چشم‌هایش را می‌نواخت و بریچکا و خفتگان زیر آن کنجکاویش را برمی‌انگیخت. شاید خود متوجه نبود که چطور کنجکاوی و رنگ سرخ و خوشایند پیرهن، او را از خانه‌اش پائین کشیده بود و چه بسا که اکنون از جسارت خود به تعجب افتاده بود. یگوروشکا مدتی او را تماشا کرد و او نیز یگوروشکا را. هر دو ساکت بودند و اندکی دستپاچه. چون سکوت زیاده طولانی شد یگوروشکا پرسید: «اسمت چیست؟»

گونه‌های پسرک ناشناس بیش از پیش باد کرد. پشتش را به تخته سنگ فشرد. چشم‌هایش گشاد شد و لب‌هایش جنبید و با صدای بمی سوت‌کشان جواب داد: «تیت!»[1]

بچه‌ها بیش از این حتی یک کلمه با هم حرف نزدند. پسرک مرموز همچنان اندکی ساکت ماند و بعد بی‌آنکه چشم از یگوروشکا بردارد یک پای خود را اندکی بلند کرد و با پاشنه‌اش به دنبال جا پائی بر سینهٔ سنگ گشت و خود را بالا کشید و از آنجا واپس‌روان و همچنان چهار چشمی یگوروشکا را برانداز کنان، چنان که گفتی می‌ترسید مبادا از پشت به او ضربه‌ای بزنند بر سنگ بعدی بالا خزید و همین‌طور به صعود خود ادامه داد تا پشت قلهٔ تپه ناپدید شد.

یگوروشکا پس از آنکه او را با نگاه مشایعت کرد زانو در بغل گرفت و سر بر آن نهاد. اشعهٔ سوزان خورشید پس گردن و پشت او را می‌سوزاند. آواز غم‌انگیز گاه خاموش می‌شد و گاه دوباره در هوای سنگین به گوش می‌رسید. جویبار همچنان به زمزمهٔ یکنواخت خود ادامه می‌داد و صدای خارت‌خارت آروارهٔ اسب‌ها بلند بود و زمان کش‌آمده بی‌انتها شده بود، گفتی آن هم خشکیده و از جریان بازایستاده بود. مثل این بود که از صبح صدسال گذشته بود... شاید خدا می‌خواست که یگوروشکا و بریچکا و اسب‌ها در آن هوای سنگین بی‌حرکت گردند و مثل تپه‌ها سنگ شوند و تا ابد همان‌جا بمانند.

یگوروشکا سر برداشت و با چشم‌هائی که سیاهی می‌رفت به جلو نگاه کرد. بنفشی‌های دوردست که تا آن زمان بی‌حرکت بود جنبید و همراه آسمان به حرکت آمد و باز هم دورتر رفت و علف‌های بریان و بوته‌زار را به دنبال خود کشید و یگوروشکا نیز با سرعتی عجیب در پی افق گریزان روان شد. نیروئی مرموز او را بی‌صدا به سوئی می‌کشید و گرمای سوزان و آواز محزون نیز به دنبالش می‌شتابید. یگوروشکا سر به زیر انداخت و چشم‌ها را بست...

اول دنیسکا بیدار شد. چیزی او را گزیده بود زیرا از جا جست و بناکرد شانهٔ خود را خاراندن و گفت: «ناکس لعنتی!» بعد به طرف جویبار رفت و یک شکم سیر آب خورد و مدتی دراز سرگرم شستن دست و روی خود بود. فرت‌فرت

1. Téte

بینی و چلپ‌چلپ شستشویش یگوروشکا را از مدهوشی بیرون آورد. پسرک صورت خیس او را که از قطره‌های آب و لکه‌های درشت پیسی پوشیده و به یک تکه مرمر شبیه بود تماشا می‌کرد و پرسید: «کی راه می‌افتیم؟»

دنیسکا نگاهی به آفتاب انداخت و جواب داد: «باید راه افتاد دیگر.»

صورتش را با دامن پیرهنش خشک کرد و حالت جدی به چهرهٔ خود داد و شروع کرد به لی‌لی کردن و گفت: «بیا ببینیم کی با لی‌لی زودتر به بوته‌ها می‌رسد.»

یگوروشکا از گرما و خواب‌آلودگی بی‌حال بود. با وجود این شروع کرد به لی‌لی کردن. دنیسکا بیست سالی داشت. کارش سورچی‌گری بود و عنقریب زن می‌گرفت، با این حال بچگی و بازیگوشی را کنارنگذاشته بود. خیلی دوست داشت بادبادک هوا کند یا دنبال کبوترها بدود یا مسابقهٔ دو بدهد یا سه قاب بازی کند و همیشه خود را به کشمکش و بازی کودکان قاطی می‌کرد. همین که اربابهایش به جائی می‌رفتند یا می‌خوابیدند او هم می‌رفت سراغ بازی. بر یک‌پا می‌جست یا سنگپرانی می‌کرد. بزرگ‌ترها که جوش و جلای صادقانهٔ او را در بازی جفتک‌پرانی در جمع بچه‌ها می‌دیدند مشکل جلو زبان خود را می‌گرفتند و بی‌اختیار می‌گفتند: «عجب نره‌خر تن‌لشی است!» بچه‌ها از این تجاوز سورچی نکره به قلمرو خود تعجبی نمی‌کردند. «بگذار بازی کند، فقط دعوا راه نیندازد.» درست همان‌طور که توله‌سگان، وقتی سگ بزرگ و بی‌آزاری خود را میان‌شان جا می‌کند و از سر و کولشان بالا می‌رود به هیچ روی تعجبی نمی‌کنند.

دنیسکا از یگوروشکا جلو افتاد و آشکارا از این پیروزی به خود باد کرد و چشمکی زد و برای اینکه نشان دهد که می‌تواند هر مسافتی را که بخواهد همین‌طور بریک پا طی کند پیشنهاد کرد که تا جاده لی‌لی کنند و بی‌استراحت تا بریچکا برگردند. یگوروشکا این پیشنهاد را نپذیرفت زیرا سخت به نفس‌نفس افتاده و رمقی برایش نمانده بود.

ناگهان سیمای دنیسکا سخت جدی شد، چنان جدی که حتی وقتی کوزمی‌چف دعوایش می‌کرد یا چوب به رویش بلند می‌کرد به این حد جدی نمی‌شد. گوش تیز کرد و به آرامی روی یک زانو نشست و در صورتش حالت

سختگیری و ترس پیدا شد، همان حالتی که به شنیدن کفر در سیمای مردم پیدا می‌شود. نگاهش را به یک نقطه دوخت و دستش را که مثل قایق کوچکی خم کرده بود به آرامی بالا برد و ناگهان با شکم به زمین افتاد و قایق کوچکش را روی علف‌ها کوبید و پیروزمندانه با صدایی دو رگه گفت: «گرفتمش!» و برخاست و ملخ بزرگی را پیش چشم یگوروشکا گرفت. یگوروشکا و دنیسکا شروع کردند با انگشت پشت فراخ و سبزرنگ ملخ و شاخک‌هایش را ناز کردن به این خیال که ملخ از این نوازش لذت می‌برد. بعد دنیسکا مگس چاقی گرفت که آن‌قدر خون مکیده بود که می‌خواست بترکد و آن را به ملخ تعارف کرد و ملخ با بی‌اعتنائی چنان که گفتی با دنیسکا آشنائی قدیمی دارد آروارهای درشتش را که به زره‌خودی می‌مانست حرکت داد و شکم مگس را یک لقمه کرد. ملخ را رها کردند و آستر گلی‌رنگ بال‌هایش در هوا برق زد و همین که در علف‌ها نشست آواز گوشخراش خود را سر داد. مگس را هم رها کردند و آن هم بال گشود و شکم باخته به طرف اسب‌ها پرواز کرد.

آه عمیقی از زیر بریچکا شنیده شد. این صدای بیدار شدن کوزمی‌چف بود. به تندی سربلند کرد و با دلواپسی به افق نگریست و از همین نگاه که بی‌اعتنا راست از کنار یگوروشکا گذشت پیدا بود که هنوز درست بیدار نشده نگران پشم و در فکر وارلامف است.

با لحنی مضطرب گفت: «پدر کریستوفر بلند شوید. دیر شده. خواب کافی است. تا همین حالا هم که خوابیدیم معامله را به هدر داده‌ایم. دنیسکا، اسب‌ها را ببند.»

پدر کریستوفر با همان لبخندی که به خواب رفته بود بیدار شد. صورتش از خواب چروکیده شده و چین‌خورده بود، انگاری نصفش تحلیل رفته بود. پس از آنکه صورت شست و لباس پوشید بی‌شتاب کتاب دعای چرمی گرفتهٔ کوچکی از جیب بیرون آورد و رو به مشرق ایستاد و زیر لب شروع کرد به خواندن و خاج به سینه کشیدن.

کوزمی‌چف با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «پدر کریستوفر وقت رفتن است. اسب‌ها هم حاضر شدند و شما... به خدا که...»

مرد کشیش زیر لب گفت: «الساعه، الساعه، مزامیر را نمی‌شود نخواند.

امروز هیچ نخوانده‌ام.»

«خوب، این مزامیر را بعد هم می‌شود خواند. وقت بسیار است.»

«ایوان ایوانویچ، این تکلیف روزانه است. نمی‌شود آن را سرسری گرفت.»

«والله خدا طلبکاری نمی‌کند.»

یک ربع ساعت تمام پدر کریستوفر بی‌حرکت رو به مشرق ایستاد و لب جنباند. کوزمی‌چف تقریباً با نگاهی کینه‌آلود او را می‌نگریست و بی‌صبرانه شانه بالا می‌انداخت و خاصه از آن حرص می‌خورد که پدر کریستوفر پس از هر «شکوهمند باد...» هوا را هورت می‌کشید و به سرعت خاج بر سینه می‌کشید و به قصد اینکه دیگران را هم به این کار وادارد صدای خود را به عمد بلند می‌کرد و سه‌بار تکرار می‌کرد: «آله‌لویا... افتخار باد بر تو خداوندا.»

سرانجام لبخندی زد و سر به آسمان بلند کرد و ضمن اینکه کتاب دعا را در جیب می‌گذاشت گفت: «فی‌نی!»[1]

یک دقیقه بعد بریچکا راه افتاد و به نظر می‌رسید که راه آمده را باز می‌گردد زیرا مسافران همهٔ آنچه را که پیش از ظهر دیده بودند دوباره می‌دیدند. تپه‌ها همچنان در بنفشی‌های افق غرقه بود و پایان‌شان پیدا نبود. گهگاه یک قطعه زمین پوشیده از علف یا یک تخته سنگ به سرعت ظاهر می‌شد و دوباره ناپدید می‌گشت یا نوارهای مزارع دروشده از کنارشان می‌گذشت و همچنان همان زاغی‌ها بودند و همان شاهین که با پروازی شاهوار برفراز صحرا حرکت می‌کرد. هوا از گرما و سکوت بی‌حرکت‌تر می‌شد و طبیعت گردن نهاده در سکوت سنگین می‌شد و جان می‌باخت. نه نسیمی، نه آوای تازهٔ جان‌بخشی، نه اندک ابری.

اما سرانجام زمانی که خورشید به سوی مغرب سرازیر شد صحرا و تپه‌ها و هوا دیگر تاب این عذاب را نیاوردند. شکیب‌شان به پایان رسید. توان‌شان تمام شد و تلاشی کردند تا بند از گردن بیندازند. ناگهان ابر خاکستری‌رنگ جوشان و پیچانی از پشت تپه‌ها بلند شد و با صحرا چشمکی مبادله کرد، انگاری گفت: «من آماده‌ام.» و سیمایش درهم رفت. ناگهان گفتی در هوای راکد بندی گسست

۱. Fini تمام شد (به فرانسوی).

و بادی تند از زنجیر رست و خروشان و صفیرکشان در بیابان در چرخش افتاد و خس و خار و سنجاقک و خاشاک در پی خود انداخت و همچون ستونی چرخان و سیاه به آسمان بلند شد و چشمهٔ خورشید را تار کرد. بوته‌های خار در پهنهٔ دشت افتان و خیزان و جست‌زنان از هرسو به راه افتادند. یکی از آنها در گردباد افتاد و همچون مرغکی به چرخ آمد و به آسمان رفت و آنجا نقطه‌ای سیاه شد و ناپدید گشت. بعد بوتهٔ دیگری و سپس بوتهٔ سومی. و یگوروشکا می‌دید که چگونه دو بوتهٔ خار در ارتفاع‌های کبود به هم خوردند و گفتی دست به گریبان در هم آویختند.

هوبره‌ای از کنار جاده پر زد و به هوا رفت. بال‌ها و دمش برق می‌زد و غرقه در آفتاب به قلاب چند شاخ ماهیگیری می‌مانست یا به پروانهٔ مردابی که وقتی روی سطح آب می‌رقصد بال‌ها و شاخک‌هایش از هم بازشناخته نمی‌شود و به نظر می‌رسد که از سر و پشت و پهلویش همه شاخک روئیده. هوبره همچون حشره‌ای در هوا لرزان با پرهای رنگینش رعنایی‌کنان به خط راست به آسمان بالا رفت اما بعد، گفتی از ابر غبار وحشت کرد و به کناری رفت اما برق بال‌هایش تا مدتی دراز دیده می‌شد.

آبچلیکی از گردباد مضطرب هاج و واج از میان علف‌ها پر زد. مثل همه مرغان سر پرواز برخلاف باد را نداشت و خود را به باد واسپرد. پرهایش پریشان شد و چنان وز کرد و آشفت که به بزرگی مرغ درشتی به نظر می‌رسید و هیأتش هیبتی یافته بود. فقط زاغی‌ها که در بیابان پیر شده بودند و به آشوب‌های آن آشنا بودند و به درشتی‌های آن عادت داشتند به آسودگی برفراز علف پرواز می‌کردند یا بی‌خیال بی‌آنکه به اطراف اعتنائی کنند با منقارهای کلفت خود به کندوکاو زمین سفت سرگرم بودند.

غرش خفهٔ رعد از پشت تپه‌ها بلند شد. نسیم خنکی وزید. دنیسکا شادمانه بنای سوت‌زدن گذاشت و شلاقی نثار اسب‌ها کرد. پدر کریستوفر و کوزمی‌چف دست از کلاه و چشم از تپه‌ها برنمی‌گرفتند. ایکاش بارانی می‌زد.

به نظر می‌رسید که بیابان با اندکی تلاش، با یک تقلای دیگر پیروز می‌شود. اما نیروی نامرئی سرکوبگری کم‌کم نسیم و هوا را در زنجیر کرد و غبار را خواباند و دوباره چنان که گفتی آب از آب نجنبیده سکوت سراسر دشت را

فرا گرفت. ابر پنهان شد. چهرهٔ تپه‌های بریان شده درهم رفت. هوا گردن نهاد و از حرکت ایستاد و فقط مرغ‌های سپیده‌دل نگران، معلوم نبود کجا گریانند و از جور سرنوشت می‌نالند.

بعد به زودی شب فرارسید.

۳

غروب شده بود که خانه بزرگ یک طبقه‌ای با شیروانی زنگ‌زده و پنجره‌های تاریکی نمایان شد. کاروانسرا گونه‌ای بود گرچه حیاطی نداشت و تک و تنها، بی‌دیواری یا حصاری میان صحرا افتاده بود. در فاصلهٔ کمی از آن، باغ آلبالوی کوچک حقیری با پرچینی به دور آن سیاهی می‌زد و زیر پنجره‌ها گل‌های آفتاب‌گردان سرهای سنگین خود را کج کرده به خواب رفته بودند. در باغ آلبالو آسیابکی صدا می‌کرد که آنجا برپا شده بود تا با تق‌تق خود خرگوش‌ها را برماند. در اطراف خانه غیر از اینها نه چیزی دیده می‌شد، نه صدائی به گوش می‌رسید. جز صحرا هیچ نبود.

بریچکا هنوز درست کنار پلکان سقف‌دار خانه نایستاده بود که صداهائی حاکی از خوشحالی از درون خانه به گوش رسید. یکی صدای مردی بود یکی صدای زنی. غژاغژ چرخیدن دری روی پاشنه بلند شد و به لحظه‌ای اندام باریک و بلند مردی که دست‌ها و دامن لباده‌اش را تکان می‌داد کنار بریچکا گوئی از زمین سبز شد. این مرد مویس‌یی مویسه‌ایچ[1] صاحب کاروانسرا بود. مردی سالمند که چهره‌ای بسیار رنگ‌پریده داشت و ریشی قشنگ و مثل مرکب‌سیاه و لبادهٔ نیمداری تنش بود که روی شانه‌های باریکش همچون روی چوب‌رختی لق می‌زد و هربار که مویس‌یی مویسه‌ایچ از سر شادی یا ترس دست‌هایش را تکان می‌داد لبه‌های دامنش مثل بال‌های مرغی حرکت می‌کرد. صاحب کاروانسرا علاوه بر این لباده شلوار بلند گشاد سفیدی هم به پا و نیم‌تنهٔ مخملینی به تن داشت که گل‌های حنائی‌رنگ آن به ساس‌های غول‌آسائی می‌مانست.

1. Moissey Moisseitch

مویس‌یی مویسه‌ایچ همین که تازه‌واردان را شناخت از فرط هیجان در جا خشک شد. بعد دست‌هایش را تکان داد و ناله سر داد و لبه‌های دامن لباده‌اش تکان شدیدی خورد. پشتش مثل کمانی دوتا شد و صورت پریده‌رنگش به لبخندی چنان درهم پیچید که انگاری بریچکا برایش نه فقط خوشایند بلکه از فرط لذت عذاب‌آور است.

با صدای نازک آهنگینی و از شدت هیجان خفه‌ای گفت: «وای خدای من، خدای من!..» و شروع کرد دور مسافران گشتن و با حرکات خود جلو دست و پای آنها و پیاده شدن‌شان را گرفتن: «... امروز برای من روز خوشبختی است. وای حالا چه باید بکنم. ایوان ایوانویچ، پدر کریستوفر، وای خداجان تماشا کن، چه آقا کوچولوی نازی آنجا کنار سورچی نشسته. آخ که من فدایت شوم. وای خداجانم! یکی نیست به من بگوید چرا حالا داری پابه‌پا می‌کنی و مهمان‌ها را نمی‌بری توی اتاق. بفرمائید، چاکرانه تمنا می‌کنم، قدم بگذارید روی چشم این نوکرتان بفرمائید تو. اثاثتان را بگذارید برای من. وای خدای من.»

مویس‌یی مویسه‌ایچ کورمال کورمال در بریچکا جست‌وجو می‌کرد و از راه رسیدگان را کمک می‌کرد تا پیاده شوند. اما ناگهان روی گرداند و با صدای برگشته‌ای چنان داد زد که گفتی دارد خفه می‌شود و کمک می‌طلبد: «سولومون[1]، سولومون!»

و صدای زنی در خانه تکرار کرد: «سولومون، سولومون.»

صدای غژاغژ چرخیدن در روی پاشنه بلند شد و جوان یهودی کوتاه‌قامتی در آستانهٔ در ظاهر شد که ریشی حنائی و بینی عقابی درشتی داشت و یک لکهٔ طاسی میان موهای زیر فرفریش پیدا شده بود. کت کوتاه پاگرد کوتاه آستینی به تن و شلوار کوتاه تریکوئی به پا داشت به طوری که خودش هم کوتاه و خپله به نظر می‌رسید. مثل یک مرغ پر کنده.

این سولومون برادر مویس‌یی مویسه‌ایچ بود. بی‌آنکه حرفی بزند یا سلام و تعارفی بکند فقط با لبخند عجیبی بر چهره، به بریچکا نزدیک شد.

مویس‌یی مویسه‌ایچ با لحنی که گفتی می‌ترسد حرفش را باور نکند گفت:

1. Solomon

«ایوان ایوانیچ و پدر کریستوفر تشریف آورده‌اند. کم خبری نیست آدم‌هائی به این نازنینی بلند شده‌اند، قدم‌رنجه کرده‌اند. خوب سولومون چرا ایستاده‌ای؟ اسباب‌هاشان را بردار. بفرمائید مهمانان عزیز.»

اندکی بعد کوزمی‌چف و پدر کریستوفر و یگوروشکا در اطاق درندشت خالی و تاریکی دور میز کهنه‌ای از چوب بلوط نشسته بودند. این میز وسط اطاق تقریباً تک افتاده بود زیرا در این اطاق وسیع غیر از آن و یک نیمکت پهن که مشمع سوراخ سوراخی روی آن بود و سه صندلی اثاث دیگری نبود. صندلی‌ها را هم کمتر کسی حاضر می‌شد صندلی بنامد. تقلید ترحم‌انگیزی از مبل بود با مشمعی که دیگر عمر خود را کرده بود، با پشتی‌هائی که به وضعی غیرطبیعی به عقب برگشته بود چنان که صندلی‌ها بیشتر به سورتمهٔ بچه‌ها شباهت داشت. مشکل بود فهمید که نجار ناشناس به چه منظور پشتی صندلی‌ها را چنین بی‌رحمانه خمیده ساخته و آدم میل داشت خیال کند که نجار در این کار گناهی نداشته بلکه مسافر قلچماقی برای نمایش زور بازوی خود پشتی‌ها را خم کرده و بعد خواسته آنها را دوباره راست کند و بدتر کجشان کرده. اطاق تاریک به نظر می‌رسید. دیوارها خاکستری‌رنگ بود و سقف و گیلوئی‌ها دودزده. روی کف اطاق شکاف‌هائی دراز شده و سوراخ‌هائی دهان باز کرده بود که منشأشان نامعلوم بود (آدم خیال می‌کرد که باید جای پای همان مسافر قلچماق باشد) و به نظر می‌رسید که حتی اگر ده‌ها چراغ در اطاق آویزان کنند از عهدهٔ تاریکی آن برنمی‌آید. روی دیوارها و در و پنجره‌ها هیچ زینت‌گونه‌ای دیده نمی‌شد. اما روی یکی از دیوارها متن مقرراتی با عقاب دوسری روی آن در قاب چوبی خاکستری‌رنگی آویزان شده بود و روی دیوار دیگری در قابی نظیر اولی گراووری با عنوان «بی‌اعتنائی انسان‌ها» و معلوم نبود بی‌اعتنائی انسان‌ها نسبت به چیست. زیرا که گراوور به مرور زمان پاک رنگ باخته بود و مگس‌ها با فتوت بسیار بر آن نقطه گذاری کرده بودند. در اطاق بوی ماندگی و ترشیدگی می‌آمد.

مویس‌یی مویسه‌ایچ پس از آنکه مهمان‌ها را به اطاق راهنمائی کرد به کرنش و تعظیم خود ادامه داد. دست‌ها را به هم می‌زد، خود را قلتبه می‌کرد، فریادهای شادی می‌کشید و به خیالش این اداها برای اثبات ادب و اخلاص

فوق‌العاده‌اش لازم است.

کوزمی‌چف از او پرسید: «کاروان محمولهٔ ماکی از اینجا رد شد؟»

«یک قسمتش امروز صبح ایوان ایوانیچ. یک قسمت دیگرش برای ناهار اینجا ماند و غروب نشده راه افتاد.»

«ولی... وارلامف از اینجا رد شد یا نه؟»

«خیر، ایوان ایوانیچ، دیروز صبح زود گریگوری یگوریچ[1]، مباشرش از اینجا گذشتند. می‌گفتند ارباب باید حالا در ملک مولوکان[2] باشد.»

«بسیار خوب، یعنی ما به زودی به بارهامان می‌رسیم. بعد هم به ملک مولوکان.»

موسی‌یی مویسه‌ایچ دست‌هایش را بالا برد و با وحشت گفت: «ایوان ایوانیچ، خدا پدرتان را بیامرزد، شب کجا می‌خواهید بروید؟ شام میل می‌کنید، بعد هم به سلامتی همین‌جا تشریف دارید. فردا صبح زود به امید خدا حرکت می‌کنید و به هر کس که بخواهید می‌رسید.»

«نه، فرصت نیست، فرصت نیست. شما می‌بخشید موسی‌یی مویسه‌ایچ، انشاءالله وقت بسیار است. این دفعه وقت نداریم. یک ربع می‌نشینیم و دوباره راه می‌افتیم. شب را در ملک مولوکان هم می‌شود خوابید.»

موسی‌یی مویسه‌ایچ به زوزه افتاد که: «یک ربع ساعت! خدا را خوش نمی‌آید، ایوان ایوانیچ. مرا مجبور می‌کنید کلاهتان را قایم کنم و در را قفل کنم. دست‌کم یک لقمه چیزی میل کنید. یک پیاله چای بخورید.»

کوزمی‌چف گفت: «نه، نه، فرصت چای مای نداریم.»

موسی‌یی مویسه‌ایچ گردنش را کج کرد. زانوهایش خم شد. کف دست‌هایش را جلو گرفت، گفتی می‌خواست در مقابل ضرباتی از خود دفاع کند و با لبخندی شیرین اما حاکی از دردمندی التماس‌کنان گفت: «ایوان ایوانیچ، پدر کریستوفر، بیائید بر من منت بگذارید. یک پیاله چای اینجا بخورید. آخر من آنقدر آدم بدی هستم که قابل نیستم حتی یک پیاله چای پیشتان بگذارم؟ ایوان ایوانیچ...»

1. Grigori Iegorytch 2. Molocan

پدر کریستوفر از راه دلسوزی آهی کشید و گفت: «چرا بابا، چای می‌شود خورد. یک پیاله چای، کار ما را عقب نمی‌اندازد.»

کوزمی‌چف رضایت داد و گفت: «خیلی خوب، باشد.»

مویس‌یی مویسه‌ایچ از جا جست و از خوشحالی آه کشید و چنان قلنبه شد که گفتی از آب سرد به هوای گرم جسته است و به سمت در دوید و با صدای وحشیانه و از فرط هیجان گرفته‌ای، همان‌طور که پیش از این سولومون را صدا کرده بود ادامه داد: «روزا[1] روزا، سماور را بیاور.»

یک دقیقه بعد در باز شد و سولومون سینی بزرگی در دست وارد شد. سینی را روی میز گذاشت و با نگاه تمسخرآمیزی به یک‌سو چشم دوخت و همان‌طور مثل گذشته لبخند عجیبی بر لبانش ظاهر شد. اکنون در روشنائی چراغ می‌شد در لبخندش باریک شد، لبخند مرموزی بود و احساس‌های زیادی را بیان می‌داشت. اما بارزترین احساس آن تحقیر آشکار بود. انگاری به چیز مضحک و احمقانه‌ای فکر می‌کرد، از کسی بیزار بود و او را پست می‌شمرد یا از چیزی خوشحال بود و منتظر وقت مناسب تا حریف را با زخم زبان خود بیازارد و خود از خنده روده‌بر شود. بینی دراز و لب‌های کلفت و چشم‌های مکار بیرون زده‌اش گفتی می‌خواست از فشار خنده بترکد. کوزمی‌چف نگاهی به چهرهٔ او انداخت و با لبخند تمسخرآمیزی پرسید:

«سولومون امسال تابستان چرا نیامدی پیش ما به «ن»، توی بازار مکاره جهود بازی نمایش بدهی؟»

دو سه سال پیش بود، حتی یگوروشکا به وضوح به یاد داشت که سولومون آمده بود به شهر «ن» در بازار مکاره و در یکی از غرفه‌ها صحنه‌هائی از زندگی روزمرهٔ یهودیان را نقل می‌کرد و بازیش سخت گرفته بود. اما یادآوری این امر هیچگونه اثری در صورت سولومون پدید نیاورد. جوابی نداد و بیرون رفت و کمی بعد با سماور بازگشت.

پس از آنکه کار خود را کنار میز به انجام رسانید به گوشه‌ای رفت و دست‌هایش را بر سینه صلیب کرد و یک پای خود را پیش گذاشت و با نگاه

1. Rosa

تمسخرآمیزش چشم دوخت به پدر کریستوفر. در سکناتش چیز برانگیزنده و نخوت‌آمیز و حقیرشمارنده و در عین حال بـه نـهایت درجـه تـرحـم‌انگـیز و مضحکی بود زیرا هر قدر می‌خواست بر وقار و هیبت هیأت خـود بـیفزایـد شلوار کوتاه و کت تنگ و بینی‌مضحک و خلاصه هر آنچه او را به صورت مرغ پرکنده درمی‌آورد واضح‌تر چشم را به خود می‌کشید.

مویسه‌یی مویسه‌ایچ چـهارپایه‌ای از اطـاق دیگـر آورد و دور از مـیز در گوشه‌ای نشست: «بفرمائید، این چای و این هم قند نوش‌جان، گوارای وجود.» و شروع کرد بـه مشـغول کـردن مـهمان‌ها: «مـیل بـفرمائید، نـوش جـان. چـه مهمان‌های کم لطف دیرپیدائی! پنج سال می‌شود که پدر کریستوفر را زیـارت نکرده‌ام.» و بعد به یگوروشکا نوازشگرانه نگاه کرد و گفت: «آخر یک نفر به من بگوید این پسرک ملوس نازنین آقازادهٔ کیست.»

کوزمی‌چف جواب داد: «پسر همشیره‌ام، الگا ایوانونا است.»

«کجا تشریف می‌برد؟»

«می‌بریمش بگذاریم مدرسه.»

مویس‌یی مویسه‌ایچ از راه ادب حالت حیرت‌زده‌ای به سیمای خود داد و شروع کرد سر خود را به صورت معنی‌داری چرخـاندن و ضـمن ایـنکه بـرای سماور خط و نشان می‌کشید گفت: «به‌به، از این بهتر چه! از دبیرستان که بیرون آمد می‌شود آقای آقاها. آن‌قدر آقا که ما همه جلویش کلاه بـرمی‌داریـم. بـله، پسرجان. با سواد می‌شوی و پـولدار، بـا یک سـر پـرشور و مـایهٔ خـوشحالی مادرجانت. وای چه خوب، چه عالی!»

کمی ساکت شد و دست برزانو مالید و با لحـنی مـحترمانه و آمـیخته بـه شوخی گفت: «پدر کریستوفر باید مرا ببخشید، اما خیال دارم نامه بـنویسم بـه عالیجناب که شما نان کاسب‌ها را آجر می‌کنید. بـله، یک ورق کـاغذ مـارکدار برمی‌دارم و می‌نویسم که مگر پدر کریستوفر خـودش کـم پـول دارد کـه وارد تجارت شده و پشم معامله می‌کند.»

پدر کریستوفر خندید و گفت: «بله، سر پیری به فکر تجارت افتاده‌ام. بله برادر، ردای کشیشی را گذاشتم و به جرگهٔ تجار وارد شدم. حالا آخر عمری به جای اینکه راحت در خانه بنشینم و عبادتم را بکنم در بیابان‌ها دور افتاده‌ام

بریچکا سواری، انگاری فرعون است سوار ارابه‌اش. همه‌اش دردسر است و دوندگی.»

«چرا حرف از منافع هنگفتش نمی‌زنید؟»

«من ضامن. یک شاهیش هم به من نمی‌رسد. جنس مال من نیست، مال دامادم میکائیل است.»

«چرا خودش نمی‌رود دنبالش؟»

«چون دهانش هنوز بوی شیر می‌دهد. وقت خریدن زرنگ بود. خرید اما برای فروش شعورش را ندارد. هنوز جوان است. همهٔ سرمایه‌اش را مایه گذاشت. می‌خواست پولدار بشرد و مثل ریگ خرج کند. اما به هر دری زد هیچ‌کس نبود که جنسش را حتی به قیمت بخرد. طفلکی یک سال دوندگی کرد. بعد دست به دامن من شد که باباجان من از این کارها هیچ سردرنمی‌آورم، بیائید محبت کنید، این پشم‌ها را برای من بفروشید. بله، وضع همین است دیگر. همین که سر گاو توی خمره گیر کرد یاد باباجان می‌افتند اما وقتی کارها روبراه است کاری به باباجان ندارند. وقتی پشم می‌خرید نیامد با من صلاح و مشورت بکند اما وقتی قافیه تنگ شد، باباجان بیا درستش کن. ولی آخر مگر باباجان پشم‌فروش است؟ اگر ایوان ایوانیچ نبود از دست باباجان هم کاری ساخته نبود. بر و بچه‌ها جز دردسر خاصیتی ندارند.»

مویس‌یی مویسه‌ایچ آهی کشید و گفت: «بله، عرض کنم به حضورتان که اولاد فقط دردسر است. به کی می‌گوئید؟ من خودم شش سر اولاد دارم. یکی را باید به درسش رسید، یکی ناخوش است باید پرستاریش کرد، سومی از بغل آدم پائین نمی‌آید. وقتی هم بزرگ شدند دردسر زیادتر می‌شود و این تازگی ندارد. توی کتاب مقدس هم همین بود. حضرت یعقوب هم وقتی بچه‌هایش کوچک بودند اشک می‌ریخت، وقتی بزرگ شدند خون گریه می‌کرد.»

پدر کریستوفر در فکر فرورفته، به استکان چای چشم دوخته، گفته‌های او را تأئید کرد و گفت: «بله، اما من خودم خدا راشکر ناراضی نیستم. آفتابم لب بام است. خدا همه را مثل من عاقبت به خیر کند... دخترهایم را به آدم‌های نجیب و آبرومند شوهر داده‌ام، پسرهایم هرکدام برای خود آدمی شده‌اند و رفته‌اند سوی خودشان. من تکلیف پدریم را اداکردم و حالا مثل مرغِ هوا آزاد و سبکبالم. با

زنم بی‌سر و صدا زندگی می‌کنم. شکر خدا خوب می‌خورم و خوب می‌خوابم. چشمم از نوه‌هایم روشن است و به عبادتم می‌رسم و بیشتر از این چه می‌خواهم. نانم در روغن است و به احدی محتاج نیستم. تمام عمر رنگ غصه ندیده‌ام و امروز هم اگر مثلاً تزار بپرسد: «آرزویت چیست؟» هیچ چیز نمی‌خواهم. هرچه بخواهم دارم. خدا را صد هزار بار شکر. خوشبخت‌تر از من در تمام شهر نیست. فقط بارگناهانم سنگین است. اما خوب، فقط خود خداست که بی‌گناه است، مگر نه؟»

«البته، البته!»

«خوب، البته، دیگر دندان ندارم. پشتم از پیری درد می‌کند و دردهائی از همین دست. اما پیری است دیگر. عیب و علت زیاد است. تنگ نفس آزارم می‌دهد. و از این‌جور دردها فراوان. تنم علیل است اما خودتان انصاف بدهید، پیری است دیگر. هفتاد سالگی را پشت سر دارم. عمر نوح که ندارم، آدم باید حق و حساب‌دان باشد.»

پدر کریستوفر ناگهان به یاد چیزی افتاد و همان‌طور که استکان را به دهان برده بود پک زد به خنده و از شدت خنده به سرفه افتاد. مویس‌یی مویسه‌ایچ هم برای رعایت نزاکت شروع کرد به خندیدن و سرفه کردن.

پدر کریستوفر دستی تکان داد و گفت: «خیلی مضحک است. یک روز پسر بزرگم گاوریلا[1] آمده بود دیدنم. توی شغل طبابت است در استان چرنیگوف[2] در بهداری زمستوا کار می‌کند. خیر، بش گفتم: «پسرجان این تنگ نفس مرا کشت. فلانم درد می‌کند، بهمانم خراب است... آخر تو دکتری، پدرت را معالجه کن.» او فوری لباسم را کند و اینجایم را با انگشتش تلنگر زد، آنجایم را گوش داد و از این اداهای فراوان. شکمم را فشار داد و بعد گفت: «باباجان...» گوش کنید ببینید چه گفت: «باباجان شما را باید با هوای فشرده معالجه کرد.»

پدر کریستوفر به اینجا که رسید از خنده داشت غش می‌کرد. اشکش سرازیر شده بود. از جا برخاست، هردو دست را تکان داد و میان خنده گفت: «بش گفتم: برو باباجان، خیر سر خودت و هوای فشرده‌ات.»

1. Gavrila 2. Tchernigov

موسی‌یی مویسه‌ایچ هم برخاست و شکم خود را گرفت و شروع کرد به خندیدن ریز که به وق‌وق سگ‌توله‌ای بی‌شباهت نبود. پدر کریستوفر همچنان غش‌غش‌کنان تکرار کرد: «خیر سر خودت و هوای فشرده‌ات.»

صدای موسی‌یی مویسه‌ایچ دو پرده بالاتر رفت و چنان از خنده به خود می‌پیچید که به زحمت سرپا بند بود. میان خنده، نالان گفت: «وای خدای من، بگذارید نفس بکشم. آدم را آنقدر می‌خندانید که خفه می‌شود.»

حرف می‌زد و می‌خندید اما در عین خنده نگاه‌هائی از سر وحشت و بدگمانی به سولومون می‌انداخت: سولومون به همان حالت پیش ایستاده بود و لبخند می‌زد. نگاه‌ها و لبخندش از تحقیر و کینه‌ای جدی حکایت می‌کرد اما این حال به قدری با هیأت مضحک مرغ پرکنده‌اش ناسازگار بود که یگوروشکا خیال می‌کرد به عمد و من‌باب شوخی این قیافهٔ برانگیزنده را گرفته و این حالت گزندهٔ تحقیرآمیز را اختیار کرده است تا مهمان‌ها را بخنداند.

کوزمی‌چف پس از آنکه در عین سکوت پنج شش لیوان چای نوشید روی میز را جلو خود پاک کرد و کیسه‌اش را، همان کیسه‌ای را که وقتی در سایهٔ بریچکا خوابیده بود زیر سرش گذاشته بود برداشت و ریسمان آن را باز کرد و آن را تکان داد. بسته‌های اسکناس را از کیسه روی میز ریخت و گفت: «پدر کریستوفر، بیائید تا وقت هست اینها را بشماریم.»

موسی‌یی مویسه‌ایچ به دیدن پول‌ها دستپاچه شد و برخاست و وانمودکنان که آدم با ملاحظه‌ای است و نمی‌خواهد از اسرار دیگران سر درآورد، دست‌هایش را مثل بندبازها از هم گشود و روی نوک‌پا از اطاق بیرون رفت. سولومون برجای خود باقی ماند.

پدر کریستوفر دست به کار شد و پرسید: «در هر بستهٔ یک روبلی چند تا اسکناس هست؟»

«پنجاه‌تا... در بسته‌های سه‌روبلی، نودتا. اسکناس‌های بیست و پنج روبلی و صد روبلی هم در بسته‌های هزار روبلی دسته شده. شما هفت‌هزار و هشتصد روبل برای وارلامف بشمارید و کنار بگذارید. من هم پول گوسویچ[1] را

1. Goussevitch

می‌شمارم، اما مواظب باشید اشتباه نکنید.»

یگوروشکا به عمر خود این همه پول را که روی میز تلنبار شده بود یکجا ندیده بود. یقین پول هنگفتی بود زیرا هفت هزار و هشتصد روبلی که پدر کریستوفر برای وارلامف کنار گذاشت در مقابل آنچه روی میز کوت شده بود بسیار کم به نظر می‌رسید. این تودهٔ پول هروقت دیگر بود شاید او را متحیر می‌کرد و به فکر می‌انداخت که چه مقدار شیرینی و نان خشخاشی می‌شد با آن خرید، اما حالا بی‌اعتنا به آن نگاه می‌کرد و فقط از بوی سیب گندیده و نفتی که از آن می‌آمد دلش به هم می‌خورد. از تکان‌های راه و سفر با بریچکا سخت گرفته بود و نا و رمقی برایش نمانده بود و خوابش می‌آمد. سرش به زیر می‌افتاد، پلک‌هایش به هم می‌چسبید و افکارش مثل نخ درهم گره می‌خورد. اگر میسرش می‌شد سرش را با چه لذتی روی میز می‌نهاد و چشمانش را می‌بست تا چراغ و انگشتانی را که روی پول‌ها در حرکت بود نبیند و افکار شل و خواب‌آلود خود را می‌گذاشت تا بیشتر درهم گره بخورند. وقتی سعی می‌کرد که به خواب نرود شعلهٔ چراغ و فنجان چای و انگشت‌ها دوتا می‌شدند و سماور تلوتلو می‌خورد و بوی سیب گندیده تیزتر و دل به‌هم‌زن‌تر می‌شد.

پدر کریستوفر آهی کشید و لبخندزنان گفت: «امان از دست پول. همه‌اش غصه است و دردسر. میکائیلوی من حالا حتماً خوابیده و خواب می‌بیند که من دارم همین‌قدر پول برایش می‌برم.»

کوزمی‌چف آهسته گفت: «این میکائیلو تیموفه‌ایچ[1] شما سرش هیچ در حساب نیست و در کارهائی دخالت می‌کند که سررشته ندارد. اما شما که ماشاالله می‌فهمید و می‌توانید درست فکر کنید بهتر بود همان‌طور که گفتم بارهای پشم‌تان را به من می‌دادید و خودتان برمی‌گشتید. من پنجاه کوپک هم بالای قیمتش به شما می‌دادم. و البته محض گل روی شما.»

پدر کریستوفر آهی کشید و درآمد که: «نه، ایوان ایوانیچ. از لطف شما متشکرم... البته اگر اختیار مال با من بود اصلاً حرفش را نمی‌زدم اما خودتان می‌دانید که جنس مال من نیست...»

1. Michaïlo Timofeitch

مویس‌یی مویسه‌ایچ روی نوک پا وارد شد و از سر ملاحظه کاری سعی می‌کرد که به تودهٔ پول روی میز نگاه نکند. پاورچین پاورچین به طرف یگوروشکا رفت و پیرهن او را از پشت گرفت و او را عقب کشید و آهسته گفت: «بیا برویم پسرجان. می‌خواهم یک خرس نشانت بدهم. نمی‌دانی، از آن بچه خرس‌های وحشی که زهرهٔ آدم را آب می‌کند.»

یگوروشکا خواب‌آلود، با حرکاتی لخت و شل برخاست و پا بر زمین‌کشان دنبال مویس‌یی مویسه‌ایچ رفت که خرس را تماشا کند. به اطاق کوچکی وارد شد و پیش از آنکه چشمش چیزی را ببیند نفسش از بوی ترشیدگی و هوای محبوس که اینجا تندتر از اطاق بزرگ بود و لابد از اینجا به همهٔ خانه پخش می‌شد پس رفت. رختخواب بزرگی که لحاف چهل تکهٔ چربی روی آن بود نیمی از اطاق را گرفته بود و نصف دیگر آن را کمدی و توده‌هائی از همه‌جور لباس‌های کهنه و پاره‌پوره، از زیر دامن آهاردار تا شلوارهای بچگانه و کهنهٔ بچه. یک شمع پیهی هم روی کمد می‌سوخت.

یگوروشکا به جای خرسی که به او وعده داده بودند زن یهودی بلندقامتِ چاقِ ژولیده موئی دید که پیرهن فلانل سیاه خالی به تن داشت و در راهرو تنگ میان رختخواب و کمد دور خود می‌چرخید و آه‌های دراز ناله گونه‌ای، گفتی از دندان درد، می‌کشید. به دیدن یگوروشکا حالت چهره‌اش عوض شد. انگاری به گریه افتاد. آه کشیده‌ای از سینه بیرون داد و به یک چشم برهم‌زدن یک تکه نان عسل مالیده جلو دهان او گرفت و گفت: «بخور بچه‌جان، بخور، تو اینجا بی‌مادری، هیچ کس نیست غذایت بدهد. بخور مادرجان.»

یگوروشکا شروع کرد به خوردن؛ هرچند عسلی که نیمی از آن موم و بال زنبور بود در پیش نان‌های قندی و خشخاشی که هرروز در خانه می‌خورد به دهانش مزه‌ای نداشت. می‌خورد و مویس‌یی مویسه‌ایچ و زن یهودی او را تماشا می‌کردند و آه می‌کشیدند.

زن یهودی پرسید: «تو کجا می‌روی بچه‌جان؟»

یگوروشکا جواب داد: «می‌روم درس بخوانم.»

«برادر خواهر چندتا داری؟»

«هیچ ندارم. تنها بچه‌ام.»

زن یهودی آهی کشید و چشم‌هایش را به آسمان بلند کرد: «آخ! بیچاره مادرکت. بخت کور مادرکت حالا چقدر دلتنگی می‌کند، چقدر گریه می‌کند. یک سال دیگر ما هم باید نائوم[1] مان را بفرستیم مدرسه. وای خدا، خدا.»

مویس‌یی مویسه‌ایچ هم آهی کشید و گفت: «آخ نائوم، نائوم.» و پوست صورت پریده رنگش شروع به پریدن کرد. «طفلک نائوم خیلی مریض احوال است.»

لحاف چرب و چیلی تکانی خورد و سر بچگانهٔ فرفری موئی روی گردن بسیار باریکی لق‌لق‌خوران از زیر آن پیدا شد. دو چشم سیاهش می‌درخشید و با کنجکاوی به روی یگوروشکا زل زده بود. مویس‌یی مویسه‌ایچ و زن یهودی بی‌آنکه دست از آه کشیدن بردارند به کمد نزدیک شدند و شروع کردند خدا می‌داند دربارهٔ چه موضوعی به زبان یهودیان حرف زدن. مویس‌یی مویسه‌ایچ با صدای بم عمیق آهسته‌ای حرف می‌زد و حرف‌هایش به طور کلی به قل‌قل‌قل‌قل پیوسته‌ای شباهت داشت و زنش با صدای نازکی که به آواز بوقلمون بی‌شباهت نبود جوابش می‌داد و این جواب به صورت توتوتوتو در می‌آمد. ضمن اینکه آنها به کنکاش خود ادامه می‌دادند کلهٔ کوچک فرفری موی دیگری روی گردن باریکی از زیر لحاف چرب بیرون آمد و بعد یکی دیگر و بعد باز یکی دیگر... اگر یگوروشکا از تخیل باروری بهره‌مند بود ممکن بود خیال کند که اژدهای صد سری زیر لحاف خوابیده است.

مویس‌یی مویسه‌ایچ می‌گفت: «قل‌قل‌قل‌قل‌قل...»

زن یهودی جوابش می‌داد: «توتوتوتوتو...»

این مذاکرات به آن انجامید که زن یهودی آه عمیقی کشید و سر در کمد کرد و کهنه پارهٔ سبزرنگی را باز کرد و نان دارچینی درشتی به شکل دل از آن بیرون آورد و به یگوروشکا داد و گفت: «بیا بگیر بچه‌جان، تو حالا بی‌مادر شده‌ای، هیچ کس نیست به تو شیرینی بدهد.»

یگوروشکا نان دارچینی را در جیب چپاند و عقب‌عقب به سمت در رفت زیرا دیگر تاب تنفس آن هوای خفهٔ ترشیده را که میزبان‌هایش در آن زندگی

1. Naoum

می‌کردند نداشت. وقتی به اتاق بزرگ بازگشت راحت‌تر از پیش روی کاناپه نشست و جلو افکار خود را رها کرد. کوزمی‌چف تازه از شمرده پول‌ها فارغ شده بود و داشت آنها را دوباره در کیسه می‌گذاشت. رفتارش با دسته‌های اسکناس چندان محترمانه نبود و بی‌هیچ ملاحظه‌ای چنان با بی‌اعتنائی آنها را در کیسه می‌ریخت که انگار کاغذ پاره بود.

پدر کریستوفر با سولومون حرف می‌زد. خمیازه‌کشان و بر دهان صلیب‌کشان پرسید: «خوب بگو ببینم سولومون حکیم، کار و بار چطور است؟»

سولومون نگاه تیزی به او انداخت و با لحنی که انگاری به جنایتی اشاره کرده باشد پرسید: «منظورتان کدام کار و بار است؟»

«همین‌طور. به طورکلی، چه کارها می‌کنی؟»

«چه کارها می‌کنم؟» شانه‌ها را بالا انداخت و ادامه داد: «همان کارهائی که همه می‌کنند. خودتان می‌بینید دیگر، نوکری. من نوکر برادرم هستم و برادرم نوکر مسافرها، مسافرها هم نوکر وارلامف، و اگر من ده میلیون پول داشتم وارلامف هم نوکر من می‌شد.»

«یعنی چه؟ چرا نوکر تو می‌شد؟»

«چرا؟ برای اینکه هیچ ارباب یا میلیونری نیست که برای گیر آوردن چند کوپک بیشتر دست یک جهود شپشو را نلیسد. من حالا یک جهود شپشوی گدایم. هه به من طوری نگاه می‌کنند که انگاری به یک سگ. اما اگر پول می‌داشتم وارلامف جلوم می‌رقصید و دلقکی می‌کرد، همان‌طور که برادرم جلو شما می‌کند.»

پدر کریستوفر و کوزمی‌چف به هم نگاه کردند. هیچ‌یک منظور سولومون را نمی‌فهمیدند. کوزمی‌چف نگاه تند و تیزی به او انداخت و گفت: «احمق بی‌شعور، چطور جرأت می‌کنی خود را پای وارلامف بگذاری؟»

سولومون نگاه تمسخرآمیزی به مخاطبان خود انداخت و گفت: «من هنوز آن‌قدر احمق نشده‌ام که خودم را بگذارم پای وارلامف. وارلامف درست است که یک روس است اما روح جهود دارد. زندگیش همه پول است و منفعت‌هایش. اما من پول‌هایم را ریختم توی تنور سوزاندم. نه به پول احتیاج دارم، نه به زمین، نه به گوسفند. می‌خواهم چه کنم که مردم از من بترسند و وقتی رد می‌شوم کلاه

از سر بردارند. به همین خاطر من عاقل‌تر از این وارلامف شما هستم و بیشتر به آدمیزاد شبیهم.»

اندکی بعد یگوروشکا میان خواب و بیداری صدای سولومون را می‌شنید که از غیظ و نفرتی که داشت خفه‌اش می‌کرد گرفته بود و سوت می‌کشید و تندتند و تته‌پته کنان از یهودیان می‌گفت و ابتدا به روسی فصیح حرف می‌زد اما بعد شیوهٔ کلامش عوض شد و لحن نقالان که صحنه‌های زندگی روزمرهٔ یهودیان را نقل می‌کنند اختیار کرد و شروع کرد مثل آن‌بار در غرفهٔ بازار مکاره با لهجهٔ غلیظ یهودی حرف زدن.

پدر کریستوفر حرف او را برید که: «صبر کن... اگر از مذهبت خوشت نمی‌آید عوضش کن. مسخره کردن دین گناه است. کسی که از دین و ایمانش با تمسخر حرف بزند پست‌ترین آدم‌هاست.»

سولومون با خشونت حرف او را برید که: «شما هیچ نمی‌فهمید. من از یک چیز حرف می‌زنم، شما از چیز دیگر...»

پدر کریستوفر آهی کشید که: «خوب، از همین‌جا معلوم است که آدم احمقی هستی. من دارم آن قدر که عقلم می‌رسد و از دستم برمی‌آید راهنمائیت می‌کنم ولی تو اوقات تلخی می‌کنی. من مثل یک پدر، نرم و آرام با تو حرف می‌زنم و تو مثل یک بوقلمون بل‌بل‌بل‌بل زبان به دهن نمی‌گیری. حقا که آدم مضحکی هستی.»

در این هنگام مویس‌یی مویسه‌ایچ وارد شد و با دلواپسی به سولومون و مهمان‌ها نگاهی انداخت و دوباره پوست صورتش مثل آدم‌های عصبی بنای پریدن گذاشت. یگوروشکا سرخود را تکانی داد و به اطراف نگاه کرد. صورت سولومون لحظه‌ای به نگاهش عرضه شد. آن هم درست لحظه‌ای که سه‌چهارم به سمت او چرخیده بود و سایهٔ بینی درازش گونه‌اش را سراسر قطع کرده بود. لبخند تحقیرآمیز او که با این سایه درآمیخته بود و چشم‌هایش که برق تمسخر داشت و حالت نخوت‌آمیز و هیأت مرغ پرکنده‌اش انگاری دو برابر شده از جلو چشم او به سرعت می‌گذشت و او را دیگر نه همچون دلقک بلکه به صورت چیزی که گاه به خواب می‌آید، شاید بختکی، در نظر او مجسم می‌کرد.

پدر کریستوفر با لبخندی گفت: «مویس‌یی مویسه‌ایچ، این جوان شیطان در

جلدش رفته. خدا هدایتش کند. شما بهتر است دستش را جائی بند کنید یا زنش بدهید. باید کاری کرد. به آدم عاقلی نمی‌ماند.»

کوزمی‌چف از روی خشم ابرو درهم کشیده بود. مویس‌یی مویسه‌ایچ دوباره پرسان و نگران برادر خود و میهمان‌ها را نگاه کرد و با لحنی جدی به برادر دستور داد: «سولومون، برو گم‌شو!» بعد چیزی هم به زبان یهودیان به آن اضافه کرد. سولومون بریده بریده خندید و خارج شد.

مویس‌یی مویسه‌ایچ وحشت‌زده از پدر کریستوفر پرسید: «چه شد؟ چه خبر شد؟»

کوزمی‌چف گفت: «هیچ. خودش را گم کرده. هم بی‌ادب است، هم گنده‌گوزی می‌کند.»

مویس‌یی مویسه‌ایچ وحشت‌زده دست‌هایش را تکان داد و گفت: «می‌دانستم، خدا، خدا.» و بعد صدا را آهسته کرد و زیر لب گفت: «شما بزرگواری کنید، او را ببخشید. اوقاتتان تلخ نشود. نمی‌دانید چه مخلوقی است، خدا خدا. برادر من است اما جز غصه برای من ثمری ندارد. آخر می‌دانید...» آنگاه انگشتش را نزدیک پیشانیش چرخاند و ادامه داد: «عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد... فاتحه‌اش خوانده است. نمی‌دانم تکلیفم با او چیست. هیچ‌کس را دوست ندارد، به هیچ کس احترام نمی‌گذارد، از هیچ‌کس حساب نمی‌برد... می‌دانید همه را مسخره می‌کند، دری وری می‌گوید، شاخ و شانه می‌کشد... باور نمی‌کنید، یک‌بار وارلامف آمده بود اینجا، سولومون چیزهائی بش گفت که وارلامف شلاق را کشید به جان او و من. حالا مرا چرا زد؟ تقصیر من چه بود؟ خدا عقل او را گرفته. خوب این خواست خداست. من چکاره‌ام؟»

ده دقیقه‌ای گذشت و مویس‌یی مویسه‌ایچ همچنان آهسته زیرلب حرف می‌زد و آه می‌کشید: «شب‌ها خواب به چشمش نیست. همه‌اش فکر می‌کند، فکر می‌کند. چه فکر می‌کند، خدا می‌داند. اگر بروی بالای سرش اوقاتش تلخ می‌شود و می‌خندد. مرا هم دوست ندارد... هیچ‌چیزی هم نمی‌خواهد. بابام خدا بیامرز وقتی مرد برای من و او هر یک شش هزار روبل باقی گذاشت. من این مسافرخانه را خریدم، زن گرفتم و حالا بچه دارم. اما او پول‌هایش را توی تنور سوزاند، وای صد حیف! وای صدهزار حیف! آخر چرا پول‌ها را می‌سوزانی؟

نمی‌خواهیش؟ بده به من. چرا می‌سوزانی؟»

ناگهان صدای چرخش در روی پاشنه بلند شد و قدم‌هائی زمین را لرزاند. یگوروشکا عطر نسیم ملایمی شنید و مثل این بود که پرندهٔ بزرگ سیاهی از کنارش گذشت و نزدیک صورتش بال زد. چشم گشود. دائی‌اش کیسه به دست آمادهٔ رفتن، پهلوی کاناپه ایستاده بود. پدر کریستوفر کلاه سیلندر پهن لبه‌اش به دست تبسم بر لب با کسی سلام و تعارف می‌کرد. اما تبسمش مثل همیشه نرم و پر محبت نبود بلکه در آن احترام و اجباری بود که با سیمایش سازگاری نداشت. اما مویس‌یی مویسه‌ایچ انگاری بدنش سه تکه شده باشد آرام نمی‌گرفت و سعی می‌کرد که تعادل این تکه‌ها را حفظ کند تا از هم نپاشند. فقط سولومون بود که انگاری نه انگار که خبری شده است در گوشه‌ای ایستاده بود و دست‌ها را بر سینه صلیب کرده همان لبخند تحقیرآمیزش را بر لب داشت.

مویس‌یی مویسه‌ایچ با لبخند شیرین و دردمندانه‌اش ناله می‌کرد که: «حضرت علیه ببخشید، کلبهٔ ما پاکیزه نیست، قابل قدوم شما نیست.» و دیگر نه به کوزمی‌چف اعتنائی می‌کرد، نه به پدر کریستوفر و فقط سرپالق می‌زد و سعی می‌کرد از هم نپاشد: «حضرت علیه ما آدم‌های فقیری هستیم.»

یگوروشکا چشم‌های خود را مالید. حضرت علیه به راستی به صورت زن جوان بسیار زیباو خوش‌تن و بدن وسط اطاق ایستاده بود که پیرهن سیاهی به تن و کلاه حصیری بر سر داشت. یگوروشکا به دیدن او پیش از آنکه در سیمایش باریک شود معلوم نیست به چه علت به یاد صنوبر خوش‌قامت تنهائی افتاد که بعد از ظهر روی تپه دیده بود.

صدای زنانه‌ای پرسید: «وارلامف امروز از اینجا رد شد؟»

مویس‌یی مویسه‌ایچ جواب داد: «خیر، حضرت علیه.»

«اگر فردا او را دیدید از او خواهش کنید یک نوک پا بیاید مرا ببیند.»

یگوروشکا ناگهان در فاصلهٔ نیم‌وجبی چشم‌های خود ابروان سیاه مخملین و چشم‌های درشت میشی و گونه‌های آراستهٔ زنانه‌ای با چال‌گونه‌های ملیحی دید که لبخند از آنها همچون پرتو خورشید به تمامی صورتش پخش می‌شد و عطر دل‌انگیزی به مشامش می‌رسید.

بانو گفت: «چه پسرک قشنگ ملوسی! مال کیست؟ کازیمیر میکائیلویچ[1] تماشا کنید، چه زیباست. وای خدای من، خواب است، پسرک ناز ملوس...»

بانو دو بوسهٔ محکم بر گونهٔ یگوروشکا نهاد و یگوروشکا لبخند زد و به خیال آنکه خواب می‌بیند چشم‌ها را دوباره بست. صدای غژاغژ پاشنهٔ در و قدم‌های شتابانی به گوش رسید. کسی وارد شد و دوباره بیرون رفت.

صدای گنگ پچ‌پچ دو نفر شنیده شد: «یگوروشکا، یگوروشکا پاشو. باید راه بیفتیم.»

یک کسی، لابد دنیسکا، او را بلند کرد و برپا نهاد و دستش را گرفت و برد. یگوروشکا ضمن راه چشم‌هایش را نیمه‌باز کرد و بار دیگر زن زیبای سیاهپوشی که او را بوسیده بود دید. وسط اتاق ایستاده و نگاهش می‌کرد و همان‌طور که می‌رفت لبخند می‌زد و با مهربانی به او سر تکان می‌داد. وقتی به در نزدیک شد مرد زیبا و قوی هیکل سیاه‌موئی دید که کلاه ملونی بر سر داشت و فکل به پیرهن زده بود. لابد همراه بانو بود.

یگوروشکا در آستانهٔ در خانه کالسکهٔ نو بسیار مجللی که دو اسب سیاه به آن بسته شده بود دید. روی نشیمنگاه سورچی نوکری با لباس مخصوص نشسته بود و شلاق بلندی در دست داشت. فقط سولومون برای مشایعت مسافران بیرون آمد. میل به خندهٔ شدیدی بر صورتش فشار می‌آورد. طوری نگاه می‌کرد که گفتی بی‌صبرانه منتظر عزیمت مهمان‌هاست تا آزادانه به ریششان بخندد.

پدر کریستوفر ضمن اینکه سوار بریچکا می‌شد آهسته گفت: «کنتس درانیتسکایا!» کوزمی‌چف هم همان‌طور به نجوا تکرار کرد: «بله، کنتس درانیتسکایا.» معلوم بود که آمدن کنتس اثر عمیقی بر آنها گذاشته بود زیرا دنیسکا هم به نجوا حرف می‌زد و وقتی ربع فرسخی از کاروانسرا دور شد و از مسافرخانه جز روشنائی تاری دیده نمی‌شد، تازه به فکر افتاد که شلاقی نثار اسب‌ها بکند.

1. Casimir Mikhaïlovitch

۴

این وارلامف اسرارآمیز که دست کسی به دامنش نمی‌رسید و این همه درباره‌اش حرف می‌زنند و سولومون داخل آدمش نمی‌شمارد اما حتی کنتس زیبا محتاج اوست کیست؟ یگوروشکا خواب و بیدار کنار دنیسکا نشست و او هم به همین شخص فکر می‌کرد. هرگز او را ندیده بود اما درباره‌اش بسیار شنیده و تصویر او را در خیال بسیار رسم کرده بود. می‌دانست که وارلامف چند ده هزار دسیاتین[1] زمین و نزدیک صدهزار رأس گوسفند و پول فراوان دارد. دربارهٔ وضع زندگی و مشغولیات او فقط همین معلوم بود که همیشه در این حوالی می‌چرخد و همه همیشه سراغش را می‌گیرند.

یگوروشکا در خانهٔ خودشان دربارهٔ کنتس درانیتسکایا هم بسیار شنیده بود. او نیز چند ده‌هزار دسیاتین زمین و گوسفندهای فراوان و یک ایلخی اسب و پول زیاد داشت. اما در بیابان «نمی‌چرخید» بلکه در خانهٔ خود، در ملک آبادی زندگی می‌کرد. ایوان ایوانیچ و آشناهائی که بارها برای معامله‌ای یا کاری به خانه‌اش رفته بودند داستان‌های عجیبی از آن نقل می‌کردند. مثلاً می‌گفتند که در سالن پذیرائی کنتس که صورت‌های همهٔ پادشاهان لهستان به دیوارهای آن آویزان است، ساعت رومیزی بزرگی به شکل تخته سنگی هست که اسبی طلائی با چشم‌هائی از برلیان روی آن بر دو پا ایستاده و سواری طلائی بر آن نشسته است و هر بار که ساعت زنگ می‌زند شمشیرش را به راست و چپ فرود می‌آورد. می‌گفتند که کنتس سالی دوبار مجلس رقصی ترتیب می‌دهد و نجبا و صاحب‌منصبان تمام استان را دعوت می‌کند و حتی وارلامف هم در آن شرکت می‌کند و مهمان‌ها همه از سماورهای نقره‌ای چای می‌نوشند و غذاهای عجیب می‌خورند (مثلاً شب تولد مسیح، چلهٔ زمستان توت‌فرنگی و تمشک سر میز می‌آورند) و موسیقی شب و روز در ترنم است و مهمان‌ها می‌رقصند.

یگوروشکا به یاد سیما و لبخند او افتاد و با خود گفت: «چه زیباست.»

کوزمی‌چف هم حتماً به کنتس فکر می‌کرد زیرا بریچکا دو ورستی از کاروانسرا دور شده بود که گفت: «بله، این کازیمیر میکائیلیچ هم او را حسابی

۱. Dessyatine، حدود ۹٪ بیش از یک هکتار. ـ م.

می‌چاپد. یادتان هست سه سال پیش که من از او پشم خریدم، فقط سر معاملهٔ من نزدیک سه هزار روبل بالا کشید.»

پدر کریستوفر گفت: «خوب، از این لهستانی‌ها جز این نباید انتظاری داشت.»

«و او عین خیالش نیست. از قدیم گفته‌اند: جوانی است و جهالت. سر به هواست.»

یگوروشکا معلوم نبود چرا می‌خواست همه‌اش به وارلامف و به کنتس فکر کند، خاصه به دومی. ذهن خواب‌آلودش برافکار عادی به کل بسته بود. تار می‌شد و فقط صورت‌های افسانه‌ای و خیالی را می‌پذیرفت که خاصیت‌شان آن است که خود به خود، بی‌تلاش از جانب شخص متفکر، در ذهن پدید آیند و خود به خود، گیرم فقط با یک تکان شدید سر، ناپدید می‌شوند و اثری از خود به جا نمی‌گذارند. از این گذشته آنچه در اطراف او بود افکار عادی را فرا نمی‌خواند. در سمت راست سیاهی تپه‌ها بود که گفتی چیز مرموز هولناکی را پشت خود پنهان کرده‌اند و سمت چپ سراسر آسمان روی افق غرق در شفقی سرخ‌فام بود و به دشواری می‌شد فهمید که جائی حریقی روی داده است یا ماه است که به زودی سر خواهد زد. دوردست هنوز مثل روز دیده می‌شد اما بنفش دلپذیر آن در غبار غروب محو می‌شد و ناپدید می‌گشت و سراسر صحرا پشت پردهٔ مه چنان که فرزندان مویس‌یی مویسه‌ایچ زیر لحاف پنهان می‌شد.

غروب‌ها و شب‌های ماه ژوئیه دیگر بلدرچین‌ها و آبچلیک‌ها نمی‌خوانند و در مسیل‌های جنگلی آواز بلبلان به گوش نمی‌رسد و از عطر گل‌ها نیز خبری نیست اما صحرا همچنان باشکوه و از زندگی جوشان است. همین که خورشید در افق مغرب فرورفت و چادر مه زمین را پوشاند غم‌های روز از یاد می‌رود و همه‌چیز بخشوده می‌شود و صحرا سینهٔ فراخش را با آهی سبک می‌کند. علف‌ها که پیری و پلاسیدگی خود را در تاریکی نمی‌بینند با خش‌خش نشاط‌انگیز و سرشار از جوانی جان می‌گیرند. خش‌خش و کش‌کش و سوتی سر می‌دهند که روز اثری از آن نیست. آواز خوانندگان باس و تنور و سوپرانوی صحرائی درهم می‌آمیزد و همهمه‌ای پیوسته و یکنواخت به راه می‌افتد که یادها را زنده می‌کند و غم‌ها را به باد می‌دهد. خش‌خش یکنواخت همچون لالائی

پای گهواره به خواب می‌خواند. مسافر پیش می‌رود و حس می‌کند که به خواب می‌رود اما ناگهان فریاد بریدهٔ مرغی بیدار و دل‌نگران از گوشه‌ای به گوش می‌رسد یا صدای نامعلومی مانند ندای کسی یا آوای حیرتی بلند می‌شود و خواب پلک‌ها را می‌گذارد و می‌گریزد. یا از کنار مسیلی که در آن بوته‌هائی روئیده می‌گذرد و صدای مرغی که صحرائیان سپلیوکش می‌نامند بلند می‌شود: «سپیلو، سپیلو، سپیلو...[1]» و مرغ دیگری که جغدی است غش‌غش می‌خندد یا مثل غشی‌ها زار می‌زند. آنها برای که فریاد می‌زنند یا چه کسی در این مسیل به ناله‌شان گوش می‌دهد، خدا می‌داند. اما در فریادشان اندوه و شکوهٔ بسیار نهفته است... بوی علوفه و علف خشک و گل‌های دیر شکفته می‌آید، بوی تند و شیرین و مهرآمیزی است.

همه چیز از ورای پردهٔ مه دیده می‌شود اما تشخیص رنگ و جزئیات اشیاء دشوار است. همه چیز به صورتی جز صورت حقیقی خود جلوه می‌کند. پیش می‌روی و ناگهان جلو خود کنار جاده سایه‌ای شبیه به راهبی می‌بینی. تکان نمی‌خورد و چیزی در دست منتظر ایستاده است... راهزن نباشد! نزدیک می‌شود، بزرگ می‌شود، به کنار بریچکا که رسید تازه می‌بینی که آدم نیست، درختچهٔ تک افتاده‌ای یا خرسنگی است. سایه‌های بی‌حرکتی نظیر همین، گوئی در انتظار کسی روی تپه‌ها ایستاده یا پشت تل‌ها پنهان شده‌اند یا از علفزارها سرک می‌کشند و همه به آدم شبیهند و بدگمانی به دل می‌اندازند.

هنگامی که ماه طلوع می‌کند، شب رنگ می‌بازد و بی‌توش و توان می‌شود. مه به کل از میان می‌رود، انگاری هرگز نبوده است. هوا تازه و شفاف و گرم است. همه‌جا به وضوح دیده می‌شود. حتی شاخه‌های علف را کنار راه می‌توان تک‌تک تشخیص داد. در پهنهٔ وسیع دشت جمجمه‌ها و سنگ‌ها را می‌توان دید. سایه‌های مظنون راهب‌گون بر زمینهٔ روشن شب سیاه‌تر و عبوس‌تر به نظر می‌رسند. آوای حیرت و نالهٔ مرغ بیدار مانده یا هذیانگو، مکررتر به گوش می‌رسد و سکون هوا را به هم می‌زند. سایه‌های پهن بر سینهٔ دشت همچون ابرها در آسمان حرکت می‌کنند. هرگاه مدتی دراز به دوردست مرموز دقیق

۱. یعنی: می‌خوابم (روسی).

شوی صورت‌های ابرگونهٔ شگفت‌انگیزی می‌بینی که بلند می‌شوند و از هم بالا می‌روند... و این کمی خوف‌انگیز است. به آسمان سبز کمرنگ پرستاره نگاه می‌کنی، انگار ستاره برآن پاشیده‌اند و در آن نه ذره ابری است نه لکه‌ای و می‌فهمی که چرا هوای گرم بی‌حرکت مانده و چرا طبیعت نفس حبس کرده و می‌ترسد تکانی بخورد. دریغش می‌آید که حتی یک لحظه از زندگی را از دست بدهد. ژرفای بی‌حد و بی‌کرانی پهنهٔ آسمان را فقط در دریا و شب مهتاب در بیابان می‌توان درک کرد. آسمان خوف‌انگیز و نوازشگر و زیباست. مستانه نگاه می‌کند و به رعنائی به خود می‌خواند و نوازش‌هایش سر را به دوران می‌آورد.

یکی دو ساعتی پیش می‌روی... در راه به پیرمرد خاموشی برمی‌خوری. تل خاکی است یا ایستاده سنگی که خدا می‌داند چه کسی چه وقت برپایش کرده است. مرغی شب‌شکار بی‌صدا روی زمین می‌پرد و افسانه‌های صحرا رفته‌رفته به ذهن فرا می‌آیند. قصه‌های مسافران صحرا و داستان‌های دایه‌ای بیابان‌زاد و هرآنچه خود توانسته‌ای ببینی یا در ذهنت بیدار شده... و آنوقت در وزوز حشرات و در سایه‌های مظنون و در ایستاده سنگ‌ها و در آسمان ژرف و پرتو ماه و پرواز مرغ شب، در هرآنچه می‌بینی و می‌شنوی پیروزی زیبائی و شادابی و شکوفائی نیروها و عطش اشتیاق‌آمیز به زندگی متجلی می‌شود. روحت به آواز میهن محنت‌بار و پرشکوه پاسخ می‌دهد و می‌خواهد همبال با مرغ شب برفراز صحرا به پرواز درآید. اما در این پیروزی زیبائی و این سرریز خوشبختی، سنگینی اندوه را احساس می‌کنی، گوئی صحرا به تنهائی خود آگاه است و غنا و توان الهام خود را بی‌بر و تباه می‌یابد زیرا که جهان از آن بهره‌ای نمی‌برد. هیچ‌کس زیبائی‌های آن را نمی‌سراید و به جوانی آن نیازی ندارد و از خلال خروش پرشادی آن ندای اندوهبار و بی‌امیدش را می‌شنوی که: کو مغنی خوش‌آواز!

«اغور به خیر پانتلیی[1]! سفر به خیر و سلامت گذشت؟

«خدا را شکر، ایوان ایوانیچ!»

«خوب بچه‌ها، وارلامف را ندیدید؟»

1. Panteleï

«نه، ندیدیم!»

یگوروشکا بیدار شد و چشم گشود. بریچکا ایستاده بود. سمت راست روی راه کاروان تا مسافت دوری ادامه داشت و آدم‌هائی کنار آن در رفت و آمد بودند. عدل‌های بزرگ پشم روی ارابه‌ها بار شده بود و به این علت ارابه‌ها همه بلند و بادکرده به نظر می‌رسیدند، حال آنکه اسب‌ها در پیش آنها کوچک و پاکوتاه می‌نمودند.

کوزمی‌چف بلندبلند گفت: «پس یعنی ما حالا می‌رویم تا ملک مولوکان؟ جهوده می‌گفت وارلامف ملک مولوکان می‌خوابد. پس خداحافظ بچه‌ها. به امان خدا!»

چند صدا باهم جواب دادند: «خدا به همراه، ایوان ایوانیچ.»

کوزمی‌چف به تندی گفت: «می‌دانید چیه بچه‌ها، این کوچولوی مرا بهتر است با خودتان ببرید. بی‌خود چرا دنبالمان بکشیمش؟ پانتلیی او را روی ارابهٔ خودت روی عدل بنشان. یواش‌یواش با شما می‌آید و ما می‌رویم برسیم. یاالله یگورا برو، نترس.»

یگوروشکا از نشیمنگاه جلو بریچکا به زیر خزید. چند دست زیر بغل او را گرفت و به ارتفاع زیادی بلندش کرد و او خود را روی چیز بزرگ و نرم و از شبنم اندکی مرطوبی یافت. حالا خیال می‌کرد به آسمان نزدیک و از زمین دور شده است.

دنیسکا از فاصلهٔ دوری از پائین داد زد: «آهای، پالتوت را بگیر.»

پالتو و دست بقچه‌ای که از پائین انداختند کنار یگوروشکا افتاد و او میل نداشت به چیزی فکر کند. با شتاب دست بقچه را زیر سر گذاشت و پالتو را روی خود کشید و پاها را خوب دراز کرد و کش و واکش داد و خود را از رطوبت شبنم کمی درهم کشید و از لذت شروع به خندیدن کرد. با خود می‌گفت: «بخوابم، بخوابم، بخوابم...»

صدای دنیسکا از پائین به گوشش رسید که: «آهای بی‌سر و پاها. اذیتش نکنیدها!»

کوزمی‌چف داد زد: «خوب، بر و بچه‌ها، خداحافظ. به امید خدا! سفر بی‌خطر.»

«خیالتان راحت باشد، ایوان ایوانیچ.»

دنیسکا اسب‌ها را هی کرد و بریچکا با صدای غژ و وژی راه افتاد، اما نه در امتداد جاده بلکه به یک طرف منحرف شد. یکی دو دقیقه صدائی نبود گفتی کاروان به خواب رفته بود. فقط صدای دلنگ‌دلنگ سطلی که پشت بریچکا بسته شده بود می‌آمد که رفته‌رفته دور می‌شد و ضعیف‌تر به گوش می‌رسید. اما ناگهان کسی از جلو کاروان فریاد زد:

«کیریوخا[1] راه بیفت!»

اولین ارابه به صدا درآمد و بعد ارابهٔ دوم و سوم... یگوروشکا حس کرد که گردونهٔ او نیز تکانی خورد و صدای جرق جرقش بلند شد. کاروان راه افتاد. یگوروشکا طناب عدل را محکم‌تر در دست گرفت و از لذت، خندان نان دارچینی را در جیب خود جا به جا کرد و همان‌طور که در خانه و روی رختخواب عادت داشت سعی کرد به خواب رود.

وقتی بیدار شد آفتاب داشت سر می‌زد. ایستاده سنگی جلو آن را گرفته بود اما خورشید که سعی می‌کرد اشعهٔ خود را به جهان بفشاند نور خود را به هر سو می‌فرستاد و افق را در غبار طلا غرق می‌کرد. یگوروشکا به نظرش می‌رسید که خورشید در جای خود نیست زیرا روز گذشته پشت سرش طلوع کرده بود و امروز به مقدار زیادی به سمت چپ آمده بود. گذشته از این تمامی آن منطقه هم شباهتی با منظرهٔ روز پیش نداشت. دیگر از تپه‌ها اثری نبود و به هر سو می‌نگریستی دشتی بریان و غم‌افزا و بی‌انتها گسترده شده بود. جاجا بر سینهٔ دشت ایستاده سنگ‌های کوچکی از خاک سر برآورده بود و همان زاغ‌های دیروزی در پرواز بودند. برج‌های ناقوسی و کلبه‌های دهی سفیدی می‌زد. یکشنبه بود و روستائیان در خانه ماندهٔ اوکرائینی به پختن نان و غذا مشغول بودند و این حال از دودی پیدا بود که از همهٔ دودکش‌ها بالا می‌رفت و همچون چادر کبود شفافی بر سر دهکده واژگون بود.

در فاصلهٔ میان کلبه‌ها و پشت کلیسا خط کبود رودخانه دیده می‌شد و در آن سوی آن دور دست در مه فرورفته بود. اما هیچ‌چیز به قدر جاده با دیروز

1. Kirioukha

متفاوت نبود. به جای جاده چیزی فوق‌العاده پهن و پرابهت و سالارگونه در صحرا کشیده شده بود. نواری بود خاکستری‌رنگ و از حرکت گردونه‌ها خوب چرخکوب شده و مثل همهٔ جاده‌ها از خاک پوشیده با این تفاوت که فراخای آن به چند ده ساژن[۱] می‌رسید. و این پهنا یگوروشکا را به حیرت انداخت و به افکاری افسانه گون فرو برد. چه کسی روی این جاده سفر می‌کند؟ کیست که کالسکه‌اش جاده‌ای به این پهنی می‌خواهد؟ اما فکرش به جائی نمی‌رسید. آیا به راستی می‌شد خیال کرد که غول‌ها و بلند گاماتی نظیر ایلیا مورمتز[۲] و سالاویی[۳] راهزن هنوز در روسیه از میان نرفته‌اند و اسب‌های غول‌پیکر هنوز نابود نشده‌اند؟ یگوروشکا نگاهی به جاده انداخت و شش هفت گردونهٔ بلند نظیر همان‌ها که او بارها در تصاویر کتاب تاریخ مقدس دیده بود در نظر خود مجسم کرد که در کنار هم می‌تازند. این گردونه‌ها به شش اسب وحشی چموش بسته شده‌اند و چرخ‌هاشان ابری از غبار به آسمان می‌فرستد. اسب‌ها را سورچیانی می‌رانند که فقط به خواب می‌آیند یا حاصل افکار افسانه‌گونه‌اند. و اگر چنین نبودند با صحرا و راه چگونه سازگار می‌بودند؟

در سمت راست جاده، در سراسر طول آن تیرهای تلگراف با دو رشته سیم برپا بود. تیرها به تدریج کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شدند و به روستا که می‌رسیدند پشت کلبه‌ها و سبزی‌ها ناپدید می‌گشتند و بعد دوباره بر زمینهٔ بنفش‌رنگ افق به صورت چوب‌های باریکی همچون مدادهائی فرورفته در زمین به نظر می‌آمدند. قرقی‌ها و قوش‌ها و کلاغ‌ها روی سیم‌ها نشسته بودند و با بی‌اعتنائی قافلهٔ به راه افتاده را تماشا می‌کردند.

یگوروشکا روی واپسین گردونه خوابیده بود و به این سبب می‌توانست تمامی کاروان را ببیند. در این کاروان نزدیک به بیست ارابه بود. و هر سه ارابه را یک ساربان تحت نظر و مراقبت داشت. در کنار واپسین ارابه، آنکه یگوروشکا سوارش بود، پیرمرد سفیدریشی، به همان لاغری و کوتاه‌قامتی پدر کریستوفر گام برمی‌داشت. اما صورتش از آفتاب سوخته بود و سیمائی جدی و اندیشمند داشت. چه بسا که پیرمرد نه جدی بود، نه اندیشمند، اما پلک‌های سرخ و بینی

۱. Sagene، برابر است با ۲/۱۳ متر. ـ م.

2. Ilia Mourmetz 3. Solovei

دراز نوک تیزش به صورتش حالت جدی و خشک اشخاصی را می‌بخشید که عادت کرده‌اند همیشه در تنهائی به موضوع‌های جدی فکر کنند. او هم مثل پدر کریستوفر کلاه سیلندر پهن لبه‌ای بر سر داشت اما سیلندر او مثل مال ارباب‌ها نبود. کلاه‌نمدی قهوه‌ای رنگی بود و بیشتر به مخروط ناقصی می‌مانست تا به استوانه‌ای. پاهایش برهنه بود. راه می‌رفت و دست بر ران و پا بر زمین می‌کوبید و این عادتی بود که لابد طی زمستان‌های سرد، که شاید بارها کنار ارابه‌اش یخ زده بود پیدا کرده بود. وقتی متوجه شد که یگوروشکا بیدار شده است نگاهی به او کرد و گفتی از سرما کز کرده گفت: «هان، جوان، بیدار شدی؟ تو پسر ایوان ایوانیچی؟»

«نه، خواهرزاده‌اش.»

«خواهرزادهٔ ایوان ایوانیچ؟ می‌بینی من چکمه‌هایم را درآورده‌ام و پا پتی راه می‌روم. پاهایم درد می‌کند. سرمازده. بی‌کفش راحت‌تر است، آره جوان، آزادتر است، یعنی پابرهنه... خوب، پس گفتی خواهرزاده‌اش هستی. آدم خوبی است، خدا سلامتش بدارد. آدم خوبی است. ایوان ایوانیچ را می‌گویم... رفت سراغ مولوکان... خدایا پناه بر تو.»

پیرمرد طوری حرف می‌زد که گفتی هوا بسیار سرد است. میان کلمات فاصله می‌انداخت و دهانش را درست باز نمی‌کرد و حروفی را که با لب ادا می‌شد درست تلفظ نمی‌کرد و سر آنها زبانش می‌گرفت. انگاری لب‌هایش از سرما بی‌حس شده باشد و وقتی با یگوروشکا حرف می‌زد یکبار هم تبسم نکرد و بسیار جدی به نظر می‌رسید.

دو ارابه جلوتر مردی شلاق به دست حرکت می‌کرد که پالتو بلند حنائی رنگی به تن و کاسکتی بر سر و چکمه‌هائی به پا داشت که ساق‌هایش پائین آمده بود. پیر نبود، چهل سال بیشتر نداشت. وقتی رو برگرداند یگوروشکا صورت سرخ کشیده‌ای دید با ریشی بزی و تنک و غده‌ای اسفنجی زیر چشم راست... علاوه بر این غده که بسیار زشت بود نشانهٔ مخصوص دیگری هم داشت که سخت توی چشم می‌زد و آن شلاقی بود که به دست چپ می‌گرفت و دست راستش را طوری تکان می‌داد که انگاری یک گروه همخوانی نامرئی را رهبری می‌کند. گاهی شلاق را زیر بغل می‌زد و با هر دو دست رهبری می‌کرد و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد.

ارابه‌چی بعدی قامتی بلند و راست و شانه‌هائی فروافتاده و پشتی مثل تخته تخت داشت. گردنش را راست می‌گرفت، انگاری رژه می‌رود یا عصا قورت داده است. دست‌هایش حرکت نمی‌کرد و مثل چوب راست آویزان بود. قدم برداشتنش هم خشک بود، گفتی پاهایش چوبی است. مثل سربازک‌های بازیچه زانوهایش را تقریباً خم نمی‌کرد و می‌کوشید تا ممکن است قدم‌های بلند بردارد. به ازاء هر دو قدم پیرمرد یا ساربان صاحب غدهٔ اسفنجی یک قدم بیشتر برنمی‌داشت و به این علت به نظر می‌رسید که آهسته‌تر از همه راه می‌رود و عقب می‌ماند. صورتش را با کهنه‌ای بسته بود و چیزی شبیه به عرقچین راهبان روی سر داشت و جبهٔ کوتاه اوکرائینی سراسر وصله‌ای به تن و شلوار گشاد آبی‌رنگی به‌پا داشت که آزاد روی ساق‌هایش افتاده بود و چارق به پا کرده بود.

یگوروشکا دیگر نمی‌توانست جلوتری‌ها را تشخیص بدهد. بر شکم افتاده بود و عدل پشم را با انگشتش سوراخ می‌کرد و از سر بیکاری پشم می‌رشت. پیرمردی که پای ارابه قدم برمی‌داشت به عکس آنچه از چهره‌اش می‌شد قضاوت کرد چندان خشن و جدی از آب در نیامد و همین که سر گفتگو را باز کرد دیگر ساکت نشد.

پا بر زمین کوبان پرسید: «تو راهی کجائی؟»

یگرروشکا جواب داد: «می‌روم درس بخوانم.»

«آهان، درس بخوانی. ملکهٔ آسمان‌ها یار و یاورت باشد. بله، کله داشتن چیز خوبی است، دوتایش از یکی بهتر است[۱] خداوند عالم به بعضی‌ها یک کله داده و به بعضی‌ها دوتا... به بعضی‌ها هم سه‌تا... واقع می‌گویم. یکی کله‌ای است که وقتی آدم به این دنیا می‌آید دارد. دومی را آدم با درس‌خواندن پیدا می‌کند و سومی نتیجهٔ یک زندگی راست و درست است. بله برادرجان، خوشا به حال کسی که سه تا کله داشته باشد. با سه کله آدم نه فقط خوب زندگی می‌کند بلکه خوب هم می‌میرد. بله، مرگ حق است. همه می‌میریم.»

پیرمرد پیشانیش را خاراند و چشم‌های قرمزش به یگوروشکا بالا

۱. در خیال خود ضرب‌المثل قدیمی را که «عقلِ دو نفر از یک نفر بیشتر است» به این بیان تفسیر می‌کند. ـ م.

نگریست و ادامه داد: «ارباب ماکسیم نیکولائیچ[1] هم که مال طرف‌های سلاویانوسربسک[2] است سال پیش پسرش را گذاشت مدرسه. توی مدرسه چطور از پس درس و بحث برمی‌آید نمی‌دانم اما پسر خوبی است... خدا سلامتش بدارد! ارباب‌های خوبی هستند. بله، او هم رفت دنبال درس و بحث. در سلاویانوسربسک ظاهراً مدرسه‌ای که تا تحصیلات عالیه برود نیست. اما شهر خوبی است، حرف ندارد... مدرسهٔ معمولی چرا، دارد. برای مدارج ساده. اما برای تحصیلات عالی نه، مدرسه‌ای نیست. باید حقیقت را گفت. تو اسمت چیست؟»

«یگوروشکا.»

«یعنی یگوری[3] به اسم سن یگوریای فاتح. شهید بزرگ. روز او در تقویم، بیست و سوم آوریل است. اسم قدیس صاحب‌نام من پانتلیی است؛ اسم من پانتلیی زاخارف خولودف[4] است. ما مال خانوادهٔ خولودف هستیم. من خودم بچهٔ تیم[5] هستم. شاید شنیده باشی. مال استان کورسک[6] است. برادرهایم همه صنعتکار شدند، رفتند شهر و توی کارخانه کار می‌کنند اما من موژیک ماندم. شش هفت سال پیش رفتم ولایت... یعنی سروقت کس و کارم. هم ده رفتم، هم شهر. منظور این است که رفتم تیم. خدا راشکر همه زنده و سالم بودند. اما حالا نمی‌دانم... شاید هم بعضی‌ها مرده باشند. وقتش رسیده دیگر. چون همه پیرند و بعضی‌ها از من پیرترند. مرگ حق است. عیب ندارد. البته به شرط اینکه توبه نکرده نمیری. هیچ‌چیز از بی‌ایمان مردن بدتر نیست. بی‌توبه که بمیری شیطان را خوشحال کرده‌ای. اگر می‌خواهی عاقبت به خیر بمیری یعنی در بهشت خدا به رویت بسته نباشد باید دست به دامن شهید بزرگ باربارای قدیس بشوی، چون او شفیع است. واقع می‌گویم... چون که خدا در آسمان منزلتی به او داده که به اصطلاح هرکس حق دارد برای توبه دست به دامن او بشود.»

پانتلیی زیرلب حرف می‌زد و پیدا بود که کاری ندارد به اینکه یگوروشکا

1. Maxime Nicolaitch   2. Slavianoserbesk

۳. می‌خواهد شکل درست و غیرخودمانی اسم را بگوید که گئورگی است. یگوری یا یوری شکل خودمانی و محبت‌آمیز آن است. ـ م.

4. Zakharov Kholodov   5. Tim   6. Koursk

حرف‌هایش را می‌شنود یا نه. کلمات را شل و تودماغی ادا می‌کرد و صدایش نه زیر می‌شد، نه بم، اما ظرف مدت کوتاهی توانست از چیزهای بسیاری حرف بزند. گفته‌هایش تکه‌تکه بود. همه آسمان و ریسمان و رابطهٔ زیادی باهم نداشت و چنگی به دل یگوروشکا نمی‌زد. شاید فقط به این علت حرف می‌زد که صبح شده بود و او افکار خود را به صدای بلند حاضر و غایب می‌کرد تا ببیند که بعد از یک شب تا صبح سکوت، همه سر جای خود هستند یا نه. وقتی نقل‌هایش دربارهٔ مرگ عاقبت به خیر تمام شد دوباره شروع کرد به حرف زدن از ماکسیم نیکولائیچ از اهالی سلاویانسک:

«بله، پسرش را برد... بله، برد. واقع می‌گویم.»

یکی از ساربان‌ها که مسافت دوری جلوتر حرکت می‌کرد ناگهان از جا جست و از جاده بیرون رفت و شروع کرد شلاق زدن بر زمین. مرد بلندقامت پهن‌شانهٔ سی، سی و یک ساله‌ای بود که موئی بور و فرفری داشت. پیدا بود که بسیار زورمند و خوش‌بنیه است. از حرکات شانه و شلاقش و از حرص و حرارتی که از طرز ایستادنش ظاهر می‌شد معلوم بود که بر موجود زنده‌ای شلاق می‌زند. ارابه‌ران دیگری که پست قامت و خپله بود و ریش سیاه پهنی بر صورت و جلیقه‌ای و پیرهنی به تن داشت که روی شلوارش افتاده بود به طرف او دوید و با صدای بم و به سرفه آمیخته‌ای به قهقهه بنای خندیدن گذاشت و فریاد زد: «آهای بچه‌ها، دیمف[1] یک مار کشت. هی جانمی!»

بعضی‌ها هستند که از زنگ صدا و لحن خنده‌شان می‌توان به درستی بر میزان هوش و ذکاوتشان قضاوت کرد. مرد ریش سیاه از همین گروه آدم‌های خوشبخت بود. در صدا و قهقههٔ خنده‌اش زنگ بلاهت فوق‌العاده‌ای به گوش می‌رسید. دیمف موژیک بور مو وقتی دست از شلاق‌زدن برداشت چیزی شبیه به طناب را با دستهٔ شلاقش از زمین برداشت و به طرف کاروان پرتاب کرد.

یک نفر فریاد زد: «این مار که زهری نیست. بی‌زهر است.»

مردی که مثل آدمکی چوبین‌پا راه می‌رفت و صورتش را بسته بود به سرعت به لاشهٔ مار نزدیک شد و نگاهی به آن انداخت و دست‌های نی‌قلیانی

1. Dimov

خود را به آسمان بلند کرد و با صدای خفهٔ به‌زاری آمیخته‌ای گفت: «این حیوان بی‌آزار را چرا کشتی؟ آخر لعنتی این بیچارهٔ زبان‌بسته به تو چه کرده بود؟ تماشا کن مار بی‌زهر را کشت! اگر کسی همین بلا را سر تو بیاورد خوب است؟»

پانتلیی به آرامی زیر لب گفت: «مار بی‌زهر را نباید کشت. واقع می‌گویم... نباید کشت. افعی که نیست. ظاهرش به مار می‌ماند، اما حیوان بی‌آزار معصومی است... تازه آدمیزاد را هم دوست دارد.»

دیمف و موژیک سیاه‌ریش حتماً از کردهٔ خود شرم داشتند زیرا به صدای بلند خندیدند و بی‌آنکه به غرغر دیگران جوابی بدهند لش‌وار و پا بر زمین کشان سراغ ارابه‌های خود رفتند. وقتی ارابهٔ عقبی به جائی که لاشهٔ مار افتاده بود رسید مرد صورت بسته که بالای سر مار ایستاده رو به پانتلیی کرد و با صدای به زاری آمیخته‌ای پرسید: «باباجان، تو بگر، چرا این حیوان زبان‌بسته را کشت؟»

یگوروشکا که حالا می‌توانست به دقت در سیمای او باریک شود دید که چشم‌هایش ریز بود و بی‌نور، و چهرهٔ بیمارش خاکستری می‌زد و آن هم مثل صورت مرده جلاباخته بود، اما چانه‌اش سرخ بود و به شدت ورم کرده بود. آمد کنار پانتلیی و با او راه افتاد و تکرار کرد: «آخر بابا جان، چرا این حیوان را کشت؟»

پیرمرد جواب داد: «آدم بی‌مخی است. دست‌هایش آزار دارند. برای همین آن را کشت، اما مار بی‌زهر را نباید کشت... واقع می‌گویم... دیمف را همه می‌شناسند، شر است. هر حیوانی دستش برسد می‌کشد. کیریوخا هم جلوش را نگرفت. نبایست می‌گذاشت. اما فقط قهقهه زد و غش‌غش خندید. اما واسیا[1] تو هم سخت‌نگیر. چرا خون خودت را کثیف می‌کنی؟ کشتند که کشتند. جواب خدا را خودشان می‌دهند. دیمف شر است و کیریوخا هم خر است. کله‌اش پوک است. چه کار داری... مردم نفهمند... بسپارشان به خدا! اما این یملیان[2] هیچوقت به چیزی که نباید دست نمی‌زند. هیچ‌وقت. حقیقت است. چرا؟ برای اینکه آدم فهمیده‌ای است. ولی آنها خرند، نفهمند. اما یملیان کاری به چیزی ندارد.»

ساربانی که پالتو حنائی به تن و غده‌ای اسفنجی بر صورت داشت و گروه

1. Vassia 2. Yemilian

همخوانی موهوم را رهبری می‌کرد همین که اسم خود را شنید ایستاد تا پانتلیی و واسیا به او رسیدند و با آنها راه افتاد و با صدای سوت‌دار گرفته‌ای پرسید: «صحبت سر چیست؟»

پانتلیی جواب داد: «هیچ، این واسیا خون خودش را کثیف می‌کند و من برایش حرف می‌زدم که جوش نزند. منظورم این است که... وای پاهایم چه دردی می‌کند، یخ زده است. یکشنبه عید خدا نزدیک شد و باز درد پاهایم شدت گرفت.»

واسیا گفت: «مال راه رفتن است.»

«نه جوان، نه، از راه رفتن نیست. وقتی راه می‌روم انگاری دردش سبک‌تر است. وقتی دراز می‌کشم یا گرمش می‌کنم مرا می‌کشد. راه که می‌روم راحت‌ترم.»

یملیان با آن پالتو حنائیش میان پانتلیی و واسیا قرار گرفت و شروع کرد دست‌هایش را حرکت دادن. انگاری آنها می‌خواستند بخوانند. اما بعد از اندکی دست جنباندن از حرکت افتاد و با ناامیدی فریاد زد: «خیر، صدا ندارم. این بلای آسمانی است. از دیشب تا حالا همه‌اش خیال می‌کردم آریای سه گانه ــ خدایا از تو پناه می‌خواهم ــ را می‌خوانم. همان که در جشن عروسی مارینوسکی[1] خواندیم. تمامش در سرم و حنجره‌ام زنده است. اما همین که بخواهم بخوانم بیرون نمی‌آید. نمی‌توانم، صدا ندارم.»

دقیقه‌ای ساکت شد. به چیزی فکر می‌کرد. بعد ادامه داد: «پانزده سال جزو دستهٔ همخوانی کارخانهٔ لوگانوسکی[2] می‌خواندم. شاید هیچ‌کس صدای مرا نداشت اما نمی‌دانم چه شد، دو سال و اندی پیش رفتم در دونتس[3] آب‌تنی و از همان وقت دیگر یک نت درست از گلویم بیرون نیامد. حنجره‌ام سرماخورد، حالا من بی‌صدا مثل یک کارگر بی‌دستم.»

پانتلیی تأئید کرد: «حق داری!»

1. Marinovsky

۲. نام شهری است که مرکز شهرستان یکاترینوسلاو است که اطراف آن یک کارخانهٔ چدن‌ریزی در سال ۱۵۹۵ ساخته شده و به همین علت کارخانهٔ Louganovsky نامیده می‌شود. ــ م.

3. Donetz

«حساب کارم دستم است. کلکم کنده است، همین!»

در این هنگام نگاه واسیا به تصادف به یگوروشکا افتاد. چشم‌هایش برقی زد و از آنچه بود ریزتر شد. بینی‌اش را انگاری از روی کمروئی با آستینش پوشاند و گفت: «هی، تماشا کن، چه آقا پسری همراه ماست. چه سورچی جاسنگینی! بیا و پیش ما بمان، همه‌اش با کاروان می‌گردی و پشم می‌بری.»

فکر گرد آمدن آقازادگی و سورچیگری در یک نفر لابد به نظرش عجیب و لطیفه‌آمیز می‌آمد زیرا به صدای بلند شروع کرد به خندیدن و این اندیشه را پروردن. یملیان هم سرش را بلند کرد و نگاهی به یگوروشکا انداخت، اما فقط یک نظر و نگاهی سرد. سرش به افکار خودش گرم بود و اگر واسیا نبود متوجه حضور یگوروشکا نمی‌شد. پنج دقیقه نگذشت که دوباره شروع کرد به جنباندن دست و سپس ضمن اینکه زیبائی‌های سرود مراسم مخصوص ازدواج «خداوندگارا... رحم کن...» را که شب پیش به یادش آمده بود برای همراهانش وصف می‌کرد شلاقش را زیر بغل زد و شروع کرد با هر دو دست به رهبری خوانندگان موهوم.

پس از طی یک ورست کاروان کنار چاهی که چرخ داشت توقف کرد. کیریوخای سیاه‌ریش روی لبهٔ چاه خم شد و دلوش را فرو انداخت و سر ژولیده و شانه‌ها و نیمی از بالاتنه‌اش را به درون سوراخ تاریک فرو کرد به طوری که یگوروشکا جز پاهای کوتاهش که به زحمت روی زمین بند بود نمی‌دید. وقتی تصویر سر خود را در ته چاه عمیق دید به نشاط آمد و صدای بم خندهٔ احمقانه‌اش بلند شد و پژواک صدایش در چاه به همان آهنگ به او پاسخ داد. وقتی کمر راست کرد سر و گردنش مثل چغندر سرخ شده بود. اول دیمف بود که پیش دوید تا آب بنوشد. آب می‌خورد و می‌خندید و مکرر دهانش را از لب دلو برمی‌داشت و چیز مضحکی برای کیریوخا نقل می‌کرد. عاقبت آب به گلویش جست و به صدای بلند پنج شش فحش آبدار نثار سراسر صحرا کرد. یگوروشکا معنی این‌گونه حرف‌ها را نمی‌فهمید اما به خوبی می‌دانست که معنی خوبی ندارند. او از انزجاری خبر داشت که والدین و آشنایانش در عین سکوت نسبت به این حرف‌ها ابراز می‌داشتند و خود نیز بی‌آنکه بداند چرا در این احساس با آنها شریک است عادت کرده بود فکر کند که فقط مست‌ها و

اشرار از این امتیاز برخوردارند که این کلمات را به صدای بلند بر زبان آورند. صحنهٔ کشتن مار را به یادآورد و به صدای خندهٔ دیمف گوش فرا داد و در دل نسبت به او چیزی شبیه به کینه احساس کرد. از قضا در همین لحظه دیمف یگوروشکا را دید که از ارابه فرو لغزید و به سمت چاه رفت و به صدای بلند خندید و داد زد: «بچه‌ها، پیرمرد دیشب بچه زائیده.»

کیریوخا با آن صدای کلفتش چنان خندید که به سرفه افتاد. یک نفر دیگر هم خنده سر داد و یگوروشکا سرخ شد و به طور قطع فتوی داد که دیمف آدم بسیار رذلی است.

دیمف با آن سر برهنه و موهای مجعد حنائی و سینهٔ از چاک پیرهن بیرون افتاده‌اش مرد زیبا و بسیار زورمندی به نظرش می‌رسید. از حرکاتش پیدا بود که آدم قلچماق و پر شر و شوری است و از ارزش خود خوب باخبر است. شانه‌هایش را به هر طرف حرکت می‌داد و دست بر کمر می‌زد و بلندتر از همه می‌خندید و حرف می‌زد و حرکاتش همه حاکی از آن بود که انگاری می‌خواهد چیز بسیار سنگینی را با یک دست بلند کند و همهٔ دنیا را به حیرت اندازد. نگاه تمسخرآمیزش که به دیوانه‌ها می‌مانست بر راه می‌دوید و قافله راسیر می‌کرد و به آسمان می‌رفت و بر هیچ‌چیز نمی‌ماند. گفتی از سر بیکاری دنبال کسی می‌گشت که بکشد یا چیزی که مسخره کند. پیدا بود که از هیچ‌کس نمی‌ترسید و هیچ‌چیز جلوش را نمی‌گرفت و چه بسا که اعتنائی نداشت به اینکه یگوروشکا دربارهٔ او چه نظری دارد. یگوروشکا از ته دل به کلهٔ حنائی و صورت بی‌مو و زور بازوی او کینه می‌ورزید و به خندهٔ او با وحشت و نفرت گوش می‌کرد و در این فکر بود که با چه دشنامی از او انتقام بگیرد.

پانتلیی نیز به سمت دلو آمد و استکان سبزرنگی را که زمانی پیه‌سوزی بود از جیب بیرون آورد و آن را با کهنه‌ای پاک کرد و با آن از دلو آب برداشت و سر کشید و بعد بار دیگر آن را در کهنه پیچید و دوباره در جیب گذاشت.

یگوروشکا با تعجب پرسید: «بابا تو چرا از پیه‌سوز آب می‌خوری؟»

پیرمرد از جواب طفره رفت که: «بعضی از سطل می‌خورند، بعضی هم از پیه‌سوز. هرکس یک‌جور آب می‌خورد. تو از سطل می‌خوری بخور، نوش جانت.»

واسیا ناگهان با صدائی پرنوازش و گریان گفت: «وای عزیز کم، مادرکم،

خوشگلکم... نازنینکم...»

چشم‌هایش به نقطه‌ای دور دوخته شده بود و برق می‌زد و خندان بود و سیمایش همان حالتی را به خود گرفت که اندکی پیش وقتی به یگوروشکا نگاه می‌کرد داشت.

کیریوخا پرسید: «با کی هستی؟»

«روباهک ملوس... طاقباز خوابیده و دارد بازی می‌کند. عین یک سگ کوچولو.»

نگاه‌ها همه روانهٔ دوردست شد و روباهک را می‌جست اما چیزی پیدا نکرد. فقط واسیا بود که با چشم‌های ریز خاکستری و تارش چیزی می‌دید و از خوشحالی مست بود. به طوری که یگوروشکا بعدها دانست چشم‌های او به وضع خارق‌العاده‌ای تیز بود و دیدش به قدری نیرومند بود که صحرای خالی بریان برایش پر از زندگی بود و اصلاً خالی نبود. کافی بود به دور نگاه کند تا روباهکی، خرگوشی یا هوبره‌ای یا حیوان مردم‌گریز دیگری را ببیند. تشخیص خرگوشی در حال فرار یا هوبره‌ای در پرواز دشوار نیست. اینها را همهٔ سالکان صحرا می‌بینند اما دیدن حیوان‌های وحشی در خلوت خود، یعنی وقتی نمی‌دوند یا به جائی پناه نمی‌برند و پریشان به هر سو نگاه نمی‌کنند کار همه کس نیست. اما واسیا روباهان را ضمن بازی و خرگوشکان را در حال نظافت یا پنجه‌لیس کردن خود یا هوبرگان را ضمن آراستن بال و صاف و صوف کردن پرها می‌دید و مرغکان صحرائی را تماشا می‌کرد که لانهٔ خود را می‌پیرایند و خلوت جفتگیری و تخم‌گذاری خود را مهیا می‌کنند. از برکت این دید تیز واسیا علاوه بر زیبائی که دیگران می‌دیدند به دنیای دیگری راه داشت که خاص او بود و دیگران بدان دسترسی نداشتند و احتمالاً دنیای بسیار زیبائی بود زیرا وقتی نگاه می‌کرد و لذت می‌برد مشکل می‌شد به او حسد نبرد.

وقتی کاروان به راه افتاد و دور شد، ناقوس کلیسا برای نماز به صدا درآمد.

۵

قافله در فاصلهٔ کمی بیرون ده کنار رودخانه‌ای اتراق کرد. خورشید مثل روز گذشته سوزان و هوا بی‌نسیم و غم‌انگیز بود. کنار آب چند درخت بید بود

اما سایه‌شان روی آب می‌افتاد نه روی زمین و هدر می‌رفت و در سایهٔ ارابه‌ها هوا سنگین و ملال‌انگیز بود. آب که از بازتاب آسمان نیلگون می‌نمود مسافران سوخته را به سوی خود می‌خواند.

ستی‌یوپکا[1] ارابه‌چی اوکرائینی که پسر هجده ساله‌ای بود و یگوروشکا تازه متوجه‌اش شده بود پیرهن بی‌کمر بلندی به تن داشت و شلوار گشاد آزادش ضمن راه رفتن مثل پرچم تکان می‌خورد شتابان لخت شد و از ساحل سراشیب فرو دوید و در آب جست. دو سه‌بار زیر آب رفت و بعد به پشت برآب افتاده شناور ماند و از فرط لذت چشم‌ها را بست. صورتش خندان و آژنگناک بود چنان که گفتی کسی قلقلکش می‌دهد و می‌خواهد بخندد و در عین حال درد می‌کشد.

در روزهای گرم که انسان از گرما و سنگینی هوا پناه به جائی نمی‌برد صدای چلپ‌چلپ آب و های‌های لذت آب‌تنی‌کنندگان در گوش اثر موسیقی دل‌انگیزی دارد. دیمف و کیریوخا چشم به ستی‌یوپکا دوخته به سرعت لخت شدند و یکی پس از دیگری، با خنده‌ای بلند و از پیش کیف‌کنان به آب افتادند و در آن رودخانهٔ کوچک و آرام و بی‌مقدار از صدای فرت و فورت تنفس و چلپ‌چلپ و فریاد غلغله‌ای به پا کردند. کیریوخا چنان سرفه می‌کرد و می‌خندید و فریاد می‌زد که گفتی کسی می‌خواست غرقه‌اش کند و دیمف دنبالش می‌کرد و می‌کوشید پایش را بگیرد. به صدای بلند می‌خندید و فریاد می‌زد: «هی، هی، بگیرش! نگهش دار.»

کیریوخا کیف می‌کرد و می‌خندید اما حالت چهره‌اش در آب هم چنان که در خشکی حاکی از بلاهت و بهت‌زدگی بود. انگاری کسی صبر نکرده، دزدانه از پشت سر به او نزدیک شده و با چماقی بر سرش کوفته باشد. یگوروشکا هم لخت شد اما از کنار آب پائین نرفت بلکه دورخیزی کرد و از ارتفاع سه چهارمتری به آب جست. در هوا قوسی زد و در آب فرود آمد و فرو رفت اما به ته نرسید. نیروئی مرموز و خنک و لذت‌بخش او را گرفت و به سطح آب بازمی‌آورد. پاف و پوف‌کنان و آب به هر سوپاشان سر از آب بیرون آورد و

1. Stiopka

چشم گشود اما بازتاب خورشید را در آب درست کنار صورت خود یافت. ابتدا جرقه‌هائی خیره کننده و بعد لکه‌های هفت رنگ و نقطه‌های سیاه در چشمش پدید آمد. شتابان سرخود را دوباره زیر آب برد و چشم گشود و چیز سبز کدری مثل آسمان در شب مهتابی دید. دوباره همان نیروئی که نمی‌گذاشت به ته آب برود و در آن خنکی باقی بماند او را بالا آورد. سر از آب بیرون کرد و نفسی چنان عمیق کشید که نه فقط در سینه بلکه در شکمش نیز احساس فراخی و شادابی کرد. بعد به قصد آنکه از همهٔ لذت‌هائی که ممکن است از آب جست بهره برگیرد ارضای هر هوسی را به خود روا داشت. بر پشت می‌خوابید و خود را به نوزاش آب رها می‌کرد، آب به هر طرف می‌پاشید و معلق می‌زد. بر پهلو و پشت و شکم شنا می‌کرد و خود را ایستاده در آب نگه می‌داشت و خلاصه هر کاری که دلخواهش بود کرد تا خسته شد. بر ساحل مقابل نی‌های انبوهی روئیده بود و در آفتاب طلائی به نظر می‌رسید و گل‌های نی همچون منگوله‌های زیبائی روی آب خم شده بود. در نقطه‌ای نی‌ها تکان می‌خورد و گل‌هاشان خم و راست می‌شد و تق‌تق صدا می‌کرد. ستی‌یوپکا و کیریوخا آنجا مشغول صید خرچنگ بودند.

کیریوخا پیروزمندانه فریاد زد: «خرچنگ، تماشا کن، آهای بچه‌ها خرچنگ!» و خرچنگی را به همه نشان داد.

یگوروشکا به سمت نیزار شنا کرد و غوصی زد و بنای کاویدن پای ریشه‌های نی را گذاشت. همین‌طوری که لای لجن آبکی و لیز دست می‌مالید دستش به چیز تیز نامطبوعی خورد. چه بسا به راستی خرچنگی بود اما در این هنگام کسی پایش را گرفت و بالایش کشید. غوطه‌خوران و سرفه کنان چشم گشود و چهرهٔ آب‌چکان و خندان دیمف موذی را در برابر خود یافت. جوان لوده به سنگینی نفس می‌کشید و از چشم‌هایش پیدا بود که خیال ندارد دست از شوخی و شرارت بردارد. پای یگوروشکا را محکم گرفته بود و دست دیگرش را بلند کرد تا گردنش را به چنگ آورد. اما یگوروشکا با وحشت و انزجار، چنان که گفتی از او نفرت دارد و می‌ترسد که این مرد قلچماق او را غرق کند خود را به ضرب از دست او خلاص کرد و گفت: «نره‌خر نفهم، پوزه‌ات را له می‌کنم!»

اما چون این مختصر را برای بیان غیظ خود کافی نیافت کمی فکر کرد و

افزود: «تن لش! پدرسگ!»

اما دیمف بی‌خیال، انگاری هیچ اتفاقی نیفتاده است به او اعتنائی نکرد و به سوی کیریوخا شناکرد و فریاد زد: «هه، هه، هی، بچه‌ها، بیائید ماهی بگیریم. بچه‌ها، ماهی بگیریم.»

کیریوخا موافق بود و گفت: «چه بهتر! اینجا حتم بدان ماهی زیاد است. ستی‌یوپکا بدو برو ده از موژیک‌ها یک تور عاریه بگیر.»

«نمی‌دهند.»

«چرا نمی‌دهند؟ تو برو بخواه و بگو محض رضای مسیح بدهند. چون ما هرچه باشد یک‌پا زائریم.»

«راست می‌گوید.»

ستی‌یوپکا از آب بیرون آمد و تر و فرز لباس پوشید و سر برهنه، پاچه‌های گشاد شلوارش در باد تکان خوران به طرف ده دوید.

یگوروشکا بعد از برخورد و بگومگو با دیمف دیگر میلی به آب‌بازی نداشت. از آب بیرون آمد و شروع به لباس پوشیدن کرد. پانتلیی و واسیا بر سراشیبی تند ساحل نشسته و پاها را فروآویخته آب‌تنی کنندگان را تماشا می‌کردند. یملیان عریان تا زانو در آب نزدیک ساحل ایستاده بود. با یک دستش علف‌ها را گرفته بود تا نیفتد و با دست دیگر تن خود را می‌مالید. دولا شده و پیدا بود که از آب می‌ترسد و با آن کتف‌های استخوانی و ورم زیر چشم‌ها منظرهٔ مضحکی داشت. چهره‌اش بسیار جدی و حاکی از خلق سختگیرش بود. چنان با خشم به آب نگاه می‌کرد که گفتی می‌خواهد با آن بنای عتاب و خطاب را بگذارد که زمانی او را در دونتس سرما داده و صدایش را ضایع کرده است.

یگوروشکا رو به واسیا کرد و پرسید: «تو چرا آب‌تنی نمی‌کنی؟»

واسیا جواب داد: «همین‌طوری، دوست ندارم.»

«چانه‌ات ورم کرده؟»

«درد می‌کند. آخر می‌دانی پسرجان، من در کارخانهٔ کبریت‌سازی کار می‌کردم. دکتر همه‌اش می‌گفت برای همین است که آلواره‌ام[1] ورم دارد. هوا

۱. منظور آرواره است.

توی کارخانه زهر دارد. فقط من نبودم، سه نفر دیگر از بچه‌ها هم آلواره‌هاشان مثل من ورم داشت. یکی‌شان که حسابی پوسیده بود.»

چیزی نگذشت که ستی‌یوپکا با تور بازگشت. بدن دیمف و کیریوخا از بس در آب مانده بود کبود و صداشان دو رگه شده بود. با این وجود با علاقهٔ بسیار دست به کار ماهیگری شدند. اول از جاهای عمیق در امتداد نی‌ها شروع کردند. آنجا آب تا گردن دیمف می‌رسید اما از سر کیریوخا که پست‌قامت بود می‌گذشت. او آب می‌خورد و بلق‌بلق هوا پس می‌داد. و دیمف روی ریشه‌های تیغ تیغ پا می‌گذاشت و می‌افتاد و تور به دور پایش می‌پیچید و هر دو دست و پا می‌زدند و قیل و قال می‌کردند و ماهیگیری‌شان جز بازی و مسخره چیزی نبود.

کیریوخا با صدای ناصافش گفت: «اینجا زیاد گود است. چیزی نمی‌شود گرفت.»

دیمف که سعی می‌کرد تور را به وضع مناسبی نگه دارد سرش داد زد: «نکش ناکس! با دست‌هایت نگه‌اش دار.»

پانتلیی از ساحل فریاد زد: «آنجا چیزی گیرتان نمی‌آید کله‌پوک‌ها! فقط ماهی‌ها را می‌ترسانید و می‌رمانید. بکشید سمت چپ که کم عمق‌تر است.»

یکبار ماهی بزرگی روی تور برق زد. آخی از دهن همه بیرون جست و دیمف با مشت بر جائی که ماهی ناپدید شده بود کوفت و در سیمایش آثار اوقات تلخی پیدا شد.

پانتلیی از سر غیظ پا برزمین کوفت و گفت: «آه مرده‌شوی‌تان ببرد! چرا خوابتان برده؟ یک ماهی خاردار را هدر دادید.»

دیمف و کیریوخا به سمت چپ کشیدند و کم‌کم خود را به قسمت کم‌عمق رودخانه رسانیدند. و تازه آنجا صید واقعی شروع شد. سیصد قدمی از قافله دور شده بودند. پیدا بود که در عین سکوت و به طوری که حرکت پاشان به زحمت محسوس بود سعی می‌کردند که تا ممکن است تور را در عمق بیشتری ببرند و در نزدیکی نی‌ها حرکت دهند. و نیز دیده می‌شد که مشت بر آب می‌کوفتند و نی‌ها را به صدا درمی‌آوردند تا ماهی‌ها را بترسانند و به سوی خود به درون تور بکشانند. از نی‌ها به ساحل دیگر می‌رفتند و تور را به آن سو می‌کشاندند و سپس با سرخوردگی زانوها را بلند کرده دوباره به سمت نی‌ها

بازمی‌گشتند. باهم حرف می‌زدند اما شنیده نمی‌شد که صحبتشان دربارهٔ چیست. آفتاب پشت‌شان را می‌سوزاند و مگس‌ها نیششان می‌زدند و بدن‌های از سرما کبودشان ارغوانی می‌شد. ستی‌یوپکا پیرهنش را تا زیر بغل بالا زده به دندان گرفته بود و سطلی در دست به دنبال آنها می‌رفت. هربار که موفق می‌شدند ماهی بزرگی بگیرند آن را بلند می‌کرد و ماهی در آفتاب برق می‌زد و او فریادکنان می‌گفت:

«نگاه کنید، عجب خاردار درشتی است. اقلاً پنج‌تا از همین‌ها گرفته‌ایم.»

می‌شد دید که هربار تور را بیرون می‌کشند سه نفری مدت‌ها لجن‌ها را می‌کاوند و چیزی در سطل می‌گذارند و چیزی بیرون می‌اندازند. گاهی چیزی از آنچه به تور افتاده بود دست به دست می‌گشت. آن را با کنجکاوی تماشا می‌کردند. اما عاقبت آن را هم دور می‌انداختند.

از ساحل داد می‌زدند: «چه پیدا کردید؟»

ستی‌یوپکا جواب می‌داد اما مشکل می‌شد از گفته‌اش چیزی فهمید. سرانجام سطل را در دو دست گرفته از آب بیرون آمد و بی‌آنکه به رها کردن پیرهن فکر کند به سمت کاروان دوید.

نفس‌نفس‌زنان فریاد زد: «پر شد. یک سطل دیگر بدهید.»

یگوروشکا نگاهی به درون سطل انداخت. سطل پر بود. اردک‌ماهی کوچکی پوزهٔ بدترکیب خود را از آب بیرون آورده بود. در کنارش خرچنگ‌ها و ماهی‌های کوچک دیگر وول می‌زدند. یگوروشکا دستش را تا ته سطل فرو برد و آب را به هم زد. اردک ماهی زیر خرچنگ‌ها ناپدید شد و یک ماهی سوف و یک تونکا به جای آن بالا آمدند. واسیا هم نگاهی به درون سطل انداخت. چشم‌هایش برق زد و چهره‌اش مثل اندکی پیش که روباه را می‌دید حالتی مهرآمیز گرفت. چیزی از سطل بیرون آورد و در دهان گذاشت و شروع به جویدن کرد و صدای قرچ‌قرچ از زیر دندان‌هایش شنیده شد.

ستی‌یوپکا با تعجب گفت: «بچه‌ها واسیا یک ماهی قنات را زنده‌زنده دارد می‌خورد! تف!»

واسیا در عین جویدن با خیال راحت جواب داد: «اینکه ماهی قنات نیست، خوراکی است.»

دم‌ماهی را از دهان بیرون آورد، نگاهی حاکی از لذت به آن انداخت و دوباره آن را در دهان گذاشت. می‌جوید و ماهی زیر دندان‌هایش صدا می‌کرد و یگوروشکا گفتی یک موجود عجیب غیر انسانی را جلو خود دارد. چانهٔ بادکردهٔ واسیا و چشم‌های کدر و دید تیز خارق‌العاده‌اش و دم ماهی‌یی که در دهان داشت و حالت لذت نشان چهره‌اش ضمن جویدن ماهی او را به جانوری شبیه کرده بود.

حوصلهٔ یگوروشکا کنار او تنگ شد. از این گذشته صید هم دیگر تمام شده بود. مدتی نزدیک کاروان قدم زد و فکر کرد و از فرط بی‌حوصلگی پا برزمین‌کشان راه ده را پیش گرفت.

اندکی بعد در کلیسا ایستاده بود و پیشانیش را به پشت مردی که بوی شاهدانه می‌داد تکیه داده به آواز همخوان‌ها گوش می‌کرد. مراسم نماز نزدیک به پایان بود. یگوروشکا از آوازهای مذهبی چیزی نمی‌فهمید و اعتنائی به آن نمی‌کرد. کمی گوش کرد، خمیازه‌ای کشید و شروع کرد به تماشای پشت‌ها و پس‌گردن‌ها. از موی حنائی پس‌گردنی که از آب‌تنی اندکی پیش هنوز خیس بود یملیان را شناخت. انگاری کاسه‌ای را وارونه روی سرش گذاشته و دورش را تراشیده بودند و خط تراشیدگی بالاتر از معمول بود. شقیقه‌هایش هم بالاتر از آنچه باید تراشیده شده و گوش‌های سرخش مثل دو برگ باباآدم بیرون زده بود و به نظر می‌رسید که احساس می‌کنند در جای خود نیستند. یگوروشکا معلوم نبود به چه علت از تماشای پس گردن و گوش‌های یملیان فکر می‌کرد که باید آدم بدبختی باشد. شیوهٔ رهبری کردنش و صدای ناصافش و کمروئیش را در وقت آب‌تنی به یاد آورد و دلش به حال او سوخت. دلش می‌خواست چیز محبت‌آمیزی به او بگوید. آستینش را کشید و گفت: «من هم اینجایم!»

کسانی که در گروه‌های همخوانی قسمت‌های تنور یا باس را می‌خوانند، خاصه کسانی که ولو یک‌بار در عمرشان پیش آمده که یک گروه همخوانی را رهبری کنند عادت کرده‌اند که با سختگیری و خشونت با پسربچگان رفتار کنند و این عادت را حتی وقتی هم دیگر آواز نمی‌خوانند حفظ می‌کنند. یملیان به طرف یگوروشکا برگشت و زیرچشمی نگاهش کرد و گفت: «توی کلیسا معقول باش!»

بعد یگوروشکا از لای جمعیت جلو رفت و به پردهٔ شمایل نزدیک‌تر شد و آنجا اشخاص جالب توجهی دید. جلوتر از همه سمت راست آقا و بانوئی روی فرش ایستاده بودند. پشت سر هر یک از آنها یک صندلی قرار داشت. آقا شلوار چوچونچهٔ تازه اتوشده‌ای به پا داشت و مثل یک سرباز خبردار بی‌حرکت ایستاده بود و چانهٔ تراشیده‌اش را که آبی می‌زد بالا نگه داشته بود. از یقهٔ آهاری شق و رقش، از چانه‌اش که کبود می‌نمود، از سر اندکی طاسش و عصائی که در دست گرفته بود تشخص می‌بارید. عضلات گردنش از فرط نخوت منقبض شده بود و چانه‌اش چنان به شدت رو به بالا کشیده می‌شد که گفتی سرش هر لحظه آماده بود که از جا کنده شود و به هوا پرواز کند. بانو که زنی تومند بود و سنی از او می‌گذشت شال ابریشمین سفیدی به دور شانه داشت و سر خود را به یک سو کج کرده طوری نگاه می‌کرد که گفتی هم‌اکنون مرحمتی در حق کسی کرده و می‌خواهد بگوید: «تشکر لازم نیست، من از این کار خوشم نمی‌آید.» و دهاتیان اوکرائینی دور فرش به صورت دیوار ضخیمی ایستاده بودند.

یگوروشکا به پرده نزدیک شد و شروع به بوسیدن شمایل خاص آن ده کرد. جلو هر صورتی به آهستگی به خاک می‌افتاد و همان‌طور دمرو افتاده مردمی را که پشت سرش بودند تماشا می‌کرد. سپس برمی‌خاست و شمایل را می‌بوسید. تماس پیشانیش با زمین خنک برایش بسیار لذت‌بخش بود. وقتی خادم کلیسا انبری دراز در دست از پشت محراب بیرون آمد تا شمع‌ها را خاموش کند یگوروشکا به سرعت از جا جست و به سوی او دوید و پرسید: «نان متبرک تقسیم کرده‌اند؟»

و خادم با اوقات تلخی زیرلب غرغرکنان گفت: «نه، نه، برو کنار!»

مراسم نماز تمام شد. یگوروشکا بی‌شتاب بیرون رفت تا در میدان پرسه بزند. در عمر خود دهکده و میدان و موژیک کم ندیده بود و آنچه اکنون به چشمش عرضه می‌شد اصلاً چنگی به دلش نمی‌زد. از سر بی‌کاری و به قصد آنکه به طریقی وقت بگذراند به دکانی وارد شد که نوار پهن سرخ‌رنگی بالای درش آویزان بود. این دکان به دو نیمهٔ وسیع و نیمه تاریک تقسیم شده بود. یک قسمت مخصوص فروش انواع قماش و خواروبار بود و در قسمت دیگر بشکه‌های قیر قرار داشت و خاموت و جهاز اسب از سقف آویزان بود و بوی

خوشایند چرم و قیر از هر دو می‌آمد. کف دکان را آب‌پاشی کرده بودند و پیدا بود خیالباف قهار و آزاداندیشی آن را آب‌پاشی کرده است. زیرا سراسر از نقوش اسلیمی و علائم عجیب و غریب پوشیده شده بود. پشت پیشخوان، دکاندار خوش‌بنیه‌ای که صورتی پهن و ریشی تویی داشت و ظاهراً روسی نژاده‌ای بود شکم به تختهٔ پیشخوان داده ایستاده بود. چای دیشلمه می‌نوشید و پس از هر هورت چای آه عمیقی از حلق بیرون می‌داد. از حالت صورتش پیدا بود که سخت بی درد و به عالم بی‌اعتناست. اما در هر آهش انگاری خط و نشانی بود: «صبر کن، خدمتت می‌رسم.»

یگوروشکا خطاب به او گفت: «یک کوپک تخمهٔ آفتاب‌گردان بده.»

دکاندار ابروهایش را بالا انداخت، از پشت پیشخوان بیرون آمد و به قدر یک کوپک تخمهٔ آفتاب‌گردان در جیب او ریخت و پیمانه‌اش یک قوطی خالی پماد بود. یگوروشکا میلی به ترک دکان نداشت. مدتی به تماشای جعبه‌های محتوی شیرینی‌های دارچینی ایستاد. اندکی فکر کرد و بعد به قوطی‌های کوچک ویازم[1] که از فرط ماندن زنگ زده بود اشاره کرد و پرسید: «این شیرینی‌ها چند؟»

«جفتی یک کوپک!»

یگوروشکا نان دارچینی را که زن یهودی به او داده بود از جیب درآورد و پرسید: «این‌جور نان چند؟»

دکاندار نان را در دست گرفت، آن را از هر طرف نگاه کرد و یک ابرویش بالا رفت و پرسید: «از اینها؟» و سپس ابروی دیگرش هم بالا رفت و بعد از کمی فکر جواب داد: «جفتی سه کوپک.»

بعد مدتی سکوت بود. سپس دکاندار ضمن اینکه از کتری سرخ مسینی برای خود چای می‌ریخت پرسید: «شما بچهٔ کی هستی؟»

«خواهرزادهٔ ایوان ایوانیچ.»

دکاندار آهی کشید و گفت: «ایوان ایوانیچ که یکی دو تا نیست پدر!» ازبالای سر یگوروشکا به در دکان نگاه کرد و کمی ساکت ماند و پرسید: «یک استکان

1. Viazem

چای می‌خورید؟»

یگوروشکا با اینکه دلش برای چای صبح همه‌روزی لک زده بود با اندکی بی‌میلی رضایت داد: «می‌خورم.»

دکاندار یک استکان چای برای او ریخت و با یک تکه قند گاز زده به او داد. یگوروشکا روی یک صندلی تاشو نشست و شروع به نوشیدن چای کرد. می‌خواست باز بپرسد که نیم کیلو بادام سوخته چند می‌شود و تازه دهان به این سؤال بازکرده بود که یک مشتری وارد شد و دکاندار استکانش را کناری گذاشت و به سراغ مشتری رفت و به کارِ کسبش پرداخت. مشتری را به قسمتی از دکان که بوی قیر می‌آمد برد و مدتی با او به گفتگو پرداخت و مشتری که ظاهراً آدم یک‌دندهٔ هوشیاری بود مدام به نشان مخالفت سر می‌جنباند و به سمت در واپس می‌رفت. اما دکاندار او را متقاعد کرد و شروع کردیونجه به گونیش ریختن.

مشتری ناراضی گفت: «این را مثلاً می‌گویند یونجه؟ نه آقاجان من این یونجه را نمی‌خواهم. این کاه است. جلو مرغ‌ها بریزی بهت می‌خندند. نه، فایده ندارد، می‌روم سراغ باندارنکو.[1]»

وقتی یگوروشکا به کنار رودخانه بازگشت آتش کوچکی در کنار آب دود می‌کرد. کاروانیان در کار تدارک ناهار بودند. ستی یوپکا میان دود ایستاده بود و قاشق بزرگ شکسته‌ای را در دیگ می‌گرداند. کمی آن‌طرف‌تر کیریوخا و واسیا نشسته بودند و با چشم‌های سرخ شده از دود، ماهی پاک می‌کردند. تور ماهیگیری پر از خزه و لجن جلو آنها بود و یک ماهی روی آن برق می‌زد و خرچنگ‌ها بر آن راه افتاده بودند.

یملیان که اندکی پیش از کلیسا بازگشته بود کنار پانتلیی نشسته بود و دست می‌جنباند و زیر لب با صدائی ناصاف سرود «تو را ستایش می‌کنیم» را زمزمه می‌کرد. دیمف کنار اسب‌ها پرسه می‌زد.

واسیا و کیریوخا وقتی از پاک کردن ماهی فارغ شدند ماهی و خرچنگ‌های زنده را در سطل جمع کردند و آنها را آب کشیدند همه را از سطل به آب جوشان ریختند.

1. Bandarenko

ستی‌یوپکا ضمن اینکه با قاشق کف دیگ را می‌گرفت پرسید: «پیه هم بریزیم؟»

کیریوخا جواب داد: «پیه برای چه؟ ماهی خودش شیره پس می‌دهد.»

ستی‌یوپکا پیش از آنکه دیگ را از روی آتش بردارد سه مشت ارزن و یک قاشق نمک در آب ریخت و دست آخر آن را چشید و ملچ‌ملچی کرد و قاشقش را لیـــید و غرشی حاکی از خودپسندی از حنجره‌اش بیرون آمد و این نشان آن بود که آش آماده بود.

همه به غیر از پانتلیی دور دیگ نشستند و قاشق‌ها به کار افتاد.

پانتلیی بالحنی تند و خشن گفت: «آهای به این بچه هم یک قاشق بدهید. او هم بایست گرسنه باشد.»

کیریوخا با آهی گفت: «این غذای موژیکی است.»

«اگر میل بکند غذای موژیکی هم شکم را سیر می‌کند.»

به یگوروشکا هم قاشقی دادند و او شروع به خوردن کرد. اما ننشست بلکه همان‌طور ایستاده، کنار دیگ به درون آن، انگاری داخل چاله‌ای نگاه می‌کرد. آش بوی زُحم ماهی می‌داد و فلس‌های ماهی دائماً میان ارزن‌ها می‌آمد. خرچنگ‌ها به قاشق گیر نمی‌کردند و خورندگان آنها را با دست از دیگ برمی‌داشتند، خاصه واسیا که از این جهت زحمتی به خود نمی‌داد و نه فقط دست‌ها بلکه آستینش را هم در آش خیس می‌کرد. با این همه آش به دهان یگوروشکا بسیار خوشمزه می‌آمد و طعم سوپ خرچنگی را که مادرجانش در روزهای روزه در خانه می‌پخت به یادش می‌آورد. پانتلیی کنار نشسته بود و نان سق می‌زد.

یملیان از او پرسید: «بابا تو چرا نمی‌خوری؟»

پیرمرد با بیزاری رو گرداند و گفت: «خرچنگ نمی‌خورم. مرده‌شوی‌شان ببرد!»

ضمن خوردن غذا همه حرف می‌زدند. یگوروشکا از این گفتگو فهمید که همه‌آشناهای جدیدش صرفنظر از اختلاف سن و خلق و خو یک خصوصیت مشترک دارند که موجب شباهت آنها به یکدیگر می‌شود. همه کسانی بودند که دیروزی آمیخته به نیکبختی و امروزی اسفناک داشتند. همه بی‌استثناء از گذشتهٔ

خود با هیجان حرف می‌زدند اما به حال خود تقریباً با تحقیر می‌نگریستند. روس‌ها دوست دارند از گذشته یاد کنند اما از زندگی کردن بیزارند. یگوروشکا هنوز این را نمی‌دانست به طوری که هنوز ته دیگ آش بالا نیامده بود که بی‌چون و چرا معتقد شده بود که اشخاصی که دور دیگ نشسته‌اند همه آزردهٔ بخت و طرف بی‌مهری سرنوشتند. پانتلیی تعریف می‌کرد که آنوقت‌ها که هنوز راه‌آهن نبود همراه کاروان به مسکو و نیژنی[1] می‌رفت و آن‌قدر پول درمی‌آورد که نمی‌دانست چطور خرجش کند و کاسب‌ها چه نازنین بودند. چه ماهی‌هائی بود و همه‌چیز چه ارزان بود. حالا راه‌ها کوتاه شده، کاسب‌ها ناخن خشک شده‌اند و مردم بی‌چیزتر و نان گران‌تر. همه‌چیز آن‌قدر کوچک شده و انگاری آب رفته که حد ندارد. یملیان می‌گفت که پیش از اینها در کارخانهٔ لوگانسک خوانده بود و صدای گیرائی داشت و نت عالی می‌خواند اما حالا موژیک شده و نان برادرش را می‌خورد که او را دنبال اسب‌هایش می‌فرستد و نصف مزد او را به جیب می‌زند. واسیا زمانی در کارخانهٔ کبریت سازی کار می‌کرد. کیریوخا در خدمت آدم‌های محترم سورچی بود و بهترین ترویکا[2] ران ناحیه به حساب می‌آمد. دیمف پسر موژیک چیزداری بود و زندگی بی‌دردسری داشت و دنبال کیفش بود و غصه نمی‌شناخت، اما همین که بیست سالش شد پدر خشن و سختگیرش که می‌خواست او را به کار عادت دهد و می‌ترسید که در خانه دردانه بار آید شروع کرد او را مثل یک کارگر کون‌لختی، مثل یک موژیک بی‌کس و کار همراه ارابه‌ها فرستادن. فقط ستی‌یوپکا ساکت می‌ماند. اما از حالت چهرهٔ بی‌سبیلش پیدا بود که زندگیش در گذشته بسیار خوش‌تر از امروز بوده است.

دیموف به یاد پدرش که افتاد دست از خوردن کشید و اخم کرد و زیرچشمی رفیق‌هایش را برانداز کرد و نگاهش روی یگوروشکا متوقف ماند و با خشونت گفت: «آهای خداشناس، کلاهت را بردار! آدم که کلاه به سر چیز نمی‌خورد. ناسلامتی ارباب‌زاده هم هست!»

یگوروشکا کلاهش را برداشت و چیزی نگفت اما دیگر مزهٔ آش را نمی‌فهمید و نمی‌شنید که پانتلیی و واسیا به طرفداری از او در آمدند. کینه‌ای

1. Nijny

۲. Troyka، کالسکه یا سورتمهٔ سه اسبه.ـم.

شدید نسبت به این شرور در سینه‌اش می‌جوشید و تصمیم گرفت که به هر قیمت شده به طریقی آزارش بدهد.

بعد از غذا همه سلانه سلانه به طرف کاروان راه افتادند و در سایه دراز کشیدند.

یگوروشکا از پانتلیی پرسید: «بابا، کی راه می‌افتیم؟»

«هروقت خدا بخواهد راه می‌افتیم... اما حالا نمی‌شود، هوا زیادی گرم است. خدایا پناه بر تو. یا مریم مقدس... بچه‌جان حالا سرت را بگذار زمین...»

چیزی نگذشت که صدای خرخری از زیر ارابه به گوش رسید. یگوروشکا می‌خواست دوباره به ده برود اما کمی فکر کرد، خمیازه‌ای کشید و کنار پیرمرد دراز شد.

٦

قافلهٔ ارابه‌ها تمام روز را کنار رودخانه گذراند و خورشید غروب می‌کرد که به راه افتاد.

یگوروشکا دوباره روی عدل پشم دراز کشیده بود و ارابه به آهستگی قرچ‌قرچ صدا می‌کرد و گهواره‌وار تکان می‌خورد و پائین پانتلیی پا بر زمین و دست بر ران کوبان پیش می‌رفت و زیر لب حرف می‌زد و جیرجیر موسیقی صحرائی مثل شب پیش در هوا بود.

یگوروشکا طاقباز خوابیده بود و دست‌ها را زیر سر نهاده آسمان را تماشا می‌کرد. شفق را دید که افق را به آتش کشید و خاموش شد و فرشته‌های نگهبان بال‌های طلائی خود را بر افق می‌گستردند و برای خواب آماده می‌شدند. روز به خوشی پایان یافت و شب خوش و آرامی آغاز شد و آنها می‌توانستند در خانهٔ خود در آسمان به آرامی قرار یابند. یگوروشکا دید که آسمان کم‌کم تاریک می‌شد و سیاهی چادروار بر زمین فرود می‌آمد و ستاره‌ها یک‌یک روشن می‌شدند.

وقتی مدتی دراز به آسمان ژرف خیره می‌شوی و چشم از آن برنمی‌گیری معلوم نیست چرا افکار و روحت درهم می‌آمیزند و به تنهایی خود پی می‌بری.

شروع می‌کنی خود را به وضع علاج‌ناپذیری تنها احساس کردن و هرآنچه پیش از این برایت نزدیک و عزیز بود بی‌نهایت دور می‌شود و ارزش خود را می‌بازد. ستاره‌ها که از هزاران سال پیش از تاریک آسمان فرو می‌نگرند و خود آسمان اسرارآمیز و تاریکی، وقتی با آنها رو در رو می‌مانی همه نسبت به زندگی کوتاه انسانی بی‌اعتناء می‌شوند. سعی می‌کنی معنی آنها را دریابی اما آنها با سکوت خود روحت را می‌آزارند. آنگاه تنهائی گور را که در انتظار یک‌یک ماست به یاد می‌آوری و همان اساس زندگی به چشمت خالی از امید و هولناک جلوه می‌کند...

یگوروشکا به مادربزرگش فکر می‌کرد که در گورستان زیر درخت‌های آلبالو خوابیده بود. به یاد آورد که در تابوت خوابیده بود و سکه‌های پنج کوپکی روی چشم‌هایش بود. بعد در تابوت را بستند و آن را در گور پائین بردند. صدای بی‌زنگ خاک نیز که روی در تابوت ریخته می‌شد به یادش آمد. حال مادربزرگش را در تابوت تنگ و تاریک، تنها مانده و دست از همه‌جا کوتاه در نظر آورد. در صفحهٔ خیال او حالت مادربزرگ مجسم شد که ناگهان بیدار می‌شد و نمی‌فهمید کجاست. بر در تابوت می‌کوبید و کمک می‌طلبید و سرانجام از وحشت بی‌حال توان می‌باخت و دوباره می‌مرد. مادرجانش و پدر کریستوفر و کتس در انیسکایا و سولومون را نیز مرده در نظر آورد. اما هرچه کرد نتوانست خود را در تابوت تاریک، مرده و دور از خانه، وانهاده و ناتوان تصور کند. امکان مرگ را برای شخص خود نمی‌پذیرفت و احساس می‌کرد که هرگز نخواهد مرد.

پانتلیی که حالا دیگر وقت مردنش شده بود پای ارابه راه می‌رفت و افکار خود را حاضر و غایب می‌کرد. زیرلب می‌گفت: «ارباب‌های خوبی‌اند... حرف تویش نیست... آقا پسرشان را بردند گذاشتند مدرسه... اما پسرک آنجا چه می‌کند کسی چه می‌داند... بله، می‌گویم در سلاویانو سربسک مدرسه‌ای که آدم خیلی با معلومات بشود نیست... خیر نیست. عین حقیقت است... اما پسر خوبی است... حرف تویش نیست... بزرگ که شد عصای دست پدرش می‌شود. تو هم یگوری حالا که بچه‌ای اما وقتی بزرگ شدی پدر و مادرت را نان می‌دهی. به پدر و مادرت اکرام کن... من خودم هم اولاد داشتم اما همه‌شان سوختند... هم

زنم، هم بچه‌هایم... عین حقیقت است... شب کریسمس بود. نصف شب کلبه آتش گرفت... من نبودم... رفته بودم اریل[1]. بله، اریل. ماریا[2] پریده بود توی کوچه. بعد یادش آمده بود که بچه‌ها توی کلبه خوابیده‌اند. دوباره برگشته بود تو و با کوچولوها سوخت... بله، روز بعد فقط استخوان‌هاشان را پیدا کردند.»

نزدیک نصف شب بود که ارابه‌ران‌ها و یگوروشکا دوباره دور آتش کوچکی جمع شدند. تا چیله‌ها بگیرد کیریوخا و واسیا به مسیل کوچکی دنبال آب رفتند. در تاریکی ناپدید شدند اما دایماً صدای سطل‌ها و حرف زدنشان می‌آمد. پیدا بود که مسیل چندان دور نبود. روشنائی آتش به صورت لکهٔ درشت لرزانی که انگار چشمک می‌زد روی زمین پهن می‌شد. گرچه شب مهتاب بود اما پشت لکهٔ سرخ‌رنگ همه چیز مثل قیر سیاه به نظر می‌رسید. نور در چشم ارابه‌چی‌ها می‌زد و آنها فقط جزئی از جادهٔ بزرگ را می‌دیدند. ارابه‌ها با عدل‌های رویشان و اسب‌ها در تاریکی به صورت کوه‌هائی با حدودی نامعلوم به زحمت دیده می‌شدند. در فاصلهٔ حدود بیست قدمی آتش، روی مرز میان دشت و جاده صلیب چوبی گوری به یک‌سو کج شده بود. وقتی هنوز آتش روشن نشده بود و دور هنوز پیدا بود یگوروشکا متوجه شد که صلیب دیگری نظیر همین، کهنه و کج در کنار دیگر جاده برپا بود.

واسیا و کیریوخا با آب بازگشتند و دیگ را پر کردند و روی آتش استوارش ساختند. ستی‌یوپکا قاشق چوبی لب‌شکسته‌ای در دست جای خود را کنار دیگ میان دود اشغال کرد و در فکر فرو رفته و چشم به آب دوخته منتظر ماند تا آب کف کند.

پانتلیی و یملیان ساکت کنار هم نشسته بودند و به چیزی فکر می‌کردند. دیمف دمر بر شکم افتاده سرش را بر دو مشت تکیه داده به آتش خیره شده بود. سایهٔ ستی‌یوپکا روی او جستن می‌کرد و چهرهٔ زیبای او لحظه‌ای در سایه تاریک و بعد ناگهان شعله‌ور می‌شد. واسیا و کیریوخا در اطراف می‌گشتند و خاشاک و پوست درخت برای آتش جمع می‌کردند. یگوروشکا دست‌ها در جیب کنار پانتلیی ایستاده بود و آتش را تماشا می‌کرد که علف‌ها را می‌بلعید.

1. Orel 2. Maria

همه آرام گرفته بودند و هرکس به چیزی فکر می‌کرد و صلیب را که لکه‌های سرخ بر آن می‌رقصید به نگاه‌هائی کوتاه می‌نگریستند. گور تک افتاده چیز غم‌آور و خیال‌انگیز و بی‌نهایت شاعرانه‌ای در خود دارد... سکوت آن به گوش می‌آید و در این سکوت حضور روح مردهٔ ناشناسی که زیر صلیب آرمیده است محسوس است. آیا این روح در صحرا آسوده است؟ آیا شب مهتاب برایش ملالت‌بار نیست؟ صحرا در اطراف گور ملال‌آور و غم‌انگیز و اندیشناک به نظر می‌رسد. علف‌ها ماتم زده‌اند و صدای جیرجیرک‌ها با خودداری بیشتری آمیخته است و هیچ مسافری نیست که برای روح تنهای این مرده طلب آمرزشی نکند و به آن درودی نفرستد و تا مسافتی زیاد تا پشت پردهٔ مه ناپدید نشده چشم از آن برنگیرد.

یگوروشکا پرسید: «بابا این صلیب اینجا برای چیست؟»

پانتلیی اندکی به صلیب و سپس به دیمف نگاه کرد و پرسید: «میکلا[1]، همین‌جا نبود که دروگرها تاجرها را کشتند؟»

دیمف با بی‌میلی روی آرنج بلند شد و نگاهی به جاده انداخت و جواب داد: «چرا، همین‌جا بود...»

سکوت برقرار شد. کیریوخا خش‌خش علف‌های خشک را درآورد، آنها را گلوله کرد و زیر دیگ چپاند. آتش روشن‌تر شعله کشید و دود سیاه ستی‌یوپکا را در خود گرفت و سایهٔ صلیب روی جاده کنار کاروان تا مرز تاریکی دوید.

دیمف با اکراه گفت: بله کشتندشان. یک پدر و پسر بودند. می‌رفتند شمایل بفروشند. شب همین نزدیکی‌ها توی مسافرخانه‌ای که حالا دست ایگنات فومین[2] است خوابیدند. پیرمرد زیاد عرق خورد و شروع کرد به گنده‌گوزی که پول فراوانی همراه دارد. همه می‌دانند که تاجر جماعت زیاد لاف می‌زند. خدا نصیب نکند. اگر جلو ما بیچاره‌ها چس و فیس نکنند می‌میرند. در آن وقت یک عده دروگر توی مسافرخانه‌ها می‌خوابیدند. ال و بل تاجر از پول و پله‌اش را که شنیدند گوش‌هاشان تیز شد.»

پانتلیی آهی کشید که: «خدا پناه بر تو... ملکهٔ آسمان‌ها خودت رحم کن.»

1. Micolas 2. Ignat Fomine

دیمف ادامه داد: «روز بعد هوا روشن نشده تاجرها راه افتادند و دروگرها هم همراهی‌شان کردند. می‌گفتند ارباب با هم برویم هم خوش‌تر می‌گذرد، هم خطرش کمتر است. چون راه این طرف‌ها اعتباری ندارد... تاجرها گاری‌شان را یواش یواش می‌بردند تا شمایل‌هاشان نشکند و دروگرها از این بهتر چیزی نمی‌خواستند...»

دیمف سر زانو بلند شد و خود را کش و واکش داد و بعد خمیازه کشان دنبالهٔ داستانش را گرفت: «... بله اول کارها همه در صلح و صفا گذشت اما به اینجا که رسیدند دروگرها با داس‌هاشان به جان مسافرها افتادند. پسر تاجر پر دل و جرأت بود و داس یکی از دروگرها را از دستش گرفت و او هم بنای کشتار را گذاشت، اما البته حریفشان نمی‌شدند. چون دروگرها هفت نفر بودند. تاجرها را چنان کاردی کردند که یک جای سالم در بدنشان نمانده بود. کارشان را تمام کردند و هر دو جسد را از جاده کنار کشیدند. پدر را یک طرف انداختند و پسر را طرف دیگر. مقابل این صلیب آن طرف جاده یک صلیب دیگر هست... نمی‌دانم هنوز سرجایش هست یا نه... از اینجا دیده نمی‌شود.»

کیریوخا گفت: «نه، هست، دست نخورده...»

«می‌گویند در بساط تاجرها پول زیادی هم نبود.»

پانتلیی تأیید کرد که: «بله، زیاد نبود. نزدیک صدروبل بیشتر نداشتند.»

«بله، سه نفرشان هم بعد نفله شدند. چون تاجرزاده هم آنها را حسابی داس‌کاری کرده بود... خون زیادی ازشان رفته بود. تاجردست یکی‌شان را انداخته بود. تعریف می‌کردند که مردک نزدیک چهار ورست بی‌دست می‌دوید. بیرون کوریکوو[1] روی یک تل خاک پیدایش کردند. آنجا چندک زده و سرش را روی زانو گذاشته بود. انگاری داشت فکر می‌کرد اما خوب که نگاهش کردند دیدند روح در بدنش نیست. مرده بود.»

پانتلیی گفت: «رد خونش را گرفتند و پیدایش کردند.»

همه صلیب را نگاه کردند و دوباره سکوت شد. صدای غم‌انگیز مرغی از جائی، شاید از ته مسیل به گوش رسید: «سپلیو، سپلیو، سپلیو...»

1. Kourikovo

یملیان گفت: «آدم شر توی دنیا زیاد است.»

پانتلیی تأیید کرد: «زیاد، زیاد.» و به آتش نزدیک‌تر شد و حالت صورتش حکایت از وحشت می‌کرد. با صدائی آهسته ادامه داد: «... زیاد. به عمرم این‌جور آدم‌ها خیلی دیده‌ام، آنقدر که از حساب بیرون است. ناجنس‌ها را می‌گویم. آدم‌های خداشناس و درستکار زیاد دیده‌ام اما گناهکارها حساب ندارند... یا ملکهٔ آسمان‌ها خودت رحم کن. به فریادمان برس. یک‌بار یاد دارم، نزدیک سی‌سال پیش بود، شاید هم بیشتر، یک تاجر را از مورشانسک[1] می‌بردم. مرد خوبی بود، خوش‌قیافه و پول و پله هم زیاد داشت... نه، آدم خوبی بود، حرف توش نیست... خیر می‌رفتیم و شب که شد توی یک مسافرخانه اتراق می‌کردیم. در روسیه مسافرخانه‌ها مثل مال این طرف‌ها نیست. آنجا حیاط مسافرخانه سرپوشیده است، مثل انبار غله یا بگوئیم مثل انبار غلهٔ مزرعه‌های بزرگ و آباد. منتهی این انبارها بلندتر است، خیر، شب را آنجا ماندیم و همه‌چیز عادی بود. تاجر ما توی اتاق خوابید و من توی اصطبل پهلوی اسب‌ها و همه‌چیز چنان که باید. بله، جانم برایتان بگوید دعایم را خواندم که بخوابم و رفتم گشتی در حیاط زدم. شب تاریکی بود و چشم چشم را نمی‌دید. انگاری آدم کور باشد. همین‌طور چندقدمی رفتم ـ بگیر از اینجا تا دم گاری‌ها ـ که دیدم یک روشنائی سوسو می‌زند. یعنی چه؟ مسافرخانه‌چی و زنش که مدتی پیش خوابیده بودند و غیر از من و مرد تاجر هم که مسافری نبود... پس این روشنائی چه بود؟ شک برم داشت. رفتم نزدیک... طرف روشنائی... خدایا خودت رحم کن. یا ملکهٔ آسمان‌ها دستم به دامنت. نگاه کردم دیدم یک پنجرهٔ کوچک میله‌دار کف زمین توی خود حیاط بود. روی زمین خوابیدم و نگاه کردم اما به همان نگاه اول بدنم یک پارچه یخ زد.»

کیریوخا در عین اینکه سعی می‌کرد صدا نکند یک مشت علف خشک در آتش کرد. پیرمرد صبر کرد که صدای ترق‌ترق و فش‌فش سوختن علف فروکش کند و بعد ادامه داد: «... نگاه کردم دیدم یک زیرزمین است. یک زیرزمین بزرگ و تاریک و مشکوک. یک فانوس روی یک بشکه می‌سوخت. وسط زیرزمین ده

1. Morchansk

یازده نفر پیرهن قرمز ایستاده بودند و آستین‌هاشان را بالا زده بودند و کاردهاشان را تیز می‌کردند. شستم خبردار شد که میان دستهٔ دزدها گیر افتاده‌ایم... حالا چه خاکی به سرمان بریزیم؟ دویدم بالای سر تاجر یواش بیدارش کردم و گفتم: «گوش کن تاجر، وحشت نکن اما بدان که کارمان زار است... ما اینجا توی لانهٔ دزدها گیر افتاده‌ایم...» رنگ از صورت تاجر پرید و پرسید: «خوب، پانتلیی حالا چه کنیم؟ کلی پول بچه‌های صغیر پیش من است. خودم از مردن نمی‌ترسم. هرچه خواست خداست همان می‌شود. اما پول بچه‌های صغیر اگر هدر برود مصیبتی است...» چه می‌شد کرد؟ در مسافرخانه بسته بود و هیچ راهی برای بیرون رفتن نبود. نه سواره، نه پیاده. اگر حصار یا نرده‌ای بود می‌شد از آن بالا رفت، اما اینجا حیاط سرپوشیده بود. به تاجر گفتم: «ای تاجر نترس. توکل کن به خدا. شاید خدا نخواهد که بچه‌های صغیر آزار ببینند.» گفتم: «همین‌جا بمان. انگار از هیچ چیز خبر نداری تا من ببینم شاید در این مدت بتوانم فکری بکنم.» القصه... من دست نیاز به طرف خدا دراز کردم و خدا فکری به سرم انداخت، روی گاری بالا رفتم و یواش یواش، طوری که هیچ‌کس صدائی نشنود شروع کردم به بیرون کشیدن کاه سقف اصطبل تا سوراخی درست شد و من بیرون خزیدم. بعد از سقف پائین جستم و تا نفس داشتم دویدم. آن‌قدر دویدم، آن‌قدر دویدم که داشتم می‌مردم. شاید پنج ورست یا بیشتر یک نفس دویدم... به فضل خدا به دهی رسیدم. دویدم به طرف یک کلبه و شروع کردم به پنجره کوبیدن. گفتم: «آی مسیحی‌ها، وضع چنین و چنان است. نگذارید خون یک مسیحی بی‌گناه ریخته شود...» همه را بیدار کردم... موژیک‌ها جمع شدند و دنبال من آمدند. یکی طناب برداشت، یکی چماق، یکی سه‌شاخه. در مسافرخانه را شکستیم و یکراست رفتیم توی زیرزمین... در همین وقت دزدها کاردهاشان را خوب تیز کرده بودند و می‌خواستند تاجر بیچاره را سر ببرند. موژیک‌ها همهٔ آنها را گرفتند و دست و پاشان را بستند و بردند تحویل مقاماتشان دادند. تاجر به قدری خوشحال شده بود که سیصد روبل به آنها بخشید و به من پنج سکهٔ طلا داد و اسمم را نوشت تا بدهد برایم دعا بخوانند. می‌گویند بعدها آن‌قدر استخوان آدمیزاد توی زیرزمین پیدا کردند که حساب نداشت. مسافران را می‌چاپیدند و بعد چالشان می‌کردند که اثری از آنها

باقی نماند. در مورشانسک شلاق‌شان زدند.[۱]»

پانتلیی قصه‌اش را تمام کرد و نگاهی به شنوندگان خود انداخت. همه ساکت بودند و چشم به او دوخته بودند. آب می‌جوشید و ستی‌یوپکا کف آن را جمع می‌کرد. کیریوخا آهسته از او پرسید: «پیه حاضر است؟»

«یک دقیقه صبر کن همین‌الآن...»

ستی‌یوپکا انگاری از ترس اینکه مبادا پانتلیی در غیاب او شروع به نقل داستان کند، بی‌آنکه چشم از او بردارد به سمت ارابه‌ها دوید و به زودی با یک کاسهٔ چوبی بازگشت و شروع کرد به له کردن پیه خوک در آن.

پانتلیی همان‌طور مثل گذشته با لحنی آهسته و بی‌آنکه پلک برهم بزند ادامه داد: «یک‌بار دیگر باز یک تاجر را می‌بردم. یادم می‌آید اسمش پیوتر گریگوریچ[۲] بود. آدم خوبی بود... باز هم در یک مسافرخانه اتراق کردیم... تاجر توی اطاق و من پیش اسب‌ها. مسافرخانه‌دار و زنش هر دو به ظاهر آدم‌های خوب و مهربانی بودند. کارگرهاشان هم ظاهراً سر به راه بودند. ریگی کف پاشان نبود. اما نمی‌دانم برادرها، خواب به چشم من نمی‌آمد. به دلم بد آمده بود. خیر، چاره‌ای نبود. حس می‌کردم که کارمان زار است. نه در را قفل کرده بودند، نه دور و برمان خلوت بود. با همه این احوال دلم آرام نمی‌گرفت، خیالم ناراحت بود. همه مدت‌ها بود خوابیده بودند. کلی از شب گذشته بود. عنقریب می‌بایست بلند شویم و فقط من بودم که توی گاریم افتاده بودم و خواب به چشمم نمی‌آمد. درست انگاری یک مرغ شبگرد. یک دفعه صدای پائی شنیدم. یک نفر پاورچین پاورچین می‌آمد طرف گاری. سرم را بیرون کردم. نگاه کردم دیدم یک زن یک‌تا پیرهن، پابرهنه آنجا ایستاده... گفتم: «چه می‌خواهی ضعیفه؟» زن بیچاره مثل بید می‌لرزید. صورتش از وحشت درهم پیچیده بود. گفت: «بلند شو برادر، روزگارت سیاه است. ارباب‌های من خیال‌های بدی دارند. می‌خواهند تاجرت را سر ببرند.» گفت: «خودم شنیدم که ارباب با زنش پچ‌پچ می‌کردند.» دیدم بی‌علت نبود که دلم آرام نمی‌گرفت. ازش پرسیدم: «تو خودت کی هستی؟ چه کاره‌ای؟» گفت: «من آشپزشان هستم.» خیر، از گاری

۱. در آن زمان مجازات اعدام برای جنایت در روسیه معمول نبود. ـ م.

2. Piotr Grigoritch

پیاده شدم و رفتم سروقت تاجر و بیدارش کردم و گفتم: «پیوتر گریگوریچ، وضع چنین است. هوا پس است. ارباب‌جان برای سیر خوابیدن وقت بسیار است. عجالتاً بلند شو تا فرصت باقی است لباس‌هایت را بپوش تا بی‌سر و صدا از این جهنم فرار کنیم.» اما شروع کرده بود لباس بپوشد که در باز شد و سلام علیکم. چشمت روز بعد نبیند. یا ملکهٔ آسمان‌ها پناه برتو. مسافرخانه‌چی و زنش و سه کارگرشان آمدند به اطاقی که ما در آن بودیم. از قرار معلوم با هم ساخت و پاخت کرده بودند که تاجر پول و مول زیاد دارد، بسم‌الله باهم قسمت کنیم. پنج‌نفری هر یک یک کارد بلند دست گرفته بودند و چه کاردهائی!.. مسافرخانه‌چی در اطاق را قفل کرد و گفت: «خوب، مسافرها دعاتان را بخوانید... اگر هم بخواهید سر و صدا بکنید و جیغ و داد راه بیندازید فرصت توبه هم بهتان نمی‌دهیم.» اما چه جیغ و دادی. گلوهای‌مان از ترس کیپ شده بود و صدامان در نمی‌آمد. تاجر بنای گریه را گذاشت و گفت: «مسیحی‌ها، خدا عاقبت‌تان را به خیر کند. شما تصمیم گرفته‌اید مرا بکشید چون پولم گولتان زده. باشد. من نه اولی هستم، نه آخری. چه بسیار از ما تاجرها را در مسافرخانه‌ها سربریده‌اند. اما آخر برادرها، خدا پدرتان را بیامرزد، این سورچی را چرا می‌کشید؟ او چرا باید به خاطر پول من عذاب بکشد؟» و اگر بدانید این را با چه زاری و غصه‌ای می‌گفت. اما مسافرخانه‌چی گفت: «اگر زنده‌اش بگذاریم اول از همه ما را لو می‌دهد. وقتی آدم کشتی، چه یک نفر، چه دونفر. آب که از سر گذشت، چه یک نی، چه صد نی. یاالله توبه‌تان را بکنید والسلام. صحبت زیادی هم نداریم...» تاجر و من پهلوی هم زانو زدیم. شروع کردیم به زاری و دعا خواندن. او بچه‌هایش را به یاد می‌آورد و من آن وقت‌ها جوان بودم و آرزو داشتم و می‌خواستم زنده بمانم. به شمایل نگاه می‌کردیم و دعا می‌خواندیم و به قدری با غصه که حالا هم اشکم سرازیر می‌شود... و زن مسافرخانه‌چی ما را نگاه می‌کرد و می‌گفت: «شما آدم‌های خوبی هستید. در آن دنیااز ما به بدی یاد نکنید و از دست ما به خداشکایت نکنید. چون ما از روی احتیاج به این کار مجبور شده‌ایم.» القصه، آن‌قدر دعاو زاری کردیم که خدا ناله‌هامان را شنید و به ما رحم کرد... مسافرخانه‌چی ریش تاجر را در دست گرفته بود و می‌خواست گلویش را به یک ضرب کارد از گوش تا گوش پاره کند که یک مرتبه یک نفر از

توی حیاط به پنجره کوفت. ما همه نیم‌خیز شدیم و دست‌های مسافرخانه‌چی پائین افتاد. یک نفر بر پنجره می‌کوفت و صدا می‌زد: «پیوتر گریگوریچ اینجائی؟ حاضر شو برویم!» مسافرخانه‌چی و زنش که دیدند دنبال تاجر آمده‌اند وحشت کردند و پا به فرار گذاشتند... و ما فوری آمدیم به حیاط و اسب‌ها را به گاری بستیم و خدایا از تو مدد، در رفتیم.»

دیمف پرسید: «خوب، کی بود به پنجره زده بود؟»

«به پنجره؟ لابد قدیسی، فرشته‌ای. چه کسی غیر از اینها؟ وقتی با گاری از حیاط زدیم بیرون، توی جاده پرنده پر نمی‌زد. کار کار خدا بود.»

پانتلیی داستان‌های دیگری هم نقل کرد و در همه داستان‌هایش کاردهای بلند نقش مشابهی داشتند و در همهٔ آنها آثار خیال‌پردازی پیدا بود. آیا این داستان‌ها را از شخص دیگری شنیده بود یا خود آنها را درگذشته‌ای دور پرداخته بود و بعد با ضعیف شدن حافظه زیسته‌ها را با پرداخته‌ها مخلوط و مشتبه می‌کرد و دیگر نمی‌توانست آنها را از هم تمیز دهد؟ هیچ یک بعید نیست. اما عجیب آن بود که ضمن سفر هربار که مجالی پیش می‌آمد که داستانی نقل کند به وضوح پیدا بود که ساخته‌های خیال خود را بر به راستی زیسته‌ها ترجیح می‌داد و هرگز از آنچه به راستی بر سرش آمده بود صحبتی نمی‌کرد. یگوروشکا اینک هر آنچه می‌شنید جدی می‌گرفت و کلمه به کلمهٔ آنها را باور می‌کرد اما بعد به نظرش عجیب می‌آمد که مردی که طی عمر خود سراسر روسیه را زیرپا گذاشته و ماجراهای بسیاری را دیده بود، مردی که زن و فرزندانش در آتش سوخته بودند زندگی پرماجرای خود را به قدری کم قدر می‌دانست که هربار که کنار آتش می‌نشست، یا ساکت می‌ماند یا چیزهائی نقل می‌کرد که واقعیت نداشت.

ضمن خوردن شوربا همه ساکت ماندند و به آنچه شنیده بودند فکر می‌کردند. زندگی بسیار وحشت‌آور و خیال‌انگیز است و به این سبب قصه‌گو هر قدر هم که داستان‌های ترس‌آور از روسیه نقل کند و هر اندازه هم آنها را با وصف لانهٔ دزدان و کارهای بلند و ماجراهای حیرت‌انگیز لفت و لعاب بدهد همیشه در روح شنونده طنین واقعیت می‌یابد مگر آنکه شنونده خود را اهل بصیرت بداند که تازه او هم با ناباوری از گوشهٔ چشم به راوی می‌نگرد و سکوت اختیار می‌کند.

صلیب کنار راه و سیاهی عدل‌ها و وسعت دشت و سرنوشت اشخاصی که دور آتش فراهم آمده بودند همه خود چنان خیال‌انگیز و وحشت‌آور بود که خیال‌انگیزی گزافه‌ها یا داستان‌ها پیش آنها جلا می‌باخت و با زندگی درمی‌آمیخت.

همه از دیگ می‌خوردند. به جز پانتلیی که کنار نشسته بود و با دیگران قاطی نمی‌شد و شوربای خود را در کاسه‌ای چوبی می‌خورد و قاشقش هم مثل مال دیگران نبود و از چوب سرو بود و با صلیب کوچکی آراسته بود. یگوروشکا به او که نگاه کرد به یاد لیوانش افتاد که از شیشهٔ چراغ موشی بود آهسته از ستی‌یوپکا پرسید: «بابا چرا کنار می‌نشیند؟»

ستی‌یوپکا و واسیا آهسته جواب دادند: «کهنه آئین است.» و ضمن گفتن طوری به او نگاه کردند که این آئین را ضعفی یا نقصی پنهان می‌دانند.

همه ساکت بودند و فکر می‌کردند. بعد از این داستان‌های وحشت‌انگیز میلی به گفتگو دربارهٔ امور عادی نداشتند. ناگهان واسیا میان سکوت قد راست کرد و چشم‌های تار خود را به نقطه‌ای دوخت و گوش تیز کرد.

دیمف پرسید: «چیه؟»

واسیا گفت: «یک نفر دارد می‌آید.»

«کو؟ کجاست؟»

«اونهاش... نگاه کن... یک ذره سفیدی می‌زند.»

از نقطه‌ای که واسیا به آن خیره شده بود جز تاریکی هیچ‌چیز به چشم نمی‌آمد. همه گوش تیز کردند اما صدای پائی شنیده نمی‌شد.

دیمف پرسید: «از سمت جاده می‌آید؟»

«نه، از وسط صحرا... دارد می‌آید اینجا.»

یک دقیقه به سکوت گذشت.

دیمف گفت: «نکند تاجری که اینجا خاک شده راه افتاده توی صحرا گشت می‌زند.»

همه از گوشهٔ چشم به صلیب نگاه کردند. به هم نگاهی انداختند و زدند به خنده. از ترس خود شرمسار بودند.

پانتلیی گفت: «برای چه راه افتاده باشد. شب فقط مرده‌هائی دور می‌افتند که

خاک قبولشان نکند. این تاجرها آدم‌های خوبی بودند. اینها تاج شهدا را بر سر دارند...»

اما سرانجام صدای پا به گوش رسید کسی شتابان می‌آمد. واسیا گفت: «چیزی دستش است.»

صدای قرچ‌قرچ و خش‌خش علف زیر قدم‌های مرد رونده شنیده شد. اما پشت پردهٔ تاریکی که آتش را احاطه کرده بود کسی دیده نمی‌شد و سرانجام صدای پا از نزدیک به گوش رسید و کسی تک سرفه‌ای کرد. روشنائی لرزان آتش گوئی کنار رفت و پرده از پیش چشم‌ها فروافتاد. و ارابه‌رانها ناگهان در جلو خود مردی دیدند.

شعلهٔ آتش بود که می‌لرزید یا آنکه همه می‌خواستند قبل از هر چیز صورت او را تشخیص دهند، به هر تقدیر عجیب آن بود که همه در نگاه اول نه صورتش را دیدند، نه لباسش را بلکه لبخندش را در نظر آوردند. لبخندی بود عجیب حاکی از سلامت نفس، خنده‌ای فراخ و ملایم مثل نوشخند کودکی تازه بیدار شده. یکی از آن خنده‌های مسری که مشکل می‌شود با لبخندی به آن جواب نداد. سرانجام وقتی خوب براندازش کردند دیدند مردی است حدود سی‌ساله با صورتی نازیبا و از هر چیز جالبی خالی. اهل اوکرائین بود، درازبینی، دست و پا بلند و به طور کلی همه چیزش بلند به نظر می‌رسید. فقط گردنش به قدری کوتاه بود که او را گوژپشت می‌نمود. پیرهن پاکیزهٔ سفیدی به تن داشت که یقهٔ آن گلدوزی شده بود و شلوار سفید گشاد و چکمه‌های نوی به پا داشت و در مقایسه با ارابه‌رانان خوش‌لباس به نظر می‌آمد.

چیز بزرگ سفید و به نگاه اول عجیبی در دست داشت و لولهٔ تفنگش از پشت شانه‌اش سرکشیده بود که آن هم دراز بود.

وقتی از تاریکی به دائرهٔ روشنائی وارد شد چنان بی‌حرکت ایستاد که گفتی به زمین میخکوب شده است و نیم دقیقه‌ای ارابه‌چی‌ها را برانداز کرد. انگاری می‌خواست به آنها بگوید: «ببینید چه لبخندی دارم!» سپس قدمی به سوی آتش برداشت و لبخندش روشن‌تر شد و گفت: «مهمان می‌خواهید برادرها؟»

پانتلیی از طرف همه گفت: «بفرما، خوش آمدی!»

ناشناس چیزی را که در دست داشت کنار آتش به زمین نهاد. لاشهٔ یک

هوبره بود و یک‌بار دیگر سلام و تعارف کرد.

همه به لاشه نزدیک شدند و شروع به تماشای آن کردند. دیمف گفت: «مرغ معرکه‌ای است. با چی شکارش کردی؟»

«با گلوله... با ساچمه نمی‌شود. نزدیک خودش راه نمی‌دهد. بخریدش! به شما بیست کوپک می‌دهمش.»

«به چه دردمان می‌خورد؟ باید سرخش کرد، آب‌پزش نباید تعریفی داشته باشد. مثل چرم می‌شود. دندان حریفش نیست...»

«حیف. باید بردش پیش ارباب‌ها. ناظر پنجاه کوپک بالایش می‌دهد. اما دورتر است. پانزده بیست کیلومتر می‌شود.»

ناشناس نشست. تفنگش را از شانه برداشت و کنار خود گذاشت. خواب‌آلوده و کوفته به نظر می‌رسید. چهره‌اش خندان بود و آتش چشمش را می‌زد. پیدا بود که به چیز بسیار مطبوعی فکر می‌کند. قاشقی به او دادند و شروع به خوردن کرد.

دیمف پرسید: «اسمت چیست، مال کجائی؟»

ناشناس سؤال دیمف را نمی‌شنید. جوابی نداد. حتی نگاهی به دیمف نکرد. چه بسا که مزهٔ شوربا را هم نمی‌فهمید زیرا مثل یک عروسک کوکی، با لختی می‌جوید و قاشقش را گاه پر و گاه خالی به دهان می‌برد. مست نبود اما فکر شوریده‌ای در سرش می‌جوشید.

دیمف دوباره پرسید: «از تو می‌پرسم اسمت چیست؟»

مرد ناشناس یکه خورد: «کی، من؟ کنستانتین زونیک[1]، مال رونوی[2]؛ تا اینجا چهار پنج کیلومتری می‌شود.»

و چون می‌خواست از همان اول نشان دهد که از موژیک‌های معمولی نیست و از آنها ممتاز است برگفته افزود: «کندوی عسل داریم. خوک هم نگه می‌داریم.»

«خانهٔ پدرت زندگی می‌کنی یا رفته‌ای سی خودت؟»

«نه، حالا دیگر خودم برای خودم هستم. از بابام جدا شده‌ام و همین ماه، بعد

1. Constantine Zvonik 2. Rovnoy

از روز پی‌یتر مقدس داماد شدم. حالا زن دارم. امروز هجده روز می‌شود که کشیش عقدمان کرد.»

پانتلیی گفت: «کار خوبی است. خوب است که جوان زن بگیرد. خدا خودش گفته.عقد آدمی را خدا خودش متبرک می‌کند...»

کیریوخا به خنده گفت: «زن جوانش را خانه می‌خواباند و خودش توی بیابان ول می‌گردد. آدم مضحکی است.»

کنستانتین ازجا جست. مثل اینکه حساس‌ترین جایش را نیشگون گرفته باشند. خندید و سرخ شد و قاشق را به سرعت از دهان بیرون آورد و با خوشحالی و تعجب به همه نگاه کرد و گفت: «نه خداجان، خانه کجابود. نیست. دو روزه رفته دیدن مادرش. رفت و من مثل عزب‌ها ماندم تنها...» دستی تکان داد و سری جنباند مثل اینکه می‌خواست بگوید: «چکنم، خدا پدرش را بیامرزد.» و می‌خواست دوباره به فکرهای خود فرو برود اما خوشحالی چهره‌اش را روشن می‌کرد و نمی‌گذاشت. مثل طوری که جایش راحت نباشد وضع نشستن خود را عوض کرد و خندید و دوباره دست تکان داد. شرم داشت از اینکه افکار شیرین خود را برای غریبه‌ها فاش کند اما در عین حال دلش به وضع مقاومت‌ناپذیری می‌خواست که شادمانی خود را با دیگران تقسیم کند.

سرخ شد و جای تفنگش را عوض کرد و گفت: «بله، رفت به دمی دووا[1] دیدن مادرش. فردا برمی‌گردد. برای ناهار بر می‌گردد.»

دیمف پرسید: «تو دلت تنگ شده؟»

«وای خدا، چه جور هم! هنوز چند روز نشده که زن گرفته‌ام و زنم گذاشته رفته. آن هم چه زن فرز و چالاکی. خدا مرا بکشد اگر دروغ بگویم. خوشگل‌خانم همه‌اش می‌خندد و می‌خواند و مگر یک‌جا بند می‌شود! وقتی بود دیوانه‌ام می‌کرد. سرم گیج می‌رفت. حالا که نیست انگاری چیزی گم کرده‌ام. مثل خل‌ها توی صحرا می‌گردم. از ظهر تا حالا سر پا بند نیستم و می‌خواهم هوار بکشم.»

کنستانتین چشم‌هایش را مالید، به آتش نگاه کرد و شروع کرد به خندیدن.

1. Demidovo

پانتلیی گفت: «معلوم است خیلی دوستش داری!»

کنستانتین گوش نکرده تکرار کرد: «آن‌قدر خوشگل، آن‌قدر خانم... آن قدر کدبانو، آن‌قدر باهوش و عاقل که نظیرش را میان آدم‌های عادی توی تمام ایالت پیدا نمی‌کنی. رفت... اما معلوم است دیگر دلش تنگ می‌شود. من خوب می‌دانم، حسابش دستم است. گفت فردا برای ناهار برمی‌گردد.» جا به جا شد و با صدائی که ناگهان تیزتر شده بود تقریباً داد زد که: «حکایتی است... حالا خاطرخواه شده و دلش تنگ می‌شود. اما اول من را نمی‌خواست.»

کیریوخا گفت: «خوب حالا یک چیزی بخور!»

کنستانتین باز گوش نکرده ادامه داد: «مرا نمی‌خواست. سه سال آزگار باش کلنجار رفتم. اول توی دوشنبه بازار کالاچیک[1] دیدمش و یکهو خاطرخواهش شدم. آن قدر خاطرخواه شدم که می‌خواستم خودم رابکشم. حلق‌آویز کنم. آخر من در رونوی[2] بودم و او اهل دمی‌دووا بود. نزدیک چهار فرسخ از هم دور. دستم کوتاه بود و خرما بر نخیل. هرچه خواستگار برایش می‌فرستادم می‌گفت نمی‌خواهمش. آخ، ور ور جادوی خودم! هرچه از دستم برمی‌آمد کردم. گوشواره برایش خریدم. نان‌دارچین و سه‌من عسل برایش فرستادم. همه‌اش می‌گفت نمی‌خواهم که نمی‌خواهم. حالا بیا و درستش کن! اگر حسابش را می‌کردی من برایش تکهٔ دندانگیری نبودم. جوان بود و خوشگل و زبر و زرنگ، یک پارچه آتش. من پیر بودم. عنقریب سی‌سالم می‌شود و از خوشگلی چه عرض کنم. یک طبق ریش، آن‌هم زبر مثل سنباده. با این صورتم که انگاری با گل میخ فرشش کرده‌اند معلوم بود مرا نمی‌شد کنار او گذاشت. تنها دلخوشیم این بود که چیزدار بودیم. اما خوب، آنها واخرامنکوها[3] هم گدا نبودند. سه جفت ورزاو دارند و دوتا کارگر نگه می‌دارند. اما بچه‌ها خاطرخواه شده بودم و کله‌ام کار نمی‌کرد... از خواب و خوراک افتاده بودم. کله‌ام چنان قر و قاطی شده بود که خدا نصیب نکند. دلم می‌خواست ببینمش اما خانهٔ ما کجا و دمی‌دووا کجا. ولی چه خیال می‌کنید؟ لال بشوم اگر دروغ بگویم. هفته‌ای سه‌بار پیاده می‌رفتم آنجا تا فقط نگاهش کنم. کار و زندگیم را ول کردم. مخم آن‌قدر خراب شده بود که

1. Kalatchik 2. Rovnoy 3. Vakhramenko

می‌خواستم بروم دمی‌دووا اجیر بشوم تا به او نزدیک‌تر باشم. عذابی بود. مادرم فرستاد دنبال یک سرکتاب واکن. بابام ده‌بار می‌خواست کتکم بزند. خلاصه دردسرتان ندهم. سه‌سال آزگار غصه خوردم و لاغر شدم. عاقبت تصمیم گرفتم و گفتم: «گور باباش، می‌روم شهر و سورچی می‌شوم. لابد قسمتت نبوده.» عید پاک رفتم دمی‌دووا تا آخر مرتبه ببینمش...»

کنستانتین سرش را عقب انداخت و چنان قهقهٔ ریز و شادمانه‌ای سر داد که انگاری لحظه‌ای پیش یک نفر را دست انداخته باشد. بعد ادامه داد:

«نگاه کردم، کنار رودخانه با یک مشت جوان دیدمش. از غیظ داشتم دیوانه می‌شدم. صدایش کردم به یک کنار و نمی‌دانم شاید یک ساعت از هر طرف باش حرف زدم. عاقبت راضی شد. سه سال تمام دوستم نمی‌داشت اما بعد از حرف‌هائی که بش زدم خاطرم را خواست...»

دیمف پرسید: «بش چی گفتی؟»

«چی گفتم؟ چه می‌دانم. یادم نیست. مگر این حرف‌ها یاد آدم می‌ماند؟ آن وقت زبان به دهن نمی‌گرفتم، مثل آب توی ناودان، ور ور ور ور... یک نفس حرف می‌زدم. اما حالا یک کلمه حرف از دهنم بیرون نمی‌آید. خلاصه رضایت داد و گرفتمش. حالا ور ور جادوی خودم رفته دیدن مادرش، و من، او که خانه نیست ویلان بیابانم... توی خانه بند نمی‌شوم. دست خودم نیست!»

کنستانتین به سنگینی مثل یک خرس پاهایش را از زیر خود آزاد کرد و خود را روی زمین پهن کرد و مشت‌هایش را زیر سر شمع زد و بعد بلند شد و دوباره نشست. حالا همه به خوبی می‌فهمیدند که او دلباخته و خوشبخت بود و آن قدر که از فرط خوشبختی حوصله‌اش تنگ شده بود. لبخندش، چشم‌هایش و هریک از حرکاتش از خوشبختی آزاردهنده‌ای حکایت می‌کرد و در جای خود بند نمی‌شد و نمی‌دانست چطور بنشیند و چه بکند تا از زیادی افکار شیرین ازپا درنیاید. پس از آنکه دردهای دل خودرا پیش این بیگانگان گشود سرانجام آرام گرفت و چشم به آتش دوخته به فکر فرورفت. در کنار این مرد کامروا همه دلتنگ شده بودند و آرزو می‌کردند که آنها هم خوشبخت و کامیاب باشند. همه در فکر شده بودند. دیمف برخاست و بی‌صدا کنار آتش بنای قدم زدن گذاشت و از رفتار و حرکت کتف‌هایش پیدا بود که دلش آرزومند و ملول است. دمی

ایستاد و نگاهی به کنستانتین کرد و نشست.

آتش رو به خاموشی بود. دیگر نوری نمی‌افشاند و لکهٔ سرخ آن کوچک می‌شد و رو به تیرگی بود... و هرچه اخگرها تارتر می‌شدند روشنائی مهتاب نمایان‌تر می‌گردید. اکنون تمام پهنای جاده پیدا بود. با عدل‌ها و مالبندها و اسب‌ها که نشخوار می‌کردند و در کرانهٔ دیگر آن صلیب دیگری به ابهام شکل گرفته بود.

دیمف دست زیرگونه نهاد و به آرامی شروع کرد ترانهٔ غم‌انگیزی زمزمه کردن. کنستانتین خواب‌آلوده تبسمی کرد و با صدای نازکی او را همراهی کرد. نیم دقیقه‌ای خواندند و بعد ساکت شدند... یملیان ناگهان تکانی خورد و آرنج‌ها را به حرکت درآورد و انگشت‌هایش به رقص آمدند. به التماس گفت: «بچه‌ها بیائید یک چیز کلیسائی بخوانیم.»

اشک در چشم‌هایش حلقه زد. دست بر سینه نهاده تکرار کرد: «بچه‌ها بیائید یک چیز کلیسائی بخوانیم.»

کنستانتین گفت: «من بلد نیستم.»

همه خواهش او را رد کردند. آن وقت یملیان خرد شروع به خواندن کرد. هر دو دستش را حرکت می‌داد و سرش را به علامت شروع سرود عقب برد و دهان باز کرد. اما از حنجره‌اش جز نفس ناصاف صدائی بیرون نیامد. با دست‌ها و سر و چشم‌ها و حتی غدهٔ توی صورتش می‌خواند. با اشتیاق و درد می‌خواند اما هرچه بیشتر بر سینه‌اش فشار می‌آورد تا مگر ولو یک نت از آن بیرون بکشد نفسش بی‌صداتر می‌شد.

یگوروشکا نیز مانند دیگران دستخوش ملال شده بود. به طرف ارابهٔ خود رفت و خود را از عدل بالا کشید و روی آن خوابید. به آسمان نگاه می‌کرد و فکرش پیش کنستانتینِ کامروا و زنش بود. مردم چرا زن می‌گیرند؟ زن‌ها در این دنیا به چه کار می‌آیند؟ یگوروشکا سؤال‌های مبهمی از خود می‌کرد. در دل می‌گفت: «مردی که زن مهربانِ زیبایِ شاد و شنگولی دائماً کنار خود داشته باشد لابد باید خوش بگذراند.» معلوم نیست چرا به یاد کنتس دراتیسکایا افتاد و فکر کرد که زندگی با چنین زنی باید شیرین باشد. اگر زن گرفتن این‌قدر خجالت‌آور نبود چه بسا حاضر بود با او ازدواج کند. ابروها و چشم‌ها و کالسکهٔ او و ساعتی

که مجسمهٔ اسب سواری روی آن بود، همه به یادش آمد.

شب گرم و آرام روی او فرود می‌آمد و در گوش او چیزی زمزمه می‌کرد و به نظرش می‌رسید که این همان زن زیباست که روی او خم شده است و با نوشخندی به او نگاه می‌کند و می‌خواهد بر رویش بوسه‌ای بزند.

از آتش جز دو چشم کوچک سرخ که پیوسته کوچک‌تر می‌شد باقی نمانده بود. سورچی‌ها و کنستانتین، سیاه و بی‌حرکت کنار این دو چشم نشسته بودند و به نظرش می‌رسید که تعدادشان بسیار بیش از پیش شده بود. صلیب‌ها هر دو به یک اندازه قابل رؤیت بودند و در مسافتی بسیار دور، جائی کنار راه بزرگ آتش سرخ کوچکی می‌درخشید. شاید آن هم اجاق مسافری بود که آشی می‌پخت.

ناگهان کیریوخا با صدائی خشن و ناصاف شروع به خواندن کرد: «روسیه، مادر ما، تاج سر جهان است.» اما صدایش گرفت و ساکت شد. بازتاب صدایش در صحرا دنبال آوازش را گرفت و در صحرا پخش شد و مثل این بود که بلاهت بر چرخ‌هائی سنگین بر دامن بیابان حرکت می‌کند.

پانتلیی گفت: «وقت می‌گذرد بچه‌ها برپا!»

ضمن اینکه اسب‌ها را می‌بستند کنستانتین دور و بر ارابه‌ها می‌چرخید و به زن خود می‌بالید. وقتی کاروان به راه افتاد فریاد زد: «برادرها، خدا نگهدار. برای نان و نمکتان ممنونم. دوباره برمی‌گردم سر آتش. دیگر طاقت ندارم.» و به زودی در دل تاریکی ناپدید شد و مدتی دراز صدای قدم‌هایش به سوی نقطه‌ای که آتش کورسو می‌زد شنیده می‌شد. می‌رفت تا شرح شیرین‌کامی خود را برای غریبه‌ها نقل کند.

روز بعد صبح زود بود که یگوروشکا بیدار شد. تا طلوع آفتاب هنوز خیلی مانده بود. کاروان متوقف شده بود. مردی که کلاه سفیدی بر سر و لباسی از پارچهٔ ارزان‌قیمت طوسی‌رنگی به تن داشت بر مادیان قزاقی سوار کنار اولین ارابه با کیریوخا و دیمف راجع به چیزی حرف می‌زد. دو سه کیلومتر جلوتر از کاروان انبارهای دراز و نه چندان بلند و کلبه‌های سفالی سقفی سفیدی می‌زد. کنار کلبه‌ها نه حیاطی بود نه درختی.

یگوروشکا پرسید: «بابا، اسم این آبادی چیست؟»

پانتلیی جواب داد: «اینجا ملک ارمنی‌هاست پسرجان. ارمنی‌ها اینجا

زندگی می‌کنند. آدم‌های بدی نیستند، ارمنی‌ها را می‌گویم.»

مردی که لباس طوسی به تن داشت صحبتش را با کیریوخا و دیمف تمام کرد و افسار مادیانش را کشید و مترصد خانه‌ها شد.

پانتلیی که از خنکی هوای صبح کز کرده بود به طرف خانه‌ها نگاه کنان آهی کشید و گفت: «عجیب حکایتی است. فکرش را بکن یک نفر را دنبال یک کاغذ به آبادی فرستاده. او هم معطل می‌کند... خوب بود ستی‌یوپکا را بفرستد.»

یگوروشکا پرسید: «بابا این کیست؟»

«وارلامف.»

وای خدا! یگوروشکا به تندی از جا جست و بر زانو ایستاد و به کلاه سفید او چشم دوخت. مردی بود کوتاه قامت، سپیدمو، چکمه‌های بزرگی برپا و بر اسبک بدترکیبی سوار و در این وقت سحر که آدم‌های حسابی همه درخوابند با موژیک‌ها سر و کله می‌زد. این آدم کجا و وارلامف اسرارآمیز کجا که دست هیچ کس به دامنش نمی‌رسد و همه در جستجویش هستند و همیشه «دور می‌گردد» و از کنتس درانیتسکایا بسیار پولدارتر است.

پانتلیی چشم به آبادی دوخته گفت: «آدم خوبی است، خدا سلامتش بدارد. ارباب با وجودی است، وارلامف، سمیون آلکساندریچ[1] را می‌گویم. می‌دانی پسرجان، دنیا روی انگشت این‌جور آدم‌ها می‌چرخد... عین حقیقت است. خروس‌ها هنوز نخوانده‌اند و او سرپاست... هرکس دیگر جای او بود راحت خانه‌اش خوابیده بود یا با مهمان‌هایش مشغول عیش و نوش و دری وری گفتن بود. اما او تمام روز خدا توی صحراست... همه‌اش مثل فرفره چرخ می‌زند... هیچ‌کس ندیده که در کاری کوتاه بیاید... نه، ماشاءالله، خدا حفظش کند...»

وارلامف چشم از آبادی برنمی‌داشت و معلوم نبود از چه چیز حرف می‌زد. مادیانش بی‌تابی می‌کرد و پا به پا می‌شد.

پانتلیی کلاه از سر برداشت و به صدای بلند گفت: «سمیون آلکساندریچ اجازه بدهید ستی‌یوپکا را بفرستند. یملیان داد بزن بگو ستی‌یوپکا را بفرستند.»

اما عاقبت سواری از آبادی جدا شد. سخت یک بر روی اسب نشسته

1. Semion Alexandritch

تازیانه‌اش را بالای سر می‌چرخاند. انگاری می‌خواست به شیوهٔ قزاق‌ها روی اسب شیرین‌کاری کند و همه را با یکه‌تازی بی‌باکانهٔ خود به حیرت اندازد.

پانتلیی گفت: «این باید یکی از آدم‌هایش باشد. دست کم صدتا از این جور آدم‌ها دارد.»

سوار وقتی به ارابهٔ جلوئی رسید اسبش را ایستاند و کلاه از سر برداشت و دفتری را به وارلامف داد. وارلامف از لای دفتر چند برگ کاغذ برداشت و خواند و داد زد: «پس یادداشت ایوانچوک[1] کجاست؟»

سوار دفتر را پس گرفت و کاغذها را نگاه کرد و شانه بالا انداخت و شروع کرد دربارهٔ چیزی حرف زدن. لابد می‌گفت که بی‌تقصیر است و اجازه می‌خواست که دوباره به آبادی برگردد. اسب وارلامف ناگهان حرکتی کرد چنان که گوئی مرکوبش سنگین‌تر شده باشد. وارلامف هم ناگهان به حرکت آمد و با اوقات تلخی شلاقش را تکان داد و گفت: «برو گمشو!»

بعد سر اسبش را کج کرد و برگشت و ضمن اینکه کاغذهای لای دفتر را مطالعه می‌کرد آهسته کنار کاروان راه افتاد. وقتی به ارابهٔ آخری رسید یگوروشکا نگاه خود را تیز کرد تا هرچه بهتر او را تماشا کند. وارلامف دیگر پیر بود. صورت سادهٔ آفتاب سوختهٔ روسی‌اش با ته‌ریشی جوگندمی، سرخ بود و از شبنم خیس و از ریز رگ‌های کبود پوشیده بود و مثل صورت ایوان ایوانیچ از خشکی بازاری حکایت می‌کرد، از همان تعصب کور بازاریان، با این همه او کجا و ایوان ایوانیچ کجا! در وجنات دائی کوزمی‌چف همیشه همراه خشکی بازاری نگرانی بود و ترس از اینکه مبادا وارلامف را پیدا نکند، دیر برسد یا مشتری خوبی از دستش برود. اما در چهره یا اندام وارلامف هیچ‌چیز شبیه به این، که خاص کم‌پایگان و وابستگان است مشاهده نمی‌شد. این آدم خود قیمت معین می‌کرد و دنبال هیچ‌کس نمی‌دوید و به هیچ‌کس وابسته نبود. هرقدر هم که صورت ظاهرش معمولی بود، در همه چیزش، حتی در طرز گرفتن تازیانه‌اش اطمینان به قدرت و عادتش به تسلط به صحرا محسوس بود.

از کنار یگوروشکا گذشت اما نگاهی به او نکرد. فقط اسبش او را قابل اعتنا

1. Ivantchouk

دانست و با چشم‌های درشت و خالی از زیرکیش آن هم با بی‌اعتنائی، او را نگاه کرد. پانتلیی پیش وارلامف کرنش کرد. وارلامف متوجه او شد و چشم از کاغذش برداشت و «ر» را «گ» ادا کنان گفت: «صبح بخیر پیگه مگد.»

گفتگوی وارلامف با سوار و حرکت شلاقش ظاهراً در همهٔ کاروان اثر بدی گذاشته بود. سیمای همه جدی شده بود. سوار از خشم ارباب قدرتمندش قافیه باخته، سر برهنه، افسار اسبش را فروافکنده، کنار ارابهٔ اول ایستاده بود. ساکت بود و انگاری باور نمی‌کرد که روز برای او با ناخجستگی شروع شده است.

پانتلیی زیر لب گفت: «پیرمرد سختگیری است. بی‌رحمیش حد و حسابی ندارد. اما آدم خوبی است، بی‌خود کسی را اذیت نمی‌کند... نه، آدم خوبی است.»

وارلامف وقتی کاغذها را تمام خواند دفتر را در جیب گذاشت و اسبش که گوئی فکر او را حدس زده باشد منتظر دستور او نشد، حرکتی کرد و روی جادهٔ پهن راه افتاد.

۷

شب بعد هم ارابه‌ران‌ها به همین طریق توقف کردند و شوربا پختند. این‌بار از همان آغاز کار همه‌شان احساس دلتنگی نامعلومی داشتند. هوا سنگین بود. همه آب فراوان می‌نوشیدند، اما تشنگی‌شان کجا فرو می‌نشست. ماه طلوع کرد. به شدت سرخ بود و عبوس، انگاری بیمار بود. ستاره‌ها هم مثل این بود که اخم کرده‌اند. مه غلیظ‌تر بود و دور ناواضح‌تر به نظر می‌رسید مثل این بود که طبیعت از چیزی بوئی برده بود و عذاب می‌کشید.

دور آتش از جنب و جوش و گفتگوی شب پیش اثری نبود. همه دلتنگ بودند و با بی‌میلی و شل و ول حرف می‌زدند. پانتلیی فقط آه می‌کشید و از درد پا می‌نالید و متصل صحبت را به مرگ بی‌توبه می‌کشاند.

دیمف دمر افتاده بود و حرف نمی‌زد و یک پر کاه در دهان گرفته بود و آن را می‌جوید. در چهره‌اش آثار بیزاری پیدا بود ــ چنان که گفتی پر کاه بوی بد می‌داد ــ و در عین حال نشان کوفتگی و موذیگری. واسیا از درد آرواره می‌نالید و پیش‌بینی طوفان می‌کرد. یملیان دیگر دست تکان نمی‌داد و بی‌حرکت نشسته

بود و با چهره‌ای درهم به آتش چشم دوخته بود. یگوروشکا هم وارفته و بی‌حال بود. سواری کند رمقش را گرفته بود و گرمای روز سرش را به درد آورده بود.

وقتی شوربا پخته شد دیمف از سر ملال شروع کرد به سر به سر گذاشتن با رفیقانش و کوک کردن آنها. با غیظ به یملیان نگاهی انداخت و گفت: «تماشایش کن با آن قوزک رسوای صورتش چه جور جا خوش می‌کند تا اول از همه قاشق به دست حمله کند. کارد خورده چه شکموست! همه‌اش می‌خواهد اول از همه سر دیگ بنشیند. یک وقتی توی کلیسا می‌خوانده حالا خودش را ارباب می‌داند. مثل تو خواننده خیلی فراوان است. همه‌شان هم کنار کوچه گدائی می‌کنند.»

یملیان هم با غیظ به او نگاه کنان پرسید: «چه‌ات است؟ چرا به من بند کرده‌ای؟»

«برای اینکه قبل از همه خیز برداشتی طرف دیگ. خیال نکن کسی هستی.»

یملیان با صدای دورگه‌اش گفت: «تو فقط بی‌مخی. همین.»

واسیا و پانتلی که به تجربه می‌دانستند عاقبت این بگومگو چه خواهد شد میان افتادند و بنا کردند دیمف را مجاب کردن که سر هیچ و پوچ دعوا راه نیندازد. اما جوان موذی آرام نمی‌شد و با تحقیر پوزخندزنان گفت: «خواننده! مثل تو آواز خواندن که هنر نیست. می‌نشیند توی صحن کلیسا و می‌خواند: بدهید به راه مسیح. این هم شد کار؟»

یملیان ساکت ماند اما سکوتش دیمف را بیشتر برانگیخت. خوانندهٔ سابق را با نفرت بیشتری نگریست و گفت: «نمی‌خواهم دهن به دهنت بگذارم وگرنه نشانت می‌دادم فیس کردن یعنی چه!»

یملیان از غیظ ترکید: «آخر ناکس چرا به من بند کرده‌ای؟ مگر چه کارت کرده‌ام؟ مگر من سر به سرت می‌گذارم؟»

دیمف قد راست کرد و پرسید «چی؟ چی گفتی؟» چشم‌هایش را خون گرفته بود. «چه گفتی؟ به من گفتی ناکس؟ هان؟ بیا، حالا برو پیدایش کن!» قاشق را از دست یملیان گرفت و آن را به فاصلهٔ دوری به یک طرف پرت کرد. کیریوخا و واسیا و ستی‌یوپکا برپا جستند و به جستجوی آن دویدند. حال آنکه

یملیان با نگاهی پرسان ملتمسانه چشم به پانتلیی دوخته بود. صورتش ناگهان کوچک و پر چروک شد. پلک‌هایش شروع کرد بر هم خوردن و خوانندهٔ سابق مثل طفلی بنا کرد به گریستن.

یگوروشکا که از دیرباز نسبت به دیمف کینه به دل داشت احساس کرد که هوا ناگهان به وضع تحمل ناپذیری سنگین و خفقان‌آور شد و هرم آتش صورتش را سوزاند. دلش می‌خواست هرچه زودتر به سمت کاروان بگریزد و در تاریکی پناه بجوید اما چشم‌های بدخواه و پرملال مرد شرور او را به سمت خود می‌کشید. اشتیاق شدیدی داشت به اینکه او را با حرفی به نهایت درجه گزنده برنجاند. قدمی به سمت دیمف برداشت و از غیظ نفس‌نفس‌زنان گفت: «تو از همه آدم‌ها بدتری. چشم دیدنت را ندارم.»

این را که گفت بهتر بود به سمت کاروان بگریزد اما نتوانست قدم از قدم بردارد و ادامه داد: «آن دنیا در جهنم می‌سوزی. من از دست تو به ایوان ایوانیچ شکایت می‌کنم. حالا جرأت داری یملیان را اذیت کن.»

دیمف با پوزخندی گفت: «یاالله معطلش نکن. بوزینهٔ نیم‌وجبی دهنش هنوز بوی شیر می‌دهد و برای ما بالای منبر می‌رود. می‌خواهی گوشت را بچلانم؟»

یگوروشکا احساس کرد که نفسش دارد بند می‌آید. تا آن زمان هرگز به این حال گرفتار نشده بود. ناگهان سراپا لرزید و پا برزمین کوفت و با صدای نازکش فریاد زد: «برنیدش، لهش کنید!»

اشک از چشم‌هایش بیرون زد. از شرم سرخ شد و افتان و خیزان به سمت کاروان دوید و ندید که فریادش چه اثری داشته است. گریان روی عدل افتاد و با دست و پائی متشنج آهسته می‌گفت: «مادرجان، مادرجان.»

این آدم‌ها و سایه‌های دور آتش و عدل‌های سیاه و آذرخش که هر دقیقه از دور می‌درخشید همه به نظرش برهوتی غیر مسکون و هولناک می‌آمد. می‌ترسید و با ناامیدی از خود می‌پرسید که چطور و چرا گذارش به این سرزمین ناآشنا و میان این موژیک‌های وحشت‌آور افتاده است. دائی جانش و پدر کریستوفر و دنیسکا حالا کجا هستند؟ چرا نمی‌آیند؟ چرا این‌قدر دیر کرده‌اند؟ مبادا او را فراموش کرده باشند و از فکر اینکه فراموشش کرده و به امان

خدا وانهاده باشند چنان سردش شد و به حدی وحشت کرد که چندبار خیز برداشت که از عدل پائین بجهد و بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند، به دو از راه جاده بازگردد. اما یاد صلیب‌های سیاه و عبوس که ناگزیر سر راهش بود و آذرخش‌هائی که در فاصلهٔ دور می‌درخشید برجا نگاهش می‌داشت و فقط وقتی زیر لب مادرجانش را صدا می‌کرد دلش آرام‌تر می‌شد.

ظاهراً سورچیان هم وحشت داشتند. پس از آنکه یگوروشکا از کنار آتش گریخت ابتدا مدتی ساکت ماندند و بعد با صدائی آهسته و خفه شروع کردند به حرف زدن از چیزی که نزدیک می‌شد و باید هرچه زودتر بساط را جمع کرد و دور شد... شتابان شام خوردند و آتش را خاموش کردند و در عین سکوت شروع کردند مال‌ها را به ارابه‌ها بستن. از جنب و جوش و جملات بریده بریده‌شان پیدا بود که انتظار مصیبتی را دارند.

پیش از آنکه راه بیفتند دیمف نزد پانتلیی آمد و آهسته پرسید: «اسمش چیست؟»

پانتلیی جواب داد: «یگوری.»

دیمف یک‌پا روی چرخ گذاشت و طنابی را که با آن عدل را بسته بودند گرفت و بالا آمد. یگوروشکا صورت و سر موفرفری او را دید. رنگ چهره‌اش پریده بود و خسته و جدی به نظر می‌رسید و دیگر اثری از شرارت و موذیگری در آن نبود.

آهسته گفت: «یور[1]، بیا بزن!»

یگوروشکا با تعجب به او نگاه کرد. در این لحظه برقی درخشید. دیمف تکرار کرد: «یاالله بزن، عیب ندارد.» و بی‌آنکه صبر کند که یگوروشکا او را بزند یا چیزی بگوید پائین پرید و گفت: «وای، دلم تنگ است.»

و سپس ضمن اینکه لنگر خود را از این پا به آن پا می‌انداخت و کتف‌هایش را به هر طرف حرکت می‌داد، با لختی و پا برزمین‌کشان در امتداد کاروان راه افتاد و با صدائی گریه‌دار و آزرده تکرار می‌کرد: «خدایا دلم تنگ است.»

وقتی از کنار یملیان می‌گذشت گفت: «تو هم یملیان از من دلخور نباش.

1. Iora

اینها همه مال این زندگی سگ‌مذهب ماست که ریده می‌شود توش.»

آذرخشی در سمت راست درخشید و درست مثل اینکه در آینه‌ای منعکس شده باشد بلافاصله در فاصله‌ای دور برق زد.

پانتلیی داد زد: «یگوری بگیرش.» و چیز بزرگ سیاهی را از پائین به او داد.

یگوروشکا پرسید: «این چیست؟»

«حصیر است. اگر باران گرفت آن را بکش سرت.»

یگوروشکا کمی بلند شد و به اطراف خود نگاه کرد. آسمان دوردست به وضع محسوسی سیاه شده بود و به فاصله‌هائی کمتر از یک دقیقه با نور سفیدی همچون برهم زدن پلک برق می‌زد و سیاهی آن مثل این بود که به یک سو سنگینی کرده به سمت راست کج شده بود.

یگوروشکا پرسید: «عمو، یعنی طوفان می‌شود؟»

پانتلیی سؤال او را نشنید و پا بر زمین کوبان با صدای آوازمانندی زمزمه کرد: «آخ پاهای مادر مرده‌ام درد می‌کند، درد می‌کند، درد می‌کند. یخ‌زده های یخ‌زده.»

در سمت چپ مثل این بود که کسی کبریتی بر سقف آسمان کشید و نوار باریک فسفرین کمرنگی روشن و دوباره خاموش شد. مثل این بود که در فاصله‌ای بسیار دور کسی از روی یک شیروانی گذشت و مثل این بود که پابرهنه می‌رفت زیرا صدای شیروانی گنگ و بی‌زنگ بود.

کیریوخا داد زد: «آسمان کیپ گرفته. باران است و حالاحالا هم بند نمی‌آید.»

میان افق روبرو و افق سمت راست برق زد و به قدری روشن که قسمتی از بیابان و جائی که آسمان صاف به ابر سیاه می‌رسید روشن شد. ابر پر هیبتی به صورت توده‌ای فشرده که پاره‌های سیاه بزرگی به حاشیه‌اش آویخته بود بی‌شتاب نزدیک می‌شد. عین همین پاره‌ها در افق راست و چپ به هم فشار می‌آوردند و بر هم سوار می‌شدند. این پاره‌پارگی و از هم دریدگی ابر حالت بدمستی و شرارتی به آن می‌بخشید. رعد به روشنی و با نعره‌ای زنگدار غرید. یگوروشکا صلیب کشید و با شتاب پالتوش را پوشید.

صدای فریاد دیمف از ارابه‌های جلوئی به گوش رسید که: «خدایا دلم

تنگه... دلم تنگه...» و از صدایش می‌شد دانست که دوباره می‌خواهد شروع به شرارت کند. «دلم تنگه... دلم تنگه...»

باد ناگهان از بند جست و با چنان زوری، که چیزی نمانده بود بقچه و حصیر را از دست یگوروشکا در ببرد. حصیر ناگهان از جا کنده شد و از همه طرف کشیده می‌شد و بر عدل پشم می‌کوبید و به صورت یگوروشکا سیلی می‌زد. باد صفیرکشان بر بیابان تاخت و مثل مستان و دیوانگان از هرسو بنای چرخیدن گذاشت و میان علف‌ها چنان غوغائی به پا کرد که نعرهٔ رعد و نعرهٔ چرخ‌ها به گوش نمی‌رسید. باد از آسمان سیاه می‌آمد و ابری از گرد و غبار همراه با بوی باران و خاک‌تر با خود می‌آورد. نورماه تیرگی گرفت و گفتی چرک‌تر شد. ستاره‌ها عبوس‌تر شدند و در کنار جاده پرده‌ای از خاک دیده می‌شد که همراه سایه‌اش شتابان بازمی‌گشت. اکنون گردبادها چرخان و خس و خاشاک در خودکشان شاید تا آسمان بالا می‌رفت و چه بسا که بوته‌های خار در دل ابر سیاه پرواز می‌کردند و از وحشت برخود می‌لرزیدند. اما جز برق آذرخش که چشم‌ها را فرومی‌بست از پشت پردهٔ خاک چیزی پیدا نبود.

یگوروشکا که فکر می‌کرد باران به زودی شروع خواهد شد بر زانو ایستاد و خود را در حصیر پیچید.

کسی در جلو فریاد زد: «پانتلیی... آ... آ... وا!».

پانتلیی به صدای بلند و کشیده پاسخ داد: «نمی‌شنوم.»

«آ... آ... وا... آ... ریا... آ...»

غرش غضب‌آلود رعد بلند شد و غلتان آسمان را از راست به چپ درنوردید. یگوروشکا صلیب‌کشان زیر لب گفت: «خدایا مقدس باد نام تو و بر زمین و آسمان گسترده باد افتخار تو...»

ابر سیاه دهن باز کرد و آتشی سفید فرودمید. بلافاصله صدای رعد از نو برخاست. اما هنوز ساکت نشده بود که برقی عظیم درخشید چنان که یگوروشکا از خلال رخنه‌های حصیر ناگهان سراسر راه پهن تا افق و همهٔ ارابه‌ران‌ها و حتی جلیقهٔ کیریوخا را دید. پاره‌های سیاه ابر در سمت چپ آسمان بالا می‌رفت و یکی از آنها که شکل نابهنجار و نامتناسبی داشت و به پنجهٔ پرانگشت جانوری می‌مانست تا به سوی ماه کشیده می‌شد. یگوروشکا تصمیم

گرفت که چشم‌های خود را محکم ببندد و به هیچ چیز توجه نکند و منتظر بماندتا آب‌ها همه از آسیاب بیفتد.

معلوم نبود به چه علت تا مدتی باران شروع نمی‌شد. یگوروشکا به امید آنکه بلکه ابر سیاه دیگر از کنارشان گذشته باشد سر از حصیر بیرون آورد. همه‌جا به وضع هولناکی تاریک بود. نه پانتلیی را دید، نه عدل را و نه حتی خود را. از گوشهٔ چشم به نقطه‌ای که اندکی پیش ماه بود نگاه کرد اما آنجا هم همان تاریکی بود که روی کاروان. آذرخش‌ها در تاریکی سفیدتر و خیره کننده‌تر به نظر می‌آمدند چنان که چشم را درد می‌آوردند.

یگوروشکا صدا کرد: «پانتلیی».

جوابی نیامد. اما باد عاقبت آخرین تکان را به حصیر داد و به جائی گریخت. سر و صدای یکنواخت و آرامی به گوش رسید. قطرهٔ درشت سردی بر زانوی یگوروشکا افتاد و بعد قطرهٔ دیگری روی دستش لغزید. متوجه شد که زانوهایش لخت مانده است و می‌خواست حصیر را مرتب کند و خود را درست بپوشاند اما در این لحظه چیزی فروپاشیده شد و روی راه و بعد روی مالبند و سپس روی عدل، صدای تپ‌تپی راه افتاد. باران شروع شده بود. باران و حصیر مثل این بود که زبان هم را خوب می‌فهمیدند و شروع کردند تندتند باهم گفتگو کردن. گفتگوئی شادمانه و غیظ‌آور، مثل دو کلاغ زاغی.

یگوروشکا روی دو زانو ایستاده، یا درست‌تر آنکه روی چکمه‌هایش نشسته بود. وقتی تق‌تق باران روی حصیر شروع شد، به جلو خم شد تا زانوهای خود را که ناگهان خیس شده بود با بالاتنهٔ خود بپوشاند. به این تدبیر توانست زانوها را پناه دهد اما هنوز یک دقیقه نگذشته بود که در پشت خود، پائین کمر و ساق پا احساس خیسی شدید و ناگواری کرد. پس به همان حالت پیش‌درآمد و زانوهای خود را دوباره زیر باران گذاشت و در فکر آن شد که چه چاره بسازد و چگونه حصیر ناپیدا در تاریکی را دور خود مرتب کند. اما دست‌هایش خیس شده بود و از آستین و یقه‌اش آب جاری بود و کتف‌هایش یخ کرده بود. تصمیم گرفت هیچ کار نکند و بی‌حرکت بماند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد.

پچ‌پچ‌کنان دعا خواند: «مقدس، مقدس، مقدس باد...»

ناگهان درست بالای سرش آسمان با صدای تراق‌تراق هولناک و کر

کننده‌ای خرد شد. یگوروشکا به جلو خم شد و نفس در سینه حبس کرد و در انتظار ماند که خرده‌های آسمان بر پس گردن و پشتش فروریزد. چشم‌هایش بی‌اختیار باز شد و نوری کورکننده و گزنده چهار پنج‌بار چشمک زد و بر انگشت‌ها و بر آستین‌های خیسش و بر رشته‌های آبی که از حصیر جاری بود و بر عدل پشم و زیر پایش روی زمین درخشید و بعد صدای ضربت دیگری به همان شدت و به همان اندازه وحشتناک در آسمان پیچید. آسمان دیگر نمی‌غرید و خرد نمی‌شد بلکه صدای ترق تروق خشکی می‌داد که به برهم خوردن چوب خشک شباهت داشت.

«ترررررق، تق‌تق‌تق!» بام غلتان رعد بر بام آسمان می‌غلتید و روشن و دقیق صدا می‌داد اما گفتی ناگهان گیر می‌کرد و صدای غلتیدنش بریده‌بریده می‌شد و جائی، انگاری نزدیک ارابه‌های جلو یا در فاصله‌ای دور پشت سر همراه با تق‌تقی پر از غیظ فرومی‌افتاد.

پیش از این برق‌ها فقط ترسناک بود اما با این جور رعد شوم به نظر می‌آمد. نور جادوئی آنها از پلک‌های بسته می‌گذشت و تشنجی سرد در تمام بدن می‌پراکند. چه می‌بایست کرد که آنها را ندید. یگوروشکا تصمیم گرفت که روی بگرداند. با احتیاط، چنان که گفتی بترسد تماشایش کنند چهار دست و پا شد و بر عدل خیس دست‌کشان به عقب برگشت.

«تراق‌تاق‌تاق!» بالای سرش غلتید و فرود آمد و زیر ارابه ترکید «راق».

چشم‌ها دوباره بی‌اختیار باز شد و خطر تازه‌ای را پیش‌رو دید. سه غول عظیم‌الجثه، نیزه‌های بلندی در دست ارابه را دنبال می‌کردند. برق بر نیزه‌های تیزشان درخشید و اندام‌هاشان را به وضوح روشن کرد.

آدم‌هائی بودند بسیار درشت اندام و چهره پوشیده و سر به زیر افکنده و سخت سنگین رفتار. غمگین و عبوس و اندیشناک به نظر می‌آمدند. چه بسا که از تعقیب کاروان قصد آزار نداشتند. با این همه نزدیک بودن‌شان وحشت القاء می‌کرد.

یگوروشکا به سرعت رو به جلو گرداند و سراپا لرزان فریاد زد «پانتلیی... بابا!...»

اما جوابش از آسمان آمد: «تراق، تاق، تاق!»

چشم باز کرد ببیند ارابه‌چی‌ها هستند یا نه. در دو نقطه برق زد و جاده را تا خود افق و سراسر کاروان و همه ارابه‌ران‌ها را روشن کرد. جوی‌های کوچکی روی جاده راه افتاده بود و حباب‌هائی روی آب جستن می‌کرد. پانتلیی کنار ارابه قدم برمی‌داشت و کلاه بلند و شانه‌هایش زیر حصیر کوچکی پنهان بود و در هیأتش نه ترسی پیدا بود، نه تشویشی. انگاری برق کور و رعد کرش کرده بود.

یگوروشکا گریان فریاد زد: «بابا... غول».

اما بابا چیزی نمی‌شنید. دورترک یملیان می‌رفت. سراپا در حصیر بزرگی پنهان شده و به شکل مثلثی درآمده بود. واسیا که پوششی در مقابل باران نداشت همان‌طور مثل همیشه عصاوار شق و رق راه می‌رفت و قدم‌های بلند برمی‌داشت و زانوهایش را خم نمی‌کرد. در روشنائی برق مثل این بود که کاروان ایستاده است و ارابه‌ران‌ها خشک شده‌اند و پای بالا آمدهٔ واسیا در هوا خشک مانده است.

یگوروشکا بارِدیگر بابا را صدا کرد. اما چون جوابی نشنید. بی‌حرکت نشست. دیگر در انتظار تمام‌شدن همه چیز نبود. اطمینان داشت که لحظه‌ای دیگر صاعقه بر او فرود خواهد آمد و چشم‌هایش غفلتاً باز خواهد شد و غول‌های هولناک را خواهد دید و دیگر اصلاً نه صلیب می‌کشید، نه بابا را صدا می‌کرد و نه به مادرش فکر می‌کرد و سرما و اطمینان به تمام نشدن طوفان حس و حرکت از او ربوده بود.

اما ناگهان صدای حرف شنید. پانتلیی از پائین داد زد: «یگوری مگر خوابی؟ مگر کر شده‌ای بچهٔ نازنازی!»

صدای کلفت ناشناسی با لحنی که انگاری یک لیوان پر و پیمان ودکا سر کشیده باشد گفت: «این را بش می‌گویند طوفان.»

یگوروشکا چشم گشود. پائین پانتلیی و یملیان که به صورت سه گوشه‌ای درآمده بود به اتفاق غول‌ها کنار ارابه ایستاده بودند. غول‌ها اکنون بسیار کوتاه‌تر شده بودند و یگوروشکا وقتی نگاهشان کرد دید از همین موژیک‌های معمولیند و آنچه بر شانه دارند نیزه نیست چنگال آهنی است. در فاصلهٔ میان پانتلیی و اندام مثلثی شکل یملیان پنجرهٔ کلبهٔ پستی روشن بود. از قرار معلوم کاروان در دهی توقف کرده بود. یگوروشکا حصیر را از سر انداخت و بقچه‌اش

را برداشت و با عجله از ارابه پائین آمد. حالا که مردم نزدیک او حرف می‌زدند و پنجره‌ای روشن بود دیگر نمی‌ترسید گرچه رعد همچنان تراق تراق می‌غرید و برق بر آسمان خط می‌کشید.

پانتلیی زیر لب گفت: «طوفان قبراقی است... عیب ندارد... شکر خدا با این باران این پاهای مادرمردهٔ من یک خرده نرم شد... عیب ندارد، یگوری آمدی پائین؟ خوب، برو توی کلبه... عیب ندارد...»

یملیان با صدای دو رگه‌اش دعا می‌خواند: «مقدس، مقدس، مقدس باد... حتماً یک جائی صاعقه زده، حرف ندارد...» آنگاه از غول‌ها پرسید: «شما مال اینجائید؟»

«نه، مال گلینویم[1]. توی دستگاه ارباب‌مان پلاتر[2] کار می‌کنیم.»

«خرمن می‌کوبید؟»

«همه کار می‌کنیم. عجالتاً خرمن می‌کوبیم. تماشا کن برق‌ها را. اما برق است، ها! خیلی وقت است که این جور طوفان نشده.»

یگوروشکا به کلبه وارد شد. پیرزن خمیدهٔ خشکیدهٔ تیزچانه‌ای به استقبالش آمد. یک شمع پیهی در دست داشت. پلک‌هایش را تنگ می‌کرد و آه‌های کشیده می‌کشید. می‌گفت: «می‌بینی مادرجان، خدا چه طوفانی فرستاده. مردهای ما توی صحرا می‌خوابند. طفلکی‌ها چه می‌کشند! لباس‌هایت را بکن ننه‌جان، لباس‌هایت را بکن...»

یگوروشکا از سرما لرزان و از چندش کز کرده پالتو آبچکان را از تن درآورد. بعد دست‌ها از بدن جدا و پاها گشاد مدتی بی‌حرکت ایستاد. کوچک‌ترین حرکت احساس چندش‌آور خیسی و سرما در او پدید می‌آورد. آستین‌ها و تختهٔ پشت پیرهنش خیس بود و شلوارش به پاهایش چسبیده بود و از سرش آب می‌چکید.

پیرزن گفت: «چرا اینجور مثل مجسمه ایستاده‌ای پسر جان؟ برو بنشین!»

یگوروشکا گشادگشاد به طرف میز رفت و روی نیمکت کنار سر کسی که آنجا خوابیده بود نشست. سر تکانی خورد و رشتهٔ هوائی از بینی بیرون داد و

1. Glinov 2. Plater

آروارهها را مثل کسی که چیزی بجود جنباند و آرام گرفت. برجستگی درازی زیر پوستین بلندی در امتداد نیمکت ادامه داشت. زنی بود که خوابیده بود. پیرزن آه‌کشان بیرون رفت و به زودی خربزه و هندوانه‌ای در دست بازگشت و خمیازه کشان گفت: «بیا ننه‌جان بخور. چیز دیگری ندارم جلوت بگذارم.»

بعد توی کشوی میز دنبال چیزی گشت و کارد بلند نوک‌تیزی شبیه به آنچه دزدها در مسافرخانه‌ها سر تاجرها را با آنها می‌برند بیرون آورد و گفت: «بخور ننه‌جان.»

یگوروشکا انگاری از تب لرزان یک قاچ خربزه با نان سیاه خورد و بعد یک برش هندوانه و بیشتر سردش شد.

یگوروشکا می‌خورد و پیرزن آه می‌کشید و می‌گفت: «مردهای ما توی صحرا می‌خوابند. خدایا خودت رحم کن. خوب است شمعکی پای شمایل روشن کنم. اما نمی‌دانم ستپانیدا[1] آن را کجا گذاشته. بخور ننه‌جان، بخور.»

پیرزن خمیازه‌ای کشید و دست راستش را پشت سر برد و با آن شانهٔ چپش را خاراند و گفت: «باید نزدیک دو بعد از نصف شب باشد. دیگر باید یواش یواش بلند شد. مردهای ما توی صحرا می‌خوابند... باید حالا مثل موش آب کشیده شده باشند.»

یگوروشکا گفت: «ننه خوابم می‌آید.»

پیرزن خمیازه‌ای کشید و گفت: «دراز بکش مادرجان... بخواب... یا حضرت مسیح، من خودم خوابیده بودم شنیدم انگاری یک نفر در می‌زند. بیدار شدم نگاه کردم، دیدم طوفان است که خدا فرستاده... باید شمع روشن کنم اما پیدایش نکردم.»

همین‌طور با خود حرف‌زنان چادر پاره‌ای را که لابد رختخواب خودش بود از روی نیمکت کشید و دو پوستین از میخی نزدیک بخاری برداشت و شروع کرد برای یگوروشکا بستری پهن کردن و زیر لب می‌گفت: «این طوفان خیال ندارد آرام شود. کسی چه می‌داند چه پیش می‌آید. خدا کند صاعقه به چیزی نزده باشد. مردهای ما توی صحرا می‌خوابند... دراز بکش ننه‌جان...

1. Stepanida

بخواب، مسیح حفظت کند فرزند... خربزه را برنمی‌دارم شاید وقتی بلند شدی باز یک خورده بخوری.»

آه‌ها و خمیازه‌های پیرزن و تنفس منظم زنی که خوابیده بود و تاریکی درون کلبه و صدای همهمهٔ باران از پشت پنجره کودک خسته را به خواب می‌خواند اما یگوروشکا خجالت می‌کشید که جلو پیرزن لخت شود. فقط چکمه‌هایش را درآورد و خوابید و پوستین را بر سر کشید.

یک دقیقه بعد صدای پچ‌پچ پانتلیی را شنید که می‌پرسید: «بچه خوابید؟» و پیرزن آهسته جواب داد: «خوابید. خدایا پناه بر تو. همه‌اش آسمان قرنبه است و تمامی هم ندارد...»

پانتلیی ضمن اینکه می‌نشست آهسته گفت: «چرا، دیگر تمام می‌شود. همین حالا هم آرام‌تر شده... بچه‌ها هر کدام توی کلبه‌ای رفتند. دو نفر پهلوی اسب‌ها ماندند... بچه‌ها را می‌گویم... چون نمی‌شود اسب‌ها را تنها گذاشت. می‌برندشان... حالا من یک خرده می‌نشینم بعد می‌روم آنها را می‌فرستم... نمی‌شود... اسب‌ها را می‌برند...»

پانتلیی و پیرزن پهلوی هم نزدیک پای یگوروشکا نشسته بودند و صدای سوت پچ‌پچ‌شان با آه و خمیازه بریده می‌شد. اما یگوروشکا به هیچ ترتیب نمی‌توانست خود را گرم کند. یک پوستین گرم سنگین رویش بود. اما سراپا می‌لرزید. دست و پایش مثل غشی‌ها متشنج بود و اندرونش همه می‌لرزید. زیر پوستین لباسش را کند اما این کار هم فایده‌ای نداشت. لرزش پیوسته شدیدتر می‌شد.

پانتلیی رفت به جای بیرونی‌ها پاس بدهد و برگشت. اما یگوروشکا هنوز نخوابیده بود و سراپا می‌لرزید. مثل این بود که چیزی می‌خواهد سر و سینه‌اش را له کند. بر او فشار می‌آورد و او نمی‌دانست چیست. آیا پچ‌پچ پیرها بود یا بوی تند پوستین. خربزه و هندوانه‌ای که خورده بود طعم نامطبوع فلزی در دهانش باقی گذاشته بود. از این گذشته کک‌ها به جانش افتاده بودند.

گفت: «بابا سردم است.» اما صدای خود را نشناخت.

پیرزن آه کشید: «بخواب فرزند، بخواب.»

تیت با آن پاهای باریکش به رختخواب او نزدیک شد و شروع کرد

دست‌هایش را تکان دادن و قد کشیدن و به سقف رسید و به آسیابی مبدل شد. پدر کریستوفر نه به هیأتی که در گاری نشسته بود بلکه با تمام لباس‌ها و آرایش‌های کلیسائیش و آب‌پاش مخصوص در دست آسیاب را دور زد و آب متبرک به آن پاشید و آسیاب از حرکت باز ایستاد. یگوروشکا که می‌دانست اینها همه هذیان است چشم گشود و صدا کرد: «بابا، آب بده.»

هیچ‌کس جواب نداد. نفس یگوروشکا به وضع تحمل‌ناپذیری سنگین شد چنان که نمی‌خواست خوابیده بماند. برخاست و لباس پوشید و از کلبه بیرون رفت. دیگر صبح شده بود. آسمان گرفته بود اما باران دیگر نمی‌بارید. می‌لرزید. لرزان خود را در پالتوی خیس پیچید و از حیاط پُر گِل گذشت و به سکوت گوش فرا داد. چشمش به اصطبل کوچکی که درِ حصیری آن بسته بود افتاد. نگاهی به درون آن انداخت و وارد آن شد و در گوشهٔ تاریکی روی پهن نشست.

در سر سنگینش افکار پراکنده‌ای قاطی می‌شد. دهانش خشک بود و طعم فلزی نامطبوعی داشت. کلاهش را وارسی کرد و پر طاووس آن را راست کرد و روزی را به یاد آورد که با مادرجانش آن را خریده بود. دست در جیب کرد و یک قلنبه بتونهٔ چسناک قهوه‌ای‌رنگ بیرون آورد. این بتونه از کجا به جیب او آمده بود؟ کمی فکر کرد. آن را بو کشید. بوی عسل می‌داد. آهان. این همان نان دارچینی زن یهودی بود. بیچاره پاک خیس شده بود.

یگوروشکا پالتو خود را وارسی کرد. پالتوش طوسی‌رنگ بود و دکمه‌های درشت استخوانی داشت و به شیوهٔ ردنکوت دوخته شده بود. این پالتو را در خانه در راهرو آویزان نمی‌کردند بلکه لباس گران‌قیمتی به حساب می‌آمد و جای کنار پیراهن مادرجانش در اطاق خواب بود و فقط روزهای عید اجازه داشت آن را بپوشد. نگاهش می‌کرد و دلش به حال آن می‌سوخت. و به یاد آورد که همراه این پالتو به دست سرنوشت رها شده بود و دیگو به خانه باز نمی‌گشت و چنان به هق‌هق افتاد که چیزی نمانده بود از روی تل پهن پائین بلغزد.

سگ سفیدِ درشتِ از باران خیسی که کپه‌های پشم بیگودی‌وار بر پوزه‌اش آویزان بود وارد اصطبل شد و با کنجکاوی به او زل زد. پیدا بود مردد است که پارس بکند یا نکند. اما سرانجام بر آن شد که پارس کردن لازم نیست و با احتیاط به او نزدیک شد و نان دارچینی بتونه‌گونه را خورد و بیرون رفت.

کسی در کوچه داد زد: «اینها آدم‌های وارلامفند.»

یگوروشکا وقتی خوب گریه‌اش را کرد از اصطبل بیرون رفت و گودال آبی را دور زد و پا برزمین کشان در کوچه راه افتاد. درست جلو در بزرگ ارابه‌ها را دید که کنار جاده ایستاده‌اند. ارابه‌ران‌ها با لباس‌های خیس و پاهای غرق در گل و شل و خواب‌آلود مثل مگس‌های پائیزی دور و بر ارابه‌ها پرسه می‌زدند یا روی مالبندها نشسته بودند. یگوروشکا به آنها نگاه کرد و فکر کرد: «موژیک بودن هم کار آسانی نیست. حوصلهٔ آدم تنگ می‌شود.» پیش پانتلیی رفت و کنار او روی مالبند نشست. دست‌هایش را در آستین‌ها چپاند و لرزان گفت: «بابا، یخ کردم.»

پانتلیی خمیازه کشان گفت: «عیب ندارد. دیگر می‌رسیم. گرم می‌شوی.»

کاروان زود راه افتاد زیرا هوا گرم نبود. یگوروشکا روی عدل دراز کشید و از سرما می‌لرزید گرچه خورشید به زودی خود را نشان داد و لباس و عدل پشم و زمین را خشک کرد. همین که چشم‌ها را دوباره بست تیت و آسیاب در نظرش آمد و احساس کرد که تنش سنگین است و دلش آشوب، تمام نیروی خود را جمع کرد تا این اوهام را از خود براند. اما این اوهام هنوز برطرف نشده بود که دیمف موذی با چشم‌های قرمز و مشت‌هائی بلند کرده نعره کشان خود را روی او می‌انداخت یا صدایش به گوش می‌رسید که می‌نالید: «دلم تنگه، دلم تنگه، دلم تنگ...» وارلامف سوار بر اسب خرد جثهٔ قزاقش از کنار او می‌گذشت یا کنستانتین جوان شادکام خندان را می‌دید و همه اینها چه سنگین و تحمل‌ناپذیر و ملال‌انگیز بود.

یک‌بار نزدیک غروب بود که سر بلند کرد تا آب بخواهد. کاروان روی پل بزرگی که بر رود پهنی زده شده بود ایستاده بود. زیر پایشان دود رود را سیاه کرده بود و از ورای دود یک کشتی موتوری دیده می‌شد که یک بلم‌باری را یدک می‌کشید. پیش چشمش آن طرف رود کوه بزرگ رنگارنگی بود که خانه و کلیساهائی بر سینهٔ آن پراکنده بود. پای کوه کنار قطار واگن‌های بارکش لکوموتیوی حرکت می‌کرد.

یگوروشکا تا به حال نه کشتی بخاری دیده بود، نه لکوموتیو و نه رودخانه‌های پهن. اکنون به آنها نگاه می‌کرد و نمی‌ترسید و تعجب نمی‌کرد.

حتی بر چهره‌اش چیزی که به کنجکاوی شباهت داشته باشد ظاهر نشد. فقط احساس دل‌آشوبه کرد و زود لب عدل بر سینه دراز کشید. استفراغ کرد و پانتلیی را دید که سر جنباند و گفت:

«نوجوان‌مان ناخوش شده. حتماً شکمش سرما خورده. طفلک توی ولایت غربت کارش زار است.»

۸

کاروان در مسافرخانهٔ بزرگی در نزدیکی بارانداز توقف کرد. یگوروشکا از ارابه فروخزان صدای بسیار آشنائی شنید. کسی کمکش می‌کرد تا از ارابه پائین آید.

«ما دیشب رسیدیم. امروز تا حالا منتظر شما بودیم. می‌خواستیم همان دیروز به شما برسیم. اما نمی‌شد، چون از یک راه دیگر می‌آمدیم. وای تماشا کن پالتو قشنگت را چه جور چروکانده‌ای! دائی‌جانت خدمتت می‌رسد.»

یگوروشکا به دقت به چهرهٔ لک و پیس گوینده نگاه کرد و به یاد آورد. دنیسکا بود که ادامه داد: «دائی جانت و پدر کریستوفر حالا در اطاقشانند و چای می‌خورند. بیا برویم.»

یگوروشکا را به ساختمان بزرگ دو طبقهٔ تاریک و عبوسی که به مؤسسهٔ خیریهٔ مذهبی شهر «ن» شباهت داشت برد. یگوروشکا به اتفاق دنیسکا از دهلیز و پلکان تاریکی گذشتند و بعد از عبور از دالان باریک بلندی به اطاق کوچکی وارد شدند که در آن ایوان ایوانیچ و پدر کریستوفر، چنان که دنیسکا گفته بود سر میز چای نشسته بودند. به دیدن یگوروشکا آثار تعجب و خوشحالی بر چهرهٔ هر دو پیرمرد ظاهر شد.

پدر کریستوفر با لحنی که بیشتر به آواز شباهت داشت گفت: «آ، یاالله، یگوروشکا نیکالائیچ، جناب لومونوسف.»

کوزمی‌چف گفت: «آ، حضرت خان والا، بفرمائید، خوش آمدید!»

پدر کریستوفر ضمن اینکه برای او چای می‌ریخت و لبخندش مثل معمول اطاق را روشن می‌کرد او را گرفت به باد سؤال و شروع کرد با او حال و احوال

کردن که: «خوب، سفر چطور گذشت Puer bone[1] ضمناً حوصله‌ات تنگ شد. سفر با کاروان یا با گاو خدا نصیب نکند. هی می‌روی، هی می‌روی، پناه برخدا. هر وقت جلوت را نگاه می‌کنی همان صحراست علی غیرالنهایه. آخرش پیدا نیست. سفر که نیست، یک عذاب درست و حسابی است. چرا چای نمی‌خوری؟ بخور! تو که نبودی و داشتی هلک‌وهلک با کاروان می‌آمدی. ما همهٔ کارهامان را رتق و فتق کردیم. خدا را شکر، پشم‌ها را به چرپاخین[2] فروختیم و چه خوب فروختیم. خدا این جور معامله را نصیب همه بکند. خوب استفاده کردیم.»

یگوروشکا به همان اولین نگاهی که به کس و کار خود انداخت احتیاج شدیدی به ناله و شکایت در خود احساس کرد. به آنچه پدر کریستوفر می‌گفت گوش نمی‌کرد. در فکر بود که چطور شروع کند و از چه چیزی شکایت کند. اما صدای پدر کریستوفر که در گوشش طنین نامطبوع و گوشخراشی داشت نمی‌گذاشت حواسش را جمع کند و افکارش را درهم می‌ریخت. پنج دقیقه هم سر میز ننشسته بود که برخاست و به طرف کاناپه رفت و روی آن خوابید.

پدر کریستوفر تعجب کرد: «ده، این جورش است: پس چایت چه؟»

یگوروشکا که فکر می‌کرد از چه شکایت کند پیشانی خود را به پشتی کاناپه چسباند و ناگهان شروع به هق‌هق کرد.

پدر کریستوفر برخاست و به سمت کاناپه روان تکرار کرد: «یعنی چه، این چه جورش است؟ گئورگی، چه‌ات شده؟ چرا گریه می‌کنی؟»

یگوروشکا جواب داد: «من... حال ندارم... مریضم...»

پدر کریستوفر دستپاچه شد و گفت: «مریض؟ این هیچ‌کار خوبی نیست. پسرجان مگر آدم توی سفر مریض می‌شود؟ وای، وای، عجب پسری؟»

دستش را روی سر یگوروشکا گذاشت و گونه‌اش را لمس کرد و گفت: «راست می‌گوید، پیشانیش گرم است. می‌دانی، توی راه سرما خورده‌ای. یا چیز ناباببی خورده‌ای. باید از خدا کمک بخواهی.»

ایوان ایوانیچ دستپاچه گفت: «چطور است گنه گنه بش بدهیم؟»

۱. به زبان لاتینی است، یعنی بچهٔ خوب. ـ م.

2. Tcherepakhine

«نه، بهتر است چیز گرم و نرمی بخورد. گئورگی با یک سوپ خوشمزه چطوری؟»

یگوروشکا جواب داد: «نه، نمی‌خواهم.»

«لرز داری، هان؟»

«پیش از این لرز داشتم، اما حالا تب دارم. تمام بدنم درد می‌کند...»

ایوان ایوانیچ به طرف کاناپه آمد. سر یگوروشکا را لمس کرد. با نگرانی آخ و آخی گفت و به سمت میز بازگشت.

پدر کریستوفر گفت: «خوب، تو لباست را درآور و بخواب. باید استراحت کنی.»

او را کمک کرد تا لخت شود. بالشی به او داد و پتوئی رویش انداخت و پالتو ایوان ایوانیچ را روی پتو انداخت. بعد نوک پا نوک پا به طرف میز رفت و نشست. یگوروشکا پلک بر هم نهاد و بلافاصله به نظرش آمد که نه در اطاق مسافرخانه بلکه در راه بیابان کنار آتش است و یملیان دست تکان می‌دهد و دیمف با چشم‌های سرخش دمرو خوابیده است و به یگوروشکا نگاه می‌کند و پوزخند می‌زند.

یگوروشکا فریاد زد: «بزنیدش، بزنیدش!»

پدر کریستوفر آهسته گفت: «دارد هذیان می‌گوید.»

ایوان ایوانیچ آه کشید: «چه درد سرهائی!»

«باید تنش را با سرکه و روغن مالید. به امید خدا تا فردا حالش خوب می‌شود.»

یگوروشکا برای خلاص شدن از این کابوس چشم گشود و به آتش نگاه کرد. پدر کریستوفر و ایوان ایوانیچ چای سیری خورده بودند و پچ‌پچ صحبت می‌کردند. اولی خوشحال بود و لبخند می‌زد و معلوم بود که نمی‌تواند سود خوبی را که از معاملهٔ پشم نصیبش شده فراموش کند. و نه چندان از خود سود بلکه بیشتر از این فکر خوشحال بود که وقتی به خانه رسید همگی زاد و رود فراوان و اهل و عیال خود را دور خود جمع خواهد کرد و به زیرکی چشمکی خواهد زد و قاه‌قاه خواهد خندید. ابتدا سرشان شیره خواهد مالید و خواهد گفت که پشم را به ارزان‌تر از قیمت فروخته است. بعد دسته اسکناس بزرگی را

به دامادش میخائیلا خواهد داد و خواهد گفت: «بیا تحویل بگیر. این‌جور باید معامله کرد!» اما کوزمی‌چف راضی به نظر نمی‌رسید. در چهره‌اش مثل گذشته خشکی بازاریان و آثار دلواپسی پیدا بود.

زیر لب می‌گفت: «اگر می‌دانستم چرپاخین به این قیمت می‌خرد آن سیصد پود را در شهر خودمان به ماکارف نمی‌فروختم. چه حیف! اما آدم از کجا می‌داند که مظنهٔ اینجا بالا رفته؟»

خدمتکاری که پیرهن سفیدی به تن داشت بساط چای را جمع کرد و چراغ جلو شمایل را افروخت. پدر کریستوفر در گوش او چیزی گفت و مستخدم حالت رازداری توطئه گونه‌ای به خود گرفت، انگاری می‌خواست بگوید: «حالیم شد.» و بیرون رفت و کمی بعد بازگشت و لگنی زیر کاناپه گذاشت. ایوان ایوانیچ کف اطاق برای خود رختخوابی پهن کرد و چندبار خمیازه کشید و با لختی و خستگی دعایش را خواند و دراز کشید.

پدر کریستوفر گفت: «فردا خیال دارم بروم به کلیسا. خادم آنجا با من آشناست. اما دیدن عالیجناب را می‌گذارم برای بعد از نماز. هرچند می‌گویند مریض است.»

خمیازه‌ای کشید و چراغ را خاموش کرد. فقط چراغ جلو شمایل روشن بود.

پدر کریستوفر ضمن اینکه لباس از تن درمی‌آورد ادامه داد: «می‌گویند کسی را نمی‌پذیرد. آن وقت او را ندیده برمی‌گردم.»

لباده‌اش را درآورد و یگوروشکا، رابینسون کروز را جلو خود دید. رابینسون در یک نعلبکی چیزی مخلوط کرد و به طرف او آمد و به نجوا گفت: «لومونوسف، خوابی؟ پاشو یک خرده تنت را با روغن و سرکه بمالم. خاصیت دارد. اما تو فقط از خدا کمک بخواه.»

یگوروشکا به سرعت برخاست و نشست. پدر کریستوفر پیرهن او را درآورد و شروع کرد به چرب کردن سینهٔ او. شانه‌ها را بالا می‌برد و خود را جمع می‌کرد و بریده بریده نفس می‌کشید. انگاری خود او را قلقلک می‌دهند.

پچ‌پچ‌کنان دعا می‌خواند: «به نام پدر و پسر و روح‌القدس... حالا دمرو بخواب... آهان... این طور... فردا حالت خوب است. فقط قول بده بعد از این

شیطنت نکنی. وای، وای، مثل آتش می‌ماند. طوفان که شد لابد در راه بودید، هان؟»

«بله، در راه بودیم.»

«خوب، دیگر چه انتظاری داری. معلوم است که آدم ناخوش می‌شود. به نام پدر و پسر و روح‌القدس... چطور می‌خواهی تب نکنی؟»

پدر کریستوفر پس از آنکه یگوروشکا را چرب کرد پیرهنش را به او پوشاند، رویش را انداخت و بر او صلیب کشید و دور شد. بعد یگوروشکا می‌دید که دعا می‌خواند. پیرمرد حتماً دعاهای زیادی از بر داشت زیرا مدت درازی برابر شمایل ایستاده بود و پچ‌پچ می‌کرد. پس از آنکه دعایش تمام شد بر پنجره و در و یگوروشکا و ایوان ایوانیچ صلیب کشید و بی‌بالش روی کاناپه خوابید و لباده‌اش را روی خود کشید.

ساعت راهرو ساعت ده را نواخت. یگوروشکا به یاد آورد که هنوز تا صبح چه همه وقت مانده است. غصه‌دار پیشانیش را به پشتی کاناپه فشرد و دیگر سعی نکرد که خود را از کابوس‌های مبهم و عذاب‌آور برهاند! اما صبح بسیار زودتر از آنچه او خیال می‌کرد فرا رسید.

به نظرش می‌رسید که تازه روی کاناپه خوابیده و پیشانیش را به پشتی آن تکیه داده است. اما وقتی چشم گشود اشعهٔ کجتاب آفتاب، از هر دو پنجره روی کف اطاق دراز شده بود. پدر کریستوفر و ایوان ایوانیچ نبودند. اطاق مرتب شده و روشن و راحت بود و در آن بوی پدر کریستوفر به مشام می‌رسید. او همیشه بوی درخت سرو و گل بنفشهٔ خشک می‌داد. در شهر خودشان برای تهیهٔ آب مقدس و تزئین شمایل از گل بنفشه استفاده می‌کرد و به این علت تا مغز استخوانش بوی گل بنفشه می‌داد. یگوروشکا به بالش، به اشعهٔ مایل آفتاب و به چکمه‌هایش که پاک شده و براق کنار هم پهلوی کاناپه بودند نگاه کرد و خندید. از اینکه روی عدل نخوابیده بود و اطرافش همه چیز خشک بود و روی بام از برق و رعد خبری نبود تعجب کرد.

از کاناپه فروجست و شروع کرد به لباس پوشیدن. در خود احساس سلامت می‌کرد. از بیماری شب پیش جز احساس ضعف مختصری در گردن و پاهایش چیزی باقی نمانده بود. معلوم می‌شد که روغن و سرکه مؤثر بوده است.

کشتی بخاری و لکوموتیو و رود پهن را که روز پیش به ابهام دیده بود به یاد آورد و اکنون شتاب می‌کرد تا زودتر لباس بپوشد و روی بارانداز بدود و آنها را تماشا کند. دست و رو شسته بود و داشت پیرهن سرخ پیچازیش را به تن می‌کرد که قفل در ناگهان صدا کرد و پدر کریستوفر با آن کلاه سیلندری و عصای کشیشان و لبادهٔ قهوه‌ای‌رنگ ابریشمین که روی جبهٔ کرباسی به تن داشت در درگاه حاضر شد. خندان و نورانی (صورت سالخوردگان تازه از کلیسا بازگشته همیشه برق می‌زند) یک تکه نان متبرک و بسته‌ای روی میز گذاشت و دعائی خواند و گفت:

«خدا سلامتی عطا کرد! خوب، چطوری؟»

یگوروشکا دست او را بوسه زد و گفت: «حالا خوبم.»

«خدا را شکر... من از نماز برمی‌گردم... رفتم سری به آشنای خودم خادم کلیسا بزنم. دعوتم کرد چای بخورم اما من نرفتم. دوست ندارم صبح زود بروم خانهٔ مردم. خدا پدرشان را بیامرزد.»

لباده‌اش را درآورد و جلو سینه‌اش را با دست صاف کرد و بی‌شتاب بسته را باز کرد و یگوروشکا چشمش به یک قوطی حلبی خاویار و یک تکه اوزون‌برون و نان فرانسوی افتاد.

پدر کریستوفر گفت: «از جلو دکان ماهی فروشی رد می‌شدم اینها را خریدم. البته نه عید است و نه روز تعطیل و این تجمل‌ها جایز نیست اما فکر کردم وقتی آدم یک مریض در خانه دارد می‌شود گفت که این گناه قابل بخشایش است. اما خاویارش خوب است. مال آسترین است.»

مستخدمِ پیرهن سفید سماور آورد و یک سینی ظرف و بساط چای. پدر کریستوفر کمی خاویار روی یک تکه نان مالید و به یگوروشکا داد و گفت: «بخور. حالا بخور و تفریح کن، اما به زودی وقت آن خواهد رسید که درس بخوانی. مواظب باش با دقت و ممارست درس‌بخوانی تا نتیجهٔ خوب بگیری. آنچه را باید از حفظ یاد بگیری از بر کن و آنجا که باید مفهوم مطلب را به زبان خودت و بی‌توجه به قالب ظاهرش بیان کنی به زبان خودت بگو و سعی کن که همهٔ علوم را خوب یاد بگیری. بعضی‌ها هستند که مثلاً ریاضیات خوب

می‌دانند اما اسم پی‌یوتر ماگیلا[1] به گوششان نخورده است. بعضی‌ها هستند که پی‌یوتر ماگیلا را خوب می‌شناسند اما دربارهٔ کرهٔ ماه هیچ نمی‌دانند. اما تو طوری درس بخوان که از همه چیز سر دربیاوری. زبان‌های لاتینی و فرانسوی و آلمانی را خوب یاد بگیر... و جغرافی و البته تاریخ و الهیات و فلسفه و ریاضیات را خوب تحصیل کن و وقتی همه چیز را خوب دانستی سر صبر اما با همت و حرارت و همراه با دعا و به امید خدا وارد خدمت شو. وقتی همه چیز را دانستی همهٔ راه‌ها برایت آسان خواهد بود. تو فقط درس بخوان و رحمت و نعمت‌های خدا را تحصیل کن و خدا خود راهت را نشان خواهد داد که پزشک بشوی یا قاضی یا مهندس...»

پدر کریستوفر کمی خاویار روی یک تکه‌نان مالید و ادامه داد: «پولوس حواری می‌گوید: «از تعلیمی‌های مختلف و غریب از جا برده نشوید[2]...» البته اگر آدم برود دنبال کتابهای ضاله و کفرآمیز یا دنبال احضار ارواحی مثل روح شائول[3] یا برود پی تحصیل علومی که نه به درد خودش می‌خورد، نه به درد مردم همان بهتر که اصلاً درس نخواند. انسان باید فقط چیزهائی را یاد بگیرد که خداوند فرموده و متبرک کرده. فکر کن... حواریون قدیس به همهٔ زبان‌ها حرف می‌زده‌اند. تو هم باید زبان‌های مختلف را یاد بگیری. واسیلی بیتر[4] تحصیل ریاضیات و حکمت کرد. پس تو هم ریاضیات و حکمت یاد بگیر. نستور[5] مقدس تاریخ می‌نوشت، پس تو هم تحصیل تاریخ بکن و تاریخ بنویس. اولیاءالله را سرمشق خودت قرار بده...»

پدر کریستوفر یک هورت چای از نعلبکی خورد و سبیل‌هایش را پاک کرد و سرش را جنباند و گفت: «خوب، من به رسم قدیم درس خوانده‌ام. خیلی

۱. Piotr moguila (۱۶۴۷-۱۵۹۶) از مدافعان سرسخت آئین ارتدکس در اوکرائین بود و زمانی که این ناحیه زیر سلطهٔ لهستانی‌ها قرار داشت. صاحب کتابهائی در زمینهٔ مذهب است و انجیل را به زبان عامیانه ترجمه کرده است.
۲. رسالهٔ پولوس حواری به عبرانیان، باب ۱۳، آیهٔ ۹. ـ م.
۳. شائول به زبان عبری به معنای مطلوب است. اولین پادشاه اسرائیل که در نیمهٔ دوم قرن ۱۱ قبل از میلاد حکومت داشت. ـ م.
۴. در حدود سال‌های ۳۳۰ تا ۳۹۷ میلادی جزو برجستگان کلیسای مسیحی بود. ـ م.
۵. Nestor (سال‌های تولد و مرگ نامعلوم) مورخ باستانی روسی و از قرار معلوم یکی از راهب‌های صومعهٔ کی‌یف در سال‌های ۷۰ قرن نهم میلادی. ـ م.

چیزها از یادم رفته، به علاوه زندگیم هم با همه فرق دارد. حتی نمی‌شود مقایسه کرد، مثلاً فرض کن یکجا در یک مجلس بزرگ بعد از ناهار یا در یک جلسه آدم یک چیزی به لاتینی می‌گوید، یا یک واقعهٔ تاریخی را نقل می‌کند، یا در باب فلان مسألهٔ فلسفی اظهار عقیده‌ای می‌کند هم حضار لذت می‌برند، هم آدم خودش کیف می‌کند... یا مثلاً وقتی اعضای دادگاه بخش می‌آیند و باید سوگندشان داد، کشیشان دیگر همه خجالت می‌کشند و دستپاچه می‌شوند. اما من با قاضی‌ها و دادستان‌ها و وکلا، با همه خودمانی هستم. با آنها فاضلانه حرف می‌زنم. باهاشان چای می‌خورم. می‌گویم و می‌خندم، چیزهائی را که نمی‌دانم از آنها می‌پرسم و آنها هم از این کیف می‌کنند. بله پسرجان علم روشنائی است و جهالت تاریکی. تا می‌توانی درس بخوان... البته آسان نیست... امروزه روز تحصیل کردن خرج دارد، گوان تمام می‌شود... مادرجانت بیوه است... از مستمری گذران می‌کند... و البته...»

پدر کریستوفر با ترس به در نگاه کرد و صدایش را آهسته‌تر کرد و گفت: «خدا حفظت کند، فقط مواظب باش مادرت و ایوان ایوانیچ را فراموش نکنی. در فرمان‌ها بر احترام و اکرام به مادر تأکید شده. ایوان ایوانیچ هم ولینعمت توست. به جای پدر توست. اگر تو دانشمند شدی و به آنهائی که در فضل و کمال به پای تو نمی‌رسند خدای نخواسته کبر فروختی و بی‌اعتنائی کردی وای بر تو، وای بر تو.»

پدر کریستوفر دست بلند کرد و دوباره گفت: «وای بر تو، وای بر تو.»

به حرف افتاده بود و به اصطلاح سر ذوق آمده بود و تا ناهار خیال نداشت تمام کند. اما در باز شد و ایوان ایوانیچ وارد شد. دائی با عجله چاق سلامتی کرد و نشست سر میز و افتاد به جان چای. بعد گفت: «همهٔ کارها را روبراه کردم و می‌توانستیم همین امروز راهی خانه شویم. اما این دردسر یگور باقی مانده است. باید سر و سامانش داد. همشیره می‌گفت دوستش ناستاسیا پترونا[1] همین طرف‌ها زندگی می‌کند شاید بتواند یگور را در خانه‌اش نگهدارد. کیفش را کمی کاوید و نامهٔ مچاله شده‌ای از آن بیرون آورد و این طور خواند: «خدمت خانم

1. Nastasia Petrovna

ناستاسیا پترونا تاسکونوا[1]. پائین کوچه، منزل شخصی. باید همین حالا رفت پیدایش کرد. چه دردسرهائی!»

ایوان ایوانویچ و یگوروشکا بلافاصله بعد از چای از مسافرخانه خارج شدند.

دائی زیر لب می‌گفت: «چه دقمسه‌هائی! مثل یک کنه چسبیده‌ای به من. خدا پدرت را بیامرزد. شما همه‌اش می‌خواهید دانشمند بشوید و جا سنگین، فقط دردسرهاتان را می‌گذارید برای من...»

وقتی از حیاط مسافرخانه می‌گذشتند نه از ارابه‌ها خبری بود، نه از ارابه‌ران‌ها. همه صبح زود رفته بودند به بارانداز. ته حیاط بریچکای آشنائی در گوشه‌ای سیاهی می‌زد. اسب‌ها کنار آن ایستاده بودند و یونجه می‌خوردند.

یگوروشکا در دل گفت: «خداحافظ بریچکا!»

ابتدا مدت زیادی مجبور بودند از بولواری سر بالا، بالا روند. بعد از میدان بزرگ بازار گذشتند. آنجا ایوان ایوانیچ سراغ پائین کوچه را گرفت. پاسبان پوزخندی زد که: «حالا حالاها باید بروید. آن طرف است. طرف چراگاه‌ها.»

در راه درشکه می‌دیدند اما دائی‌جان فقط در موارد استثنائی و در اعیاد بزرگ به وسوسه‌هائی نظیر درشکه گرفتن تسلیم می‌شد. راه درازی را به اتفاق در کوچه‌های سنگفرش و بعد کوچه‌هائی که فقط پیاده‌رو بود و سواره‌رو نداشت و سرانجام کوچه‌هائی که نه پیاده‌رو داشت، نه سواره‌رو طی کردند و هنگامی که به یاری پا و زبان به پائین کوچه رسیدند هردو سرخ شده و کلاه از سر برداشته بودند و عرق از صورت می‌ستردند.

ایوان ایوانیچ رو به پیرمرد فرتوتی که کنار دروازه‌ای بر نیمکتی نشسته بود کرد و پرسید: «لطفاً ناستاسیا پترونا تاسکونوا اینجا کجا می‌نشیند؟».

پیرمرد فکری کرد و گفت: «اینجا تاسکونوا نداریم. شاید تیموشنکو[2] را می‌خواهید؟»

«تاسکونوا ندارید؟»

«نه، باید ببخشید. تاسکونوا اینجا نداریم.»

1. Toskounova 2. Timochenko

ایوان ایوانیچ شانه بالا انداخت و به راه ادامه داد.

پیرمرد از عقب سر او داد زد: «بی‌خود نگردید، وقتی می‌گویم تاسکونوا اینجا نداریم، یعنی نداریم.»

ایوان ایوانیچ رو به پیرزنی که نبش کوچه روی بساطی تخمهٔ آفتاب‌گردان و گلابی می‌فروخت کرد و پرسید: «گوش کن مادرجان، خانهٔ ناستاسیا پترونا تاسکونوا اینجا کجاست؟»

پیرزن با تعجب به او نگاهی کرد و زد به خنده و پرسید: «حالا دیگر ناستاسیا پترونا اینجا صاحبخانه شده؟ وای خدای من! هشت سال است که دخترش را شوهر داده و خانه‌اش را جای جهاز به دامادش داده. حالا دامادش در آن خانه می‌نشیند.» چشم‌هایش می‌گفت: «چقدر باید احمق باشید که چیزهائی به این سادگی را نمی‌دانید.»

ایوان ایوانیچ پرسید: «خوب، خودش حالا کجا می‌نشیند؟»

پیرزن دست‌هایش را بالا انداخت و با تعجب گفت: «خداجان خیلی وقت است که اجاره‌نشین شده. هشت سال می‌شود. از همان وقت که خانه‌اش را تحویل دامادش داد. کجای کارید؟»

لابد انتظار داشت که ایوان ایوانیچ هم تعجب کند و حیرت‌زده بگوید: «عجب! چطور چنین چیزی ممکن است؟» حال آنکه با آرامش و سادگی پرسید: «خوب، حالا کجا می‌شود پیدایش کرد؟»

زن کاسب آستینش را لوله کرد و با ساعد عریان اشاره کنان با صدای نازک و گوش‌خراشی توضیح داد: «همین کوچه را می‌گیرید و راست راست می‌روید تا برسید به یک خانهٔ کوچک قرمز. دست چپ‌تان یک کوچهٔ باریک است. وارد این کوچهٔ باریک می‌شوید، در سوم دست راست.»

ایوان ایوانیچ و یگوروشکا به خانهٔ کوچک قرمز رسیدند. به سمت چپ پیچیدند و رو به در سوم دست راست راه افتادند. حصار خاکستری‌رنگ بسیار کهنه‌ای که شکاف‌های گشاد در آن بود در دو طرف در خاکستری‌رنگ کشیده شده بود. حصار سمت راست در سخت به جلو شکم داده و خطر افتادنش بود و در سمت چپ رو به داخل حیاط تو رفته بود. خود در هنوز راست ایستاده بود و ظاهراً دو دل بود که بهتر است کدام سمت را انتخاب کند، جلو بیاید یا عقب افتد.

ایوان ایوانیچ دریچهٔ شکم در را باز کرد و حیاط بزرگی دید که از علف هرز و برگ باباآدم پوشیده شده بود. صد قدم دورتر ساختمان کوچکی بود که بام قرمز رنگ و کرکره‌های سبز داشت. زن چاقی آستین بالا زده و لبهٔ پیشبند در دست وسط حیاط ایستاده بود و چیزی بر زمین می‌پاشید و با صدائی مثل صدای زن تخمه فروش نازک و گوش‌خراش داد می‌زد: «بیا، بیا، بیا...»

سگ حنائی رنگی که گوش‌های تیزی داشت و پشت سر او نشسته بود به دیدن تازه‌واردان به سمت در دوید و شروع کرد با صدای تنوری (همهٔ سگ‌های حنائی رنگ با صدای تنور پارس می‌کنند) پارس کردن. زن دستش را در برابر آفتاب سایبان چشمش کرد و داد زد: «با کی کار دارید؟»

ایوان ایوانیچ که سگ حنائی‌رنگ را با عصا از خود می‌تاراند فریاد زد: «سلام علیکم! لطفاً منزل ناستاسیا پترونا تاسکونوا اینجا نیست؟»

«چرا همین‌جاست. چه می‌خواهید؟»

ایوان ایوانیچ و یگوروشکا به او نزدیک شدند. زن با بدگمانی آنها را براندازکنان تکرار کرد: «چه کارش دارید؟»

«نکند ناستاسیا پترونا خود شما باشید؟»

«بله، منم، فرمایش!»

«خیلی خرشوقتم. می‌دانید دوست قدیمی شما الگا ایوانونا کنیازوا[1] سلام فراوان به شما می‌رساند. این پسر اوست و من، شاید یادتان باشد برادرش هستم، ایوان ایوانیچ. مگر نه شما همشهری مائید. در شهر «ن» به دنیا آمدید و همان‌جا شوهر کردید.»

لحظه‌ای سکوت بود. زن چاق مثل بهت‌زده‌ها به ایوان ایوانیچ زل‌زده بود. انگاری باور نمی‌کرد یا نمی‌فهمید. بعد سرخ شد و دست‌هایش هوا رفت و از پیشبندش یونجه و از چشم‌هایش اشک سرازیر شد. نفسش از فرط هیجان سنگین شده بود و صدای جیغش بلند شد که: «الگا ایوانونا، عزیز دلم، دوست مهربانم. آخ پدرجان، حواسم کجاست، همین‌طور این وسط ایستاده‌ام. وای پسرک ناز خودم، خوشگلکم...»

1. Olga Ivanovna Kniazova

یگوروشکا را در بغل فشرد و صورتش را از اشک خود خیس کرد و درست و حسابی زد به گریه. ضمن اینکه بندهای انگشتش را به صدا درمی‌آورد گفت: «خدای من، وای چه خوشحالم کردید! تماشا کن، عین مادرش. درست مثل سیبی که از وسط دو تا کرده باشند. آخر چرا وسط حیاط ایستاده‌اید؟ خواهش می‌کنم بفرمائید توی اطاق.»

صدایش از گریه گرفته بود. اما ضمن راه صحبت‌کنان به عمارت وارد شد و مهمان‌ها پشت سر او.

ضمن اینکه میهمان‌ها را به اتاق کوچک دمداری که دیوارهایش با شمایل‌ها و گلدان‌ها تزئین شده بود می‌برد می‌گفت: «باید ببخشید، اطاق نامرتب است. وای مریم مقدس؛ واسیلیسا[1] بیا اقلاً تخته‌های روی پنجره را باز کن. وای فرشتهٔ کوچکم، وای تصدقت بروم‌خوشگلکم. من اصلاً نمی‌دانستم الگاجانم چنین دسته گلی دارد.»

وقتی کمی به میهمان‌ها عادت کرد و آرام گرفت ایوان ایوانیچ از او خواهش کرد که با او به طور خصوصی حرف بزند. یگوروشکا به اطاق کوچک دیگر رفت. در این اطاق یک چرخ خیاطی بود و در پنجره قفس ساری آویزان بود و شمایل و گلدان کمتر از اطاق اولی نبود. دخترکی بی‌حرکت کنار چرخ خیاطی ایستاده بود. صورتش آفتاب‌سوخته بود و گونه‌هایش مثل مال تیت باد کرده و پیرهن چیت پاکیزه‌ای به تن داشت. به یگوروشکا خیره شده و معلوم بود که دستپاچه شده است. یگوروشکا کمی به او نگاه‌کرد و پس از کمی سکوت پرسید: «اسمت چیست؟»

لب‌های دخترک اندکی جنبید و چهره‌اش حالت گریانی به خود گرفت و به آهستگی جواب داد: «آتکا»[2].

یعنی کاتکا[3].

ایوان ایوانیچ در اطاق دیگر آهسته می‌گفت: «خدمت شما می‌ماند. اگر محبت کنید و لطف داشته باشید. ما ماهی ده روبل به شما می‌پردازیم. نازنازی نیست. بچهٔ آرامی است.»

1. Vacilissa 2. Atka 3. Katka

ناستاسیا پترونا با صدای گریانی آه کشان گفت: «ایوان ایوانیچ، نمی‌دانم چه بگویم. ده روبل پول کمی نیست. اما آخر جرأت نمی‌کنم بچهٔ مردم را پیش خودم نگه دارم. اگر خدا نکرده ناخوش بشود چه کنم؟»

وقتی یگوروشکا را دوباره به اطاق صدا کردند ایوان ایوانیچ کلاه در دست ایستاده بود و خداحافظی می‌کرد. می‌گفت: «خوب، پس دیگر پیش شما می‌ماند. خدا نگهدار.» و خطاب به خواهرزاده‌اش گفت: «تو بمان یگور. شیطنت نکن. حرف ناستاسیا پترونا را گوش کن... خدا نگهدار. فردا باز می‌آیم.»

رفت و ناستاسیا پترونا بار دیگر یگوروشکا را در آغوش فشرد و او را فرشتهٔ کوچک خود نامید و گریان شروع کرد به چیدن میز. سه دقیقه بعد یگوروشکا پشت میز کنار او نشسته بود و به پرس و جوی بی‌انتهای او جواب می‌داد و آش کلم چرب و گرمی را می‌خورد.

شب باز پشت همان میز نشسته بود و سر خود را روی دست‌ها نهاده به حرف‌های ناستاسیا پترونا گوش می‌داد. او گاه گریان و گاه خندان از دوران جوانی مادر او و از شوهرداری خودش و از اولادش تعریف می‌کرد. جیرجیرکی در گوشهٔ تنور صدا می‌کرد و جزجز فتیلهٔ چراغ به زحمت به گوش می‌رسید. ناستاسیا پترونا آهسته حرف می‌زد و از فرط هیجان مرتب انگشتانه‌اش را می‌انداخت و کاتیا نوه‌اش به جستجوی آن زیر میز می‌رفت و هر بار مدتی طولانی زیر میز می‌نشست و چه بسا پاهای یگوروشکا را تماشا می‌کرد و یگوروشکا گوش می‌کرد و خواب‌آلود به چهرهٔ پیرزن و خال گوشتی او که چندتار مو برآن روئیده بود و به خطوط اشک روی گونه‌اش نگاه می‌کرد و دلش گرفته بود. بسیار گرفته... رختخوابش را روی صندوقی انداختند و به او گفتند که اگر شب گرسنه‌اش شد خود به دالان برود و از جوجه‌ای که روی پنجره زیر بشقاب است بخورد.

صبح روز بعد ایوان ایوانیچ و پدر کریستوفر برای خداحافظی آمدند. ناستاسیا پترونا خوشحال شد و می‌خواست سماور روشن کند اما ایوان ایوانیچ عجله داشت، دستی تکان داد و گفت: «نه، فرصت چای و مای نداریم و فوراً می‌رویم.»

قبل از وداع همه یک دقیقه نشستند و سکوت کردند. ناستاسیا پترونا آه عمیقی کشید و با چشمانی گریان به شمایل نگاه کرد.

ایوان ایوانیچ سکوت را شکست و گفت: «خوب، پس تو می‌مانی دیگر...»

ناگهان خشکی بازاریگری از صورتش ناپدید شد و رنگش برافروخت و با افسردگی لبخندی زد و گفت: «مواظب باش، خوب درس بخوان... مادرت را فراموش نکن. حرف ناستاسیا پترونا را گوش کن... ببین یگور، اگر خوب درس بخوانی من کمکت می‌کنم.»

کیفش را از جیب بیرون آورد و به یگوروشکا پشت کرد و مدتی در پول خردها دنبال یک سکهٔ ده کوپکی گشت و وقتی یکی پیدا کرد آن را به یگوروشکا داد. پدر کریستوفر آهی کشید و بی‌شتاب برای او دعای خیر کرد: «به نام پدر و پسر و روح‌القدس... پسرجان درس بخوان، زحمت بکش... اگر من مردم برایم دعا کن. بیا این ده کوپک را هم از دست من بگیر...»

یگوروشکا دست او را بوسید و گریه‌اش گرفت. در دل احساس کرد که دیگر هرگز این پیرمرد را نخواهد دید.

ایوان ایوانیچ با صدائی آهسته، چنان که گوئی در اطاق مرده‌ای حرف می‌زند، گفت: «ناستاسیاپترونا، من تقاضای اسم‌نویسی به دبیرستان داده‌ام. شما زحمت بکشید و هفتم اوت او را برای امتحان ببرید. خوب دیگر خداحافظ. خدا نگهدار یگور.»

ناستاسیا پترونا نالید که: «آخر اقلاً یک پیاله چای می‌خوردید!» پردهٔ اشک جلو چشم‌های یگوروشکا را گرفته بود و نمی‌دید که دائیش و پدر کریستوفر از اطاق بیرون رفتند. شتابان به سمت پنجره جست اما دیگر در حیاط هم نبودند و سگ حنائی‌رنگ هم‌اکنون پارسش را کرده بود و خوشحال از انجام دادن وظیفه‌اش از در حیاط باز می‌آمد. یگوروشکا بی‌آنکه خود بداند چرا از جا کنده شد و شتابان از اطاق بیرون دوید. وقتی از در بزرگ بیرون می‌دوید ایوان ایوانیچ و پدر کریستوفر، این عصای چنگک‌دار و آن تعلیمی خود را تکان می‌دادند و از پیچ کوچه گذشتند. یگوروشکا احساس کرد که با رفتن این دو نفر هرآنچه تا آن زمان بر سرش آمده بود مثل دود ناپدید شد. بی‌رمق خود را روی نیمکتی انداخت و زندگی تازه و نامأنوسی را که اکنون برایش شروع می‌شد با گریه‌ای تلخ درود گفت.

این زندگی چگونه می‌بود؟

۱۸۸۸

ترجمهٔ سروش حبیبی

حادثهٔ ناگوار



پزشک زمستوو[1] که گریگوری ایوانویچ اوچینیکف[2] نامیده می‌شود و مردی است ضعیف‌الجثه و عصبی مزاج، به لطف تألیفات بی‌ارزش خود در زمینهٔ آمار پزشکی و همچنین علاقهٔ مفرطش به آنچه که «مسایل زیست» نامیده می‌شود بین همقطارانش شهرتی به هم زده بود. یک روز صبح در بیمارستانی که سرپرستی آن را به عهده داشت سرگرم عیادت از مریض‌های بستری بود. میخاییل زاخاریچ[3] معین پزشک که مردی بود جا افتاده، با صورتی پر و موهای صاف و چرب و با گوشواره‌ای آویخته به نرمهٔ یک گوش، مانند همیشه همراهی‌اش می‌کرد.

دکتر همین که سوکشی را شروع کرد موضوع بی‌اهمیتی به نظرش سخت شبهه‌انگیز آمد. قضیه از این قرار بود که جلیقهٔ پزشکیار مدام چین برمی‌داشت و لجوجانه به سمت شانه‌اش بالا می‌جست. با آنکه میخاییل زاخاریچ جلیقهٔ خود را دم به دم مرتب می‌کرد اما نتیجه‌ای از تلاشش نمی‌گرفت. پیراهنش هم کیس خورده و از زیر یقهٔ کتش بیرون زده بود. به کت مشکی بلندش، به شلوار و حتی به کراواتش جاجا پرهای سفیدرنگ چسبیده بود... از قرار معلوم شب گذشته را با لباس خفته بود و از قیافه‌ای که هنگام مرتب کردن جلیقه و کراوات به خود می‌گرفت پیدا بود که توی لباس‌هایش احساس جاتنگی می‌کند.

دکتر نگاه خیرهٔ خود را به او دوخت و به حقیقت امر پی‌برد. گرچه پزشکیار تلوتلو نمی‌خورد و به پرسش‌های دکتر روان و بی‌لکنت‌زبان پاسخ می‌داد با این

۱. Zemstvo، مجالس محلی در سال‌های پیش از انقلاب اکتبر. ـ م.

2. Grigori Ivanovitch Ovtchinnikov   3. Mikhaïl Zakharitch

همه سیمای عبوس و منگش، و چشم‌های تارش، و ارتعاشی که بر پوست دست‌ها و گردنش می‌دوید و چروک لباس‌هایش و مهم‌تر از همه فشاری که به خود می‌آورد و تلاشی که برای استتار وضع خود می‌کرد گواه آن بود که دمی پیش از بستر خواب درآمده بود، و که شب گذشته خواب سیری نکرده بود، و که از عصر روز گذشته، سیاه مست بود... از مزهٔ تلخ دهانش عذاب می‌کشید و ظواهر امر نشان می‌داد که از دست خود سخت ناراضی و دلگیر بود.

دکتر که به دلایل شخصی، دل خوشی از پزشکیار نداشت احساس کرد که شدیداً مایل است به او بگوید: «می‌بینم که مست هستید!». در آن لحظه ناگهان از کت بلند و جلیقه و گوشواره و نرمهٔ گوشتالوی گوش او احساس نفرت کرد اما در هر صورت این احساس قهرآمیز را آشکار نساخت بلکه مانند همیشه با لحنی آمیخته به ملایمت و نزاکت پرسید:

ــ به گراسیم[1] شیر دادید؟

میخاییل زاخاریچ نیز به نرمی جواب داد:

ــ بله قربان.

در این هنگام که دکتر کنار تخت گراسیم ایستاده بود و سئوال‌هایی از مرد بیمار می‌کرد نگاهش به ورقهٔ مخصوص گزارش وضع بیمار افتاد و موج تازه‌ای از نفرت سراپایش را فراگرفت. نفس در سینه حبس کرد تا چیزی نگوید اما طاقت نیاورد و نفس‌نفس‌زنان با لحن خشنی پرسید:

ــ چرا تب مریض را ثبت نکرده‌اید؟

پزشکیار به نرمی جواب داد:

ــ اختیار دارید، ثبت کرده‌اند!

اما وقتی نگاهش را به ورقه انداخت و اطمینان یافت که چیزی برآن ثبت نشده است شانه‌ها را سراسیمه بالا انداخت و زیر لب من‌من‌کنان ادامه داد:

ــ من اطلاع ندارم... لابد نادژدا اوسیپونا[2] کوتاهی...

دکتر سخن او را قطع کرد و گفت:

ــ عصر دیروز هم تب مریضی را نگرفته بودند! مرده‌شوی همه‌تان را ببرد!

1. Gerasim 2. Nadejda Osipovna

شماها فقط همین را بلدید که تا خرخره مشروب بخورید و مست کنید! حالا هم که اینجا ایستاده‌اید دست کمی از یک پینه‌دوز مست و پاتیل ندارید! نادژدا اوسیپونا کجاست؟

نادژدا اوسیپونا یعنی قابلهٔ بیمارستان را که صبح‌ها هنگام تجدید پانسمان مریض‌ها موظف بود حضور داشته باشد نتوانستند پیدا کنند. دکتر به پیرامون خود نظر افکند و متوجه شد که اتاق مریض را مرتب نکرده‌اند، که همه چیز به هم ریخته است، که وظایف روزمره و ضروری‌شان را انجام نداده‌اند، که همه‌چیز مثل جلیقهٔ نفرت‌آور پزشکیار به بالا جسته و مچاله شده و پوشیده از پر مرغ است. دلش می‌خواست روپوش سفید را از تنش در بیاورد، هوار بکشد، همه‌چیز را رها کند و از آن محیط بگریزد. اما دندان روی جگر گذاشت و به کار خود ادامه داد.

بعد از گراسیم نوبت به مریضی از بخش جراحی رسید که سرتاسر بازوی راستش به التهاب و تورم نسوج دچار شده بود. بازوی مریض را می‌بایست پانسمان می‌کردند. دکتر روبروی بیمار، روی چارپایه‌ای نشست و دست به کار شد. در حالی که با تأنی مشغول باز کردن نوار پانسمان بود با خود فکر کرد: «از قرار معلوم اینها دیروز به ضیافتی دعوت شده و باده گساری کرده بودند... پدری از شان دربیاورم که حظ کنند! ولی چه کارشان می‌توانم بکنم؟ هیچ!» به دمل بازوی متورم و ارغوانی‌رنگ مریض دست زد و گفت:

ــ اسکالپل[1]!

پزشکیار که می‌کوشید ثابت کند که سرپایش استوار ایستاده و قادر به انجام وظیفه است، شتابزده جاکن شد و کارد جراحی را به دست دکتر داد. دکتر گفت:

ــ نه این! یک اسکالپل نو بدهید!

میخاییل زاخاریچ با گام‌های ریز به طرف صندلی‌ای که جعبهٔ لوازم پانسمان روی آن قرار داشت شتافت و عجولانه به زیر و رو کردن محتویات جعبه پرداخت. مدتی دراز با پرستارها پچ‌پچ کرد و چیزی را یکی دوبار بر زمین انداخت و جعبه را چندین دفعه خش‌خش‌کنان روی صندلی جابه‌جا کرد. و

۱. Scalpelle، نوعی کارد جراحی.ـ م.

دکتر همانجا نشسته و منتظر بود. از پچ‌پچ‌ها و خش‌خش‌هایی که از پشت سر خود می‌شنید چنان به خشم آمده بود که پشتش می‌لرزید. پرسید:

ـ بالاخره می‌جنبید یا نه؟ فکر می‌کنم آن را در طبقهٔ اول جا گذاشته‌اید...

پزشکیار به طرف دکتر دوید، دو کارد جراحی به سمت او دراز کرد و بی‌آنکه جانب احتیاط را رعایت کند نفس خود را به صورت او دمید. دکتر خشمگین شد و گفت:

ـ من که اینها را نخواسته بودم! به زبان روسی از شما می‌خواهم یکی از اسکالپل‌های نو را به من بدهید. حالا تشریف ببرید بخوابید؛ شما به اندازهٔ یک میخانه بوی مشروب می‌دهید! اصلاً احساس مسئولیت ندارید!

پزشکیار هم با لحنی آمیخته به خشم پرسید:

ـ پس کدام یکی را می‌خواهید؟

و شانه‌ها را با تأنی بالا انداخت. به حال خود تأسف می‌خورد و از نگاه‌های خیره‌ای که پرستارها و مریض‌ها به او می‌انداختند احساس سرافکندگی می‌کرد. اما از آنجایی که مایل نبود به سرافکندگی‌اش پی ببرند، به زور پوزخندی زد و تکرار کرد:

ـ پس کدام یکی را می‌خواهید؟

انگشت‌های دکتر لرزید؛ احساس کرد که نزدیک است اشک از چشمش سرازیر شود. با این همه جلو خشم خود را گرفت و با صدایی لرزان گفت:

ـ تشریف ببرید بخوابید! دوست ندارم با آدم‌های مست همکلام شوم...

اما پزشکیار همچنان ادامه داد:

ـ شما فقط در صورت قصور در انجام وظیفه است که می‌توانید از من بازخواست کنید و الّا مثلاً اگر بنده مشروب هم خورده باشم هیچ‌کس حق ندارد از من ایراد بگیرد. مگر الآن در محل خدمتم حاضر نیستم؟ دیگر از من چه می‌خواهید؟ مگر بنده غایبم؟

دکتر شتابان برخاست و دستش را بی‌اختیار بلند کرد و با تمام نیرویی که در بازو داشت مشت محکمی به صورت او زد. نمی‌دانست چرا مرتکب چنین عملی شد اما از اینکه مردی متین و کاری و متأهل و خداشناس و محترمی، تلوتلو خورده و مانند توپ به هوا خاسته و باز برچارپایه فرود آمده بود، لذت

بسیار برد. هوس کرد مشت دیگری حوالهٔ او کند اما همین که کنار قیافهٔ نفرت‌آور پزشکیار نگاهش به چهرهٔ رنگ‌پریده و نگران پرستارها افتاد، هوسش فروکش کرد. پس دستی تکان داد و از اتاق بیمار بیرون دوید.

در محوطهٔ حیاط بیمارستان نادژدا اوسیپونا را دید که به سمت ساختمان بیمارستان می‌آمد. او دوشیزه‌ای بود بیست و هفت‌ساله، با صورت مهتابی زردگون و موهای فروآویخته. دامان پیراهن چیت گلی‌رنگش تنگ بود از این رو قدم‌های ریز و نزدیک به هم برمی‌داشت. پیراهنش خش‌خش می‌کرد، شانه‌ها را با آهنگ قدم‌ها بالا می‌انداخت و سر را طوری می‌جنباند که انگار زیر لب به ترنم ترانه‌ای نشاط‌انگیز مشغول بود. به یاد دکتر آمد که خانم قابله را در بیمارستان به طعنه «پری دریایی» صدا می‌زدند. با خود گفت: «اهه! این هم پری دریایی!» و از فکر اینکه لحظه‌ای بعد، حال این خانم شیک‌پوش و ریزگام و از خود راضی را جا خواهد آورد، خوشحال شد. و همین که روبه‌روی او قرار گرفت بانگ زد:

ـ تا حالا کدام گوری بودید؟ تا این وقت روز چرا سرکارتان نیستید؟ تب مریض‌ها را نمی‌گیرید، همه‌جا ریخته و پاشیده است، از یک طرف پزشکیار مست و پاتیل است، از طرف دیگر شما تا لنگ ظهر خواب تشریف دارید!.. اصلاً بفرمایید برای خودتان کار دیگری دست و پا کنید! شما اخراج هستید! دیگر سمتی در اینجا ندارید!

و وقتی به آپارتمان خود رسید، روپوش سفید و حوله‌ای را که به دور کمر بسته بود با خشم و نفرت به گوشهٔ اتاق پرت کرد و مشغول قدم‌زدن شد. در این حال زیرلب می‌گفت:

ـ خدای من چه آدم‌هایی پیدا می‌شوند! چه آدم‌هایی! اینها دشمن حرفه‌ام هستند، نه دستیار! من که دیگر طاقت ندارم. ندارم! اینجا را ول می‌کنم می‌روم!

قلبش به شدت می‌تپید، سراپا می‌لرزید، دلش می‌خواست گریه کند. سعی کرد به خویشتن دلداری دهد تا مگر از چنگال این گونه افکار ناراحت‌کننده برهد. با خود می‌گفت: «حقش بود مشت بخورد! خوب کردم که زدمش! همین که این مرد نه به طور عادی بلکه با توصیه و سفارش عمه‌اش که دایهٔ بچه‌های رییس زمستوو است، در بیمارستان استخدام شده نفرت آدم را برمی‌انگیزد. این

عمهٔ متنفذ هم هربار که به بیمارستان می‌آید انسان از دیدنش مشمئز می‌شود زیرا خیال می‌کند که به منزل شخصی‌اش وارد شده است و همیشه توقع دارد که خارج از نوبت پذیرفته شود. تازه پزشکیار هم از یک طرف خیلی بی‌انضباط است و از طرف دیگر معلومات درست و حسابی ندارد و آنچه را هم که می‌داند اصلاً نمی‌فهمد. آدمی است همیشه مست و گستاخ و نادرست. از مریض‌ها حق و حساب می‌گیرد، داروهای بیمارستان را می‌دزدد و مخفیانه می‌فروشد. همه می‌دانند که طبابت غیر مجاز می‌کند و امراض مگوی بازاری‌های جوان را با داروهای من‌درآوردی‌اش معالجه می‌کند. باز اگر فقط شارلاتان می‌بود ــ مثل همهٔ شارلاتان‌ها ــ حرفی نداشتم ولی آخر این حقه‌باز تمام عیار و ثابت قدم، در خفا تفتین هم می‌کند، دور از چشم من به مریض‌ها بادکش می‌گذارد، حجامت‌شان می‌کند، با دست‌های کثیف و ناشسته وارد اتاق عمل می‌شود، زخم مریض‌ها را همیشه با سوندهای آلوده دستکاری می‌کند ــ همین مختصر ثابت می‌کند که این مرد با همهٔ فضل و خرده گیری‌هایش، به علم طب گستاخانه نفرت می‌ورزد».

همین که ارتعاش انگشت‌های دکتر فروکش کرد پشت میز تحریرش نشست و خطاب به رییس زمستوو نامه‌ای نوشت: «لو ترفیمویچ[1] محترم! چنانچه اداره‌ای که سرپرستی آن به عهدهٔ جنابعالی است به مجرد وصول این نامه، اسمیرنوسکی[2] پزشکیار را از بیمارستان اخراج نکند و این حق را برای من قائل نشود که دستیارانم را بتوانم به شخصه انتخاب کنم، اینجانب خود را ناگزیر خواهم شمرد (البته نه بدون تأسف) از حضور جنابعالی تمنا کنم که مرا پزشک بیمارستان «N» محسوب نفرمایید و به فکر تعیین جانشینی برای من باشید. لطفاً احترامات بنده را به لیوبف فیودرونا[3] و به یوس[4] ابلاغ بفرمایید. با تقدیم احترام گریگوری اوچینکف». نامه را مرور کرد و متن آن را کوتاه و لحن آن را نه چندان سرد یافت. گذشته از این به نظر او ارائهٔ احترام به لیوبف فیودرونا و یوس (فرزند کوچک آقای رییس را به طعنه چنین می‌نامیدند) در یک نامهٔ رسمی اداری، کاملاً بی‌مورد می‌نمود. با خود فکر کرد: «یوس دیگر سگ کیست!» پس

1. Lev Trofimovitch 2. Smirnovski 3. Lyubov Fyodorovna
4. Yous

نامه را پاره کرد و به متن دیگری اندیشید: «حضرت آقا...» همچنان که غرق تفکر بود کنار پنجرهٔ باز اتاق نشست و به اردک‌ها و جوجه‌های‌شان که تلوتلوخوران و سکندری‌خوران در جاده پیش می‌رفتند و قاعدتاً به طرف برکه می‌شتافتند چشم دوخت. جوجه اردکی تکه روده‌ای را که بر جاده افتاده بود به منقار گرفت اما طعمه در گلویش گیر کرد و جوجه سراسیمه جیغ و ویغ راه انداخت. جوجهٔ دیگری به اولی دوید و روده را از منقار او بیرون کشید و خود نیز که نزدیک بود خفه شود وحشت‌زده جیغ کشید؛ دورترک پای حصاری که سایهٔ توری مانند زیرفون‌های جوان، بر چمن‌های اطراف آن افتاده بود داریا[1]ی آشپز پرسه می‌زد و برای آش سبزی ترشک می‌چید... صداهای دیگری هم به گوش می‌رسید... زوت[2] سورچی چوب ماهیگیری در دست و مانویلو[3] کارگر بیمارستان با پیش‌بند کثیفی که به خود بسته بود جلو انبار ایستاده و خنده کنان گرم اختلاط بودند. دکتر فکر کرد: «لابد دارند دربارهٔ مشتی که به پزشکیار زدم حرف می‌زنند... حالا دیگر داستان این مشت ورد زبان‌ها خواهد شد... چطور است این‌طور شروع کنم: «حضرت آقا! اداره‌ای که سرپرستی آن را به جنابعالی سپرده‌اند چنانچه اقدام به اخراج...».

دکتر نیک می‌دانست که ادارهٔ زمستوو محال است جانب او را رها کند و برای پزشکیار حقی قائل شود، یقین داشت که زمستوو حتی به بهای از دست دادن کلیهٔ پزشکیارهای شهرستان هم که شده، ترجیح خواهد داد انسان دوست‌داشتنی و خوبی چون دکتر اوچینیکف را در پست خود ابقا کند. فکر می‌کرد که لوترفیمویچ به مجرد وصول نامه، سوار ترویکا[4] می‌شود و به ملاقات او می‌شتابد و می‌گوید: «پدرجان چه خیال‌هایی به سرتان زده؟ این حرف‌ها چیست که می‌زنید جانم؟ آخر چرا؟ به چه مناسبت؟ کو آن پزشکیار؟ آن لعنتی را فوری احضار کنید اینجا! بندازیدش بیرون! حتماً اخراجش کنید! حتی سایهٔ آن پست‌فطرت از فردا صبح نباید اینجاها پیدا شود!» و بعد از همهٔ این فرمایشات، با دکتر ناهار می‌خورد و پس از صرف ناهار روی همین کاناپهٔ تمشکی‌رنگ بر پشت دراز می‌کشید، صورتش را پشت روزنامه‌ای مخفی

1. Daria 2. Zot 3. Manouylo

۴. Troyka، سورتمه یا درشکهٔ سه اسبه. ـ م.

می‌کند و خروپف سر می‌دهد. بعد از خواب هم چای مفصلی می‌نوشد، با همان سورتمه‌ای که آمده بود دکتر را به منزل خود می‌برد و بعد از صرف شام نمی‌گذارد که او به آپارتمان خود بازگردد. و این ماجرا بدانجا ختم می‌شود که نه پزشکیار اخراج شود، نه دکتر استعفا دهد.

اما دکتر دوست نداشت که این ماجرا چنین فرجامی داشته باشد. دلش می‌خواست که در این کشمکش زور عمهٔ پزشکیار بچربد و ادارهٔ زمستوو استعفای او را بدون توجه به هشت سال خدمت صادقانه‌اش، بی‌چون و چرا و حتی با کمال میل بپذیرد. در نظر خود مجسم می‌کرد که چگونه از بیمارستانی که به آن عادت کرده بود برای همیشه خارج می‌شود و چگونه به مجلهٔ «پزشک» نامه می‌نویسد و چگونه همقطارهایش با او همدردی می‌کنند...

در همین هنگام «پری دریایی» در خیابان محوطهٔ بیمارستان نمایان شد؛ در حالی که پیراهنش خش‌خش می‌کرد با گام‌های ریز به سمت پنجره آمد و پرسید:

ـ گریگوری ایوانیچ مریض‌ها را شما می‌بینید یا دستور می‌فرمایید ما ببینیمشان؟

اما نگاهش سخن دیگری می‌گفت: «آقای دکتر تو از کوره در رفته بودی ولی حالا آرام گرفته‌ای و احساس سرافکندگی می‌کنی؛ اما من آن‌قدر بزرگواری دارم که بتوانم ماجرا را نادیده بگیرم». دکتر جواب داد:

ـ نه. مریض‌ها را خودم می‌بینم.

بار دیگر روپوش سفید را پوشید و حوله را به دور کمر پیچید و به سمت ساختمان بیمارستان راه افتاد. بین راه با خود فکر می‌کرد: «بعد از زدنش نمی‌بایست فرار می‌کردم... حالا همه خیال می‌کنند که در آن لحظه ترسیده یا سرافکنده شده بودم... رفتارم عین رفتار شاگرد محصل‌ها بود... خیلی بد شد!» تصور می‌کرد که چه بسا مریض‌ها از دیدنش ناراحت شوند و خود نیز احساس شرمندگی کند. اما وقتی وارد اتاق بیماران شد آنان را دید که ساکت و آرام روی تخت‌های‌شان دراز کشیده‌اند و می‌توان گفت که توجهی به او نکردند. بر سیمای گراسیم مسلول، بی‌اعتنایی مطلق نقش خورده بود انگار می‌خواست بگوید: «او مطابق میل تو رفتار نکرد، تو هم کمی ادبش کردی... رسمش هم همین است پدرجان».

دکتر دو دمل بازوی ارغوانی‌رنگ بیمار را به نشتر کشید، بعد به بخش زنان رفت و آنجا چشم یک زن روستایی را عمل کرد. در تمام این مدت، «پری دریایی» لحظه‌ای از دکتر جدا نشد. و هنگامی که به عنوان دستیار به او کمک می‌کرد قیافه‌ای به خود گرفته بود که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده و اوضاع بر وفق مراد بود. پس از سرکشی به بیماران بستری، نوبت به مریض‌های سرپایی رسید. پنجرهٔ اتاق‌پذیرایی کوچک دکتر چارتاق باز بود. کافی بود انسان روی کف پنجره بنشیند و اندکی به بیرون خم شود تا سبزهٔ نورسته را در فاصلهٔ کمتر از یک متری خود ببیند. شب گذشته رعد و برق شده و رگبار شدیدی باریده بود از این‌رو سبزه‌ها اندکی پاخورده می‌نمود و می‌درخشید.

کوره راهی که از پای پنجره شروع و به درهٔ کم عمقی منتهی می‌شد شسته و روفته می‌نمود، رگبار شب گذشته نیز بطری‌های شکستهٔ دارو را که جاجا در حاشیهٔ کوره راه پراکنده بود طوری شسته و تمیز کرده بود که در زیر نور خورشید برق می‌زدند و تشعشع خیره کننده‌ای از آنها ساطع می‌شد. و دورترک، در آن سوی کوره راه یک ردیف کاج جوان و سبزپوش و با شکوه، تنگاتنگ به هم چسبیده بودند. و پشت کاج‌ها، درخت‌های توس با تنه‌های سفید کاغذگونشان قد برافراشته بودند. و آسمان بی‌کران آبی، از لابلای شاخ و برگ لرزان از باد توس‌ها دیده می‌شد. انسان هربار که نگاهش را از پنجره به بیرون می‌افکند سارهایی که در کوره راه در جست و خیز بودند منقارهای ابلهانه‌شان را به طرف پنجره می‌گرداندند و دو دل می‌ماندند که آیا بترسند یا نه. و بعد که برآن می‌شدند که بترسند یکی پس از دیگری با فریادهای چنان شادمانه‌ای بـه سوی شاخه‌های فوقانی توس‌ها پر می‌زدند که گفتی قصد داشتند به ریش دکتر ــ از اینکه نمی‌تواند پرواز کند ــ بخندند...

طراوت و بوی شامه‌نوازِ روزِ بهاری از میان بوی سنگین کلروفورم به مشام می‌رسید... دکتر با احساس رضایت نفس راحتی کشید و اولین مریض را صدا زد:

ــ آنا اسپیریدنوا[1]!

1. Anna Spiridonova

روستایی زنی جوان که پیراهن قرمزرنگی به تن داشت وارد اتاق شد و رو به شمایل قدیسین دعایی زیر لب خواند. دکتر پرسید:

ـ کجات درد می‌کند؟

زن روستایی نگاه آکنده از سوءظن خود را از گوشهٔ چشم، به دری که از آن وارد شده بود و سپس به دری که به داروخانه باز می‌شد افکند، آنگاه جلوتر رفت و پچ‌پچ‌کنان گفت:

ـ بچه‌م نمی‌شه.

«پری دریایی» از داروخانه داد زد:

ـ هر که اسمش را ثبت نکرده بیاید جلو!

دکتر در حالی که زن روستایی را معاینه می‌کرد با خود اندیشید: «همین که مجبورم کرد برای اولین‌بار در عمرم دست روی کسی بلند کنم ثابت می‌کند که او یک حیوان است، نه آدم. تاکنون هرگز کسی را نزده بودم».

پس از آنا اسپیریدنوا نوبت به پیرمردی رسید که به بیماری مقاربتی مبتلا بود، بعد به زن روستایی دیگری که سه بچهٔ قد و نیم قدش جرب گرفته بودند و به این ترتیب کار روزانهٔ دکتر روی غلتک افتاد. پزشکیار رو نشان نمی‌داد. «پری دریایی» که صدای جرنگ‌جرنگ ظروف و خش‌خش پیراهنش از پشت دریچهٔ در داروخانه به گوش می‌رسید شادمانه جیک‌جیک می‌کرد و هر از گاه به اتاق معاینه می‌آمد تا نسخهٔ مربوط به این یا آن بیمار را بگیرد یا در نشترزدن یا عمل سرپایی، به دکتر کمک کند و در همه حال قیافه‌اش حکایت از آن می‌کرد که همه چیز روبراه است و آب از آب تکان نخورده است. دکتر سخنان «پری دریایی» را می‌شنید و با خود فکر می‌کرد: «لابد از مشتی که به صورت پزشکیار زده‌ام خوشحال است. آخر این دوتا به سگ و گربه می‌مانند ـ هیچ‌وقت با هم نمی‌سازند. اگر او را اخراج کنند این یکی جشن خواهد گرفت. انگار پرستارها هم از این بابت خوشحالند... راستی که نفرت‌آور است!»

در گرماگرم کارش بود که رفته‌رفته به نظرش آمد که قابله و پرستارها و حتی مریض‌ها به عمد می‌کوشند قیافه‌های شاد و بی‌اعتنا به خود بگیرند. انگار درک می‌کردند که او درد می‌کشد و احساس سرافکندگی می‌کند اما ادب حکم می‌کرد که به روی مبارکشان نیاورند: دکتر به نیت آنکه ثابت کند که احساس

انفعال نمی‌کند داد می‌زد.

ـ آهای! با شمام! در را ببندید! مگر نمی‌بینید که کوران می‌شود؟

با این همه اکنون احساس تأسف و شرمندگی می‌کرد. پس از آنکه چهل و پنج مریض را معاینه کرد و راهشان انداخت، بی‌شتاب از بیمارستان بیرون رفت. در این هنگام «پری دریایی» را دید. او که فرصت کرده بود به آپارتمان خود واقع در محوطهٔ بیمارستان سر بزند و دستمالی به رنگ سرخ آتشین بر شانه‌ها بیفکند اکنون با سیگاری بر کنج لب و گلی نشانده در موهای افشان با عجله از حیاط بیمارستان بیرون می‌رفت تا به عیادت یکی از مریض‌های خصوصی‌اش و شاید هم به یک مهمانی برود. مریض‌ها در آستانهٔ در بیمارستان نشسته و ساکت و آرام تن به آفتاب داده بودند. سارها همچنان هیاهو می‌کردند و جست و خیزکنان در پی شکار سوسک بودند. دکتر به پیرامون خود نگاه می‌کرد و می‌اندیشید که در میان همهٔ این زندگی‌های آرام و یکنواخت و هموار فقط دو زندگی وجود دارد ـ زندگی پزشکیار و زندگی خود او ـ که مانند دو شستی از کارافتادهٔ پیانو، سخت مشخص‌اند و به درد هیچ کاری هم نمی‌خورند. احتمالاً پزشکیار اکنون دراز کشیده است تا کم و کسری خوابش را جبران کند اما از فکر آنکه مقصر است و مورد اهانت و تحقیر قرار گرفته و شغلش را هم از دست داده است، خواب به چشمش نمی‌آید. یک کلام وضع دردناکی دارد. اما دکتر نیز که پیش از این احدی را کتک نزده بود حالی داشت که گفتی معصومیتش را برای همیشه از دست داده بود. اکنون دیگر نه پزشکیار را متهم می‌کرد، نه خویشتن را مبرا، بلکه فقط دچار بهت و حیرت بود: آدم تحصیل کرده‌ای چون او که هرگز حتی سگی را کتک نزده بود چطور توانسته بود به صورت مردی مشت بکوبد؟.. هنگامی که به آپارتمان خود رسید روی کاناپهٔ اتاق کار، رو به پشتی آن، دارز کشید و چنین اندیشید: «وجود این موجود پلید برای حرفه‌مان زیان‌بخش است. گرچه در مدت سه سال خدمتش در این بیمارستان مرا پاک به ستوه آورده است با این همه رفتار من به هیچ‌وجه قابل توجیه نبود. در این رهگذر من از موضع قدرتم سوء استفاده کرده‌ام. او مرئوس من است، مقصر است، گذشته از اینها مست است اما من رییس هستم، حق دارم، هشیارم... بنابر این من قوی‌ترم. وانگهی من در حضور آدم‌هایی که مرا

شخصیتی معتبر می‌انگارند به صورت او مشت زده‌ام و به این ترتیب بـه سـر مشق نفرت‌انگیزی مبدل شده‌ام...»

در این هنگام دکتر را برای صرف ناهار صدا زدند... فقط چندین قاشق آش خورد و از پشت میز بلند شد. سپس دوباره روی کاناپه دراز کشید و رشتهٔ گسستهٔ افکارش را از سر گرفت: «حالا تکلیف من چیست؟ قاعدتاً پیش از هر کاری باید رضایتش را جلب کنم... اما چگونه؟ او که مرد عمل است ممکن است پیشنهاد دوئل را به عنوان یک کار احمقانه رد کند و یا فلسفهٔ آن را نفهمد. اگر هم بخواهم در همان اتاق در حضور همان پرستارها و همان مریض‌ها از او عذرخواهی کنم، فقط خودم ارضا خواهم شد، نه او. و از آنجایی که آدمی است ناباب، عذرخواهی‌ام را به حساب جبن و بزدلی خواهد گذاشت و ای‌بسا از دست من به مقامات مسئول شکایت کند. گذشته از این کافی است عذرخواهی کنم تا نظم و انضباط بیمارستان متزلزل شود. چطور است پولی به او بدهم؟ نه! این کار مغایر با اصول اخلاقی است، در حکم رشوه‌دادن است. اصلاً چرا حل این مشکل را به رییس مستقیم‌مان یعنی بـه ادارهٔ زمستوو وا نگذارم؟.. البته ممکن است توبیخ و حتی اخراجم کنند... ولی این کار را نمی‌کنند... نه! دخالت دادن رؤسا هم در امور خصوصی و محرمانهٔ بیمارستان ـ بـه ویـژه کـه حـق مداخله هم ندارند ـ نمی‌تواند راه حل معقولی باشد...»

مقارن عصر به قصد بازی ویِنت[1] در منزل فرماندهٔ پادگان، دستور داد درشکه را آماده کنند. هنگامی که کلاه بر سر و پالتو به تن، وسط اتاق کار ایستاده بود و دستکش‌هایش را به دست می‌کشید تا خارج شود ناگهان درِ اصلی آپارتمان با صدای خشکی باز شد و یک کسی بی‌سر و صدا به درون هال آمد. دکتر پرسید:

ـ کیست؟

شخص تازه‌وارد با صدای خفه‌ای جواب داد:

ـ منم قربان...

ضربان قلب دکتر ناگهان رو به شدت نهاد و از خجلت و نوعی دهشت غیر

۱. Vint، نوعی بازی با ورق. ـم.

قابل درک، سراپا یخ کرد. پزشکیار (شخص تازه‌وارد کسی جز او نبود) به آهستگی سرفه‌ای کرد و با حالتی آمیخته به تردید وارد اتاق کار دکتر شد و پس از سکوتی کوتاه، با صدایی خفه و لحنی حاکی از احساس گناه گفت:

ـ گریگوری ایوانیچ، مرا ببخشید!

دکتر دست و پایش را گم کرد ـ نمی‌دانست چه بگوید. او نیک درمی‌یافت که عذرخواهی‌ها و ذلت‌جویی‌های پزشکیار نه از سر طاعت و تواضع مسیحیانه‌اش بود و نه آنکه قصد آن داشت که مردی را که به او توهین کرده بود از راه ارائهٔ فروتنی خرد و مضمحل کند، بلکه این همه از سر حسابگری بود: «به خودم فشار می‌آورم و ازش عذرخواهی می‌کنم تا شاید اخراجم نکنند و از نان شبم محروم نشوم...» آیا چیزی موهن‌تر از این می‌تواند حیثیت یک انسان را خدشه‌دار کند؟

پزشکیار تکرار کرد:

ـ مرا ببخشید...

دکتر در حالی که می‌کوشید نگاهش نکند و هنوز هم نمی‌دانست چه بگوید جواب داد:

ـ گوش کنید... گوش کنید... من به شما توهین کرده‌ام و... و باید مجازات شوم، یعنی باید رضایت شما را فراهم بیاورم... شما به دوئل اعتقاد ندارید... من هم به آن معتقد نیستم... ببینید، من به شما توهین کرده‌ام، شما می‌توانید علیه من به محکمهٔ صلح شکایت کنید که البته در این صورت من مجازات خواهم شد... اما توجه داشته باشید که یکی از ما دو نفر ـ من یا شما ـ باید از اینجا برود!

وحشت‌زده با خود فکر کرد: «خدای من! نباید این حرف‌ها را بزنم! چقدر احمقانه است!» با این همه ادامه داد:

ـ خلاصه‌تر بگویم: بروید از من شکایت کنید. من و شما نمی‌توانیم زیر یک سقف کار کنیم!.. من یا شما... بله، فردا صبح شکایت کنید!

پزشکیار زیرچشمی به دکتر نگاه کرد و آتش عیان‌ترین نفرت در چشم‌های تیره و تارش شعله کشید. او که همیشه دکتر را مردی بی‌تجربه و پسربچه‌ای بهانه‌گیر می‌شمرد اکنون از ارتعاش و دستپاچگی غیرقابل درکی که در کلام دکتر وجود داشت دچار نفرت شده بود... پس اخم کرد و با لحنی آمیخته به خشم گفت:

ــ معلوم است که شکایت کنم!

ــ پس معطل چه هستید؟

ــ چه خیال کرده‌اید؟ فکر می‌کنید شکایت نمی‌کنم؟ حتماً می‌کنم!.. شما حق ندارید مشت بزنید... کاش یک ذره خجالت می‌کشیدید! فقط دهاتی‌های قره‌مست کتک‌کاری راه می‌اندازند، نه آدم‌های تحصیل‌کرده‌ای چون شما...

تمام نفرتی که در وجود دکتر تلنبار شده بود یکباره در سینه‌اش به جوش و خروش آمد. با صدایی که شبیه به صدای خودش نبود بانگ زد:

ــ برو بیرون!

پزشکیار در جایی که ایستاده بود از سر اکراه حرکت مختصری کرد ــ گفتی باز هم می‌خواست سخنی بگوید ــ بعد به هال بازگشت و آنجا، اندیشناک از حرکت بازماند. و دمی بعد که گویا فکری به مغزش خطور کرده بود مصممانه بیرون رفت... بعد از خروج او دکتر زیرلب غرولندکنان گفت:

ــ چه احمقانه! چه احمقانه! چه ماجرای احمقانه و مبتذلی!

احساس می‌کرد که دمی پیش رفتارش با پزشکیار کودکانه بود. اکنون به روشنی درمی‌یافت که تمام تصوراتش دربارهٔ محکمهٔ صلح نه عاقلانه بود، نه چاره‌ساز بلکه ممکن بود مشکل را غامض‌تر از پیش کند.

موقعی که با درشکه عازم خانهٔ فرماندهٔ پادگان بود و همچنین ضمن بازی وینت با خود فکرمی‌کرد: «چه احمقانه! آیا برای حل مسأله‌ای این‌قدر ساده معلوماتم کم است یا شناختم از زندگی؟ خوب، حالا چه باید کرد؟»

صبح روز بعد زن پزشکیار را دید که داشت سوار گاری می‌شد تا به جایی برود. با خود فکر کرد: «لابد دارد پیش عمه‌جان می‌رود. بگذار برود!»

آن روز کارهای روزمرهٔ بیمارستان را بدون حضور پزشکیار انجام داد. می‌بایست در زمینهٔ اخراج او از بیمارستان درخواستی به زمستوو بنویسد اما هنوز نتوانسته بود برای درخواست مورد بحث متن مناسبی بپروراند؛ تصمیم گرفته بود که مفهوم کلی نامه‌اش به این شرح باشد: «... گرچه من مقصر بودم نه او، معذلک خواهشمندم پزشکیار را از کار برکنار نمایید». اما همین مطلب را روی کاغذ آوردن، به گونه‌ای که نه ابلهانه از آب درآید، نه شرم‌آور برای آدم تحصیل کرده‌ای چون او تقریباً محال می‌نمود.

دو سه روز پس از این ماجرا به دکتر خبر دادند که پزشکیار شکایت او را نزد لو ترفیمویچ برده بود اما آقای رییس به او مجال صحبت نداده و پا بر زمین کوبیده و با فریاد: «من تو را خوب می‌شناسم! برو بیرون! حاضر نیستم حرف‌هایت را بشنوم!» او را از در بیرون رانده بود. و میخاییل زاخاریچ از آنجا یکراست نزد زمستوو رفته و بدون اشاره به مشتی که نصیبش شده بود و بی‌ابراز کلمه‌ای به سود خود، سعایت دکتر را کرده و مدعی شده بود که گویا دکتر بارها و بارها در حضور او از زمستوو و رییس آن با لحنی ناهنجار و ملامت‌آمیز یاد کرده بود، و گویا به نحو باید و شاید به مریض‌ها نمی‌رسد، و همچنین به بهداری‌های بخش به طور منظم سرکشی نمی‌کند و مشتی بدگویی دیگر از همین دست. دکتر بعد از شنیدن این خبر پوزخندی زد و با خود فکر کرد: «چه آدم احمقی!» و از اعمال ابلهانهٔ او متأسف و شرمنده شد. انسان هرچه ضعیف‌تر و بی‌دفاع‌تر باشد، در باب دفاع از خود مرتکب حماقت‌های بیشتر می‌شود.

درست یک هفته پس از صبحی که ذکرش رفت، احضاریه‌ای از قاضی صلح به دست دکتر رسید. در حالی که دفتر نامه‌رسان را امضا می‌کرد با خود گفت: «این دیگر پاک احمقانه است... نهایت حماقت است!»

و آنگاه که در صبحی آرام و ابری عازم محکمهٔ صلح بود، نه احساس سرافکندگی بلکه احساس نفرت و تأسف می‌کرد. سخت کلافه و خشمگین بود: از دست خود و از دست پزشکیار و از وضعی که به وجود آمده بود... با خشمی فروخورده زیر لب غرولند می‌کرد که:

ــ می‌روم در محکمه حاضر می‌شوم و همانجا اعلام می‌کنم: «مرده شوی همه‌تان را ببرد! همه‌تان از دم یک طویله الاغ هستید و چیزی بارتان نیست!»

در آستانهٔ در محکمهٔ صلح سه تن از پرستاران بیمارستان و «پری دریایی» را دید که به عنوان شهود دعوا احضار شده بودند. او که هنوز خشمش فروکش نکرده بود به مجرد مشاهدهٔ پرستارها و قابلهٔ ترگل ورگل که از شدت بی‌تابی پابه‌پا می‌شد و در آن لحظه با دیدن قهرمان اصلی محاکمهٔ قریب‌الوقوع از خوشحالی سرخ شده بود، خواست قرقی‌وار یورش ببرد و با فریاد: «کی به شماها اجازه داده بیمارستان را ترک کنید؟ همین الآن همه‌تان برگردید سر کارتان!» همگان را گیج و مبهوت کند اما خویشتن‌داری کرد و در حالی که

می‌کوشید آرام و خونسرد به نظر آید از میان ازدحام دهقان‌ها گذشت و وارد اتاق قاضی شد. اتاق را خالی یافت، زنجیر مخصوص قاضی نیز به پشتی مبل آویزان بود. پس به اتاق نامه‌رسان رفت. آنجا نگاهش به مردی جوان، با چهرهٔ تکیده و کتی از پارچهٔ دستباف پشمی که جیب‌های پف‌کرده داشت ــ او خود نامه‌رسان بود ــ و نیز به پزشکیار افتاد که پشت میزی نشسته و از سر بی‌کاری سر به کار خواندن احضاریه‌ها و اخطاریه‌های دادگاه بود. همین که دکتر وارد اتاق شد نامه‌رسان به‌پاخاست، پزشکیار دستپاچه شد اما او نیز برخاست و سرپا ایستاد. دکتر شرمگینانه پرسید:

ــ آلکساندر آرخیپویچ[1] هنوز تشریف نیاورده‌اند؟

ــ خیر قربان. در منزل تشریف دارند...

دادگاه صلح در یکی از ساختمان‌های جنبی ملک شخصی قاضی واقع شده بود. خود قاضی در ساختمان بزرگ اصلی سکونت داشت. دکتر از ساختمان دادگاه بیرون آمد و به طرف اقامتگاه قاضی صلح رفت. آلکساندر آرخیپویچ در اتاق غذاخوری خانه‌اش پای سماوری جوشان ایستاده و مشغول صرف صبحانه بود. نه کت به تن داشت، نه جلیقه، دکمه‌های فوقانی پیراهنش را هم نینداخته بود. قوری در دست کنار میز ایستاده بود و داشت توی لیوان خود چای پررنگی که شبیه به قهوه بود می‌ریخت. همین که دکتر وارد اتاق غذاخوری شد قاضی توی لیوان دیگری هم چای ریخت و بی‌سلام و احوالپرسی سؤال کرد:

ــ چای را شیرین میل می‌کنید؟

او زمانی ــ در ایام بسیار دور ــ در سواره‌نظام خدمت می‌کرده است و اکنون به پاداش خدمات طولانی‌اش، درجهٔ هم‌ردیف سرهنگی را در مشاغل غیر نظامی ــ البته از طریق انتخابات ــ احراز کرده بود. اما هنوز هم نه از پوشیدن اونیفورم سواره‌نظام خودداری می‌کرد، نه از عادات و آداب سپاهیگری دست می‌شست... مانند کلانترها سبیل درازی داشت، راستای شلوارش یراق‌دوزی شده بود و در هر حرکت و هر سخنش، ظرافت مخصوص نظامیان مشهود بود. سرش را کمی عقب می‌برد، کلامش را با من‌من‌های پر آب و تاب ژنرال مآبانه

1. Alexandr Arkhipovitch

می‌آراست، شانه‌ها را بالا می‌انداخت و چشم‌ها را در چشمخانه می‌گرداند. هرگاه با کسی دست می‌داد یا سیگار کسی را روشن می‌کرد پاشنهٔ چکمه‌ها را محکم به‌هم می‌کوبید؛ هنگام راه‌رفتن نیز مهمیزهایش را با چنان ظرافت و احتیاطی به صدا درمی‌آورد که گفتی از جرنگ جرینگ آنها دچار درد غیرقابل تحملی می‌شد. دکتر را به صرف صبحانه دعوت کرد، دستی به سینهٔ فراخ و به شکم خود کشید و آه‌کشان گفت:

ــ بعله آقا... راستی شاید مایل باشید... گلویی‌تر کنید و مزه‌ای هم میل بفرمایید؟

ــ نه متشکرم. سیرم.

هردو می‌دانستند که ناچارند دربارهٔ رسوایی بیمارستان به گفت و گو بنشینند و ازاین بابت احساس ناراحتی می‌کردند. دکتر خاموش بود. قاضی با حرکت ظریفی که به دست خود داد پشه‌ای را که به سینه‌اش نیش زده بود شکار کرد، آن را از همه طرف به دقت دید زد و سپس آزادش کرد، آنگاه آه عمیقی کشید و نگاهش را به دکتر دوخت و شمرده شمرده گفت:

ــ گوش کنید دکتر، چرا این مردک را از بیمارستان بیرون نمی‌اندازید؟

دکتر لحن گفتار قاضی را آمیخته به نوعی همدردی یافت. ناگهان دلش به حال خودش سوخت و از گرفتاری‌های هفتهٔ گذشته‌اش احساس خستگی و دلمردگی کرد. پس با حالتی که گفتی طاقتش تمام شده بود از پشت میز بلند شد، چهره را از سر خشم درهم کشید و شانه‌ها را بالا انداخت و جواب داد:

ــ می‌فرمایید بیرونش کنم! به خدا قسم که نمی‌دانم شماها چطور فکر می‌کنید... از استدلالتان تعجب می‌کنم! مگر می‌توانم بیرونش بندازم؟ شما اینجا نشسته‌اید و گمان می‌کنید که من در بیمارستان اختیار مطلق دارم و دستم برای انجام هر کاری باز است! واقعاً که از طرز تفکرتان در عجبم! وقتی عمهٔ پزشکیار دایهٔ بچه‌های لوترفیمویچ باشد و ایشان هم به آدم‌های سخن‌چین و کاسه‌لیسی مثل همین زاخاریچ احتیاج داشته باشد چطور می‌توانم اخراجش کنم؟ وقتی زمستوو برای ما پزشک‌ها پشیزی ارزش قائل نمی‌شود و در هر قدمی که برمی‌داریم چوب لای چرخمان می‌گذارد، باز می‌فرمایید که می‌توانم یارو را اخراج کنم؟ مرده‌شوی همه‌شان را ببرد! من یکی، دیگر حاضر نیستم به خدمتم

ادامه بدهم، همین و بس! به هیچ وجه حاضر نیستم!

ـ آرام بگیرید... جانم. شما این موضوع را بیش از حد گنده می‌کنید و...

ـ رییس‌مان با سرسختی تمام می‌کوشد ثابت کند که ما نیهیلیست[1] هستیم. او همه‌جا جاسوس می‌گمارد و با ما با چنان تبختری رفتار می‌کند که انگار میرزا بنویس‌هایش هستیم. او حق ندارد در غیاب من به بیمارستان بیاید و پرستارها و مریض‌ها را استنطاق کند! مگر رفتار ایشان را موهن نمی‌شمارید؟ آن هم از سیمیون آلکسی‌یچ[2] ابله‌تان که خود می‌کارد و خود درو می‌کند. این آدم که به یک گاو سیر و تندرست می‌ماند و به همین دلیل نیز اعتقادی به علم طب ندارد ماها را در ملأ عام علناً مفتخور می‌نامد و به خاطر یک لقمه‌نان سرکوفت‌مان می‌زند! مرده‌شویش ببرد! من از صبح سحر تا بوق سگ جان می‌کنم، لحظه‌ای استراحت نمی‌کنم... آنجا، در بیمارستان به وجود من بیش از وجود آن ابله‌ها و مقدس‌نماها و اصلاح طلب‌ها و سایر دلقک‌ها احتیاج دارند! من سلامتم را در آن بیمارستان از دست داده‌ام و به جای آنکه از من قدردانی شود، به‌ازای یک لقمه نان سرکوفتم می‌زنند! خیلی هم ممنون و متشکر! و جالب اینجاست که همه آنها خود را محق و مخیر می‌دانند که در کار غیر دخالت کنند، به این و آن تعلیم و آموزش بدهند و برکار دیگران نظارت داشته باشند! همین آقای کامچاتسکی[3] در جلسهٔ زمستوو پزشک‌ها را متهم می‌کرد که در مصرف پتاسیم ید اسراف می‌کنند و توصیه‌اش این بود که در تجویز کوکایین جانب احتیاط را از دست ندهیم! حالا از شما می‌پرسم: او چه می‌فهمد؟ چه کار به این معقولات دارد؟ چرا نمی‌آید مثلاً به شما قضاوت یاد بدهد؟

ـ آرام بگیرید... جانم. مگر خودتان این آدم بی‌شرم و کاسه‌لیس را نمی‌شناسید؟.. هیچ‌یک از حرف‌های او را جدی تلقی نکنید...

ـ ولی آخر شماها همین آدم بی‌شرم و کاسه‌لیس و بی‌کاره را به عضویت زمستوو انتخاب می‌کنید و بهش اجازه می‌دهید در هر کاری دخالت کند! بفرمایید، خود شما الآن دارید لبخند می‌زنید! شما گفته‌های مرا یک مشت حرف مبتذل و پیش‌پا افتاده می‌شمرید ولی آخر باید بفهمید که همین مطالب

1. Nihilist 2. Simyon Alexeitch 3. Kamtchatski

مبتذل آن قدر زیاد روی‌هم تلنبار شده که اکنون کل زندگی‌مان را تشکیل می‌دهد، درست مانند کوهی که از سنگریزه ساخته شده است! من که دیگر به اینجام رسیده! دیگر تاب تحمل این وضع را ندارم آلکساندر آرخیپویچ! باور بفرمایید چیزی نمانده است که به جای مشت‌زنی، هفت‌تیرکشی کنم! آخر چرا نمی‌خواهید بفهمید که وجود بنده از پی و عصب درست شده است، نه از سیم برق. من مثل همه آدمم... مثل خود شما...

اشک در چشم‌هایش حلقه‌زد و صدایش لرزید؛ رویش را به طرف پنجره گرداند و به مناظر بیرون چشم دوخت. قاضی پس از دمی سکوت با لحن اندیشناکی من‌من‌کنان گفت:

ـ بعله جانم... اگر بخواهیم مسأله را در نهایت خونسردی، از جنبهٔ دیگر آن در معرض داوری قرار بدهیم به این... (در اینجا پشه‌ای را در هوا گرفت، چشم‌ها را تنگ کرد، شکارش را از هر طرف به دقتی دید زد، آنگاه حشره را له کرد و آن را توی جام زیر شیر سماور انداخت)... بعله، به این نتیجه خواهیم رسید که برای طرد و اخراج او هیچ دلیلی وجود ندارد. گیرم این یکی را اخراج کردید، فردا عین همین آدم و شاید هم آدمی بدتر از او جانشینش خواهد شد. شما اگر صد نفر را هم عوض کنید، باز یک آدم درست و حسابی گیرتان نخواهد آمد. همه‌شان پست و رذلند!

در اینجا دستی به زیر بغل‌های خود کشید، با تأنی به سیگاری که در دست داشت پک زد و ادامه داد:

ـ انسان باید با این پلیدی‌ها بسازد. عرض کنم خدمتتان در عصر ما کارکنان صادق و هشیار را یعنی کارمندهایی را که بشود بهشان اعتماد کرد، می‌توان فقط بین روشنفکرها و دهقان‌ها یعنی بین این دو قطب پیدا کرد و لاغیر. البته شما می‌توانید شرافتمندترین پزشک را، عالی‌ترین معلم را، درست‌کارترین دروگر یا آهنگر را پیدا کنید اما آدم‌هایی متوسط یا اگر بتوان گفت آدم‌هایی که از مردم جدا شده و هنوز همسنگ روشنفکرها نشده‌اند، عناصر غیرقابل اعتماد جامعه را تشکیل می‌دهند. به همین سبب یافتن یک پزشکیار یا منشی یا فروشندهٔ درستکار و هشیار، به مسألهٔ مشکلی مبدل شده است. خیلی مشکل! مثلاً خود من که از عهد دقیانوس تا حالا در دستگاه عدلیه خدمت می‌کنم در طول خدمتم

آن‌قدر منشی از کار برکنار کرده‌ام که حسابش از دستم در رفته با این همه حتی یک دفعه هم نشد که یک منشی درستکار و هشیار گیرم بیاید. می‌دانید ما ملتی هستیم که انضباط اخلاقی و معنوی نداریم، و تازه اگر اصول اخلاقی را هم کنار بگذاریم...

دکتر با خود فکر کرد: «چرا این حرف‌ها را می‌زند؟ صحبت‌های او ربطی به موضوع ندارد». قاضی صلح همچنان ادامه داد:

ـ جای دور نرویم. مثلاً همین جمعه‌ای که گذشت دیوژینسکی[1] ـ منشی خودم را می‌گویم ـ مرتکب عملی شد که حتی تصورش در مغز آدم نمی‌گنجد. او عصر روز جمعه عده‌ای دایم‌الخمر مجهول‌الهویه را به اینجا دعوت کرد و سراسر شب را با آنها در تالار محکمه به باده‌نوشی نشست. خوشتان آمد؟ من شخصاً مخالفتی با باده گساری او ندارم. گور پدرش، بگذار بخورد! ولی آخر چرا باید یک عده آدم ناشناس را به اینجا بکشاند؟ مگر کش‌رفتن مدرکی یا سفته‌ای از توی یک پرونده چند ثانیه وقت می‌خواهد؟ تا چشم به هم بزنی ممکن است مدرکی را سرقت کنند. خوب، فکر می‌کنید چه شد؟ بعد از آن عیش و عشرت آقا بنده مجبور شدم دو روز تمام بنشینم و تمام پرونده‌ها را وارسی کنم تا مطمئن شوم که چیزی گم و گور نشده است... حالا می‌فرمایید تکلیف بنده با این پدرسوخته چیست؟ می‌فرمایید بندازمش بیرون؟ چشم، امر شما را اطاعت می‌کنم... ولی آیا کسی می‌تواند به من اطمینان بدهد که نفر بعدی بدتر از این یکی نخواهد بود؟

دکتر جواب داد:

ـ تازه مگر می‌شود اخراجش کرد؟ این کارها فقط گفتنش آسان است... وقتی بدانم که کارمندم آدمی است تهیدست و عیالوار چطور می‌توانم بندازمش بیرون و نانش را آجر کنم؟ به سر خانواده‌اش چه خواهد آمد؟

این را گفت و با خود فکر کرد: «خدا لعنتم کند، دارم حاشیه می‌روم!» عجیب می‌نمود که نمی‌توانست حواس خود را روی اندیشه‌ای یا احساسی متمرکز کند. «علتش آن است که آدمی هستم سطحی و بلد نیستم فکر کنم». آنگاه ادامه داد:

1. Dyujinski

ـ آدم متوسط، همان‌طوری که اشاره کردید، موجودی است غیرقابل اعتماد. ما این قبیل آدم‌ها را طرد می‌کنیم، به آنها فحش می‌دهیم، به پوزه‌شان مشت می‌کوبیم ولی مگر وظیفه‌ای جز این نداریم؟ مگر نباید وضع اینها را درک کرد؟ بله، یک چنین آدمی نه دهاتی است، نه ارباب و به قول معروف نه گوشت است، نه ماهی. او گذشتهٔ تلخی دارد و در حال حاضر مواجبش از ماهی ۲۵ روبل تجاوز نمی‌کند. خانواده‌اش گرسنه است و خودش زیر دست. تازه اگر صد سال هم خدمت کند باز همین ۲۵ روبل مواجب است و همین گرسنگی و همین وابستگی؛ نه تحصیلات درست و حسابی دارد، نه ملک و مستغلات. نه فرصت مطالعه دارد، نه مجال کلیسا رفتن خریدار پند و موعظهٔ ما هم نیست زیرا او را به خودمان راه نمی‌دهیم. و به این ترتیب است که تا روز مرگش، روز به روز و بی‌امید به آینده‌ای بهتر، به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. عمری را نیمه‌سیر و نیمه گرسنه سپری می‌کند و همیشهٔ خدا نگران آن است که مبادا جل و پلاسش را از آپارتمان سازمانی بیرون بریزند و زن و بچه‌هایش را ویلان و بی‌خانمان کنند. می‌فرمایید چنین آدمی چرا دزدی و بدمستی نکند؟ آیا در وضعی که دارد محلی برای رعایت اصول اخلاقی باقی می‌ماند؟

و باز با خود فکر کرد: «غلط نکنم من و او داریم مشکلات اجتماعی را حل و فصل می‌کنیم! خدای من، حرف‌های‌مان چقدر بی‌ربط و غیر منطقی است! و تازه، این صحبت‌ها کدام درد را درمان می‌کند؟»

صدای کالسکه‌ای به گوش رسید. کالسکه وارد محوطهٔ حیاط شد و جلو ساختمان اصلی توقف کرد. قاضی از پنجره به بیرون نگریست و گفت:

ـ این هم خود رییس. حالا‌ست که کار بدهد دستتان!

دکتر ملتمسانه گفت:

ـ استدعا دارم زودتر مرخصم کنید... دلم می‌خواهد پروندهٔ مرا خارج از نوبت رسیدگی بفرمایید... به خدا قسم که وقت ندارم...

ـ بسیار خوب، بسیار خوب... ولی پدرجان، من هنوز نمی‌دانم که رسیدگی به این پرونده در صلاحیت من است یا نه. فراموش نکنید که رابطهٔ شما با پزشکیار رابطهٔ به اصطلاح اداری است، در ضمن توجه داشته باشید که شما هم در حین انجام وظیفهٔ اداری‌اش بودکه تنبیه‌اش کردید. در هر صورت

تکلیف بنده هنوز روشن نیست. الساعه از خود لوترفیموویچ کسب تکلیف می‌کنم.

صدای گام‌هایی شتابزده و نفس‌زدن‌های سنگینی به گوش رسید و لحظه‌ای بعد، خود لو ترفیموویچ رییس زمستوو ـ پیرمردی کله‌طاس و سفیدمو و ریش دراز و سرخ چشم ـ وارداتاق شد و نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ سلام و درود فراوان... اوف، خدای من! جناب قاضی دستور بده یک لیوان کواس[1] بیاورند! دارم هلاک می‌شوم...

آنگاه به سنگینی روی مبل فرود آمد اما بی‌درنگ به‌پا جست و به طرف دکتر دوید، با چشم‌هایی آکنده به خشم نگاهش کرد و با صدای زیری که به جیغ کشیدن می‌مانست گفت:

ـ گریگوری ایوانیچ واقعاً که ممنون و سپاسگزارم! بسیار لطف و مرحمت فرمودید! تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم! رسم دوستی را کاملاً به‌جا آوردید! هرچه می‌خواهید بگویید ولی بدانید که خیلی بی‌انصاف تشریف دارید! آخر چرا مرا در جریان امر قرار ندادید؟ مگر من چی هستم؟ کی هستم؟ یک دشمن؟ یک غریبه؟ پس می‌فرمایید بنده دشمن‌تان هستم، ها؟ مگر تا حالا شده که به شما جواب رد بدهم، ها؟

با انگشت‌های لرزان و چشم‌های از حدقه بر آمده، لیوان کواس را سر کشید و لب‌هایش را با عجله پاک کرد و ادامه داد:

ـ واقعاً ممنونم! آخر چرا خبرم نکردید؟ اگر بنا بود به من احترام بگذارید می‌بایست می‌آمدید پیش من و دوستانه می‌گفتید: «لو ترفیموویچ عزیزم، ال شده و بل شده... موضوع از این قرار است و غیره و غیره...» بنده هم در عرض یک دقیقه سر و ته قضیه را هم می‌آوردم، جلو این رسوایی هم گرفته می‌شد... حالا آن مردکهٔ بی‌شعور سرتاسر ولایت‌مان را مثل بنگ‌زده‌ها زیر پایش گذاشته، هرجاکه می‌رسد عین خاله‌زنک‌ها با این و آن می‌نشیند و بدگویی و سخن‌چینی می‌کند و هزار وصلهٔ جور و ناجور می‌چسباند... جنابعالی هم، خیلی معذرت می‌خواهم، گند زدید، کاری کردید که آن مردکهٔ احمق علیه شما به دادگاه

۱. Kvas، نوعی نوشیدنی غیر الکلی ترش‌مزه که با مخمر نان درست می‌شود. ـ م

عرض‌حال بدهد! افتضاح است آقا، افتضاح! همه از من می‌پرسند: «چه شده؟» و من ـ منی که ناسلامتی رییس زمستوو هستم ـ از حوادثی که در بیمارستان شهر رخ می‌دهد بی‌خبرم. بله دیگر، جنابعالی اصلاً چه احتیاجی به بنده دارید؟ واقعاً که ممنون و سپاسگزارم گریگوری ایوانیچ!

و چنان تعظیم غرایی کرد که تمام صورتش ارغوانی‌رنگ شد. بعد به سمت پنجره رفت و بانگ زد:

ـ ژیگالف[1]، به میخاییل زاخاریچ بگو بیاد اینجا! فوری! الساعه!

سپس از پنجره فاصله گرفت و ادامه داد:

ـ کار خوبی نکردید گریگوری ایوانیچ!.. حتی زنم که آن همه به شما التفات و محبت دارد و از این موضوع پاک دلگیر شده است. شما آقایان، زیادی ابراز فضل می‌کنید! همه‌اش می‌کوشید که رفتار و کردارتان از روی عقل و درایت و مطابق اصول و توأم با ژست‌های مناسب باشد اما چیزی جز پیچیده‌تر کردن مشکلات، عایدتان نمی‌شود...

دکتر پرسید:

ـ ولی شمایی که در کارتان تدبیر و درایت به کار می‌گیرید به کجا رسیده‌اید؟

ـ می‌پرسید: به کجا رسیده‌ام؟ به آنجا که الآن نمی‌آمدم حضورتان، شما هم خودتان را رسوا می‌کردید، هم ما را... بخت‌تان بلند بود که آمدم!

پزشکیار وارد شد و دم در ایستاد. آقای رییس نیمرخ خود را به سمت او چرخاند، دست در جیب کرد و پس از تک سرفه‌ای گفت:

ـ فوری از آقای دکتر عذرخواهی کن!

دکتر سرخ شد و به اتاق مجاور گریخت. آقای رییس همچنان ادامه داد:

ـ می‌بینی؟ آقای دکتر میل ندارند عذرخواهی تو را بپذیرند! ایشان می‌خواهند که تو مراتب ندامتت را در عمل ثابت کنی، نه با گفتار. قول می‌دهی که از امروز آدم سر به زیری شوی و میخوارگی را کنار بگذاری؟

پزشکیار اخم کرد و با صدایی بم گفت:

1. Jigalov

ــ قول می‌دهم...

ــ پس مواظب رفتارت باش! وای به حالت اگر قولت را زیر پا بگذاری! فوری اخراجت می‌کنم! از این پس هم نباید توقع داشته باشی که ببخشمت... حالا برگرد برو خانه‌ات...

برای پزشکیار که تا آن لحظه امیدش را پاک از دست داده و با بدبختی خود آشتی کرده بود چنین چرخشی در حکم آن بود که ناگهان سعادت غیرمنتظره‌ای نصیبش کرده باشند. آن‌قدر ذوق کرد که رنگ از رویش پرید. می‌خواست حرفی بزند، حتی دستش را کمی به سمت جلو دراز کرد اما خاموش ماند. فقط لبخند احمقانه‌ای برلب آورد و بیرون رفت. لو ترفیمویچ گفت:

ــ والسلام، شد تمام! قال قضیه کنده شد! حالا دیگر به محکمه هم احتیاج نیست.

آنگاه از سر آسودگی خاطر آه کشید و با قیافه‌ای که انگار دمی پیش از عهدهٔ انجام کاری بس مهم و بس دشوار برآمده بود به سماورها و استکان‌ها نگاه کرد، دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

ــ مصلحان نیکبختند[1]!.. حالا جناب قاضی پیمانه را پر کن ولی قبلاً دستور بده مزه‌ای هم بیاورند... نوبت، نوبت ودکاست...

دکتر با چهره‌ای هنوز برافروخته به اتاق غذاخوری بازگشت و در حالی که انگشت‌هایش را بندبند به صدا درمی‌آورد گفت:

ــ آقایان، این غیر ممکن است! این... این کار به یک کمدی می‌ماند! نفرت‌آور است! من نمی‌توانم... ترجیح می‌دهم بیست دفعه محاکمه شوم ولی این‌گونه مسایل را با شیوه‌های خنده‌آور حل و فصل نکنم. نه! من نمی‌توانم آقایان!

لو ترفیمویچ چشم‌غره رفت که:

ــ دیگر چه می‌خواهید؟ دلتان می‌خواهد اخراجش کنم؟ چشم، می‌اندازمش بیرون...

ــ نه، نمی‌خواهم اخراجش کنید... خودم هم نمی‌دانم چه می‌خواهم ولی این نوع برخورد با زندگی... آه، خدای من!.. واقعاً که دردناک است!

۱. کلامی از کتاب مقدس. ـ م.

آنگاه با عصبانیت پابه‌پاشد و سعی کرد کلاهش را پیدا کند اما وقتی آن را نیافت از سر درماندگی روی مبل نشست و ادامه داد:

ـ زشت و نفرت‌آور است!

قاضی زیر لب زمزمه کنان گفت:

ـ جانم راستش را بخواهید، شما را تا حدودی نمی‌فهمم... آخر در این ماجرا، شما مقصر تشریف دارید! به پوزهٔ یک آدم مشت‌زدن، آن هم در دههٔ آخر قرن نوزدهم ـ هر دلیلی هم که بیاورید ـ کار درستی نیست... گیرم که طرف دعوای‌تان آدم پست و رذلی باشد ولی قبول کنید که... شما هم مرتکب بی‌احتیاطی شده‌اید...

رییس زمستوو هم گفته‌های قاضی را تأیید کرد:

ـ البته!

ودکا و مخلفات را آوردند. دکتر پیش از آنکه منزل قاضی را ترک کند یک گیلاس ودکا نوشید و تربچه‌ای مزه کرد. در راه بازگشت به بیمارستان مهی غلیظ افکارش را طوری دربر گرفت که سبزه را در صبح بهاری. با خود فکر کرد:

«مگر ممکن است تمام رنج‌ها و دلواپسی‌ها و تشویش‌ها و صحبت‌های هفته‌ای که گذشت فقط به همین پایان بی‌معنی و نفرت‌انگیز ختم شود؟ احمقانه است، احمقانه!»

از اینکه بیگانگان را در امور خصوصی خود دخالت داده بود، از سختانی که به آن آدم‌ها گفته بود، از ودکایی که بر سبیل عادت نوشیده بود تا باز هم به عبث زندگی کند و نیز از بی‌شعوری و نابخردی خود احساس سرافکندگی می‌کرد... همین که به بیمارستان بازگشت بی‌درنگ به عیادت مریض‌ها رفت. پزشکیار به نرمی یک گربه از پی او گام برمی‌داشت و به سؤال‌های او به نرمی پاسخ می‌داد... هم پزشکیار هم «پری دریایی»، هم پرستارها چنین وانمود می‌کردند که هیچ اتفاقی رخ نداده و همه‌چیز بر وفق مراد است. خود دکتر هم سخت می‌کوشید بی‌اعتنا و خونسرد به نظر بیاید. دستور می‌داد، عصبانی می‌شد، سر به سر مریض‌ها می‌گذاشت ولی در عین حال یکبند با خود تکرار می‌کرد: «احمقانه است، احمقانه...»

۱۸۸۸


١٨٨٩

شرط‌بندی

۱

در یک شب پاییزی و تاریک، بانکدار پیر در اتاق کار خود از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر قدم می‌زد و ضیافتی را به یاد می‌آورد که پانزده سال پیش، در یک شب پاییزی برپا کرده بود. آن شب بسیاری از فرزانگان حضور داشتند و از هر مقوله بحث‌های جالبی درمی‌گرفت. راجع به مجازات اعدام هم بحث شد. مهمان‌ها که بین آنان از روزنامه‌نگار گرفته تا فاضل و ادیب اندک نبود به طور کلی با ابقای مجازات اعدام مخالف بودند و این طریقهٔ کیفر را قدیمی و منسوخ و مغایر با اصول اخلاقی می‌شمردند و اجرای آن را در کشورهای مسیحی نامقبول می‌دانستند. پاره‌ای از آنان عقیده داشتند که حبس ابد، در همه‌جا و همه حال باید جای مجازات اعدام را بگیرد. صاحبخانهٔ بانکدار اظهار عقیده کرد که:

ـ بنده با این نظریه موافق نیستم. من شخصاً نه مزهٔ مجازات اعدام را چشیده‌ام، نه طعم حبس ابد را اما اگر بخواهم a priori[1] داوری کنم باید بگویم که مجازات اعدام با موازین اخلاقی و انسانی سازگاری بیشتری دارد تا کیفر حبس ابد. اعدام، انسان را در یک لحظه می‌کشد حال آنکه حبس ابد همان کار را به تدریج می‌کند. حالا بفرمایید کدام جلاد انسان‌تر است؟ جلادی که شما را در عرض چند ثانیه بکشد یا میرغضبی که جانتان را در طول سالیان دراز از کالبدتان بیرون بکشد؟

یکی از مدعوین عقیدهٔ خود را چنین بیان کرد:

۱. بالبداهه (لاتین) ـ م.

ـ به نظر من هر دو مجازات مغایر اصول اخلاقی است زیرا هم این، هم آن هدف واحدی را دنبال می‌کند که همانا گرفتن جان یک انسان است. فراموش نکنید که هیچ دولتی خدا نیست؛ هیچ حکومتی حق ندارد کسی را از چیزی محروم کند که ـ حتی اگر بخواهد ـ قادر به پس دادن همان چیز نباشد.

در آن جمع حقوقدانی هم حضور داشت که به نظر می‌آمد حدود بیست و پنج ساله باشد. هنگامی که نظر او را خواستند جواب داد:

ـ من هر دو کیفر را به طور یکسان مغایر و منافی اصول اخلاقی می‌دانم اما اگر روزی بنا شود که یکی از این دو را انتخاب کنم قطعاً حبس ابد را ترجیح خواهم داد زیرا زیستن به هرگونه، به از زیستن به هیچ‌گونه است.

بحث داغ و زنده‌ای درگرفت. بانکدار که در آن روزها جوان‌تر و پر شر و شورتر از امروز بود ناگهان از کوره در رفت و مشت بر میز زد و خطاب به حقوقدان جوان بانگ زد:

ـ شوخی می‌کنید آقا! من دو میلیون روبل شرط می‌بندم که حتی پنج سال زندان را نتوانید تحمل کنید!

ـ اگر قصد شوخی ندارید حاضرم به جای پنج سال، پانزده سال در زندان بمانم.

بانکدار بانگ زد:

ـ چقدر؟ پانزده سال؟ قبول! آقایان من دو میلیون روبل می‌گذارم وسط!

ـ من هم قبول می‌کنم! شما میلیون‌های‌تان را می‌گذارید وسط، من آزادی‌ام را!

و این شرطبندی وحشیانه و احمقانه انجام شد! بانکدارِ نازپرورده و سبکسر که در آن روزها حساب میلیون‌هایش را نداشت از این قرار و مدار سخت به هیجان آمد؛ ضمن صرف شام یکبند سر به سر جوان حقوقدان می‌گذاشت و می‌گفت:

ـ جوان، تا فرصت باقی است بر سر عقل بیایید. برای آدمی مثل من دو میلیون روبل پول قابل ملاحظه‌ای نیست، حال آنکه شما دارید خطر از دست رفتن سه چهار سال از بهترین ایام عمرتان را به جان می‌خرید. و اما چرا می‌گویم: «سه چهار سال»؟ زیرا یقین دارم که همین مدت حبس را هم تحمل

نخواهید کرد. جوان، در ضمن فراموش نکنید که اسارت داوطلبانه به مراتب ناگوارتر و شاق‌تر از اسارت اجباری است. وقتی شما را مخیر بگذارند که زندانتان را ترک کنید و آزادی‌تان را به دست بیاورید، همین وسوسه تمام وجودتان را مسموم خواهد کرد. دلم به حالتان می‌سوزد!

و اکنون پیر بانکدار در اتاق کار خود قدم می‌زد، این همه را به خاطر می‌آورد و از خود سؤال می‌کرد: «آخر این شرط‌بندی چه فایده‌ای داشت؟ چه سود که مردی حقوقدان پانزده سال از عمرش را به عبث از دست بدهد، من هم دو میلیون روبل پولم را دور بریزم؟ آیا این شرط‌بندی می‌تواند به کسی ثابت کند که مجازات اعدام بهتر یا بدتر از کیفر حبس ابد است؟ نه، هرگز! چقدر پوچ و بی‌معنی! این کار از جانب من چیزی جز ارضای هوس یک موجود سیر و مرفه نبود و از جانب او، حرص و ولع برای کسب پول...»

سپس به یاد روز بعد از ضیافت افتاد که بنا بود شرایط شرط‌بندی را روی کاغذ بیاورند. آن روز توافق کردند که حقوقدان جوان تمام مدت حبس خود را در یکی از ساختمان‌های جنبی واقع در محوطهٔ باغ خانهٔ مرد بانکدار، تحت شدیدترین مراقبت‌ها بگذراند. شرط و شروط کردند که او در طول پانزده سال حبس، حق نداشته باشد پایش را از ساختمان مورد بحث بیرون بگذارد، مجاز نباشد با احدی روبرو شود، حق نداشته باشد صدای کسی را بشنود، مجاز نباشد نامه‌ای یا نشریه‌ای را دریافت کند. به زندانی اجازه داده می‌شد نامه بنویسد، شراب بنوشد، کتاب و سازهای دلخواهش را داشته باشد و سیگار یا پیپ بکشد. او اجازه داشت با دنیای خارج از زندان خود فقط کتباً، آن هم از راه دریچهٔ کوچکی که برای همین منظور تعبیه شده بود ارتباط برقرار کند. قرار بر این شد که کلیهٔ احتیاجات او از کتاب گرفته تا نت و شراب و سیگار و غیره طبق فهرستی که توسط خود او تنظیم می‌شود بدون هیچگونه محدودیت کمی از راه همان دریچه در اختیارش قرار داده شود. قرارداد بین آن دو، تمام جزییات شرایط شرط‌بندی را ــ از سیر تا پیاز ــ طوری پیش‌بینی کرده بود که حبس حقوقدان جوان، عملاً به حبس مطلقاً انفرادی مبدل می‌شد. او متعهد گردید درست مدت پانزده سال و به عبارت دیگر از ظهر ۱۴ نوامبر ۱۸۷۰ تا ظهر ۱۴ نوامبر ۱۸۸۵ در زندان بماند. کوچک‌ترین تلاش او در راه نقض یکی از شروط قرارداد ــ ولو دو

دقیقه پیش از انقضای مدت پانزده سال ــ بانکدار را از انجام تعهد خود یعنی از پرداخت دو میلیون روبل شرطبندی معاف می‌کرد.

در طول اولین سالی که حقوقدان جوان در زندان گذراند، تا آنجایی که از یادداشت‌های کوتاهش برمی‌آمد، از تنهایی و از ملال، سخت در عذاب بود. از ساختمانی که زندان او شمرده می‌شد شب و روز نوای پیانو به گوش می‌رسید. او در سال نخست، مصرف شراب و سیگار را از برنامهٔ زندگی خود حذف کرد؛ طی یادداشتی نوشته بود که شراب، هوس را در وجود آدم برمی‌انگیزد و هوس، بزرگ‌ترین دشمن یک انسان زندانی است. گذشته از این هیچ‌چیزی ملال‌آورتر از این نیست که کسی شراب ناب بنوشد و در همان حال همصحبتی نداشته باشد. و در یادداشتش افزوده بود که از خیر سیگار نیز می‌گذرد چرا که دود آن هوای اتاقش را آلوده و مسموم می‌کند. در سال نخست کتابهایی که به تقاضای خود او تهیه شد عمدتاً آثاری بود سبک و غیر جدی از قبیل رمان‌هایی با ماجراهای پیچیدهٔ عشقی، داستان‌های جنایی و تخیلی و کمدی و کتابهایی از همین دست.

در سال دوم نوای موسیقی قطع شد و زندانی در یادداشت‌هایی که به دنیای خارج می‌فرستاد فقط آثار نویسندگان کلاسیک را مطالبه می‌کرد. در سال پنجم بود که باز نوای موسیقی شنیده شد و زندانی تقاضای شراب کرد. آدم‌هایی که از طرف بانکدار مأموریت داشتند از راه دریچه مراقب حقوقدان زندانی باشند می‌گفتند که مشغلهٔ او در طول آن سال فقط خورد و نوش بود؛ روی تخت می‌لمید، یکبند خمیازه می‌کشید، با حالت عصبی با خودش حرف می‌زد و دست به کتاب نمی‌زد. بعضی شب‌ها پشت میز می‌نشست و ساعت‌ها می‌نوشت اما نزدیکی‌های سحر، هرآنچه را نوشته بود پاره‌پاره می‌کرد. بارها نیز صدای گریه‌اش را شنیده بودند.

از نیمهٔ دوم سال ششم، با جدیت و پشتکار بسیار مشغول آموختن زبان و تاریخ و فلسفه شد. در این زمینه آن‌قدر حرص و شور داشت که بانکدار به زحمت قادر می‌شد کتابهای درخواستی‌اش را تهیه کند. در مدت چهارسالی که پس از سال ششم گذشت طبق تقاضای او متجاوز از ۶۰۰ جلد کتاب خریداری و در اختیارش گذاشته شد. در همین دوران بود که بانکدار نامهٔ زیر را از زندانی

خود دریافت کرد: «زندانبان عزیز! این سطور را برای شما به شش زبان مختلف می‌نگارم. این نامه را به آدم‌های وارد و خبره ارائه دهید. بگذارید آن را بخوانند. آنان چنانچه نامه را عاری از هرگونه غلط املایی یا دستوری بیابند لطفاً دستور دهید تیری در باغچه در کنند. صدای تیر مرا مطمئن خواهد کرد که آن‌همه تلاشم بیهوده نبوده است. نوابغ تمام اعصار و ادوار به زبان‌های گوناگون تکلم می‌کنند اما آتشی که در سینه‌های‌شان شعله می‌کشد همگون است. اکنون که قادر شده‌ام زبان‌شان را درک کنم جانم از نیکبختی آسمانی انباشته می‌شود!» تقاضای زندانی اجابت شد: بانکدار دستور داد در باغچه به جای یک تیر، دو تیر در کنند.

ده سال گذشت. اکنون بی‌حرکت پشت میز می‌نشست و فقط کتاب آسمانی را می‌خواند. به نظر بانکدار عجیب می‌آمد که مردی که توانسته بود ۶۰۰ جلد کتاب قطور و سنگین را در مدت چهار سال مطالعه و درک کند چطور ممکن است حدود یک سال از وقت خود را صرف مطالعهٔ فقط یک کتاب ساده و عامه‌فهم و نه‌چندان قطور کند. بعد از انجیل، نوبت به تاریخ ادیان و مذاهب رسید.

مرد زندانی طی مدت دو سال آخر حبس خود، بدون توجه به موضوع کتابها غرق مطالعه شده بود. گاه به علوم طبیعی می‌پرداخت و گاه دیگر به آثار بایرون و شکسپیر روی‌آور می‌شد. و در همین دوران بود که مدام یادداشت می‌فرستاد و تقاضای خودآموزهای شیمی و کتب پزشکی و همچنین رمان و رساله‌های فلسفی و مذهبی می‌کرد. نحوهٔ مطالعه‌اش طوری بود که انگار در دریا، در میان تخته پاره‌های سفینه‌ای شکسته، دست و پا می‌زد و برای نجات جان خود گاه به این و گاه به آن تخته پاره، حریصانه چنگ می‌انداخت.

۲

بانکدار پیر این‌همه را به خاطر می‌آورد و با خود فکر می‌کرد: «فردا، سر ساعت دوازده آزاد می‌شود و به من به موجب قراردادمان باید به او دو میلیون روبل پول بدهم. اگر به قراردادمان عمل کنم... کارم ساخته است... پاک به خاک سیاه می‌نشینم...»

پانزده سال پیش حساب ثروتش را نداشت اما امروز می‌ترسید از خود بپرسد که آیا پولش بیشتر است یا بدهی‌اش. بورس‌بازی قماروار و معاملات خطرناک و خلق آتشینی که حتی در سال‌های پیری هم نمی‌توانست مهارش کند رفته‌رفته موجب رکود کارهایش شده بود. و اکنون همان مرد ثروتمند متکبر و از خود راضی، به بانکدار کم و بیش متوسطی مبدل شده بود که مختصر نوسان قیمت اوراق بهادار در بورس، لرزه بر اندامش می‌انداخت. پیرمرد که سر را با نهایت یأس و درماندگی بین دست‌ها گرفته بود زیرلب با خود گفت:

ـ لعنت بر این شرط‌بندی! چرا این مرد نمرد؟ این آدم که بیشتر از چهل سال ندارد فردا آخرین شاهی‌ام را از دستم می‌گیرد و زنی اختیار می‌کند و از زندگی لذت می‌برد و بعد وارد بورس می‌شود. من بینوا با چشم‌های حسرتبارم مانند گدا نگاهش خواهم کرد و او هر روز خدا عبارت تغییرناپذیر: «من خوشبختی‌ام را از شما دارم. اجازه بدهید کمکی در حقتان بکنم» را به نافم خواهد بست. نه! این بیش از حد تحمل یک انسان است! یگانه راه نجاتم از ورشکستگی و رسوایی، مرگ این آدم است! او باید بمیرد!»

طنین زنگ ساعت، سه بعد از نیمه‌شب را اعلام کرد. بانکدار پیر گوش فرا داد: همه خواب بودند، فقط همهمهٔ درخت‌های سرمازده، از پشت پنجره‌ها به گوش می‌رسید. در حالی که می‌کوشید سر و صدا نکند کلید دری را که پانزده سال تمام بسته مانده بود از گاوصندوق برداشت و پالتو پوشید و بیرون رفت.

باغ تاریک و سرد بود. باران می‌بارید. باد شدید نمدار، باغ را زوزه‌کشان درمی‌نوردید و آرامش درخت‌ها را برهم می‌زد. بانکدار به چشم‌های خود فشار آورد اما نه زمین را می‌دید، نه مجسمه‌های سفید سنگی محوطهٔ باغ را، نه بنای زندان را. دوبار نگهبان را صدا زد. جوابی نیامد. احتمالاً به علت هوای نامساعد و سرد به گوشه‌ای پناه برده و اکنون درجایی مثل آشپزخانه یا گلخانه، خفته بود. بانکدار پیر با خود فکر کرد: «اگر بتوانم نقشه‌ام را عملی کنم پیش از هر کسی نگهبان است که در مظان اتهام قرار خواهد گرفت.»

در تاریکی شب، پله و در ورودی ساختمان را کورمال کورمال پیدا کرد و وارد پیش اتاقی شد. سپس باز هم کورمال کورمال پا به راهرو کوچکی گذاشت و کبریت زد. کسی در راهرو دیده نمی‌شد. جز تختی بی‌بستر و سیاهی یک

بخاری چدنی در کنج راهرو، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. لاک و مهر دری که به اتاق مرد زندانی باز می‌شد سالم و دست نخورده بود.

همین که شعلهٔ کبریت خاموش شد بانکدار پیر که از شدت هیجان سراپا می‌لرزید نگاهش را از میان دریچهٔ کوچک در، به درون اتاق دوخت. در اتاق مرد زندانی شمعی کورسو می‌کرد. او پشت میز نشسته بود. فقط پشت و موی سر و دست‌هایش دیده می‌شد. روی میز و دو مبل و فرش پای میز ـ همه‌جا ـ کتابهای باز به چشم می‌خورد.

حدود پنج دقیقه گذشت. زندانی حتی یک‌بار هم از جای خود نجنبید. پانزده سال حبس، بی‌حرکت نشستن را به او یاد داده بود. بانکدار با انگشت خود ضربه‌ای چند بر شیشهٔ دریچه نواخت اما زندانی ـ حتی با حرکتی مختصر ـ عکس‌العملی از خود نشان نداد. پس لاک و مهر در را با احتیاط کند و کلید را در سوراخ قفل قرار داد. قفل زنگ‌زده صدای خرخرمانندی کرد و غژغژ مختصری از لولای در برخاست. او انتظار داشت در همان لحظه فریادی حاکی از تعجب و سپس صدای پایی بشنود اما دو سه دقیقه گذشت و پشت در، کماکان سکوت برقرار بود. بدین سان بانکدار پیر تصمیم گرفت وارد اتاق زندانی شود.

پشت میز، مردی را بی‌حرکت نشسته دید که شبیه به آدم‌های معمولی نبود ـ پوست بود و استخوان. یالی بلند مانند گیسوی زنان و ریش پرپشتی داشت. رنگ صورتش زرد آمیخته به ته رنگ خاک بود. گونه‌هایش گود افتاده، پشتش دراز و باریک، و دستش که تکیه‌گاه سر پرمویش بود آن‌قدر باریک و لاغر می‌نمود که بیننده را دچار وحشت می‌کرد. موی سر او جاجا مانند نقره سفیدی می‌زد و انسان از دیدن چهرهٔ نزار و پیرگونش ممکن نبود باور کند که او مردی چهل‌ساله باشد. زندانی خفته بود... روی میز، در برابر سری که بر سینه آویخته بود یک صفحه کاغذ به چشم می‌خورد که با خط ریز مطالبی روی آن نوشته شده بود.

بانکدار پیر با خود فکر کرد: «مرد بینوا! خفته است و احتمالاً دارد خواب میلیون‌ها را می‌بیند. کافی است این موجود نیمه‌زنده را روی تخت بخوابانم و بالشی روی صورتش بگذارم تا خبره‌ترین و درستکارترین کارشناس جنایی هم نتواند آثار وقوع قتل را تشخیص دهد. اما پیش از آنکه کارش را بسازم خوب است متن نوشته‌اش را بخوانم».

کاغذ را از روی میز برداشت و چنین خواند: «فردا، سر ساعت ۱۲ آزادی و حق معاشرت با مردم را به دست می‌آورم. اما قبل از ترک این اتاق و پیش از آنکه نگاهم به خورشید بیفتد لازم می‌دانم مطالبی را ولو به اختصار با شما در میان بگذارم. در محضر وجدانم و در برابر پروردگاری که مرا می‌بیند اعلام می‌کنم که هم از آزادی، هم از زندگی، هم از سلامت جسم و هم از آنچه که در کتابهای شما «نعمات جهان» نامیده می‌شود متنفرم.

من در طول پانزده سال، زندگی زمینی را به دقت مطالعه کردم. گرچه نه زمین را دیدم نه مردم آن را، با این همه از طریق مطالعهٔ کتابهایتان، شراب خوشگوار نوشیدم و آواز خواندم و در جنگل‌ها از پی گوزن‌ها و گرازها دویدم، به زن‌ها عشق ورزیدم... زیبارویان آسمانی که به ابر می‌مانند و زادهٔ چکامهٔ سحرآمیز سخنوران داهی‌تان هستند، شب‌ها بر بالینم می‌آمدند و قصه‌های شگفت‌انگیز و مسحورکننده‌شان را در گوشم زمزمه می‌کردند. به یاری کتابهایتان به قلهٔ البرز و مونبلان صعود می‌کردم و سپیده‌دمان برآن قلل رفیع می‌ایستادم و طلوع خورشید را تماشا می‌کردم. شامگاهان خورشید را می‌دیدم که انوار زرین آتشگونش را بر پهنهٔ آسمان و بر سینهٔ اقیانوس و بر قلل بلند کوه‌ها پخش کرده بود؛ از آن بلندی‌ها آذرخش را می‌دیدم که سینهٔ ابرها را می‌شکافت و چشم‌هایم را خیره می‌کرد. جنگل‌های سرسبز و دشت‌ها و رودها و دریاچه‌ها و شهرها را می‌دیدم، نوای نی‌لبک چوپان‌ها و آوای مرغان دریایی اسطوره‌ای را می‌شنیدم و بال‌های شیاطین خوشرو را که نزد من آمدند تا از خدا صحبت کنند لمس می‌کردم... در کتابهای شما خویشتن را به ورطه‌های بسیار ژرف می‌افکندم، معجزه‌ها می‌کردم، می‌کشتم، شهرها را به آتش می‌کشیدم، مذاهب جدیدی را تبلیغ می‌کردم، سرزمین‌های بزرگ و گوناگون را متصرف می‌شدم...

از کتابهایتان خرد و حکمت آموختم. آنچه راکه مغز خستگی‌ناپذیر بشر در طول قرن‌های متمادی آفریده بود اکنون به شکل گلوله یا کلاف کوچکی در مغزم جای گرفته است. و حال، می‌دانم که از همه‌تان فرزانه‌ترم.

به جایی رسیده‌ام که از تمام کتابهای شما و از نعمات جهان و از خرد و دانش، احساس نفرت می‌کنم. و این همه را بسان سراب، بی‌مقدار و فناپذیر و واهی و گول‌زننده و اغواگر می‌دانم. گیرم که شما انسانی بی‌نظیر و مغرور و مدبر

باشید اما بدانید که مرگ، شما را هم مانند موش‌های زیرزمینی از صفحهٔ گیتی محو خواهد کرد و نسل شما و تاریخ شما و جاودانگی نوابغ‌تان، به همراه کرهٔ خاکی‌مان منجمد یا مشتعل خواهد شد.

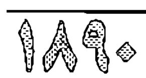
شما عقلتان را از دست داده و طریق حقیقت را گم کرده‌اید. زشتی را زیبایی می‌انگارید و دروغ را حقیقت. چنانچه اگر روزی در شرایط خاصی، بر درخت سیب و پرتقال به جای میوه ناگهان قورباغه و مارمولک بروید یا مثلاً بوتهٔ گل سرخ، بوی عرق تن اسب بدهد شما هرگز تعجب نخواهید کرد. من نیز از نابخردی‌تان که آسمان را با زمین تاخت زده‌اید سخت در عجبم. بگذریم، زیرا علاقه‌ای هم ندارم که درک‌تان کنم.

باری آنکه بتوانم عمق نفرتم را از شیوهٔ زندگی‌تان در عمل نشان دهم از دو میلیون روبل وجه شرط‌بندی ــ دو میلیونی که روزی طوری به آن می‌اندیشیدم که به بهشت ــ می‌گذرم زیرا اکنون بدانجا رسیده‌ام که میلیون‌ها را تحقیر می‌کنم. از آنجایی که می‌خواهم خود را از حق تصاحب وجه شرط‌بندی محروم کنم، اینجا را پنج‌ساعت پیش از موعد مقرر ترک می‌گویم و به این ترتیب یکی از شروط قرارداد را زیرپا می‌گذارم...»

بانکدار پیر نامه را روی میز گذاشت، سر آن مرد شگفت‌انگیز را بوسید، گریه سر داد و از زندان بیرون رفت. در هیچ لحظه‌ای از زندگی حتی بعد از باخت‌ها و ضررهای خیلی کلان در بورس‌بازی، تا این حد نسبت به خود احساس نفرت و حقارت نکرده بود. وقتی به اتاق خواب خود رسید روی تخت دراز کشید اما تا مدتی دراز، اشک و هیجان نگذاشت خواب به چشم‌هایش بیاید...

صبح روز بعد نگهبان‌ها ــ هراسان و رنگ‌پریده ــ نزد او آمدند و خبرآوردند که مرد زندانی را دیدند که از راه پنجرهٔ زندان خارج شده، به طرف در خروجی باغ رفته و از آن پس ناپدید شده بود. بانکدار پیر بی‌درنگ به اتفاق نگهبان‌ها به ساختمان زندان رفت و از فرار زندانی خود اطمینان حاصل کرد. سپس به منظور رفع هرگونه شبهه و شایعه، نامهٔ مرد حقوقدان را که در باب نقض شرایط قرارداد نگاشته بود از روی میز برداشت، به اتاق خود بازگشت و آن را توی گاوصندوق گذاشت.

۱۸۸۹


١٨٩٠

گوسف

۱

هوا تاریک شده و چیزی به شب نمانده است.

گوسف[1] سرباز سادهٔ خدمت منقضی روی تخت نیم‌خیز می‌شود و به آهستگی می‌گوید:

ـ گوشت به من است پاول‌ایوانیچ[2]؟ در سوچان[3] که بودم سربازی تعریف می‌کرد که وقتی در دریا بودند کشتی‌شان با یک ماهی تصادف کرد و ته‌اش سوراخ شد.

مخاطب گوسف که نه درجه‌اش مشخص است، نه عنوانش و در درمانگاه کشتی همگی او را پاول ایوانیچ خطاب می‌کنند طوری سکوت کرده است که انگار احدی او را طرف خطاب قرار نداده بود.

باز سکوت برقرار می‌شود... باد در میان طناب‌های بادبان زوزه می‌کشد، پروانهٔ کشتی تق‌تق می‌کند، امواج به پهلوهای کشتی تازیانه می‌زنند، تخت‌ها غژغژ و جرجر می‌کنند اما گوش سرنشینان کشتی از دیرباز به این سر و صداها خو گرفته است و چنین به نظر می‌رسد که در گرداگردشان همه چیز در خواب و خاموشی فرورفته است. دل‌ها همه تنگ و گرفته است. سه مرد بیمار ـ دو سرباز و یک ملوان ـ که سراسر روزشان به ورق‌بازی گذشته بود اکنون خفته‌اند و هذیان می‌گویند.

تکان‌های کشتی رفته‌رفته شدیدتر و افزون‌تر می‌شود. تخت گوسف به

1. Goussev 2. Pavel Ivanitch 3. Soutchan

آرامی بالا و پایین می‌کند، انگار که دارد نفس می‌کشد ـ نه یک بار، نه دوبار، نه سه‌بار... چیزی بر زمین می‌افتد و جرنگی صدا می‌کند ـ ظاهراً لیوان آبخوری است. گوسف گوش تیز می‌کند و می‌گوید:

ـ باد، زنجیر پاره کرده...

این‌بار پاول ایوانیچ تک سرفه‌ای می‌کند و با اوقات تلخی جواب می‌دهد:

ـ یک وقت می‌گویی که کشتی رفته بود روی گردهٔ ماهی، حالا هم ادعا می‌کنی که باد زنجیر پاره کرده... مگر باد حیوان درنده است که زنجیر پاره کند؟

ـ این حرف‌ها را از دهان آدم‌های مؤمن و خداشناس شنیده‌ام.

ـ آن مؤمنان هم مثل تو نادانند... مگر هرچه آنها بگویند درست است؟ آدم باید روی شانه‌هاش کلهٔ خودش را داشته باشد و با همان کله فکر کند. حقا که آدم نادانی هستی...

دل پاول ایوانیچ در سفر دریایی همیشه آشوب می‌شود؛ معمولاً با شروع شدن تکان‌های کشتی عصبانی و کلافه می‌گردد و از هر موضوع پیش‌پا افتاده‌ای از کوره درمی‌رود. اما برعکس، گوسف معتقد است که هیچ دلیلی برای عصبانی شدن وجود ندارد. مگر کجای داستان ماهی یا بادی که زنجیرهای خود را می‌گسلد عجیب و غریب است؟ گیرم که ماهی، به عظمت کوه و پشت آن به سفتی پشت اوزون‌برون باشد، گیرم در نقطه‌ای که دنیا به آخر می‌رسد دیوارهای سنگی‌اش آن‌قدر ستبر باش[illegible]ود بادهای خشمگین و بدکردار را به آنها زنجیر کرد... اگر فکر کنیم که بادها زنجیر پاره نکرده و آزاد نشده‌اند چرا دریاها را دیوانه‌وار درمی‌نوردند و بسان سگی زنجیرگسیخته به هرجا و به هرکس حمله می‌کنند؟ اگر بادها به زنجیر کشیده نشده‌اند موقعی که هوا آرام می‌شود آنها به کدام گوری می‌روند؟

او مدتی زیاد به ماهی‌هایی که به درشتی کوه‌اند و به زنجیرهای کلفت و زنگ‌زده می‌اندیشد، بعد به یاد ده خودشان می‌افتد ـ دهی که اکنون بعد از پنج سال خدمت سربازی در خاور دور، دارد به آنجا بازمی‌گردد. برکه‌ای عظیم و پوشیده از برف در نظرش مجسم می‌شود... در یک سوی برکه، کارخانهٔ تولید چینی‌آلات افتاده است که نمایی آجری‌رنگ و دودکشی بلند دارد و همیشه ابری از دود سیاه در آسمان دودکش آن معلق است، و در سوی دیگر برکه،

ده‌شان... برادرش آلکسی[1] سوار بر سورتمه، از پنج حیاط مانده به آخرین حیاط کوچهٔ ده بیرون می‌آید. برادرزاده‌اش وانکا[2] که چکمه‌های بزرگ نمدی به پا دارد و آکولکای[3] کوچولو ـ خواهر وانکا ـ که او نیز چکمهٔ نمدی پوشیده است، پشت سر آلکسی نشسته‌اند. آلکسی مست است، وانکا می‌خندد اما صورت آکولکای کوچولو پیدا نیست ـ خودش را کاملاً پوشانیده است تا سرما نخورد. گوسف فکر می‌کند: «خدای نکرده بچه‌ها سرما می‌خورند...». آنگاه زیر لب زمزمه کنان می‌گوید:

ـ خدایا خودت بهشان عقل و شعور بده که به پدر و مادرشان احترام بگذارند و با شعورتر از آن دو از آب دربیایند...

در این هنگام ملوان بیمار با صدای بمش هذیان می‌گوید:

ـ بله، این چکمه نیم‌تخت تازه لازم داره.. نیم‌تخت تازه!

رشتهٔ افکار گوسف پاره می‌شود و ناگهان کلهٔ درشت و بی‌چشم یک گاو نر، بدون علت خاصی در نظرش مجسم می‌شود؛ تصور می‌کند که اسب و سورتمه به جای آنکه به سمت جلو حرکت کنند در میان دود سیاه دور خود می‌چرخند. با این همه از اینکه توانسته بود عزیزانش را ببیند احساس خوشحالی می‌کند؛ آن‌قدر خوشحال است که نفس بند می‌آید، پوست تنش مورمور می‌کند، انگشت‌هایش می‌لرزد... در عالم چرت، هذیان می‌گوید:

ـ نمردم و خدا دیدارشان را نصیبم کرد!

و در دم چشم می‌گشاید و در تاریکی شب دنبال آب می‌گردد تا مگر رفع عطش کند.

جرعه‌ای آب می‌نوشد و دراز می‌کشد و باز سورتمه به حرکت درمی‌آید و باز کلهٔ بی‌چشم گاونر و دود و ابر... و به همین گونه تا سپیده دم.

۲

در تاریکی شب، نخست دایرهٔ کبودرنگی متمایز می‌شود ـ این پنجرهٔ گرد

1. Alexey 2. Vanka 3. Akoulka

کشتی است. سپس گوسف به تدریج مردی را روی تخت مجاور تمیز می‌دهد ــ او پاول ایوانیچ است. پاول ایوانیچ معمولاً نشسته می‌خوابد زیرا همین که دراز می‌کشد دچار نفس‌تنگی و خفقان می‌شود. رنگ صورتش خاکستری، بینی‌اش دراز و نوک‌تیز، چشم‌هایش از آن‌رو که سخت لاغر و نحیف شده است، بسیار درشت می‌نماید. شقیقه‌هایش گود افتاده، ریشش تنک، موی سرش بلند... از قیافه‌اش محال است بتوانی به عنوان و به شغلش پی ببری: ملاک است یا تاجر یا دهقان؟ از قیافه و از موی بلندش چنین برمی‌آید که روزه‌دار یا دیرنشین باشد اما هنگامی ک لب به سخن می‌گشاید درمی‌یابی که در شمار راهبان نیست. از تلاطم دریا و از هوای سنگین و از بیماری خود پاک بی‌توش و توان شده است، به سنگینی نفس می‌کشد و لب‌های خشکش را می‌جنباند. همین که نگاه گوسف را متوجه خود می‌بیند، صورتش را به طرف او می‌گرداند و می‌گوید:

ــ حالا دارم یواش یواش متوجه می‌شوم... بله... حالا دیگر همه چیز را خوب می‌فهمم...

ــ چی را می‌فهمید پاول ایوانیچ؟

ــ می‌دانی؟.. من همه‌اش در حیرت بودم که چرا آدم‌هایی مثل شما که خیلی مریضند به جای آنکه در جای امن و امان و راحتی باشند از توی این کشتی سر درمی‌آورند که هم هوایش خیلی سنگین و داغ است و هم این همه تکان دارد. خلاصه همه‌چیز اینجا شما را با خطر مرگ روبرو می‌کند. ولی حالا اصل قضیه دستگیرم شده... بله... دکترهای معالجتان همه‌تان را بار کشتی کردند تا از شرتان خلاص شوند. آنها دیگر حوصله نداشتند وقت‌شان را برای معالجهٔ یک مشت حیوان هدر دهند... پول و پله‌تان که بهشان نمی‌رسید، زحمت و دردسری هم که درست می‌کردید حد و اندازه نداشت و تازه با مرگ و میرتان هم گزارش‌های آماری‌شان را خراب و بی‌ریخت می‌کردید، پس برای‌شان چیزی در حکم چارپا بودید! و اما خلاصی از شرتان هم کار خیلی مشکلی نبود... برای از سر واکردن شماها اولاً وجدان و نوع‌دوستی و اینجور حرف‌ها را باید بوسید و کنار گذاشت، ثانیاً به سر ناخداهای کشتی باید شیره مالید. خوب، شرط اول چیزی نیست که به حساب بیاد چون در این زمینه یعنی زمینهٔ بی‌وجدانی ماها را می‌شود متخصص درجهٔ یک شمرد، شرط دوم هم با کمی ممارست، همیشه

قابل اجرا می‌شود. معمولاً پنج تا آدم مریض را بین چهارصد سرباز و ملوان سالم می‌توان طوری بر زد که کسی متوجه قضیه نشود. شماها را فرستادند توی کشتی، با آدم‌های سالم قاطی‌تان کردند، همه‌تان را هول‌هولکی شمردند و در آن گیرودار کسی متوجه نشد که شماها مریض هستید اما همین که کشتی از بندر راه افتاد آن وقت یک عده معلول و مسلول و تبدار را دیدند که روی عرشه ولو اند...

گوسف منظور پاول ایوانیچ را نمی‌فهمید و به تصور آنکه سرکوفتش می‌کنند من‌باب برائت خود می‌گوید:

ـ من اگر روی عرشه دراز به دراز افتاده بودم به این خاطر بود که دیگر رمق نداشتم. وقتی از قایق پیاده‌مان کردند و همه‌مان را ریختند توی کشتی، هوا سرد بود؛ درست و حسابی چاییدم.

پاول ایوانیچ همچنان ادامه می‌دهد:

ـ نفرت‌آور است! و جالب اینجاست که حضرات گرچه می‌دانستند که تاب تحمل این سفر طولانی را ندارید، باز سوارکشتی‌تان کردند! گیرم که تا اقیانوس هم دوام آوردید و نمردید، بعدش چی؟ حتی تصورش وحشتناک است... لابد می‌خواستند از خدمت صادقانهٔ شماها قدردانی کرده باشند!

با حالتی حاکی از اشمئزاز اخم می‌کند، با چشم‌های خشم‌آلود به پیرامون خود می‌نگرد و نفس‌نفس‌زنان ادامه می‌دهد:

ـ اینجور آدم‌ها را باید در روزنامه‌ها رسوا کرد تا پرشان ریخته شود!

ملوان و دو سرباز بیمار بیدار شده و بازی‌شان را از سر گرفته‌اند. ملوان روی تخت نیم‌خیز شده است و سربازها، همان‌جا روی زمین با حالت ناراحت‌کننده نشسته‌اند. بازوی راست یکی از آنها حمایل گردن است و مچ‌همان دست طوری پانسمان شده است که انگار کلاهی برآن نهاده‌اند؛ ورق‌ها را در خم آرنج یا زیر بغل بازوی راست خود نگاه می‌دارد و با دست چپ ورق می‌دهد. در این هنگامی تلاطم دریا رو به شدت می‌نهد به طوری که نه می‌توان بلند شد و سرپا ایستاد و نه چای یا دوا خورد. پاول ایوانیچ رو می‌کند به گوسف و می‌پرسد:

ـ ببینم، تو مصدر بودی؟

ـ بله، مصدر بودم.

پاول ایوانیچ با قیافه‌ای اندوهناک سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

ـ وای خدا! آدم را از لانه و کاشانه‌اش بیرون می‌کشند، کشان‌کشان به پانزده‌هزار ورستیِ زادگاهش می‌برند و در فضایی پر از میکرب سل ولش می‌کنند و... آخر به خاطر چه؟ به خاطر آنکه به مصدر یا بهتر بگوییم به نوکر فلان سروان کنس‌خان یا بهمان ناخدای الدنگ مبدل شود! راستی که چه منطق استواری!

ـ گماشتگی که کار مشکلی نیست پاول ایوانیچ! آدم کلهٔ سحر بلند می‌شود، چکمه‌ها را واکس می‌زند، سماور را چاق می‌کند، دستی به سر و وضع اتاق‌ها می‌کشد و بعدش هم کاری نمی‌ماند که بکند. جناب سروان از صبح می‌نشیند به نشقه[1] کشیدن، من هم اگر دلم بخواد به نماز و دعام می‌رسم یا سرم را با کتاب گرم می‌کنم یا توی کوچه‌ها پرسه می‌زنم. کاش خداوند عالم این زندگی را نصیب تمام بنده‌هاش بکند!

ـ اشکالی ندارد، بسیار هم عالی است! جناب سروانت «نشقه» می‌کشد ولی تو، از صبح توی آشپزخانه می‌نشینی و به یاد ولایتت غصه می‌خوری... نشقه!.. زندگی آدم‌ها مهم است، نه نشقه! عمر هیچ کس تکرار نمی‌شود، پس آدم باید قدرش را بداند.

ـ حق با شماست پاول ایوانیچ! آدم بد هرکجا که باشد از زندگیش روی خوش نمی‌بیند ــ نه درخانه‌اش، نه در پادگان... ولی آدم سربه‌زیر و بی‌شیله‌پیله چرا باید آزار کسی بهش برسد؟ ارباب‌ها آدم‌های تحصیل کرده‌اند، چیز می‌فهمند... در عرض پنج‌سال خدمت حتی یک روز هم بازداشت نشدم ولی از شما چه پنهان یک دفعه کتکم زدند...

ـ چرا؟

ـ به خاطر کتک‌کاری. من دست سنگینی دارم، پاول ایوانیچ. یک روز چهار مرد چینیِ محلی به حیاط‌مان آمدند. درست یادم نیست هیزم آورده بودند بفروشند یا یک چیز دیگر. من که آن روز دلم گرفته بود باهاشان گلاویز شدم.

۱. منظور نقشه است. ـ م.

زدم یکی‌شان را خرد کردم، دماغ چیتی لعنتی دیگر را هم خونین و مالین کردم... جناب سروان که کتک‌کاری مرا از پشت پنجرهٔ اتاقش دیده بود پاک از کوره در رفت و بیخ گوشم کشیدهٔ جانانه‌ای خواباند.

پاول ایوانیچ زمزمه کنان می‌گوید:

ـ حقا که آدم احمق و قابل ترحمی هستی... چیزی سرت نمی‌شود.

از تلاطم دریا چنان بی‌توش و توان شده است که چشم‌هایش را می‌بندد؛ سرش گاه به جلو و گاه دیگر به عقب خم می‌شود. چندین‌بار می‌کوشد روی تخت دراز بکشد اما نفس تنگی امانش نمی‌دهد. دمی سکوت می‌کند و می‌پرسد:

ـ چرا با آن چهار مرد چینی گلاویز شدی؟

ـ بیخودی. آمده بودند حیاط‌مان، من هم زدمشان.

هر دو خاموش می‌شوند... نزدیک دو ساعت است که سه قمارباز ـ ملوان و دو سرباز ـ ناسزاگویان و هیجان‌زده، گرم بازی‌اند اما تلاطم دریا حال آنها را هم می‌گیرد. پس ورق‌ها را کنار می‌گذارند و دراز می‌کشند... و باز، برکه و کارخانه و دهکده در نظر گوسف مجسم می‌شود. و باز سورتمه در حرکت است، باز وانکا می‌خندد اما آکونکای بی‌شعور دکمه‌های پالتو پوستش را باز کرده و پاهایش را طوری دراز کرده است که انگار می‌خواهد بگوید: «ای آدم‌های مهربان، به چکمه‌های من نگاه کنید که نوتر از مال وانکا است». و باز هذیان می‌گوید:

ـ نزدیک است شش سالش شود ولی هنوز بی‌شعور است! دخترهٔ احمق به جای آنکه لنگ و پاچه‌ات را هوا کنی و چکمه‌هایت را به نمایش بگذاری، بدو برای عموی سربازت کمی آب بیار. من هم در عوض به تو شیرینی و آب‌نبات می‌دم.

بعد، آندرن[1] را در نظر خود مجسم می‌کند که می‌آید و تفنگی حمایل شانه و خرگوشی که شکار کرده است در دست دارد. اسحاقک ـ آن یهودی پیر ـ نیز از پی او می‌آید و می‌کوشد خرگوش را با یک تکه صابون تاخت بزند. و این هم گوسالهٔ سیاهشان در هشتی خانه، و دمنا[2] که اشک‌ریزان مشغول دوخت و دوز است. و باز کلهٔ بی‌چشم گاو نر و دود سیاه و...

1. Andron 2. Domna

از بالای سر آنها فریادی و لحظه‌ای بعد صدای پای جاشوانی که می‌دوند به گوش می‌رسد، انگار چیزی شکاف برداشته است یا جسم سنگین و بزرگی را روی عرشه کشان‌کشان جابه‌جا می‌کنند. آن بالا، عده‌ای باز هم دارند می‌دوند... نکند اتفاق بدی افتاده باشد؟ گوسف سر بلند می‌کند و گوش فرا می‌دهد و می‌بیند: دو سرباز و ملوان هنوز گرم بازی‌اند، پاول ایوانیچ هم نشسته است و همچنان لب می‌جنباند. گوسف احساس نفس‌تنگی می‌کند. تا ندارد نفس بکشد. عطش دارد اما آب، ولرم و مشمئز کننده است... و دریا همچنان متلاطم.

ناگهان حال یکی از سربازانی که مشغول بازی است جور عجیبی می‌شود... او دل را خشت اعلام می‌کند، حساب بازی از دستش در می‌رود، ورق‌ها را ول می‌کند روی زمین، سپس با حالتی آکنده از ترس لبخند ابلهانه‌ای می‌زند، نگاهش را روی همه چیز و همه کس می‌لغزاند و می‌گوید:

ـ بچه‌ها یک دقیقه حوصله کنید...

و همان‌جا دراز می‌کشد. همگی سراسیمه و مبهوت می‌شوند. صدایش می‌زنند اما جوابی نمی‌آید. سرباز دیگر ـ همانی که دستش را پانسمان کرده‌اند ـ می‌پرسد:

ـ استپان[1] نکند حالت خوش نیست؟ ها؟ می‌خواهی کشیش را خبر کنم؟ ها؟

و ملوان می‌گوید:

ـ استپان پاشو یک قلپ آب بخور... این هم آب، برادر.

گوسف از کوره در می‌رود که:

ـ چرا آبخوری را به دندان‌هاش می‌کوبی؟ مگر چشم نداری کله پوک؟ مگر نمی‌بینی؟

ـ چی را نمی‌بینم؟

گوسف سؤال او را به طعنه تکرار می‌کند:

ـ «چی را نمی‌بینم»؟! نفس نمی‌کشد، مرده! حالا فهمیدی «چی‌را»؟ وای خدا، چه آدم‌های احمقی!..

1. Stepan

۳

دریا آرام است و پاول ایوانیچ سر حال است. او دیگر عصبانی نمی‌شود، از کوره در نمی‌رود. نشانه‌های خودستایی و طعنه بر چهره‌اش نقش خورده است، انگار می‌خواهد بگوید: «حالا داستانی برایتان حکایت کنم که از خنده روده‌بر شوید». پنجرهٔ گرد باز است و نسیم ملایم دریا بر پاول ایوانیچ می‌وزد. همهمه‌ای و از پس آن شلپ‌شلپ چند جفت پاور شنیده می‌شود... کسی درست زیر پنجره، با صدایی زیر و چندش‌آور ناله‌وار زوزه می‌کشد ـ احتمالاً یکی از آن چینی‌های بومی است که آواز می‌خواند. پاول ایوانیچ لبخند تمسخرآمیزی بر لب می‌آورد و می‌گوید:

ـ بله، داریم به لنگرگاه می‌رسیم، یک ماه دیگر هم به روسیه می‌رسیم. بعله، آش و یغلاوی و خدمت «مقدس» تمام شد. همین که پایم به ادسا برسد یکراست راهی خارکف می‌شوم. آنجا دوستی دارم که ادیب و اهل قلم است. می‌روم سراغش و بهش می‌گویم: «برادر، تو داستان‌های گندی را که دربارهٔ عشق به زن و زیبائی طبیعت می‌نویسی موقتاً کنار بگذار و فعلاً بیا و مشت اراذل دوپا را باز کن... تا دلت بخواهد، موضوع در اختیارت می‌گذارم، از این بابت نگران نباش...»

لحظه‌ای به چیزی می‌اندیشد و باز ادامه می‌دهد:

ـ راستی گوسف، هیچ می‌دانی چه کلاه گشادی سرشان گذاشتم؟

ـ سر کی پاول ایوانیچ؟

ـ سر همین‌ها دیگر... می‌دانی این کشتی فقط درجه یک و سه دارد که درجه سه مخصوص دهاتی‌ها یعنی مخصوص آدم‌های بی‌سر و پاست. هرکی کت تنش باشد یا قیافه‌اش حتی از فاصلهٔ دور شبیه به ارباب و بورژوا جماعت باشد مجبور است جانش بالا بیاید و بابت بلیت درجه یک پانصد روبل وجه رایج بسلفد. ازشان پرسیدم: «به چه مناسبت این مقررات را راه انداخته‌اید؟ نکند می‌خواهید قدر و اعتبار روشنفکرهای روسیه را بالا ببرید؟» گفتند: «أصلاً چنین قصدی در کار نیست. شما را به درجهٔ سه راه نمی‌دهیم چون آدمی که سرش به تنش بیارزد محال است بتواند هرج و مرج و آلودگی آنجا را تحمل کند». گفتم: «از اینکه ملاحظهٔ آدم‌های حسابی را می‌کنید متشکرم. ولی در هر

حال اعم از اینکه درجهٔ سه خوب باشد یا غیر قابل تحمل، من یکی وسعم به پانصد روبل نمی‌رسد. بنده نه بیت‌المال را چاپیده‌ام، نه اقلیت‌های ملی را استثمار کرده‌ام، نه در کار قاچاق دست داشته‌ام، نه کسی را به قصد کشت شلاق زده‌ام، بنابراین تصدیق بفرمایید که بنده نه حق دارم به قسمت درجهٔ یک بروم، نه حق دارم خودم را در زمرهٔ روشنفکران روسیه به حساب بیاورم» ولی اینها مگر منطق سرشان می‌شود؟.. من هم ناچار شدم حقه‌ای سوار کنم: پالتو بلند و کهنه‌ای پوشیدم و چکمه‌های گنده‌ای پام کردم و قیافهٔ آدم‌های مست و ابله را به خود گرفتم و رفتم سراغشان و گفتم: «ارباب، یه بلیت...»

ملوان می‌پرسد:

ــ راستی شما از کدام طبقه هستید؟

ــ روحانیت. پدرم کشیش با شرفی بود. حقایق را همیشه صاف و پوست کنده به بزرگان این دنیا گوشزد می‌کرد و به همین علت هم خیلی رنج کشید.

در اینجا از تکلم خسته می‌شود و نفس‌نفس می‌زند، با این همه ادامه می‌دهد:

ــ بله... خود من هم آدم رک‌گویی هستم... از کسی ترس و واهمه ندارم... از این لحاظ با شماها خیلی فرق دارم. شماها جاهل و کورباطن و زبون هستید، هیچ‌چیزی و هیچ‌جایی را نمی‌بینید و اگر هم ببینید درکش نمی‌کنید... به شما می‌گویند که باد زنجیر پاره می‌کند یا می‌گویند که حیوان و حتی پست‌تر از حیوانید و شماها این حرف‌ها را باور می‌کنید. می‌زنند پس گردنتان و شماها دست ضارب را می‌بوسید. هر موجود حیوان صفتی که پالتو پوست گرانبها تنش کرده باشد غارتتان می‌کند و بعد، یک سکهٔ پانزده کوپکی می‌اندازد زیر پایتان ولی شما بهش می‌گرئید: «ارباب اجازه بدین دستونو ببوسم.» خلاصه آدم‌هایی هستید مظلوم و مردود و قابل ترحم... ولی من از خمیرهٔ دیگری هستم. با حضور ذهن کامل زندگی می‌کنم و عین شاهین یا عقابی که در آسمان پرواز می‌کند همه‌چیز را می‌بینم و می‌فهمم. من اعتراض متجسم هستم. در مقابل ظلم و ظالم اعتراض می‌کنم، هر ریاکار و مزوری را که ببینم اعتراض می‌کنم، هر خرک زورگویی را که ببینم اعتراض می‌کنم، بنابراین شکست‌ناپذیرم، حتی محکمهٔ تفتیش عقاید اسپانیای قرون وسطا هم نمی‌تواند فریاد اعتراضم را خفه

کند. بله... اگر زبانم را از حلقومم بیرون بکشند با ایما و اشاره اعتراض می‌کنم، اگر به سردابم ببرند و مرا لای جرز دیوار بگذارند از همان‌جا چنان هوار می‌کشم که فریاد اعتراضم تا فرسنگ‌ها شنیده شود یا آنکه خودم را از گرسنگی تلفله می‌کنم تا بار وجدان‌های سیاهشان سنگین‌تر شود؛ مرا حتی اگر بکشند باز به شکل یک شبح ظهور می‌کنم. هر که مرا می‌شناسد می‌گوید: «پاول ایوانیچ شما موجود غیرقابل تحملی هستید!» من از چنین شهرتی به خود می‌بالم. سه سال آزگار در خاوردور خدمت کردم ولی تا صد سال دیگر هم از من یاد خواهند کرد. می‌دانید چرا؟ برای آنکه با همه‌کس فحش و فحشکاری داشتم. دوست‌هام از روسیه به من می‌نویسند: «به روسیه برنگرد» ولی من از لج آنها هم که شده برمی‌گردم... بله... این را بهش می‌گویند «زندگی»... اصلاً زندگی یعنی همین!

گوسف به سخنان او گوش نمی‌دهد. از پنجرهٔ گرد دریا را تماشا می‌کند. بازتاب پرتو گرم و خیره کنندهٔ خورشید، بر سطح آب فیروزه‌فام و شفاف دریا پخش است و زورقی بر آن نئوار تکان می‌خورد. چندین مرد عریان چینی در زورق ایستاده‌اند، دست‌های‌شان را با قناری‌های گرفتار در قفس بلند کرده‌اند و بانگ می‌زنند:

ـ قناریای خوشخون داریم! قناری! آی قناری!

زورقی دیگر با زورق نخست شاخ به شاخ می‌شود. یک ناوچهٔ بخاری از کنار کشتی به سرعت می‌گذرد. و این هم قایقی دیگر: چینی چاق و چله‌ای توی آن نشسته و با دو چوب مخصوص که برای چینی‌ها در حکم چنگال است مشغول خوردن برنج دم کرده است. آب دریا آرام و بی‌حال تکان می‌خورد و مرغان دریایی، لخت و کاهل، برفراز آن بال می‌زنند، گوسف به چینی قربه چشم می‌دوزد و خمیازه کشان با خود می‌گوید: «به این مردکهٔ خیکی باید پس گردنیِ جانانه‌ای زد...».

بعد چرت می‌زند و چنین می‌انگارد که کل طبیعت هم در حال چرت زدن است. زمان به سرعت می‌گذرد، روز، بی‌آنکه کسی متوجه آن شود، به آخر می‌رسد و غروب، بی‌آنکه کسی متوجه آن شود، جای روز را می‌گیرد... کشتی لنگر برداشته است و در جهتی به راه خود ادامه می‌دهد.

۴

دو روز سپری می‌شود. پاول ایوانیچ حالا دیگر به جای آنکه مانند همیشه نشسته باشد، دراز کشیده است. مژه‌ها را روی هم گذاشته است و بینی‌اش نوک‌تیزتر از پیش می‌نماید. گوسف او را صدا می‌زند:

ـ پاول ایوانیچ! پاول ایوانیچ!

پاول ایوانیچ چشم می‌گشاید و لب می‌جنباند. گوسف می‌پرسد:

ـ حالتان خراب شده؟

پاول ایوانیچ که از نفس‌تنگی، نفس‌نفس می‌زند جواب می‌دهد:

ـ چیزیم نیست... حتی به عکس، حالم بهتر شده... خودت هم می‌بینی که توانسته‌ام دراز بکشم... آره، حالم بهتر است...

ـ خدا را شکر پاول ایوانیچ!

ـ هروقت خودم را با شماها مقایسه می‌کنم دلم به حالتان می‌سوزد... من ریه‌های سالمی دارم، و اگر می‌بینید که سرفه می‌کنم از سوء هاضمه است... آن‌قدر سالم و تندرستم که بحر احمر سهل است، جهنم را هم می‌توانم تحمل کنم! به علاوه بر خورد من با ناخوشی و دواهایی که می‌خورم برخوردی انتقادآمیز است. ولی شماها... شما جاهلید... کارتان زار است... خیلی زار!..

کشتی به نرمی پیش می‌رود. با وجود آرامش دریا، هوا، عین هوای حمام، داغ و سنگین است به طوری که برای احدی حال گفت و شنود باقی نمی‌گذارد. گوسف زانوان خود را بغل می‌کند، سر بر زانو می‌نهد و به یاد زادگاهش می‌افتد. چه لذتی بالاتر از این که انسان در هوایی داغ و دمدار به برف و سرما بیندیشد. تو سوار سورتمه هستی اما اسب‌ها ناگهان می‌رمند و سورتمه را با خود می‌برند... سرتاسر طول ده را بی‌اعتنا به جاده‌ها و خندق‌ها و گودال‌ها، از کنار برکه و کارخانه، دیوانه‌وار می‌تازند و به دشتی هموار درمی‌آیند... کارگران کارخانه و عابران فریاد می‌کشند: «بگیرش! بگیرش!» ولی چرا باید بگیرندش؟ بگذار سوز سرد و تیز به صورتت شلاق بزند، بگذار افسارها بگسلند؛ مرده‌شوی همهٔ اینها را ببرد! و چه لذتی بالاتر از این که سورتمه واژگون شود و تو در یک چشم بهم‌زدن به رو بر تلی از برف پرت شوی و بعد، سراپا سفید از برف و با ریش و سبیل پوشیده از قندیل‌های یخ به پا خیزی؛ نه کلاهت را می‌یابی، نه دستکشت

را، کمربندت هم از کمرت باز شده است... مردم می‌خندند و سگ‌ها عوعو می‌کنند...

پاول ایوانیچ یک چشمش را کمی باز می‌کند و با همان چشم نیمه‌باز به گوسف می‌نگرد و به آهستگی می‌پرسد:

ـ ببینم گوسف، فرمانده‌ات دزدی هم می‌کرد؟

ـ من چه می‌دانم پاول ایوانیچ! ماها که خبر نمی‌شویم! وانگهی این‌جور چیزها هیچ‌وقت به گوش ماها نمی‌رسد.

مدتی طولانی در سکوت می‌گذرد. گوسف غرق در اندیشه است، خیالبافی می‌کند و هر از گاه هم کمی آب می‌نوشد. نه حال گفتن دارد، نه حوصلهٔ شنیدن. مدام از آن بیم دارد که مورد خطاب قرار بگیرد. ساعتی و از پی آن دو ساعت دیگر می‌گذرد. خورشید غروب می‌کند و شب فرامی‌رسد اما او به همه‌چیز بی‌اعتنا است. نشسته است و به برف و به یخبندان می‌اندیشد.

انگار یک کسی وارد درمانگاه کشتی می‌شود، لحظه‌ای بعد نیز صدای پای چند نفر دیگر به گوش می‌رسد اما پس از حدود پنج دقیقه، باز سکوت حکمفرما می‌شود. سربازی که دستش را پانسمان کرده‌اند می‌گوید:

ـ خدا بیامرزدش! خدا رحمتش کند! آدم پرشر و شور و ناراحتی بود.

گوسف می‌پرسد:

ـ چه گفتی؟ خدا کی را بیامرزد؟

ـ همین الآن مرد. بردندش بالا.

گوسف خمیازه کشان زیرلب می‌گوید:

ـ خوب... خدا بیامرزدش.

همان سرباز، پس از لحظه‌ای سکوت می‌پرسد:

ـ تو عقیدات چیه گوسف؟ خدا رحمتش می‌کنه یا نه؟

ـ کی را؟

ـ پاول ایوانیچ را.

ـ بله... چون که خیلی عذاب کشید... تازه فراموش نکن که خانواده‌اش اهل روحانیت است... قوم و خویش‌های کشیش، دعاپیچش می‌کنند.

سربازی که دستش را پانسمان کرده‌اند برلبهٔ تخت، شانه به شانهٔ گوسف

می‌نشیند و به نجوا می‌گوید:

ــ گوسف، تو هم بوی الرحمانت بلند شده... رفتنی هستی، برادر... رنگ روسیه رو نمی‌بینی.

گوسف پرسید:

ــ مگر دکتر یا پرستار حرفی به تو زده‌اند؟

ــ نه، کسی چیزی به‌ام نگفته ولی از قیافه‌ات پیداست... آدمی که رفتنی باشه قیافه‌اش از دور داد می‌زنه... تو نه غذا می‌خوری، نه آب و جوری لاغر شده‌ای که آدم از دیدنت وحشت می‌کنه. خلاصه برادر، تو مسلولی. البته منظور این نیست که دلواپست کنم ولی فکر کردم شاید دلت بخواد کشیش رو بیارم بالای سرت تا بی‌توبه و بی‌اقرار به معاصی از دنیا نری. اگر هم پول و پله‌ای در بساط هست بهتره ردش کنی به افسر ارشد کشتی.

گوسف آه می‌کشد و می‌گوید:

ــ هنوز به ده نامه ننوشته‌ام... می‌ترسم بمیرم و آنها از مرگم بی‌خبر بمانند.

ملوان بیمار با صدای بم خود به او تسلای خاطر می‌دهد:

ــ نترس برادر بی‌خبر نمی‌مانند. همین که بمیری اسمت می‌ره توی دفتر روزنامهٔ کشتی. همین که به ادسا برسیم رونوشت گزارش را به فرماندار نظامی می‌دهند، او هم عین رونوشت را به مرکز شهرستان می‌فرسته یا به هرجای دیگری که مقرر باشه...

گوسف از شنیدن سخنان او هراسان می‌شود، آرزوی مبهمی تمام وجودش را دربر می‌گیرد و دچار ملالش می‌کند. جرعه‌ای آب می‌نوشد اما طعم آن، طعم همیشگی‌اش نیست؛ خود را به طرف پنجرهٔ گرد می‌کشاند و هوای گرم و مرطوب بیرون را استنشاق می‌کند اما هوا نیز همان هوای همیشگی نیست. می‌کوشد به زادگاهش و به یخبندان‌های آنجا بیندیشد اما افکارش، همان افکار همیشگی نیست... و سرانجام به نظرش می‌آید که اگر حتی لحظه‌ای دیگر در درمانگاه کشتی درنگ کند بدون تردید خفه خواهد شد. پس می‌گوید:

ــ حالم خوش نیست برادرها! نمی‌توانم اینجا بمانم... می‌خواهم بروم روی عرشه... شما را به خدا ببریدم بالا... روی عرشه.

سربازی که دستش را پانسمان کرده‌اند می‌گوید:

ـ باشد. تو خودت نمی‌تونی... من می‌برمت. بازوت رو دور گردنم حلقه کن!

گوسف بازوی خود را دور گردن سرباز می‌اندازد، با دست سالمش زیر بغل او را می‌گیرد و به طرف عرشه راه می‌افتد. آنجا، سربازها و ناوی‌های خدمت منقضی پهلو به پهلوی هم دراز کشیده و خفته‌اند. عدهٔ آنها به قدری زیاد است که به زحمت می‌شود راهی از میانشان پیدا کرد. سرباز می‌گوید:

ـ حالا سر پای خودت واستا و یواش یواش از پشت سر من بیا... محکم به پیرهنم بچسب...

تاریک است. هیچ‌جایی حتی چراغی روشن نیست ـ نه روی عرشه، نه بالای دکل‌ها، نه بر سطح دریا. در انتهای دماغهٔ کشتی قراولی بی‌حرکت ـ عین مجسمه ـ دیده می‌شود اما چنان می‌نماید که او نیز خفته است. به نظر می‌رسد که کشتی را به اختیار خود رها کرده‌اند تا به هر سویی که پیش آید، حرکت کند. سرباز می‌گوید:

ـ حالا جنازهٔ پاول ایوانیچ رو ول می‌کنند توی دریا... می‌کنندش توی گونی و از همین‌جا پرتش می‌کنند پائین.

ـ بله، توی دریا رسم همینه.

ـ ولی آدم رو ببرند توی ولایت خودش چال کنند بهتره. لااقل مادرش می‌آد سر قبرش و چند قطره اشک براش می‌ریزه.

ـ البته که بهتره!

بوی کاه و تاپاله در فضا می‌پیچد. روی عرشه چند رأس گاو نر در گوشه‌ای دیده می‌شود. یک، دو، سه... هشت رأس گاو! و یک اسب پا کوتاه. گوسف دست دراز می‌کند تا حیوان را نوازش کند؛ اما اسب سر تکان می‌دهد و دندان‌هایش را نمایان می‌کند و می‌خواهد آستین او را به دندان بگیرد. گوسف عصبانی می‌شود و می‌گوید:

ـ لعنتی!..

آن دو ـ گوسف و سرباز همراهش ـ بی‌شتاب به سمت دماغهٔ کشتی می‌روند، کنار نردهٔ عرشه می‌ایستند و بی‌آنکه سخنی بر زبان آرند گاه به آسمان و گاه دیگر به دریا خیره می‌شوند. برفراز سرشان تا چشم کار می‌کند آسمان بلند

است و ستارگان پرفروغ و سکوت و آرامش ــ درست مانند خانه‌شان در ده. اما به زیر پا که می‌نگرند جز ظلمت و هرج و مرج نمی‌بینند. امواج بلند ــ معلوم نیست به چه علت ــ غوغا و هیاهو می‌کنند. به هر موجی که بنگری می‌بینی که می‌کوشد بلندتر از امواج دیگر قد برافرازد، بر سر آن است که موجی دگر را به زیر خود کشد و له و لورده‌اش کند و به پیشش براند. و دمی بعد باز موجی دیگر ــ همان‌قدر زشت و خشمگین که موج قبلی ــ با یالی از کف سفید هیاهو کنان سر می‌رسد و بر موج دومی می‌تازد.

دریا نه رحم دارد، نه شعور. اگر کشتی‌شان کوچک‌تر و آهن بدنه‌اش نازک‌تر می‌بود امواج دریا بی‌احساس ترحم و تأسف، آن را درهم می‌شکست و کلیهٔ سرنشینانش را ــ معصومان و گنه کاران را به یک‌سان ــ در کام خود می‌کشید. خود کشتی هم حالتی عاری از رحم و شعور دارد. این هیولای نوک‌تیز، فشار وارد می‌آورد و به پیش می‌رود و بر سر راه خود میلیون‌ها موج را جر می‌دهد و متلاشی می‌کند؛ نه از ظلمت می‌هراسد، نه از باد، نه از فضای بیکران، نه از تنهایی ــ همه‌چیز برایش یکسان است. و اگر اقیانوس هم مانند زمین مردمان مخصوص خود را می‌داشت، این هیولای غول‌پیکر، آنان را نیز ــ گناهکاران و بی‌گناهان را به یکسان ــ له می‌کرد. گوسف می‌پرسد:

ــ حالا ما کجاییم؟

ــ نمی‌دونم. باید در اقیانوس باشیم.

ــ خشکی دیده نمی‌شود...

ــ خشکی کجا بود! می‌گویند که تا هفت روز دیگر خشکی رو نمی‌بینیم.

آن دو به کف سفیدی که مانند فسفر می‌درخشد چشم می‌دوزند. هردو خاموشند و اندیشناک. گوسف سکوت را بر هم می‌زند و می‌گوید:

ــ دریا که ترس نداره فقط آدم مثل وقت‌هایی که توی جنگل تاریکی باشه، هول می‌کنه. ولی اگر الآن مثلاً یک قایق بندازن روی آب و افسری هم بهام دستور بده که به اندازهٔ صد کیلومتر پارو بزنم، بعدش هم ماهی صید کنم حتماً از عهدهٔ این کار برمیام. یا اگر الآن یک مسیحی بیفته توی آب، حاضرم شیرجه برم و نجاتش بدم. البته برای نجات یک آلمانی یا چینی خودم را به آب نمی‌زنم ــ فقط کسی رو نجات می‌دم که غسل تعمید شده باشه.

ــ ببینم تو از مرگ نمی‌ترسی؟

ــ البته که می‌ترسم. از خانه و زندگیم حیفم می‌یاد. می‌دانی، برادری دارم که اصلاً سر به راه نیست: همیشهٔ خدا مسته، زنش رو سر هیچ و پوچ کتک می‌زنه، به پدر و مادرمان بی‌احترامی می‌کنه... من اگر نباشم می‌ترسم هست و نیست‌مان از دست بره و پدر و مادرم گدای در خانهٔ این و آن شوند. پاهام می‌لرزه برادر؛ هوای اینجا خفه‌ام می‌کنه... بیا برگردیم، خوابم می‌یاد.

۵

گوسف به درمانگاه باز می‌گردد و روی تخت، دراز می‌کشد. آرزوی گنگی کماکان آزارش می‌دهد؛ اما خود نیز نمی‌داند که چه می‌خواهد. سینه‌اش فشرده می‌شود، چیزی توی کاسهٔ سرش تق‌تق می‌کند، دهانش طوری خشک شده است که زبان را به زحمت در دهان می‌گرداند. چرت می‌زند، هذیان می‌گوید و سپیده‌دمان، خسته و بی‌حال از سرفه و کابوس و هوای خفقان‌آور درمانگاه، به خوابی عمیق فرو می‌رود. خواب پادگان را می‌بیند: نان داغ را تازه از تنور درآورده‌اند اما او به درون تنور می‌رود و همان‌جا حمام بخار می‌گیرد و تن و بدن را با جارویی از شاخ و برگ توس، مشت و مال می‌دهد. دو روز متوالی می‌خوابد و مقارن روز سوم دو نفر از ملوانان کشتی از بالا به درمانگاه می‌آیند و نعش او را بیرون می‌برند.

او را در پارچه‌ای ضخیم می‌پیچند و پیش از آنکه دو سر پارچه را بدوزند دو وزنهٔ سنگین فلزی هم می‌گذارند توی این «بسته». به این ترتیب گوسف در لفاف کتانی‌اش به هویج یا ترب شباهت پیدا می‌کند: یک سرش کلفت، سر دیگرش نازک... پیش از غروب، او را بر سطح عرشه می‌آورند و روی تخته‌ای می‌گذارند؛ یک سر تخته را روی نردهٔ عرشه نهاده‌اند، سر دیگر آن را روی یک صندوق چوبی ــ خود صندوق هم روی چهارپایه‌ای قرار دارد. سربازان خدمت منقضی و یک دسته ملوان ــ همگی سر برهنه ــ دور او ایستاده‌اند. کشیش شروع می‌کند:

ــ پروردگار ما رحیم و بخشنده است؛ همیشه و تا ابدالاباد...

سه نفر از ملوان‌ها با لحن کشداری که به آوازخواندن می‌ماند می‌گویند:

ــ آمین!

ملوان‌ها و سربازهای خدمت منقضی ــ همگی ــ صلیب بر سینه رسم می‌کنند و به امواج دریا خیره می‌شوند. به نظرشان عجیب می‌نماید که آدمی را در لفاف کتانی بپیچند و لحظه‌ای بعد او را به امواج دریا بسپارند. مگر ممکن است که آنان نیز دچار چنین سرنوشتی شوند؟ کشیش یک مشت خاک بر نعش گوسف می‌پاشد و سر فرود می‌آورد. ملوان‌ها سرود مذهبی می‌خوانند.

ملوان کشیک، آن سر تخته را که روی صندوق قرار دارد بلند می‌کند، گوسف روی تخته به حرکت درمی‌آید،لحظه‌ای بعد، از آن کنده می‌شود، با سر به سرعت سقوط آغاز می‌کند، در هوا چرخ می‌زند و ــ شلپ! کف موج‌های دریا روی «بسته» را می‌پوشاند و لحظه‌ای چنین به نظر می‌آید که گوسف را در لفافی از پارچه توری پیچیده باشند اما ثانیه‌ای بعد، در آغوش امواج ناپدید می‌شود.

به سرعت به سمت قعر دریا می‌رود. آیا به قعر آن خواهد رسید؟ می‌گویند عمق دریا چهار کیلومتر است. پس از طی حدود بیست متر از سرعت فرو رفتن «بسته» در آب، کاسته می‌شود. اکنون به شکلی موزون تاب می‌خورد و با حالتی که انگار غرق در اندیشه است خویشتن را به جریان آب می‌سپارد و با سرعتی که بیشتر میل به یک سو دارد تا به قعر دریا، به سقوط خود ادامه می‌دهد.

بر سر راهش با یک دسته ماهی ریز برخورد می‌کند که «ناوبر» نامیده می‌شوند. ماهی‌های کوچولو وقتی بستهٔ تیره‌رنگ را می‌بینند لحظه‌ای شگفت‌زده درنگ می‌کنند اما ناگهان همه‌شان تغییر جهت می‌دهند و یکباره ناپدید می‌شوند. ولی در مدتی کمتر از یک دقیقه به سرعت برق باز می‌گردند و به گوسف حمله‌ور می‌شوند و با حرکات سریع و مارپیچی‌شان آب دریا را در پیرامون بسته شیار می‌زنند...

بعد، اندام تیرهٔ دیگری نمایان می‌شود ــ یک کوسه ماهی. متین و خونسرد و بی‌اعتنا، آن سان که گویی هیچ توجهی به گوسف ندارد، آرام آرام شناکنان به زیر بسته می‌رود و گوسف به آهستگی بر پشت ماهی فرود می‌آید. سپس کوسه به پشت می‌چرخد، در آب ولرم و شفاف دریا اندکی تمدد اعصاب می‌کند و

دهانش را که به دو رشته دندان آراسته است بی‌شتاب می‌گشاید. «ناوبر»ها دستخوش وجد و هیجانند، همان‌جا مانده‌اند و منتظر عاقبت کارند. کوسه‌ماهی نعمتی را که نصیبش شده است برای چند دقیقه به بازی می‌گیرد سپس پوزه‌اش را از سر بی‌میلی به زیر آن می‌برد، دندان‌هایش را محتاطانه با لفاف آشنا می‌کند و کتان لحظه‌ای بعد، از یک سر تا سر دیگر آن، در طول نعش جر می‌خورد. وزنه‌ای فلزی از نعش جدا می‌شود، «ناوبرها» را به وحشت می‌اندازد و پس از آنکه به پهلوی کوسه ماهی می‌خورد، به سرعت راه قعر دریا را در پیش می‌گیرد.

و اما در همین هنگام بر سطح دریا، در سمتی که خورشید غروب می‌کند ابرها به تدریج روی هم انباشته می‌شوند. یکی از ابرها به طاق نصرت می‌ماند، دیگری به شیر ژیان، سومی به قیچی... از پشت ابرها پرتوی سبز و پهن سر برمی‌آورد و تا سینه‌کش آسمان گسترده می‌شود. چیزی نمی‌گذرد و پرتوی بنفش‌رنگ در کنار پرتو قبلی نمودار می‌شود و بعد، پرتوی زرین و سپس پرتوی صورتی‌رنگ... و آسمان به رنگ بنفش روشن درمی‌آید. اقیانوس آنگاه که به این آسمان زیبا و بی‌کران می‌نگرد در بدو امر چهره درهم می‌کشد اما دقایقی بعد او نیز رنگ‌های شاد و نوزاشگر و نشاط‌آوری را به خود می‌گیرد که زبان از وصفشان عاجز است.

۱۸۹۰

دزدها



یرگونف[1] معین پزشک که مردی جلف و در میخوارگی و گزافه گویی در سرتاسر ولایت شهرهٔ خاص و عام بود در یک روز تعطیل مذهبی جهت انجام خریدهایی برای بیمارستان به آبادی رپینو[2] رفته و غروب همان روز در حال بازگشت به بیمارستان بود. پزشک بیمارستان بهترین اسب خود را در اختیار او گذاشته بود تا بتواند به موقع، به خانه باز گردد.

موقع مراجعت از آبادیِ رپینو هوا بدک نبود، آرام بود، اما حدود ساعت هشت بوران شدیدی درگرفت و او در محلی که از خانه‌اش بیش از هشت ورست[3] فاصله نداشت، راه را به کلی گم کرد...

نه بلد بود اسب را هدایت کند و نه راه را می‌شناخت، فقط به امید آنکه خود اسب جهت‌یابی کند الله‌بختی پیش می‌رفت. حدود دو ساعت بدین منوال گذشت. اسبش خسته و کوفته و خود او از سرما یخ کرده بود. و می‌پنداشت که نه به خانه بلکه به رپینو باز می‌گردد؛ اما عاقبت از میان هیاهوی بوران برف صدای خفهٔ پارس سگ به گوش آمد و کمی دورترک لکهٔ سرخ کدری پدیدار شد و رفته‌رفته دروازهٔ بلند و حصاری دراز که بالای آن یک ردیف میخ نوک تیز کار گذاشته شده بود و دقایقی بعد سرِ کرته خاله‌ای از پشت دروازه نمایان شد. باد، غبار برف را از برابر چشم‌های او پراکنده کرد و در محل لکهٔ سرخ، خانهٔ کوچکِ تو سری خورده‌ای با بام نی‌ای بلندش از زمین سربرافراشت. فقط در پشت یکی از سه پنجرهٔ خانه، در پس پرده گونهٔ قرمز رنگی، چراغی روشن بود.

1. Yergounov　　2. Repino

۳. Verst(a)، ۱۰۶۰ متر. ـ م.

این چه حیاطی است و از آن کیست؟ معین پزشک به خاطر آورد که در سمت راست جاده، در هفت هشت ورستی بیمارستان، باید کاروانسرای آندری چیریکف[1] واقع شده باشد. و باز به خاطر آورد که پس از مرگ چیریکف که چندی پیش به دست گاریچی‌ها به قتل رسیده بود، کاروانسرا را زن پیر او و دخترش لیوبکا[2] که حدود یک سال و نیم قبل برای معالجه به بیمارستان مراجعه کرده بود، می‌گرداندند. کاروانسرای چیریکف در آن منطقه به قدر کافی بدنام بود و شب دیروقت ورود به آنجا، آن هم با اسب، خالی از خطر نبود. اما چارهٔ دیگری نبود. معین پزشک تپانچه‌ای را که در ساک داشت لمس کرد، دستهٔ شلاقش را چندین‌بار به قاب پنجره زد، با قیافهٔ جدی سرفه‌ای کرد و بانگ زد:

ـ هی، این تو کی هست؟ پیرزنِ خدا در را باز کن، بگذار بیایم تو کمی گرم شوم!

حدود ده سگ، همه سفید یا سیاه با صدای گرفته پارس‌کنان به طرف اسب هجوم آوردند و دوره‌اش کردند. معین پزشک در یک نظر بزرگ‌ترین سگ را برگزید، شلاق خود را بلند کرد و آن را در دست چرخاند و ضربهٔ محکمی به پشت حیوان زد. سگ پا بلند، پوزهٔ تیزش را بالا گرفت و با صدایی پایا و نافذ زوزه کشید.

معین پزشک مدتی دراز پشت پنجره ماند و دستهٔ شلاقش را چندین‌بار به چارچوب آن زد. سرانجام در پشت حصار، غبار برفی که روی درخت‌های نزدیک به در ورودی خانه نشسته بود کمی به رنگ سرخ درآمد و اندام زنی که خود را در شال پیچیده بود و فانوسی در دست داشت نمایان شد.

معین پزشک گفت:

ـ نه، بگذار بیایم تو کمی گرم شوم. به بیمارستان می‌رفتم و راه را گم کرده‌ام. خدا این هوا را نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند. نترس نه، ما غریبه نیستیم، خودی هستیم.

اندام زن با لحن قهرآلودی جواب داد:

ـ خودی‌ها همه در خانه‌اند و هیچ غریبه‌ای را به خانه‌مان دعوت نکرده‌ایم.

1. Andrey Tchirikov   2. Lyoubka

تازه چرا بی‌خود در می‌زنی؟ دروازه که قفل نیست!

معین پزشک وارد حیاط شد، دم در ورودی ایستاد و گفت:

ـ ننه به آدمت بگو اسبم را ببندد.

ـ من که ننه نیستم!

در حقیقت هم او ننهٔ پیر نبود. هنگامی که فانوس را خاموش می‌کرد چهره‌اش برای لحظه‌ای روشن شد، معین پزشک ابروان‌سیاه زن را دید و لیوبکا را به‌جا آورد.

زن جوان در حالی که وارد خانه می‌شد گفت:

ـ این وقت شب، کدام آدم؟ بعضی‌ها مستند و خوابند، بعضی دیگر از صبح به ریپنو رفته‌اند و هنوز برنگشته‌اند. روز تعطیل...

معین پزشک موقعی که زیر سایه‌بان درِ ورودی مشغول بستن اسبش بود صدای شیهه‌ای شنید و در تاریکی شب، اسب دیگری دید که زین قزاقی داشت، از این رو با خود فکر کرد که در خانه بجز لیوبکا و مادر پیرش باید کس دیگری هم حضور داشته باشد. پس زین را محض احتیاط از پشت اسب باز کرد و آن را همراه خریدهایی که در ریپنو کرده بود با خود به درون خانه برد.

اتاقی را که در آن پا گذاشت وسیع و خیلی گرم بود و بویی که در فضای آن پیچیده بود نشان می‌داد که کف چوبی‌اش را تازه شسته بودند. پشت میز، پای شمایل قدیسین، دهاتی مردی لاغر و استخوانی که چهل ساله می‌نمود و قدی متوسط و ریشی کوچک و بور بر چانه و پیراهنی آبی‌رنگ بر تن داشت نشسته بود. او کالاشنیکف[1]، کلاهبردار و اسب دزد بنام و قسم‌خورده بود که پدر و عمویش در بوگالیوکا[2] میخانه داشتند و هرجا که پیش می‌آمد اسب مسروقه خرید و فروش می‌کردند. کالاشنیکف هم تاکنون چندین‌بار به بیمارستان آمده بود اما نه به عنوان مریض بلکه می‌آمد و با دکتر از اسب صحبت می‌کرد؛ می‌خواست بداند که آیا جناب آقای دکتر اسبی برای فروش ندارند یا مایل نیستند اسب کهرشان را با یک مادیان کرند تاخت بزنند؟ اما اکنون به مناسبت روز عید به مویش روغن‌زده و به نرمهٔ گوشش گوشوارهٔ نقره‌ای آویخته بود؛

1. Kalachnikov 2. Bogalyovka

اخم کرده و لب زیرینش را فروآویخته بود و با دقت، کتاب مصور بزرگ و پاره‌پوره‌ای را تماشا می‌کرد. کنار بخاری دهاتی مرد دیگری روی کف اتاق دراز کشیده بود؛ صورت و شانه‌ها و سینه‌اش را با پوستین کوتاهی پوشانیده بود و به نظر می‌آمد خواب باشد؛ برف چکمه‌های نو او که نعل‌های پاشنه‌شان می‌درخشید، آب شده بود و بر کف اتاق سیاهی می‌زد.

کالاشنیکف همین که معین پزشک را دید سلام کرد. یرگونف در حالی که کف دست‌ها را به زانوهای یخ‌زده‌اش می‌مالید گفت:

ـ چه هوایی!.. پشت و گردنم پر از برف شده و خودم تا مغز استخوان خیس شده‌ام. تپانچه‌ام هم انگار...

تپانچه را درآورد، از همه طرف نگاهش کرد و آن را دوباره توی ساک گذاشت. اما تپانچه‌اش کالاشنیکف را به هیچ وجه تحت تأثیر قرار نداد؛ او کماکان به تماشا کردن عکس‌های کتاب مصور ادامه داد.

ـ چه هوای گندی!... راه گم کرده بودم و اگر پارس سگ‌ها نبود فکر می‌کنم یخ می‌زدم و می‌مُردم. داستانی می‌شد، آقا. راستی صاحبخانه کجاست؟

کالاشنیکف جواب داد:

ـ پیرزن رفته رپیتو، دخترک هم دارد شام تهیه می‌کند...

سکوت برقرار شد. معین پزشک که سراپا می‌لرزید و توی کف دست‌هایش فوت می‌کرد و آب بینی‌اش را بالا می‌کشید چنین وانمود می‌کرد که پاک یخ کرده و از توش و توان افتاده است. زوزهٔ سگ‌های ناآرام از توی حیاط به گوش می‌آمد. ملال، فضای اتاق را پر کرده بود. معین پزشک قیافهٔ جدی به خود گرفت و پرسید:

ـ ببینم، تو خودت اهل بوگالیوکا نیستی؟

ـ چرا.

و معین پزشک از سر بی‌کاری، مشغول فکر کردن به این آبادی شد. بوگالیوکا دهی است که ته دره‌ای آنقدر ژرف واقع است که وقتی انسان در شب مهتابی از جادهٔ اصلی می‌گذرد و نخست به زیر پای خود، به ته دره و سپس به آسمان نگاه می‌کند چنین می‌انگارد که قرص ماه بالای پرتگاهی بی‌انتها آویزان مانده است و آنجا آخر دنیاست. جاده‌ای که به بوگالیوکا منتهی می‌شود پرنشیب

و پرپیچ و خم و به قدری تنگ است که هر بار معین پزشک به مناسبت شیوع بیماری مسری یا برای انجام مایه کوبی به آنجا می‌رفت، در تمام مدتی که در راه بود برای احتراز از تصادم احتمالی می‌بایست یکبند نعره می‌کشید یا سوت می‌زد. دهقانان بوگالیوکا در کار باغداری و اسب دزدی معروفند. باغ‌های‌شان بسیار حاصلخیز است؛ در بهار کلیهٔ درخت‌های ده از شکوفه‌های آلبالو سفیدپوش می‌شود و در تابستان، یک سطل آلبالو را به بهای سه کوپک می‌فروشند. سه کوپک بده یک سطل آلبالو بچین. زن‌های‌شان خوشگل و سیرند، دوست دارند خود را بیارایند و حتی در روزهای عادی زندگی‌شان کاری انجام نمی‌دهند بلکه همه‌اش پای خاکریز پشت دیوار می‌نشینند و سر همدیگر را می‌جویند.

بالاخره صدای پا به گوش رسید. لیوبکا، دختری حدود بیست ساله که پیراهن قرمزرنگی پوشیده بود پابرهنه وارد اتاق شد... کج‌کج به معین پزشک نگاه کرد و یکی دوبار از گوشه‌ای تاگوشهٔ دیگر اتاق قدم زد؛ به طور معمول راه نمی‌رفت بلکه سینه‌اش را جلو داده بود و قدم‌های ریز برمی‌داشت؛ از قرار معلوم خوشش می‌آمد روی کفِ تازه شسته شدهٔ اتاق، با پاهای برهنه‌اش شلپ‌شلپ‌کنان راه برود و از همین‌رو عمداً کفش‌هایش را از پا درآورده بود.

کالاشنیکف زیر لب ــ معلوم نبود به چه ــ خندید و با اشارهٔ انگشتش لیوبکا را پیش خود خواند و همین که او به میز نزدیک شد تصویر ایلیا[1]ی پیغمبر را که در سورتمه‌ای سه اسبه نشسته بود و افسار اسب‌هایی را که تاخت‌زنان به آسمان می‌رفتند در دست داشت، نشانش داد. لیوبکا آرنج خود را به میز تکیه داد؛ گیسوی بافتهٔ بور و بلندش که به انتهای آن روبان سرخی بسته شده بود از پشت و از شانه‌اش فرولغزید و نزدیک بود با کف اتاق مماس شود. لیوبکا هم زیر لب پوزخند زد. کالاشنیکف گفت:

ــ عکس خیلی قشنگی است؟

سپس دست‌هایش را طوری گرفت که انگار می‌خواست به جای ایلیای پیغمبر افسار اسب‌ها را در دست بگیرد و تکرار کرد:

۱. Ilia، از پیغمبران باستان. ــم.

ـ خیلی قشنگ!

باد در بخاری زوزه می‌کشید؛ از بیرون، غرشی و از پی آن جیغی شنیده شد، انگار که سگ بزرگی موشی را شکار و خفه کرده بود. لیوبکا گفت:

ـ اوف! باز اجنه راه افتادند!

کالاشنیکف گفت:

ـ باد است، نه اجنه.

سپس لحظه‌ای سکوت کرد، نگاهش را به معین پزشک انداخت و پرسید:

ـ اُسیپ واسیلیچ[1] به عقیدهٔ شما دانشمندها، در این دنیا اجنه وجود دارد یا نه؟

معین پزشک شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

ـ چطور بگویم برادر؟ اگر از نقطه نظر علمی فکر کنیم البته اجنه وجود ندارد زیرا جن خرافات است؛ ولی اگر به طور معمولی بحث کنیم یعنی همین طوری که من و تو الان داریم صحبت می‌کنیم باید بگویم که جن وجود دارد، خلاصه... من برادر، تجربه‌ام در زندگی زیاد است... همین که تحصیلاتم را تمام کردم به عنوان معین پزشک به هنگ سواره‌نظام اعزام شدم و البته در جنگ هم شرکت کردم و یک مدال و نشان صلیب سرخ هم گرفتم ولی بعد از معاهدهٔ صلح‌سان ـ استفانو[2] به روسیه برگشتم و به خدمت زمستوو درآمدم. و به دلیل چنین گردش و چرخش بزرگی که در زندگی‌ام داشتم می‌توانم بگویم چیزهایی در عمرم دیده‌ام که دیگران نظیرش را در خواب هم نمی‌توانستند ببینند. جن هم اتفاق افتاده است که ببینم، یعنی نه جنی که شاخ و دم داشته باشد ـ جنِ این‌جوری حرف مفت است ـ بلکه چیزی شبیه به جن.

کالاشنیکف پرسید:

ـ در کجا؟

ـ در جاهای مختلف. اصلاً چرا جای دور برویم، پارسال، گوش شیطان کر، همین جا دیدمش، دم همین حیاط. یادم می‌آید برای مایه‌کوبی داشتم

1. Osip Vasilitch

۲. San Stefano، شهری نزدیک اسلامبول که در سال ۱۸۷۸ به موجب معاهدهٔ صلحی که بین دولت‌های روسیه و عثمانی منعقد شد جنگ یک ساله‌شان خاتمه پیدا کرد.ـ م.

می‌رفتم گولیشینو[1]. معلوم است که مثل همیشه درشکهٔ سبکی داشتم و اسب قبراقی و مقداری وسایل ضروری و ساعتم و غیره و ذلک... می‌رفتم ولی دل تو دلم نبود، همه‌اش می‌ترسیدم که خدای نکرده با دزدها روبرو شوم. آخر این طرف‌ها چیزی که کم نداریم ولگرد است. پیش از آنکه به «گودال مار» برسم که خدا لعنتش کند، شروع کردم به سرازیر شدن؛ یک وقت دیدم یک کسی دارد به طرف من می‌آید. موهاش سیاه، چشم‌هاش سیاه، صورتش هم به سیاهی زغال... آمد و افسار اسب را از سمت چپ گرفت و گفت: «ایست!» پس از آنکه اسب را، بعد خودم را خوب برانداز کرد، افسار را ول کرد و بی‌آنکه حرف نامربوطی بزند پرسید: «کجا می‌روی؟» دندان‌هایش نمایان بود و از چشم‌هایش غضب می‌بارید... در دلم گفتم: «عجب دلقکی!» بعد رو کردم به او و جواب دادم: «می‌روم آبله تلقیح کنم ولی این موضوع به تو چه مربوط است؟» گفت: «حالا که این طور است، به من هم آبله تلقیح کن» و آستینش را بالا زد و بازویش را تا زیر دماغم دراز کرد. البته مصلحت ندیدم با او همکلام شوم و برای این که از سرم بازش کنم به او آبله تلقیح کردم. بعد که چشمم به نیشتر افتاد دیدم که به کلی زنگ زده است.

در این اثنا دهقانی که کنار بخاری خوابیده بود ناگهان از این پهلو به آن پهلو غلتید، پوستین کوتاه را از سر و صورت خود پس زد و معین پزشک، با نهایت تعجب با قیافهٔ همان ناشناسی که در «گودال مار» دیده بودش، روبرو شد؛ موی سر و ریش و چشم‌های او به سیاهی زغال بود، گذشته از این، روی گونهٔ راست چهرهٔ آفتاب سوخته‌اش، لکهٔ سیاهی به بزرگی یک عدس به چشم می‌خورد. او نگاه سرشار از ریشخندش را به معین پزشک انداخت و گفت:

ــ افسار اسب را از سمت چپ گرفتم، تا اینجای قضیه درست، ولی راجع به تلقیح چاخان می‌کنی حضرت آقا. آن روز بین من و تو اصلاً صحبتی از آبله نشده بود.

معین پزشک دست و پایش را گم کرد و جواب داد:

ــ من که از تو حرف نمی‌زدم! آدم وقتی خواب باشد که حرف نمی‌زند.

1. Golýchino

دهقان آفتاب سوخته هرگز به بیمارستان نیامده بود از این رو معین پزشک نمی‌دانست که او کیست و از کجاست و اکنون که نگاهش می‌کرد چنین انگاشت که او باید یک کولی باشد. مرد دهقان از جای خود برخاست و با صدای بلند خمیازه کشان رفت کنار لیوبکا و کالاشنیکف نشست و با آنها مشغول تماشا کردن عکس‌های کتاب شد؛ و در چهرهٔ خواب‌آلودش علایم رشک و رقت پدیدار شد. لیوبکا رو کرد به او و گفت:

ـ گوش کن مریک[1]، اگر برایم همچه اسبی بیاوری سوارش می‌شوم می‌روم آسمان.

کالاشنیکف گفت:

ـ گناهکارها را به آسمان راه نمی‌دهند... آنجا جای قدیسین است.

بعد، لیوبکا میز شام را چید: یک تکهٔ بزرگ ژامبون خوک، مقداری خیارشور، یک بشقاب چوبی پر از گوشت قیمه شده و ماهی تابهٔ داغی که توی آن کالباس و کلم، قاطیِ هم جلز و ولز می‌کرد؛ تنگ تراشداری هم روی میز نمایان شد که پر از ودکا بود و هنگامی که گیلاس‌ها را پر می‌کردند بوی پوست پرتقال در اتاق پیچید.

معین پزشک از این که کالاشنیکف و مریک آفتاب سوخته طوری باهم حرف می‌زدند و به او بی‌اعتنایی می‌کردند که انگار در اتاق نبود، دلخور بود. حال آنکه دلش می‌خواست با آنها صحبت کند، کمی لاف و گزاف بزند، کمی بخورد و بنوشد و اگر امکانی دست دهد با لیوبکا که در تمام مدت شام چهار پنج دفعه آمده و کنار او نشسته و شانه‌های خوشگلش را انگار بر سبیل تصادف به شانهٔ او مالیده و به ران‌های درشت و پرگوشت خود دست کشیده بود، شیطنت کند. لیوبکا دختری بود سالم و تندرست و بگو و بخند و سبکسر و بی‌قرار و آرام: گاه می‌نشست، گاه از جایش برمی‌خاست، موقعی هم که نشسته بود مثل مارمولک با پشت یا سینه به طرف کنار دستیِ خود می‌چرخید و در این حال آرنج یا زانویش را حتماً به او می‌زد.

و باز از این که دو مرد روستایی نفری فقط یک گیلاس ودکا خورده و دیگر

1. Merik

به آن لب نزده بودند دل چرکین بود مضافاً به اینکه درست نمی‌توانست تنهاخوری کند. با این همه تاب نیاورد، گیلاس دوم و سوم را سر کشید و تمام کالباس را هم خورد. به خاطر آنکه از او کناره گیری نکنند و در جمع راهش دهند تصمیم گرفت تملقشان را بگوید، پس گفت:

ـ آفرین به بچه‌های بوگالیوکا!

و سر تکان داد. کالاشنیکف پرسید:

ـ چرا آفرین؟

ـ خوب مثلاً در موضوع اسب. آفرین به آنها که خوب بلدند اسب بدزدند!

ـ این که آفرین ندارد! یک مشت عرقخور و دزد.

مریک که تا آن لحظه حرفی نزده بود گفت:

ـ گذشت آن دوره. از اسب دزدها فقط فیلیا[1]ی پیر مانده که او هم کور است.

کالاشنیکف نیز آه کشان گفت:

ـ بله، فقط فیلیا مانده. حساب کن که هفتاد سالی دارد؛ یک چشمش را آلمانی‌های مهاجر کور کردند، چشم دیگرش هم سو ندارد. چشمش آب آورده. سابق بر این هر وقت رییس پلیس می‌دیدش داد می‌زد: «هی، با توام شامل![2]» همهٔ دهاتی‌ها هم شامل صداش می‌زدند ولی حالا غیر از «فیلیای کج و کوله» اسم دیگری ندارد. اما هرچه بود آدم زرنگ و بلدی بود. یک شب با مرحوم آندری گریگوریچ[3]، پدرِ لیوباشین[4] به هنگ سوارەنظامی که نزدیک رژنوو[5] اردو زده بود، دستبرد زد و بی‌واهمه از نگهبان‌ها ۹ رأس بهترین اسب‌های سربازی‌شان را دزدید، صبح بعد هم مال دزدی را به قیمت بیست روبل به آفونکا[6]ی کولی فروخت. بله! ولی بچه‌های امروزی فقط بلدند اسبی بدزدند که صاحبش یا خواب است یا مست. و تازه از خدا هم غافل می‌شوند و چکمهٔ مست بیچاره را از پایش بیرون می‌کشند و بعد طمع برشان می‌دارد و با همان اسب، دویست ورست دور می‌شوند و در بازار مکاره‌ای مثل جهودها آن‌قدر

1. Filia

۲. Chamil، رهبر دینی و سیاسی کوه‌نشینان قفقاز که در قیام‌های متعدد مسلمان‌ها علیه حکومت روسیه شرکت داشت. ـ م.

3. Andrey Grigoritch 4. Lyoubachin 5. Rojnovo 6. Afonka

چانه می‌زنند و چانه می‌زنند تا بالاخره پلیس سر می‌رسد و مردک احمق را دستگیر می‌کند. اینها گند می‌زنند، افتضاح می‌کنند، نه تفریح! آدم‌های گندی‌اند!

لیوبکا پرسید:

ـ پس مریک چی؟

کالاشنیکف جواب داد:

ـ مریک که اهل آبادی ما نیست! او مال طرف‌های خارکف، اهل میژیریچ[1] است ولی از لحاظ زرنگی حرف ندارد؛ آدم خوبی هم هست.

لیوبکا نگاه شاد و شیطنت‌بارش را به مریک انداخت و گفت:

ـ بی‌خود نبود که آدم‌های خوب روزگار او را گرفتند و یخ رودخانه را شکستند و در آب یخ غوطه‌اش دادند.

معین پزشک پرسید:

ـ چطور؟

مریک پوزخندی زد و جواب داد:

ـ همین‌طور... فیلیا از اجاره‌دارهای ساموپلوکا[2] سه رأس اسب دزدید ولی آنها به من شک کردند. اجاره‌دارها حدود ده نفرند، بیست‌تایی هم کارگر دارند و همه‌شان مولوکانند[3]... یکی شان در بازار مرا دید و گفت: «مریک، بیا ببین از بازار مکاره چه اسب‌های خوبی آورده‌ایم!» معلوم است که کنجکاو شدم، رفتم پیش‌شان، هر سی نفر دوره‌ام کردند، دست‌هایم را پیچاندند و مرا به رودخانه بردند و گفتند: «حالا اسب نشانت می‌دهیم» در یخ رودخانه از قبل یک سوراخ حاضر بود، آنها حدود دو متر آن طرف‌تر یخ را شکستند و سوراخ دیگری درست کردند. بعد طنابی برداشتند و زیربغل‌هایم گره‌اش زدند و به سر دیگر طناب چوب کجی بستند تا آن را به یکی از سوراخ‌ها فرو کنند و از سوراخ دیگر درش بیاورند. بعد چوب را توی سوراخ فرو کردند و کشیدنش. من، با پالتوپوست و چکمه، تلپی افتادم توی سوراخ! و آنها که بالای سرم ایستاده بودند، بعضی‌ها با پا و بعضی‌ها با تیر، سرم را زیر یخ کردند. بعد چوب را کشیدند و مرا از سوراخ دیگر درآوردند.

1. Mijiritch 2. Samoloyvka

۳. Molokan، پیروان یکی از فرقه‌های مذهبی کلیسای ارتدکس در روسیه. ـ م.

لیوبکا انگار که سردش شده باشد لرزید و کز کرد. مریک همچنان ادامه داد:

ـ اول از سرما انگار داغ کردم ولی وقتی از زیر یخ بیرونم کشیدند هیچ کاری از من ساخته نبود غیر از این که روی برف‌ها دراز بکشم و مولوکان‌ها که دوره‌ام کرده بودند با چوب و چماق به جان زانوها و آرنج‌هایم افتادند. وای که چه دردی کشیدم! حسابی لت و پارم کردند و رفتند... و من همه چیزم داشت یخ می‌زد، لباسم شده بود یک تکه تخته. از جایم بلند شدم ولی حال رفتن نداشتم. زنی که خدا حفظش کند با گاری‌اش از آنجا رد می‌شد به دادم رسید و سوارم کرد.

در این میان معین پزشک پنج یا شش گیلاس ودکا نوشید؛ دلش شاد شد و هوس کرد او هم ماجرای غیرعادی و عجیبی حکایت کند و نشان دهد که او نیز دل و جرأت دارد و از چیزی نمی‌هراسد؛ پس گفت:

ـ ولی طرف‌های ما، در ایالت پنزا[1]...

از آنجایی که زیاد نوشیده بود و بلبل زبانی می‌کرد و شاید هم به سبب آنکه یکی دو بار دروغ گفته و مشتش باز شده بود، دو مرد روستایی اصلاً اعتنایش نمی‌کردند و حتی سؤال‌هایش را بی‌جواب می‌گذاشتند. و اکنون در حضور او طوری باهم بی‌پرده حرف می‌زدند که معین پزشک از این همه بی‌اعتنایی‌شان وحشت می‌کرد و مورمورش می‌شد.

رفتار جدی و موقرانهٔ کالاشنیکف، انسان را به یاد آدم‌های منطقی و متین می‌انداخت؛ او به تفصیل سخن می‌گفت، هر دفعه که خمیازه می‌کشید روی دهان خود صلیب رسم می‌کرد و در این حال کسی ممکن نبود باور کند که او دزد است، دزد بی‌رحمی که فقیر بیچاره‌ها را لخت می‌کند و تاکنون دوبار به زندان افتاده است و جامعه خواستار آن است که به سیبری تبعیدش کنند ولی پدر و عمویش که مثل خود او رذل و دزدند رشوه داده و فعلاً جلو تبعید او را گرفته‌اند. مریک سعی داشت زرنگ و قبراق جلوه‌گر شود؛ می‌دید که لیوبکا و کالاشنیکف تحسینش می‌کنند از این رو خود نیز خویشتن را دلیر و چابک می‌انگاشت و گاه دست‌ها را به کمر می‌زد، گاه دیگر سینه‌اش را جلو می‌داد و گاه

1. Penza

نیز طوری می‌لمید که نیمکت ترق و تروق می‌کرد...

پس از صرف شام کالاشنیکف بی‌آنکه از جای خود برخیزد رو به شمایل قدیسین دعا خواند و با مریک دست داد؛ او هم دعا خواند و دست کالاشنیکف را فشرد. لیوبکا بشقاب‌ها را برد و میز را تمیز کرد و مقداری نان قندی نعناعی و مغز گردو و تخمه کدو و دو بطر شراب شیرین آورد و گذاشتشان روی میز.

کالاشنیکف در حالی که جام شرابش را به جام مریک می‌زد گفت:

ــ خدا بیامرزد آندری گریگوریچ را. آن موقعی که زنده بود، گاهی اوقات در اینجا یا پیش برادرش مارتین[1] جمع می‌شدیم و ــ خدای من، خدای من ــ چه آدم‌هایی، چه صحبت‌هایی! صحبت‌های عالی! همه جمع بودند: هم مارتین، هم فیلیا، هم فیودور استوکتی[2]... همه چیز درست و همه چیز به قاعده... چه عیاشی‌هایی! چقدر خوش می‌گذشت!

لیوبکا بیرون رفت و دقیقه‌ای بعد در حالی که روسری سبز رنگی بر سر و گردن‌بندی از منجوق دورگردن داشت به اتاق بازآمد و گفت:

ــ مریک، ببین کالاشنیکف امروز برایم چه آورده!

بعد، خود را در آیینه نگاه کرد و سرش را یکی دوبار تکان داد تا منجوق‌ها صدا بدهند. آنگاه درِ صندوق را باز کرد و از درون آن پیراهن چیتی با گل‌های آبی و قرمز، بعد پیراهن سرخ والان‌داری که مثل کاغذ خش‌خش می‌کرد و برق می‌زد، سپس روسری زمینه سُرمه‌ای‌رنگی که نقشی شبیه به رنگین کمان داشت بیرون آورد؛ می‌خندید و این همه را نشان‌شان می‌داد و دست‌هایش را طوری به هم می‌زد که انگار از داشتن چنین گنجینه‌ای مات و مبهوت بود.

کالاشنیکف بالالایکا را کوک کرد و مشغول نواختن شد؛ معین پزشک درمانده بود که آهنگی که او می‌نواخت آهنگی شاد بود یا حزن‌انگیز زیرا گاه آن‌قدر دچار غم می‌شد که حتی گریه‌اش می‌گرفت و گاه دیگر احساس مسرت می‌کرد. مریک ناگهان از جای خود جهید، پاشنه‌های چکمه‌هایش را در همان نقطه‌ای که ایستاده بود چندین‌بار به کف اتاق زد، سپس با بازوان از هم گشوده روی پاشنهٔ پا، از میز تا بخاری و از بخاری تا صندوق رفت و سرانجام مانند

1. Martyn 2. Fyodor Stoukotey

مارگزیده‌ها به هوا جست و پاشنه‌های چکمه‌هایش را در هوا به هم کوبید و مثل قزاق‌ها جست و خیزکنان شروع به رقصیدن کرد. لیوبکا دست‌های خود را تکان داد، بی‌باکانه جیغی کشید و پای رقص او شد؛ نخست انگار که بخواهد دزدانه به کسی نزدیک شود و از پشت ضربه‌ای به او بزند یکوری، عقرب‌وار به طرف مریک رفت و پاشنه‌های پایش را مانند او پی در پی به کف اتاق زد، سپس مثل فرفره دور خود چرخید و زانو زد، باد به زیر دامان پیراهن سرخش دوید و آن را به شکل ناقوس درآورد؛ مریک در حالی که نگاه آکنده از خشمش را به او دوخته و دندان‌هایش را نمایان کرده بود، زانو زنان و جست و خیزکنان طوری به سمت او شتافت که گفتی می‌خواست با پاهای وحشت‌انگیز خود او را نابود کند اما لیوبکا برپا جهید، سر را به عقب خم کرد و در حالی که دست‌ها را مانند بال‌های پرنده‌ای بزرگ تکان می‌داد و پاهایش تقریباً با زمین مماس نمی‌شد، انگار شناکنان دور اتاق راه افتاد...

معین پزشک رفت روی صندوق نشست و در حالی که از همانجا رقص آن دو را تماشا می‌کرد با خود گفت: «آه، دخترک راستی که آتشپاره است! چه جنب و جوشی! چه آتشی! آدم همه چیزش را هم به پای دختره بریزد، باز کم است...»

از اینکه معین پزشک است، نه یک دهاتی ساده احساس تأسف می‌کرد. چرا کت بر تن داشت و زنجیری که به یک سر آن کلیدی مطلّا بسته شده بود، نه پیراهنی سرمه‌ای‌رنگ و طنابی به جای کمربند؟ در این صورت می‌توانست بی‌محابا بخواند و برقصد و بنوشد و بازوانش را مانند مریک، دور کمر لیوبکا حلقه کند...

از رقص و پایکوبی و فریادهای‌شان ظروف قفسه جرنگ‌جرنگ می‌کردند و شعلهٔ شمع، بلند و کوتاه می‌شد.

روسری سبزرنگ لیوبکا از سرش افتاد و بندِ گردن بندش گسیخت و منجوق‌ها روی کف اتاق پخش و پراکنده شد و به جای لیوبکا فقط ابر سرخ‌رنگی دیده می‌شد که می‌رقصید و به سرعت می‌چرخید و چشم‌های سیاهی که می‌درخشید؛ مریک نیز با چنان حرارتی می‌رقصید که انسان چنین می‌پنداشت که هر آن ممکن است دست‌ها و پاهایش از تنش کنده شوند.

سرانجام مریک پاهایش را برای آخرین‌بار به کف اتاق زد و بی‌حرکت در

جای خود میخکوب شد... و لیوبکا خسته و نفس‌نفس‌زنان سر بر سینهٔ او گذاشت و طوری به وی تکیه داد که به یک ستون؛ مریک او را به آغوش کشید، نگاهش را به نگاه او دوخت و با لحنی سرشار از محبت و نوازش انگار به شوخی گفت:

ـ حالا دیگر می‌دانم مادر پیرت پول‌هایش را کجا قایم می‌کند؛ او را می‌کشم، سر تو را هم گوش تا گوش می‌بُرم، بعدش هم کاروانسراتان را به آتش می‌کشم... مردم به خیالشان خواهد رسید که شما در حریق نابود شده‌اید، و من پول‌های‌تان را برمی‌دارم، راهی کوبان[1] می‌شوم و آنجا ایلخی و گلهٔ گوسفند راه می‌اندازم...

لیوبکا جوابی نداد، فقط نگاه حاکی از احساس گناهش را به او دوخت و پرسید:

ـ ببینم مریک، به آدم در کوبان خوش می‌گذرد؟

او چیزی نگفت، بلکه به طرف صندوق رفت، روی آن نشست و مشغول فکر کردن شد؛ احتمالاً به کوبان می‌اندیشید. کالاشنیکف از جای خود بلند شد و گفت:

ـ من وقت رفتنم است. لابد حالا فیلیا منتظرم است. خداحافظ لیوبا[2]!

معین پزشک به حیاط رفت زیرا بیم آن داشت که کالاشنیکف به جای اسب خود، سوار اسب او شود. بوران برف همچنان بیداد می‌کرد. ابرهای سفید دُم‌های دراز خود را به علف‌های هرز و به بوته‌ها گیر داده و در محوطهٔ حیاط به سرعت در حرکت بودند، و در آن طرف حصار، در دشت، هیولاهای کفن‌پوش و آستین گشاد می‌چرخیدند و می‌افتادند، و باز برمی‌خاستند تا دست‌های‌شان را تکان دهند و دست در گریبانِ هم شوند. و چه بادی! باد بیداد می‌کرد! درختچه‌های بی‌برگ توس و آلبالو که تاب نوازش‌های آن را نداشتند تا زمین خم می‌شدند و می‌گریستند و می‌گفتند: «خدایا به جرم کدام گناه است که ما را به زمین بسته‌ای و آزادمان نمی‌کنی؟»

یک لنگهٔ دروازه باز بود و کنار آن تل بزرگی از برف درست شده بود.

1. Kouban

۲. Lyouba = لیوبکا.

کالاشنیکف سوار اسب خود شد و با لحن جدی بانگ زد:

ـ راه بیفت حیوان!

اسب کم جثه و پاکوتاهش راه افتاد و تا زیر شکم در تل برف فرو رفت. کالاشنیکف از برف، سفیدپوش شد و به زودی در پس دروازه به اتفاق اسبش از دیده ناپدید شد.

معین پزشک به اتاق بازآمد و لیوبکا را دید که برکف زمین می‌خزید و منجوق‌ها را جمع می‌کرد. مریک از اتاق بیرون رفته بود. یرگونف روی نیمکت دراز کشید، پالتوپوست کوتاهش را زیر سر گذاشت و با خود گفت: «چه دختر آتشپاره‌ای! آه، کاش مریک اینجا نبود!»

لیوبکا که کنار نیمکت، در جست و جوی منجوق‌ها روی زمین می‌خزید، او را تحریک می‌کرد و معین پزشک با خود فکر می‌کرد چنانچه مریک در خانه نمی‌بود حتماً از جایش بلند می‌شد و لیوبکا را در آغوش می‌گرفت و بعد، هرچه پیش آید خوش آید؛ او دختر است ولی گمان نمی‌رود باکره باشد، و تازه اگر باکره باشد مگر دزدگاه جای تعارف و مجامله است؟ لیوبکا منجوق‌ها را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. شمع داشت تمام می‌شد و شعلهٔ آن نزدیک بود کاغذ شمعدان را بسوزاند. معین پزشک تپانچه و کبریت را دم دست خود گذاشت و شمع را خاموش کرد. شعلهٔ پیه‌سوز به شدت چشمک می‌زد به طوری که چشم را به درد می‌آورد و سایه‌هایی که از چشمک‌زدن‌های آن ایجاد می‌شد روی قفسه و سقف و کف و دیوارهای اتاق به شکل لکه‌ها جست و خیز می‌کردند و در میان آنها چنین در نظر مجسم می‌شد که لیوبکا، قوی و درشت سینه، گاه مثل فرفره می‌چرخید و گاه خسته از رقص نفس‌نفس می‌زد...

معین پزشک با خود می‌گفت: «آه، کاش عزرائیل می‌آمد و مریک را می‌بُرد!»

چراغ پیه‌سوز آخرین چشمکش را زد و تق‌تق کرد و خاموش شد. یک کسی که لابد مریک بود وارد اتاق شد و روی نیمکت نشست و پکی به پیپ خود زد و چهرهٔ آفتاب‌سوخته و خال سیاهش برای لحظه‌ای روشن شد. گلوی معین پزشک از دود توتون گند او خارش گرفت و گفت:

ـ راستی که توتون گندی داری! خدا لعنتش کند! حال آدم به هم می‌خورد.

مریک پس از لحظه‌ای سکوت جواب داد:

ـ گُل جو صحرایی به تنگش می‌زنم. سینه کمتر اذیت می‌شود.

پیپش را کشید و چندین‌بار روی کف اتاق تف انداخت و باز بیرون رفت. حدود نیم ساعت گذشت؛ ناگهان در دهلیز نوری درخشید و لحظه‌ای بعد مریک پالتو پوست کوتاه به تن و کلاه بر سر و از پی او لیوبکا شمعی در دست وارد اتاق شدند. لیوبکا ملتمسانه گفت:

ـ بمان مریک! نرو!

ـ نه لیوبا. نگه‌ام ندار.

لیوبکا با صدایی نرم و محبت‌آمیز گفت:

ـ مریک، حرف مرا گوش کن. می‌دانم که پول‌های مادرم را پیدا می‌کنی، می‌دانم که هردومان را می‌کشی و به کوبان می‌روی و آنجا با دخترهای دیگر عشق می‌کنی ولی مهم نیست، خدا پشت و پناهت باشد. من از تو فقط یک خواهش دارم: نرو! بمان!

مریک در حالی که کمربندش را سفت می‌کرد جواب داد:

ـ نه. خوش دارم بروم بگردم...

ـ تو که برای گشتن وسیله‌ای نداری... تو پای پیاده به اینجا آمدی، با چه می‌خواهی بروی؟

مریک به طرف لیوبکا خم شد و در گوش او چیزی گفت؛ لیوبکا به در اتاق نگاه کرد و اشک‌ریزان خندید و گفت:

ـ شیطان خیکی خواب است...

مریک او را به آغوش کشید، محکم بوسیدش و از اتاق بیرون رفت. معین پزشک تپانچه را در جیب گذاشت، با عجله برخاست و از پی او دوید.

لیوبکا در راهرو چفت در را با عجله انداخت و در آستانهٔ در ایستاد. معین پزشک گفت:

ـ از سر راهم برو کنار! بگذار بروم! چرا در را بسته‌ای؟

ـ می‌روی آنجا چه کار کنی؟

ـ می‌خواهم نگاهی به اسبم بیاندازم.

لیوبکا محیلانه و نوازشگرانه از پایین به بالا نگاهش کرد و گفت:

ـ به اسبت؟ تو به من نگاه کن، نه به اسبت...

بعد خم شد و کلید زراندود را که به انتهای زنجیر او بسته شده بود با انگشت خود لمس کرد. معین پزشک گفت:

ـ بگذار بروم، وگرنه سوار اسبم می‌شود و در می‌رود!

سپس فریاد کشید:

ـ از سر راهم برو کنار، شیطان!

و با حالتی حاکی از خشم به شانهٔ او مشت زد و با تمام نیرویی که داشت با سینه به لیوبکا حمله کرد تا مگر او را از جلو در کنار بزند اما زن که انگار تنی آهنین داشت محکم و استوار به چفت در چسبیده بود. معین‌پزشک خسته و درمانده داد زد:

ـ بروکنار! مگر نمی‌گویم که می‌رود؟

ـ کجا می‌رود؟ نترس، نمی‌رود.

و در حالی که به سنگینی نفس‌نفس می‌زد و به شانه‌اش که درد گرفته بود دست می‌مالید، بار دیگر از پایین به بالا نگاهش کرد و سرخ شد و خندید و گفت:

ـ نرو قلب من... تنها که می‌مانم دلتنگ می‌شوم.

معین پزشک به چشم‌های او نگاه کرد و پس از لحظه‌ای تأمل، او را به آغوش کشید. لیوبکا از خود مقاومتی نشان نمی‌داد.

ـ خوب، حالا دیگر شیطنت نکن، از سر راهم برو کنار!

لیوبکا همچنان خاموش بود. معین پزشک گفت:

ـ ولی من شنیدم الآن به مریک می‌گفتی که دوستش داری.

ـ گیرم که گفته باشم... کسی را که دوستش دارم، قلبم می‌داند.

سپس بار دیگر انگشتش را به کلید زراندود زد و آهسته گفت:

ـ این را بده به من...

معین پزشک کلید را از زنجیر باز کرد و آن را به لیوبکا داد. دخترجوان ناگهان گردن دراز کرد، قیافهٔ جدی به خود گرفت، گوش تیز کرد و نگاهش به نظر معین پزشک سرد و محیل آمد؛ به یاد اسب خود افتاد، لیوبکا را به سهولت از جلو در دور کرد و به حیاط دوید. زیر سایه‌بان در ورودی خوکی خفته خرخر

موزونی راه انداخته بود و گاوی هم شاخش را به دیوار می‌زد... معین پزشک کبریت زد، هم خوک را دید، هم گاو را، هم سگ‌هایی را که به محض روشن شدن کبریت پارس‌کنان به طرف او حمله‌ور شده بودند، اما از اسب خبری نبود. در حالی که داد می‌زد و دست تکان می‌داد تا مگر سگ‌ها را از خود براند و پایش به تل‌های برف می‌گرفت و تا زانو در برف فرو می‌رفت، دوان‌دوان از دروازه خارج شد و به تاریکی شب زل زد. با دقت نگاه می‌کرد اما چیزی جز برف نمی‌دید؛ برفدانه‌ها در هوا می‌چرخیدند و به وضوح اشکال گوناگونی به وجود می‌آوردند: گاه دک و پوز سفید و خندان نعشی در ظلمت شب پدیدار می‌شد، گاه دیگر زنی در لباسی از ململ و سوار بر اسبی سفیدرنگ در تاریکی شب چهار نعل اسب می‌تاخت و گاه یک گله قوی سفید بالای سرش به سرعت بال‌زنان می‌گذشت... معین پزشک، لرزان از خشم و سرما، و سرگشته از بلاتکلیفی به طرف سگ‌ها تیراندازی کرد اما تیرش به هیچ کدام از آنها اصابت نکرد. سپس دوان دوان به سمت خانه بازآمد. هنگامی که وارد دهلیز می‌شد به وضوح شنید که یک کسی به سرعت از اتاق در رفت و در را محکم به هم کوبید. اتاق تاریک بود؛ معین پزشک با شانه‌اش به در فشار آورد اما در، بسته بود. پس در حالی که پشت سر هم کبریت روشن می‌کرد، دوان دوان به دهلیز باز آمد، از آنجا به آشپزخانه و از آشپزخانه به اتاق کوچکی دوید که به تمام دیوارهایش دامن و پیراهن زنانه آویخته بودند و فضایش بوی گل گندم و شوید می‌داد و در گوشهٔ آن، کنار بخاری، تختخوابی دیده می‌شد با کوهی بالش نرم؛ از قرار معلوم اینجا اتاق مادر پیر لیوبکا بود. از آنجا به اتاق کوچک دیگری پا گذاشت و با لیوبکا روبرو شد. او روی صندوق دراز کشیده، پتوی چهل تکهٔ رنگارنگی روی خود انداخته و خویشتن را به خواب زده بود. معین پزشک با لحن جدی پرسید:

ـ اسبم کجاست؟

لیوبکا از جای خود نجنبید. معین پزشک پتو را از روی او پس زد و با لحنی جدی‌تر تکرار کرد:

ـ از تو می‌پرسم: اسبم کجاست؟

سپس بانگ زد:

ـ جواب بده، شیطان لعنتی!

لیوبکا از جای خود جهید، روی صندوق به زانو درآمد و در حالی که با دستی یقهٔ پیراهن خود را گرفته بود و با دست دیگرش سعی می‌کرد پتو را بگیرد پشتش را به دیوار فشرد... از نگاهش نفرت و وحشت می‌بارید و چشم‌هایش مثل چشم‌های حیوانی گرفتار در دام، کوچک‌ترین حرکات او را محیلانه می‌پاییدند.

معین پزشک فریاد زد:

ــ بگو اسب کجاست، والّا می‌کشمت!

لیوبکا با صدای گرفته‌ای جواب داد:

ــ برو بیرون کثافت!

معین‌پزشک دست در یقهٔ او انداخت و آن را کشید و بعد... طاقت از دست داد و او را محکم در آغوش گرفت. لیوبکا که از خشم و نفرت فش‌فش می‌کرد از آغوش او بیرون لغزید و دست خود را آزاد کرد ــ دست دیگرش در پارگی‌های پیراهنش گیر کرده بود ــ و به فرق سر او مشت زد.

سرش از شدت درد گیج رفت، در گوش‌هایش زنگ و هیاهو پیچید، قدمی واپس رفت و در همان لحظه مشت دوم را هم ــ و این بار بر شقیقه ــ دریافت کرد. تلوتلو خوران، در حالی که به چارچوبِ در چنگ می‌انداخت تا نیفتد به اتاقی رفت که لوازمش در آن بود، خود راروی نیمکت انداخت، چند دقیقه‌ای دراز کشید، سپس قوطی کبریت را از جیب درآورد و مشغُول روشن کردن کبریت‌ها شد؛ چوب کبریت‌ها را یکی بعد از دیگری بی‌آنکه نیازی به این کار باشد روشن و ثانیه‌ای بعد خاموش می‌کرد و می‌انداختش زیر میز و این کار را آنقدر ادامه داد که قوطی کبریتش به کلی خالی شد.

آسمان در پشت پنجره، رفته‌رفته کبود می‌شد و بانگ خروس‌ها به گوش می‌آمد اما سر یرگونف همچنان درد می‌کرد و در گوش‌هایش چنان غوغا و هیاهویی پیچیده بود که انگار در آن لحظه زیر پل راه‌آهن نشسته بود و قطاری از روی پل می‌گذشت. پالتو پوست کوتاهش را به زحمت پوشید و کلاه را بر سر گذاشت؛ زین و بستهٔ محتوی خریدهایش را پیدا نکرد، ساکش خالی بود: بی‌جهت نبود که در لحظهٔ ورودش از حیاط، یک کسی به سرعت از اتاق در رفته بود.

سیخ بخاری را از آشپزخانه برداشت تا بتواند حملهٔ سگ‌ها را دفع کند، در را چارطاق بازگذاشت و به حیاط رفت. بوران برف پایان گرفته بود و در حیاط آرامش حکومت می‌کرد... از دروازه که بیرون رفت سراسر دشتِ سفید، به نظرش مرده آمد. در آسمان سحرگاهی پرنده‌ای پرنمی‌زد. در طرفین جاده و در نقطه‌ای دوردست، جنگلِ تُنُکی کبودی می‌زد.

معین پزشک به فکر آن افتاد که در بیمارستان چگونه با او برخورد خواهند کرد و دکتر به او چه خواهد گفت؛ حتماً می‌بایست به این موضوع می‌اندیشید و پاسخ سؤال‌های آنان را پیشاپیش آماده می‌کرد اما فکرهایی از این دست از او می‌گریختند. به خاطر آورد که لیوبکا پس از دومین مشتی که به او زده بود خم شده بود تا پتو را از زمین بردارد و انتهای گیسوی بافته‌اش با کف اتاق مماس شده بود. افکارش مغشوش می‌شد و با خود می‌گفت: «در دنیا به جای انسان‌های آزاد، چرا باید دکتر و معین پزشک و تاجر و کارمند و دهاتی وجود داشته باشد؟ مگر نه آنکه پرنده‌های آزاد و حیوانات آزاد و مریک آزاد وجود دارند که نه از کسی می‌ترسند، نه به کسی محتاجند! کی از خود درآورده و کی گفته است که وقتِ بیداری صبح است و وقت ناهار ظهر و وقت خواب شب؟ کی گفته است که دکتر بر معین پزشک ارشدیت دارد؛ که باید در اتاق زندگی کرد، که انسان مجاز است فقط زن خودش را دوست بدارد؟ چرا عکس اینها نباشد؟ چرا نباید شب‌ها ناهار خورد و روزها خوابید؟ کاش بر پشت اسبی بجهم و بی‌آنکه بپرسم از آن کیست، دشت‌ها و جنگل‌ها و دره‌ها را چون باد بپیمایم و دختران را دوست بدارم و به ریش همه بخندم...»

سیخ بخاری را روی برف‌ها انداخت، پیشانی‌اش را به تنهٔ سرد و سفید یک درخت غان فشرد و به فکر فرورفت و در این حال زندگی یکنواخت و بی‌مضمونش، و حقوق ماهانهٔ ناچیز و زیر دست بودنش، و داروخانهٔ بیمارستان باگردها و قرص‌ها و ضمادها و قوطی‌هایش، در نظر او سخت نفرت‌انگیز و تهوع‌آور جلوه‌گر شد.

با دلگیری از خود می‌پرسید: «کی می‌گوید که خوشگذرانی کردن گناه دارد؟ آنهایی که این حرف را می‌زنند نه مانند مریک یا کالاشنیکف آزاد زیسته‌اند و نه لیوبکا را دوست داشته‌اند. آنها عمری گدایی کرده‌اند، بدون هیچ

لذتی زیسته‌اند و فقط زن‌های چون قورباغه‌شان را دوست داشته‌اند».

و دربارهٔ خود چنین می‌اندیشید که اگر تاکنون دزد یا کلاهبردار یا حتی راهزن نشده است فقط به این دلیل است که یا این کارها از دستش برنمی‌آید یا هنوز فرصت مناسبی به دست نیاورده است.

حدود هجده ماه گذشت. یک هفته پس از عید پاک، در یک شب بهاری معین پزشک که از مدت‌ها پیش از بیمارستان اخراج شده بود و بی‌کار می‌گشت، شب دیروقت ازمیخانهٔ ریپنو بیرون آمد و در کوچه‌ها بی‌هدف مشغول پرسه‌زدن شد و قدم‌زنان از دشت سر درآورد. بوی بهار می‌آمد و نسیمی گرم و ملایم می‌وزید. شب آرام و پر ستاره، نگاهش را از آسمان به زمین دوخته بود. خدای من آسمان چقدر ژرف است و چه گسترده بر جهان خیمه زده است! با خود فکر کرد: «دنیای خوبی داریم اما چرا و به چه مناسبت آدم‌ها بین خودشان تقسیم‌بندی‌هایی از قبیل مست و هوشیار یا شاغل و بی‌کار به وجود می‌آورند؟ چرا باید هشیارها و سیرها در خانه‌های‌شان بی‌دغدغهٔ خاطر خفته باشند و مست‌ها و گرسنه‌ها، بی‌پناه و مسکن، در دشت و بیابان ول بگردند؟ آن کس که شاغل نیست و مواجب نمی‌گیرد چرا باید حتماً گرسنه و لخت و پابرهنه باشد؟ این قاعده را کی از خود در آورده است؟ پس چرا پرندگان و جانوران جنگلی، که نه شاغلند و نه مواجب می‌گیرند، آزادند و به دلخواه خود زندگی می‌کنند؟»

شفق زیبای آتشگون، در دوردست‌ها، در سرتاسر افق می‌لرزید. معین پزشک مدتی دراز در جای خود ایستاد و فکر کرد: «دیروز سماور مردم را به میخانه بردم و به باد باده‌اش دادم. کجای این کار گناه است و چرا؟

روی جاده دو گاری نمایان شدند و از کنار او گذشتند؛ در گاری اولی زنی دهاتی خفته بود و در دومی پیرمردی سربرهنه نشسته بود...

معین پزشک پرسید:

ـ بابا، کجا دارد می‌سوزد؟

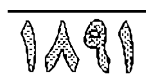
پیرمرد جواب داد:

ـ خانهٔ آندری چیریکف...

و یرگونف به یاد حادثهٔ زمستان یک سال و نیم پیش افتاد و سخنان

خودستایانهٔ مریک را به یاد آورد و سوختن تن‌های بی‌سر پیر زن و لیوبکا را در نظر خود مجسم کرد و به حال مریک غبطه خورد. سپس در راه بازگشت به میخانه در حالی که به خانه‌های میخانه‌دارها و چوبدارها و آهنگرهای پولدار نگاه می‌کرد با خود گفت: «خوب است آدم شبی به سراغ یکی از ثروتمندترین اینها برود!»

۱۸۹۰


١٨٩١

این زن‌ها



درست روبروی کلیسای ده رایبوژ[1] خانه‌ای دو طبقه با شیروانی فلزی، بر پی‌ای از سنگ ایستاده است. مالک این خانه، فیلیپ ایوانف کاشین[2] معروف به دیودیا[3]، به اتفاق اهل بیتّش در طبقهٔ اول آن سکونت دارد و اتاق‌های طبقهٔ دوم را که در فصل تابستان، بسیار گرم‌اند و در روزهای زمستان، بسیار سرد به مسافرانی از قبیل کارمند و تاجر و کاسب و ملاک اجاره می‌دهد تا شبی را در آنجا بیتوته کنند. دیودیا اشتغالات دیگری هم دارد: چندین قطعه زمین اجاره کرده است، قطران و عسل و چارپا و زاغچه خرید و فروش می‌کند، بر جادهٔ اصلی میخانه‌ای دارد، حدود هشت هزار روبل پس‌انداز خود را هم در شهر به بانک سپرده است.

فرزند ارشدش فیودور[4] در کارخانه کار می‌کند ــ سرمکانیک است. دهاتی‌ها وقتی از او حرف می‌زنند می‌گویند که فیودور مدارج ترقی را طوری طی کرده است که دیگر دست کسی به دامنش نمی‌رسد. او روستایی زنی زشت‌رو و مریض‌احوال به اسم سوفیا[5] دارد که در خانهٔ پدرشوهر زندگی می‌کند و مدام اشک می‌ریزد و هر یکشنبهٔ خدا هم به بیمارستان می‌رود. فرزند دوم دیودیا، آلیوشکا[6]ی گوژپشت نیز همانجا زندگی می‌کند. چند وقت پیش زنی برایش گرفتند به اسم واروارا[7] که دختری است از یک خانوادهٔ فقیر و تنگدست. او جوان و زیبا و خوش‌بنیه و لوند است. مسافران خانهٔ دیودیا همیشه خواهان آنند که سماور و قوری را حتماً واروارا به اتاقشان ببرد و صبح‌ها هم رختخواب‌شان را خود او جمع کند.

1. Raybouj 2. Philipp Ivanov Kachin 3. Dyudya 4. Fyodor
5. Sofia 6. Alyochka 7. Varvara

در یک غروب تابستانی هنگامی که خورشید می‌رفت در افق ناپدید شود و بوی کاه و تاپالهٔ گرم و شیر تازه در فضا پیچیده بود گاری ساده‌ای به حیاط خانهٔ دیودیا وارد شد. سرنشینان گاری بیش از سه تن نبودند؛ مردی تقریباً سی ساله با کت و شلوار کتانی، کنار او پسربچه‌ای ۸ـ۷ ساله که کت بلندی با دکمه‌های درشت استخوانی تنش بود و سورچی جوانی که پیراهن سرخی به تن داشت.

سورچی جوان اسب‌ها را از گاری باز کرد و آنها را قدم‌زنان به کوچه برد تا عرق‌شان خشک شود. مرد مسافر چند مشت آب به سر و صورت خود زد، رو به کلیسا دعایی خواند، همانجا کنار گاری تخته پوستی پهن کرد و به اتفاق پسربچه به صرف شام نشست. شامش را با تأنی می‌خورد و دیودیای سرد و گرم چشیده که در عمر خود با مسافران زیادی سر و کار پیدا کرده بود با مشاهدهٔ رفتار و حرکات مرد، چنین تشخیص داد که او باید آدمی جدی و ارزشمند و اهل کار و کاسبی باشد.

دیودیا جلیقه بر تن و سر برهنه، روی پلهٔ در ورودی نشسته و مترصد آن بود که مرد مسافر سر صحبت را باز کند. او عادت کرده بود به اینکه مسافرها پیش از آنکه بخوابند داستان‌های مختلفی تعریف کنند؛ دوست داشت غروب‌ها بنشیند و به این‌گونه داستان‌ها گوش دهد. زوجهٔ پیرش آفاناسیونا[1] و عروسش سوفیا زیر سایبان سر به کار دوشیدن گاوها داشتند. عروس دیگرش واروارا، در یکی از اتاق‌های بالا، پشت پنجره‌ای بازنشسته بود و تخم آفتاب‌گردان می‌شکست. دیودیا رو کرد به مرد مسافر و پرسید:

ـ این آقاپسر فرزند خودته؟

ـ خیر... پسر خوانده‌ام است... یتیم است. به خاطر آمرزش روحم به فرزندی قبولش کرده‌ام.

و باب صحبت باز شد. مسافر مردی پر حرف و خوش‌سخن از آب درآمد؛ دیودیا از صحبت‌های او این‌طور استنباط کرد: که او در شهر به کسب و تجارت اشتغال دارد، که ماتوی ساویچ[2] نامیده می‌شود، که ملک و مستغلات دارد، که می‌رود به باغ‌هایی که از آلمانی‌ها اجاره کرده است سرکشی کند و اسم فرزندخوانده‌اش کوزکا[3] است. شبی بود گرم و دمدار. خواب به چشم کسی

1. Afanasievna 2. Matvey Savvitch 3. Kouzka

نمی‌آمد. همین که هوا تاریک شد و چند ستارهٔ کم فروغ در آسمان کورسو زد، ماتوی ساویچ، نقل ماجرای زندگی کوزکا را چنین آغاز کرد:

ــ پدرجان، حکایتی می‌خواهم برات نقل کنم خیلی طول و تفصیل دارد و اگر بنا باشد سیر تا پیازش را تعریف کنم تا صبح هم به آخر نمی‌رسد. حدود پانزده سال پیش، بیوه‌زنی پیر به اسم مارفا سیمیونونا کاپلونتسوا[1] همسایهٔ دیوار به دیوارمان بود. خانهٔ کوچکی داشت که حالا به کارگاه شمع سازی و روغن‌کشی مبدل شده است. او دو اولاد ذکور داشت که بزرگه در خط ماشین دودی کاری دست و پا کرده بود و کوچکه یعنی واسیا[2] که همسن و سال خودم بود با مادرجانش زندگی می‌کرد. مرحوم کاپلونتسف پیر پنج شش جفت اسب و چند تایی هم گاریچی داشت که در سطح شهر بارکشی می‌کردند. بیوهٔ پیر پس از مرگ شوهر، حرفهٔ او را رها نکرده و به همان کار ادامه داده بود. او گاریچی‌ها را همانقدر خوب اداره می‌کرد که مرحوم شوهرش، به طوری که بعضی روزها درآمد خالصش از پنج روبل هم تجاوز می‌کرد. واسیا هم مداخل مختصری داشت: کبوترهای اصیل پرورش می‌داد و آنها را می‌فروخت. صبح تا غروبش روی پشت‌بام می‌گذشت، سوت می‌کشید و کبوترهایش در آسمان معلق می‌زدند اما او کمش بود، دلش می‌خواست بازهم بالاتر و بالاتر بپرند از این رو غیر از آنکه سوت می‌کشید جارو هم به هوا پرت می‌کرد. در ضمن شکار زاغچه و سیرهٔ دم‌سیاه و ساختن انواع و اقسام قفس پرنده جزو سرگرمی‌های دیگرش بود... البته کارهایی که می‌کرد بیهوده بود ولی با همین بیهودگی‌ها هم ماهی حدود ده روبل گیرش می‌آمد... بله... سال‌ها گذشت و مادر پیرش بستری و زمینگیر شد و خانه‌شان عین آدمی که چشمش را از دست داده باشد بی‌زن و کدبانو ماند. پیرزن به تکاپو افتاد تا مگر برای واسیا زن بگیرد. چندتا از زن‌های وارد را خبر کردند و پچ‌پچ‌ها و حرف‌های در گوشی شروع شد و بالاخره واسیا را برای انتخاب زن آینده‌اش به خانه‌هایی که دختر دم‌بخت داشتند روانه کردند. بعد از آنکه واسیا، ماشنکا[3] دختر ساموخوالوای[4] بیوه را پسندید ازش خواستگاری کردند. موضوع را زیاد لفت ندادند، فقط دعای خیرشان کردند و

1. Marfa Simyonovna Kapluntsova 2. Vassia 3. Machenka

۴. Samokhvalova، کلمهٔ «ساموخوال» در زبان روسی به معنی «از خود تعریف کن» است. ـ م.

در عرض یک هفته کلک قضیه را کندند. ماشنکا دختری بود جوان، حدود هفده ساله، ریزه‌میزه و دماغ دکمه‌ای، ولی صورت دوست‌داشتنی‌اش عین بلور بود؛ از لحاظ اخلاق و خصوصیاتش به دخترخانم‌های اشرافی شباهت داشت. جهیزیه‌ای که به خانهٔ شوهر آورد، بدک نبود: حدود پانصد روبل پول نقد، یک رأس گاو و یک دست رختخواب... و اما پیرزن که گویا به دلش برات شده بود که رفتنی است، سه روز بعد از عروسی واسیا به دنیای باقی شتافت، روحش به جایی پرواز کرد که نه درد هست، نه ناخوشی. زوج جوان مجلس ختمی برگزار کردند و چندی بعد هم ماتم‌شان را از یاد بردند. هنوز بیش از شش ماه از زندگی خوششان نگذشته بود که سوگ دیگر درِ خانه‌شان را زد. بی‌خود نیست که می‌گویند: بدبختی همیشه پشت سر هم می‌آید. بله، واسیا را احضار کردند که در قرعه‌کشی خدمت وظیفه شرکت کند. جوان بینوا را بالاخره به سربازی بردند، ذره‌ای به‌اش رحم نکردند؛ سرش را از ته تراشیدند و به لهستان اعزامش کردند. خواست خدا بود، کاریش نمی‌شد کرد. توی حیاط خانه وقتی با زن جوانش خداحافظی می‌کرد خم به ابرو نیاورد اما همین که نگاهش برای آخرین‌بار به انبار کاه و به کبوترها افتاد، اشک مانند سیل از چشم‌هایش سرازیر شد. ماشنکا پس از رفتن واسیا، مادرش را برای رفع ملال و تنهایی به خانهٔ خود آورد. تا زایمان ماشنکا یعنی تا روزهایی که همین کوزکا به دنیا آمد مادره پیش او ماند ولی بعد، راهش را گرفت و رفت سراغ دختر دیگرش که شوهر داشت و در ده ابویان[1] زندگی می‌کرد. به این ترتیب ماشنکا و بچهٔ نوزادش تنها ماندند. حسابش را بکن: پنج‌تا گاریچی یعنی پنج‌تا آدم شرور و همیشه مست! اداره کردن این جماعت کار ساده‌ای نبود. یک روز اسب‌ها گرفتاری داشتند و روز دیگر گاری‌ها اشکال پیدا می‌کردند؛ یک روز حصار حیاط کج می‌شد و به یک پهلو می‌خوابید و روز دیگر لولهٔ بخاری می‌گرفت. خلاصه کارهایی پیش می‌آمد که از عهدهٔ زن جماعت ساخته نبود. ماشنکا که دست تنها مانده بود بنابراین کرد که در عالم همسایگی از من کمک بگیرد ــ برای هر کار جزیی و پیش‌پا افتاده‌ای می‌آمد سراغ من. خوب، من هم مضایقه نمی‌کردم، می‌رفتم و

1. Oboyan

دستورهایی می‌دادم و کمک فکری می‌کردم... آدم وقتی به خانهٔ کسی برود، ادب حکم می‌کند که بنشیند، یکی دو فنجان چای بخورد، کمی هم اختلاط کند. آن روزها من جوان فهمیده‌ای بودم، دوست داشتم از هر دری حرف بزنم، ماشنکا هم دختر تحصیل‌کرده و مؤدبی بود و لباس‌های مرتب و تر و تمیز می‌پوشید، تابستان‌ها چتر دستش می‌گرفت... گاه از دین و گاه از سیاست باهاش حرف می‌زدم، او هم که از صحبت‌های من خوشش می‌آمد، با چای و مربا از من پذیرایی می‌کرد... خلاصه پدرجان، سرت را درد نیارم، هنوز یک سال از این ماجرا نگذشته بود که شیطان ـ این دشمن نوع بشر ـ رفت توی جلدم. یک وقت متوجه شدم که اگر یک روز نبینمش حال دیگری پیدا می‌کنم و غصه‌ام می‌گیرد. همه‌اش دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که به دیدنش بروم. یک روز بهاش گفتم: «تا دیر نشده باید قاب پنجره‌های زمستانی خانه‌تان را نصب کنید. با همین بهانه یک روز تمام در خانه‌اش جاخوش می‌کردم، قاب‌ها را کار می‌گذاشتم ولی کارم را تمام نمی‌کردم تا روز بعد هم به دیدنش بروم. یا بهاش می‌گفتم: «باید کبوترهای واسیا را بشمریم. می‌ترسم چندتا از آنها پریده یا گم شده باشند» و همه‌اش بهانه‌هایی از همین قبیل... بیشتر وقت‌ها از پشت حصاری که حیاط‌مان را از هم جدا می‌کرد باهاش حرف می‌زدم. بالاخره هم برای آنکه راهم را نزدیک کرده باشم در این حصار دری کار گذاشتم. می‌دانی زن جماعت به دنیای ما گند می‌زند، آن را به لجن می‌کشد. نه فقط ما یعنی بندگان گناهکار خدا بلکه حتی اهل تقدس هم به قول معروف گم‌گشتگان این وادی بودند. ماشنکا هیچ‌وقت دست به سرم نمی‌کرد. او به جای آنکه به یاد شوهرش باشد، به جای آنکه مواظب رفتار خود باشد، خاطرخواه من شد. بعد از مدتی متوجه شدم که او هم برای دیدن من دلتنگی و بی‌تابی می‌کند، همه‌اش پشت حصار قدم می‌زند و از درز تخته‌های آن حیاط خانه‌ام را دید می‌زند. پاک خیالاتی شده بودم. چهارشنبهٔ هفتهٔ عید مقدس، در گرگ و میش سحری راه افتادم که بروم بازار، وقتی جلو در خانهٔ ماشنکا رسیدم یکهو شیطان رفت تو جلدم. از پشت شبکهٔ بالای در حیاطش نگاه کردم و دیدمش که وسط حیاط ایستاده است و دارد به اردک‌ها غذا می‌دهد. نتوانستم جلو خودم را بگیرم،

صداش زدم. پشت در آمد و از لای شبکه نگاهم کرد. پوست صورتش عین بلور، چشم‌هایش مهربان و خواب‌آلود... ازش خیلی خوشم آمد؛ همان‌جا ایستادم ـ انگار من و او در مجلس مهمانی ایستاده بودیم، نه پشت در حیاط، و هی ازش تعریف و تمجید کردم. سرخ شد و خندید. مژه نمی‌زد، همه‌اش می‌خندید. اختیارم را از دست دادم و به‌اش اظهار عشق کردم... در حیاط را باز کرد، رفتم تو و از صبح آن روز، زندگی‌مان عین زندگی یک زن و شوهر شد.

در این هنگام آلیوشکای گوژپشت از کوچه به حیاط آمد و در حالی که به سنگینی تفس‌نفس می‌زد بی‌اعتنا به همه کس، به سمت خانه دوید. دقیقه‌ای بعد سازدهنی در دست عجولانه از خانه بیرون آمد و در حالی که تخم آفتاب‌گردان می‌شکست و سکه‌های پول سیاه در جیبش جرنگ جرنگ صدا می‌کرد، پشت در حیاط ناپدید شد. ماتوی‌ساویچ پرسید:

ـ این کی بود؟

دیودیا جواب داد:

ـ پسرم، آلکسی. پست‌فطرت رذل رفت دنبال هرزگیش. طفلکی با آن قوزی که خدا نصیبش کرده احساس غبن می‌کند و برای همین است که ماها زیاد سر به سرش نمی‌گذاریم.

آفاناسیونا نیز آه‌کشان اضافه کرد:

ـ غیر از هرزگی با بچه محل‌ها، هیچ‌کاری نمی‌کنه. یه هفته مونده به ماه پرهیز براش زن گرفتیم، فکر می‌کردیم پابند زندگی می‌شه ولی حالا می‌بینیم که بدتر شده...

دیودیا دنبال حرف زنش را گرفت:

ـ بله آقا، افاقه نکرد. با این کارمان فقط دختر مردم را مفت و مجانی سفیدبخت کردیم.

از محلی واقع در پشت کلیسا، آواز دلنشینی به گوش رسید. کلمات شعر ترانه تمیز داده نمی‌شد، فقط صدای خواننده‌ها به گوش می‌آمد: دو صدای زیر و یک بم. همگی گوش فرا دادند و حیاط در سکوت مطلق فرو رفت... ناگهان دو تن از خواننده‌ها از خواندن باز ماندند و به قهقهه خندیدند اما سومی که صدای زیری داشت همچنان به خواندن ادامه داد. صدای او به قدری رسا بود که همگی

بی‌اختیار به آسمان چشم دوختند آن‌سان که گفتی آوای او در اوج خود سر به آسمان می‌سود. واروارا به حیاط آمد و به گونه‌ای که انگار به خورشید چشم دوخته باشد، دستش را سایبان دیده کرد و به کلیسا نگریست و گفت:

ــ آقا معلم و جفت پسرای کشیش‌اند که می‌خونند.

و باز هر سه صدا خواندن را باهم از سر گرفتند. ماتوی ساویچ آهی کشید و به نقل داستان خود ادامه داد:

ــ بله پدرجان... از این ماجرا حدود دو سال گذشت تا اینکه یک روز نامهٔ واسیا از ورشو رسید. نوشته بود که حالش خوش نیست و با اجازهٔ فرمانده‌اش برمی‌گردد خانه تا معالجه شود. نامه‌اش زمانی رسید که جنون عشق از سرم پریده بود. اتفاقاً زن خوبی هم برایم پیدا کرده بودند که قصد داشتم بگیرمش ولی درمانده بودم که با چه حیله‌ای خود را از چنگ معشوقه برهانم. هر روز خدا تصمیم می‌گرفتم موضوع را باهاش در میان بگذارم اما نمی‌دانستم موضوع را چه جوری بپرورانم که جیغ وویغش در نیاد. نامهٔ واسیا به دادم رسید. من و ماشنکا نشستیم و نامه را خواندیم. رنگ صورتش به سفیدی برف شد. گفتمش: «خدا را شکر! حالا دیگر دوباره زن شوهرت می‌شوی». جواب داد: «محال است باهاش زندگی کنم» پرسیدم: «واسیا مگر شوهرت نیست؟» جواب داد: «گیرم که شوهرم باشد... من هیچ وقت دوستش نداشتم، به میل خود هم زنش نشدم. مادرم حکم کرد، من هم اطاعت کردم». گفتم: «خلبازی در نیار، دختر! مگر در کلیسا عقدت نکرده‌اند؟» جواب داد: «چرا. ولی من فقط تو را دوست دارم و تا روز مرگم فقط با تو زندگی می‌کنم. مهم نیست که مردم به ریشم بخندند... اعتناشان نمی‌کنم...» پرسیدم: «تویی که به خدا اعتقاد داری و کتاب مقدس را هم می‌خوانی آیا هیچ می‌دانی که انجیل در این مورد چه می‌گوید؟»

دیودیا سخن ساویچ را قطع کرد و گفت:

ــ زن شوهردار باید با شوهرش زندگی بکنه.

ــ بله، زن و شوهر، دو روح‌اند در یک بدن. به‌اش گفتم: «من و تو تا اینجا هرچه معصیت کردیم بس است، انسان باید وجدان داشته باشد و از خدا بترسد. بیا پیش واسیا به گناهمان اعتراف کنیم. او آدمی است سر به زیر و ترسو و کمرو. محال است بکشدت. وانگهی زن از دست شوهر قانونیش کتک بخورد بهتر از

آن است که در روز قیامت از ترس بلرزد و دندان‌هایش تق‌تق به هم بخورند» ولی مگر گوشش به این حرف‌ها بدهکار بود؟ مرغش بیشتر از یک‌پا نداشت! یکبند می‌گفت: «من فقط تو را دوست دارم!» واسیا روز شنبه، درست یک روز پیش از پاک کوچک[1] صبح کلهٔ سحر به خانه برگشت. از پشت حصار حیاطم به تماشا ایستادم: به درون خانه دوید و یک دقیقه بعد در حالی که کوزکا را روی دست بلند کرده بود به حیاط آمد؛ می‌خندید، گریه می‌کرد، بچه‌اش را می‌بوسید، بعد نگاهش را به انبار کاه انداخت ــ از یک طرف دلش نمی‌آمد کوزکا را زمین بگذارد، از طرف دیگر هوای کبوترهایش را کرده بود. واسیا جوان مهربان و حساسی بود. آن روز به خیر و خوشی گذشت. طنین ناقوس‌های کلیسا مؤمنان را به نماز شام دعوت کرد و من با خود گفتم: «فردا عید است ولی اینها چرا در حیاط و حصارشان را با گل و سبزه تزیین نمی‌کنند؟» فکر کردم که باید خبری شده باشد. رفتم خانه‌شان. واسیا روی کف اتاق نشسته بود، چشم‌هایش را عین آدم‌های سیاه‌مست به این‌ور و آن‌ور می‌گرداند، اشک مانند آب نهر روی صورتش راه افتاده بود، دست‌هایش می‌لرزید. نشسته بود و از توی بقچه‌ای نان دارچینی و آب نبات و انواع شیرینی درمی‌آورد و آنها را پرت می‌کرد بر کف اتاق. همین کوزکا که آن روزها بچهٔ سه‌ساله‌ای بود، چاردست و پا راه می‌افتاد و شیرینی‌ها را جمع می‌کرد و می‌خورد. اما ماشنکا لرزان و رنگ‌پریده، کنار بخاری دیواری ایستاده بود و زیر لب می‌گفت: «من زن تو نیستم. نمی‌خواهم با تو زندگی کنم» و حرف‌های احمقانهٔ دیگری در همین مایه‌ها. رفتم و جلو واسیا زانو زدم و به‌اش گفتم: «واسیلی ماکسیمیچ[2] من و ماشنکا در پیشگاه تو مقصریم. به خدا و به مسیح قسمت می‌دهم که ما را ببخشی!» بعد بلند شدم و رو کردم به ماشنکا و گفتم: «و شما ماریا سیمیونونا[3] حالا دیگر باید پاهای واسیلی ماکسیمیچ را بشویید و با خوب و بد ایشان بسازید. زن گوش به فرمانش باشید. در حق من هم دعا کنید و از پروردگار مهربان بخواهید که از سر تقصیراتم بگذرد». با چنان احساس و حرارتی پند و اندرزش می‌دادم که از چشم‌های خودم اشک راه افتاد ــ انگار از ملایک

۱. چهل روز بعد از عید پاک. ـ م.

2. Vasili Maximitch　　3. Maria Simyonovna

آسمان‌ها الهام می‌گرفتم. دو روز گذشت. واسیا پیش من آمد و گفت: «از گناه هر دوتان گذشتم، خدا پشت و پناهتان باد... چطور ممکن است زن جوان یک سرباز در غیاب شوهرش دست از پا خطا نکند؟ ماشنکا اولین زنی نیست که پایش می‌لغزد، آخریش هم نخواهد بود. فقط خواهشی از تو دارم: گذشته‌ها را فراموش کن، به رویت هم نیار که باهاش رابطه داشتی. من هم سعی می‌کنم رضایتش را از هر لحاظ جلب کنم تا دوباره دوستم داشته باشد». دستم را فشرد و یک فنجان چای خورد و شاد و خرم از خانه‌ام بیرون رفت. خدا را شکر کردم و از اینکه ماجرا به خیر و خوشی فیصله پیدا کرده بود خوشحال شدم. ولی همین که واسیا پایش را از خانه‌ام بیرون گذاشت سر و کلهٔ ماشنکا پیدا شد. زن نبود، بلای آسمانی بود! تا از در وارد شد دست در گردنم انداخت و زد زیر گریه و التماسم کرد که: «تو را به خدایی که می‌پرستی رهام نکن! بی‌تو نمی‌توانم زندگی کنم».

دیودیا آهی کشید و گفت:

ــ زنکهٔ پست‌فطرت!

من سرش داد زدم و کشان کشان بردمش به هشتی و چفت در را پشت سرش انداختم و فریاد کشیدم: «برگرد پیش شوهرت! از خدا بترس! مرا رسوای خاص و عام نکن!» ولی او این ماجرا را هر روز خدا تکرار می‌کرد. یک روز صبح توی حیاط خانه‌ام، کنار اصطبل ایستاده بودم و داشتم لگام اسبم را تعمیر می‌کردم. یک وقت ماشنکا را دیدم که از در حصار آمد تو ــ پابرهنه و یکتاپیرهن ــ و به طرف من دوید، دست انداخت به لگامی که دستم بود و دست‌هایش را به قیر آغشته کرد و لرزان و اشک‌ریزان گفت: «ازش متنفرم! نمی‌توانم باهاش زندگی کنم! تاب تحملش را ندارم! اگر دوستم نداری مرا بکش و راحتم کن!» من عصبانی شدم و با لگام افتادم به جانش ولی در همین موقع واسیا از در حصار به حیاط من دوید و با درماندگی داد زد: «نزن! نزنش!» اما خودش مثل دیوانه‌ها خیز برداشت و با مشت و لگد به جان ماشنکا افتاد، بر زمینش انداخت و با لگد له و لورده‌اش کرد. سعی کردم ماشنکا را از چنگ واسیا در آرم ولی او افسار چرمی را برداشت و حالا نزن کی بزن. می‌زد و مثل کره اسب شیهه می‌کشید...

واروارا در حالی که از جمع آنان جدا می‌شد غرولندکنان گفت:

ــ آدم همون افسار رو خوبه برداره و به جون خودت بیفته تا... مردهای لعنتی بلای جون زن هستن...

دیودیا سر او داد زد:

ــ خفه شو، ماچه خر!

ماتوی ساویچ همچنان ادامه داد:

ــ بله، مثل کره‌اسب شیهه می‌کشید... من آدمم را صدا زدم، یکی از گاری‌چی‌های واسیا هم به کمک‌مان آمد، بالاخره سه نفری توانستیم ماشنکا را از چنگ او در آریم. زیر بغل‌هایش را گرفتیم و به خانه‌اش بردیم. واقعاً که آبروریزی و رسوایی بود! غروب همان روز به عیادت ماشنکا رفتم. روی تخت، زیر پتو دراز به دراز افتاده بود. روی زخم‌های صورتش پارچهٔ خیس گذاشته بودند به طوری که فقط چشم‌ها و دماغش پیدا بود. زل زده بود به سقف اتاق. گفتم: «سلام ماریا سیمیونونا!» جواب سلامم را نداد. واسیا در اتاق مجاور نشسته بود؛ سر را بین دست‌ها گرفته بود و یکبند زار می‌زد که: «من پستم! رذلم! زندگی‌ام را تباه کردم! خدایا، مرا بکش!» نیم‌ساعتی کنار تخت ماشنکا نشستم و کلی پند و اندرز توی گوشش خواندم و از غضب خدا ترساندمش. به‌اش گفتم: «جای آدم‌های خداشناس در بهشت است ولی تو مثل همهٔ زن‌های گمراه در آتش جهنم می‌سوزی... عناد نکن، برو به پای شوهرت بیفت و ازش عذرخواهی کن» طوری سکوت کرده بود که انگار با سنگ حرف می‌زدم، نه با او. فردای آن روز واسیا ناخوش شد. ظاهراً وبا گرفته بود. غروب همان روز هم شنیدم که مرد. به خاکش سپردیم. ماشنکا در کفن و دفن شوهرش شرکت نکرد؛ دلش نمی‌خواست که کسی قیافهٔ بی‌حیا و کبودی‌های تن و صورتش را ببیند. چندی بعد شایع شد که واسیا به مرگ طبیعی نمرده و گویا به دست ماشنکا کشته شده است. این خبر به گوش مقامات هم رسید. رفتند نبش قبر کردند، دل و رودهٔ جنازه را بیرون کشیدند و توی شکمش دوای مرگ موش کشف کردند. قضیه مثل روز روشن بود. مأمورها آمدند و ماشنکا را با خود بردند. کوزکای بی‌گناه را هم بردند. ماشنکا را فرستادند زندان. بله، زنکه آن‌قدر جفتک‌پرانی کرد که خداوند حقش را گذاشت کف دستش... حدود هشت ماه بعد، محاکمه‌اش کردند. یادم می‌آید با روسری سفید و روپوش خاکستری رنگ، روی نیمکت

متهمین نشسته بود. آن‌قدر تکیده و رنگ‌پریده بود که دل آدم به حالش کباب می‌شد. پشت سرش سربازی تفنگ در دست ایستاده بود. در جریان محاکمه اتهام قتل را گردن نمی‌گرفت، همه‌اش انکار می‌کرد. بعضی‌ها عقیده داشتند که او به خورد شوهرش زهر داده بود ولی بعضی دیگر سعی داشتند ثابت کنند که واسیا از فشار غصه خودکشی کرده بود. مرا به عنوان شاهد به دادگاه احضار کردند. موقعی که از من شهادت خواستند همه چیز را صادقانه توضیح دادم و تشریح کردم و گفتم که ماشنکا مقصر و گناهکار است. البته چیزی هم نبود که آدم کتمان کند: شوهرش را دوست نداشت و زن با اراده‌ای بود... محاکمه‌اش صبح شروع شد و عصر همان روز او را به سیزده سال تبعید در سیبری محکوم کردند. زنک را تا دو سه ماه بعد از صدور رأی دادگاه هم در زندان شهرمان نگه‌داشتند. به ملاقاتش می‌رفتم و از سر انسانیت براش چای و قند می‌بردم. غالباً تا نگاهش به من می‌افتاد سراپا می‌لرزید، دست‌هایش را تکان می‌داد و زیر لب به نجوا می‌گفت: «برو! برگرد برو!» و کوزکا را طوری به سینه‌اش می‌فشرد که انگار می‌ترسید بچه را ازش بگیرم. می‌گفتم: «دیدی چه به سر خودت آوردی؟ کاری کردی که روحت تباه شود! وقتی نصیحتت می‌کردم گوشت به حرف‌های من بدهکار نبود و حالا باید هی اشک بریزی. تو مقصری و به کسی جز خودت نباید سرکوفت بزنی». هرچه نصیحتش می‌کردم فقط می‌گفت: «برو! برو برگرد!» و باز کوزکا را بغل می‌کرد و خودش را به دیوار می‌فشرد و سراپا مرتعش می‌شد. روزی که بنا بود او را از زندان شهرمان به مرکز شهرستان بفرستند تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه‌اش کردم. برای رستگاری روح خودم، یک اسکناس یک روبلی گذاشتم توی بقچه‌اش. خلاصه، طفلکی عمرش کفاف نداد که به سیبری برسد... در زندان شهرستان تب کرد و مرد.

دیودیا گفت:

ــ سگ حقشه که به مرگ سگانه بمیره.

ــ کوزکا را به شهرمان برگرداندند... مدتی این دست و آن دست کردم ولی بالاخره آوردمش پیش خودم. چه می‌شود کرد؟ درست است که از تخم و ترکهٔ یک زندانی است اما هرچه باشد یک موجود زنده است ــ آن هم یک موجود مسیحی... دلم به حالش می‌سوزد. می‌کنمش مباشر خودم و اگر خدا اجاقم را

کور کند کاسب و تاجرش می‌کنم. حالا هم در تمام سفرها او را همراهم می‌کنم تا با فوت و فن کار آشنا شود.

در تمام مدتی که ماتوی ساویچ مشغول نقل این داستان بود کوزکا نزدِیک درِ حیاط، روی تخته‌سنگ کوچکی نشسته سر را بین دست‌ها گرفته و به آسمان خیره شده بود. در ظلمت شب، از دور به کندهٔ کوچکی می‌مانست. ماتوی ساویچ داد زد:

ــ کوزکا! بیا بگیر بخواب!

دیودیا در حالی که از جای خود برمی‌خاست گفت:

ــ حق با شماست، وقت خوابه...

آنگاه خمیازه کشید و اضافه کرد:

ــ زن جماعت حرف هیچ‌کس را قبول نداره. نتیجه آنکه چوب بی‌شعوری خودش را می‌خوره.

ماه در سینهٔ آسمان شناور بود؛ به سرعت به یک سو می‌شتافت و ابرها ــ پایین‌ترک ــ به سوی دیگر. آنها به دوردست‌ها می‌رفتند اما ماه همچنان در آسمان می‌درخشید. ماتوی ماویچ رو به کلیسا دعایی خواند و به همگی شب‌بخیر گفت و همان‌جا روی زمین، کنار گاری دراز کشید. کوزکا هم دعای شبش را خواند و توی گاری درازکش شد و به زیر کت خود خزید. آنگاه بستر کاهی‌اش را با فشار بدنش نه کنان گودتر کرد تا راحت‌تر بخوابد و طوری چنبر زد که آرنج‌هایش با زانوانش مماس شدند. از همان جایی که چنبر زده بود دیودیا را می‌دید که در طبقهٔ اول، در اتاق خود شمعی افروخته و عینک بر چشم نهاده و در گوشه‌ای کتاب در دست ایستاده است. پیرمرد کتاب دعا می‌خواند و در برابر شمایل قدیسین زانو می‌زد.

مسافرها خوابیدند. آفاناسیونا و سوفیا کنار گاری آمدند و به تماشای کوزکا ایستادند. پیرزن گفت:

ــ یتیم بینوا خوابش برده. چقدر هم لاغر و نزاره! پوست و استخوان... طفلکی مادری بالای سر نداره... کیه که ترو و خشکش بکنه و به‌اش برسه...

سوفیا هم گفت:

ـ گریشوتکا[1]ی من باید یکی دو سالی از کوزکا بزرگ‌تر باشه. بچه‌م دور از من، توی کارخونه عین یک برده کار می‌کنه. لابد از دست اربابش هم کتک می‌خوره. دیشب تا چشمم به این بچه افتاد گریشوتکای خودم یادم آمد و دلم کباب شد.

یکی دو دقیقه در سکوت گذشت. پیرزن گفت:

ـ لابد مادرش رو فراموش کرده.

ـ کجا یادش می‌مونه؟

قطره‌های درشت اشک از چشم‌های سوفیا فرو غلتید اما دمی بعد خندید و با لحنی سرشار از محبت و دلسوزی هق‌هق‌کنان افزود:

ـ نگاش کن چه جوری چنبر زده... طفل معصوم، یتیم بینوا...

در این هنگام کوزکا یکه‌ای خورد و چشم گشود. در برابر خود چهره‌ای دید زشت و اشک‌آلود و پر چین و چروک، و در کنار آن، چهرهٔ دیگری ـ پیر و بی‌دندان و تیزچانه و بینی عقابی ـ و بالای سر آن دو، آسمان بی‌کران را با ماه و ابرهای روانش. به قدری وحشت‌زده شد که فریاد کشید. سوفیا نیز فریاد برآورد. پژواک فریادهای آن دو در دم در فضا پیچید و موجی از تشویش و اضطراب، به سرعت در هوای سنگین گذشت. تق‌تق چوب‌دستی نگهبان شب به گوش رسید و سگی پارس کرد. ماتوی ساویچ در خواب، زیر لب غرولندکنان چیزی گفت و به پهلوی دیگرش غلت خورد.

شب دیروقت، آنگاه که دیودیا و پیرزن و نگهبان شب خواب بودند سوفیا از در حیاط بیرون رفت و روی سکو نشست. احساس خفقان می‌کرد و از آن همه اشکی که ریخته بود دچار سردرد شده بود. کوچه‌شان عریض و طویل بود، چیزی در حدود دو کیلومتر از سمت راست و همین‌قدر هم از سمت چپ امتداد می‌یافت و هر دو انتهای آن در تاریکی شب ناپدید می‌شد. قرص ماه از آسمان حیاط بیرون رفته و اکنون به پشت ساختمان کلیسا پناه برده بود. مهتاب بر یک طرف کوچه نور پاشیده بود و طرف دیگر آن، از سایه‌ها سیاهی می‌زد. سایه‌های بلند صنوبرها و کبوترخان‌ها در سراسر کوچه گسترده شده بود و سایهٔ

۱. Grichoutka، خطابی محبت‌آمیز برای گریشا و گریگوری. ـ م.

سیاه و هراس‌انگیز کلیسا که گسترده‌تر از سایر سایه‌ها بود نیمی از خانهٔ دیودیا و در حیاط را به کام خود کشیده بود. کوچه، خلوت و آرام بود. هر از گاه از انتهای آن نوای موسیقی به گوش می‌رسید. چنین می‌نمود که آلیوشکا مشغول نواختن سازدهنی خود است.

یک کسی پای دیوار کلیسا، در سیاهی سایه قدم می‌زد اما درست تمیز داده نمی‌شد که انسان بود یا گاو؛ شاید هم پرندهٔ درشتی بود که لابلای شاخ و برگ درخت‌ها خش خش راه انداخته بود. اما لحظه‌ای بعد، از میان سایه هیکلی بیرون آمد، دمی درنگ کرد، با صدایی که مردانه می‌نمود چیزی گفت و دقیقه‌ای بعد در کوچهٔ تنگ جنب کلیسا ناپدید شد. هنوز چنددقیقه‌ای نگذشته بود که هیکل دیگری در فاصلهٔ چهارپنج متری در حیاط نمایان شد که از سمت کلیسا، یکراست به طرف سوفیا می‌آمد اما به مجرد مشاهدهٔ زنی که روی سکو نشسته بود از حرکت باز ایستاد. سوفیا پرسید:

ـ واروارا تویی؟

ـ گیرم که خودم باشم.

واروارا بود. زن جوان، دقیقه‌ای همان‌جا درنگ کرد؛ سپس به سمت سکو آمد و روی آن نشست. سوفیا پرسید:

ـ کجا رفته بودی؟

سؤالش بی‌جواب ماند.

ـ خدا کنه کار دست خودت ندی! مگه داستان ماشنکا و مشت و لگد شوهرش یادت رفته؟ مواظب باش همان بلاسر تو هم نیاد.

ـ گیرم که بیاد.

توی دستمالی که در مشتش مچاله می‌کرد خندید و افزود:

ـ با کشیش‌زاده رفته بودم عیاشی.

ـ چاخان نکن!

ـ به خدا چاخان نمی‌کنم.

سوفیا به نجوا گفت:

ـ معصیت داره!

ـ داشته باشه... غصهٔ چی رو بخورم؟ معصیت داره که داشته باشه... ترجیح

می‌دم صاعقه بزنه و خشکم کنه ولی این زندگی رو نداشته باشم. فکرش رو بکن، منی که جوونم و هیکلم بی‌عیبه و تنم سالمه، شوهری گیرم اومده قوزی و نفرت‌آور و خشن و بدتر از دیو دیای لعنتی. آن موقعی که هنوز به خونهٔ شوهر نیومده بودم آب خوش از گلوم پایین نمی‌رفت، همیشهٔ خدا پابرهنه بودم و شکمم از گرسنگی قار و قور می‌کرد. به عشق مال و منال آلیوشکا خودم رو از شر پدر و مادر ناکسم خلاص کردم ولی مثل ماهی به دام افتادم و گرفتار شدم. ترجیح می‌دم با مار و افعی بخوابم ولی توی بغل آلیوشکای آشغالی نخوابم. تازه، خودت چی؟ کاش روز و روزگار تورو ندیده بودم. شوهرت کاری کرد که از کارخونه اخراجت کنند و فوری هم تورو فرستاد پیش باباش و خودش با زن دیگه‌ای روهم ریخت. پسرت رو از دستت گرفتند و فرستادند به کارگری. خودت هم که مثل خر از صبح تا بوق سگ جون می‌کنی و حتی یک کلمهٔ خوش هم تحویلت نمی‌دند. ترجیح می‌دم یک عمر دختر بمانم و عذاب بکشم... ترجیح می‌دم زیر پسرهای کشیش بخوابم و هر دفعه ازشان پنجاه کوپک پول بگیرم... ترجیح می‌دم خودم رو با کله توی چاه آب بندازم...

سوفیا باز به نجوا گفت:

ـ معصیت داره!

ـ داشته باشه...

و باز همان سه صدا ـ یک بم و دو زیر ـ در نقطه‌ای، در پشت کلیسا آواز حزن‌انگیزی سر دادند و باز، شعر آوازشان یکسره غیرقابل تمیز بود. واروارا خنده‌ای کرد و گفت:

ـ شب‌زنده‌دارها هستند...

و بعد پچ پچ‌کنان تعریف کرد که شب‌ها با پسرهای کشیش چگونه عشقبازی می‌کند، چه می‌گوید و چه می‌شنود، با چه کسانی محشور می‌شود. سپس ماجراهای عشقی و عیاشی‌هایش را با مسافران کارمند و تاجر حکایت کرد. آواز حزن‌انگیزی که کماکان به گوش می‌رسید انسان را به یاد زندگی آزاد می‌انداخت. سوفیا بناکرد به خندیدن؛ هم احساس گناه می‌کرد، هم احساس وحشت؛ هم از آوازی که می‌شنید لذت می‌برد، هم حسودی‌اش می‌شد، هم از اینکه در سال‌های جوانی خود ـ آنگاه که آب و رنگی داشت ـ دست از پا خطا

نکرده بود احساس تأسف می‌کرد...

ساعت قدیمی کلیسای گورستان، نیمه شب را اعلام کرد. سوفیا برخاست و گفت:

ـ وقت خوابه... می‌ترسم دیودیا به غیبتمون پی ببره.

هردو، خاموش و بی‌صدا به حیاط رفتند. وارْوارا در حالی که رختخوابش را زیر پنجره پهن می‌کرد گفت:

ـ عصری زود از خونه جیم شدم؛ نفهمیدم به سر ماشنکا چه آمد.

ـ می‌گفت که ماشنکا در زندون مرد. به خورد شوهرش زهر داده بود.

وارْوارا کنار سوفیا دراز کشید. لحظه‌ای به فکر فرو رفت، بعد به آهستگی گفت:

ـ من یکی هیچ بدم نمی‌یاد آلیوشکای خودم رو سر به نیست کنم و از این بابت تأسف هم نخورم.

ـ پناه برخدا! چرا مهمل می‌گی؟..

و هنگامی که پلک‌های سوفیا گرم و سنگین شد وارْوارا خود را به او چسباند و در گوشش زمزمه کنان گفت:

ـ بیا دیودیا و آلیوشکا رو سر به نیست کنیم!

سوفیا یکه خورد اما خاموش ماند. بعد چشم گشود و مدتی دراز بی‌آنکه پلک بزند به آسمان خیره شد و جواب داد:

ـ مشتمون وا می‌شه.

ـ گیرم که واشه... دیودیا آن‌قدر پیر شده که یک پاش لب گوره، آلیوشکا هم وقتی سقط بشه مرگش رو به حساب عرق‌خوری‌هاش می‌نویسند.

ـ می‌ترسم... خدا از سر تقصیر آدم نمی‌گذره.

ـ گیرم که نگذره...

هر دو بیدار بودند. سکوت اختیار کرده غرق اندیشه بودند. چند دقیقه بعد سوفیا که سراپا می‌لرزید سکوت را شکست و گفت:

ـ من سردم شد. چیزی هم به صبح نمونده... ببینم، تو خوابی یا بیدار؟

وارْوارا به نجوا جواب داد:

ـ بیدارم... حرف‌های منو نشنیده بگیر عزیزم... از دست این لعنتی‌ها غیظم

می‌گیره و از حرصم نمی‌فهمم چه می‌گویم... بخواب خواهر، چیزی به سحر نمونده... بخواب...

هر دو سکوت کردند، آرام گرفتند و به زودی به خواب رفتند.

پیرزن پیش از دیگران بیدار شد. سوفیا را بیدار کرد و هردو به سمت سایبان راه افتادند تا گاوها را بدوشند. در این هنگام آلیوشکای گوژپشت هم رسید. مست لایعقل بود، سازدهنی‌اش را هم گم کرده بود. سینه و زانوانش به کاه و غبار آلوده بود ــ از قرار معلوم در راه بازگشت به خانه، بارها زمین خورده بود. تلوتلوخوران به طرف سایبان رفت و بی‌آنکه جامه از تن درآرد همان‌جا، روی زمین غلتید و در دم صدای خروپفش بلند شد. و آنگاه که پرتو خورشید سحرگاهی صلیب‌های زرین گنبد کلیسا را مانند آتشی که زبانه کشد مشتعل ساخت و سپس بر پنجره‌ها تابید، و آنگاه که سایهٔ درخت‌ها و سایهٔ چرخ چاه آب، بر چمن پوشیده از شبنم حیاط پهن شد، ماتوی ساویچ سراسیمه به پا جست و فریاد کشید:

ــ کوزکا، پاشو! باید اسب‌ها را ببندیم! بجنب!

و گیرودار صبحگاهی آغاز شد. یک زن جوان یهودی که پیراهن چین‌دار قهوه‌ای رنگی به تن داشت اسبی را به حیاط مسافرخانه آورد تا آبش دهد. چرخ چاه غژغژ شکوه‌آمیزی کرد و تق‌تق سطل آب، طنین‌انداز شد... کوزکا، خواب‌آلود و بی‌حال و پوشیده از شبنم، توی گاری نشسته بود؛ با رخوت و سستی کت تنگش را تنش می‌کرد و به صدای شلپ‌شلپ آب که از درون سطل به قعر چاه ریخته می‌شد گوش می‌داد؛ از شدت سرما کز کرده بود. ماتوی ساویچ رو کرد به سوفیا و بانگ زد:

ــ هی خانم! آن پسرک را بیدار کن تا راه بیفتد اسب‌ها را ببندد!

در این لحظه دیودیا هم از پشت پنجرهٔ اتاق خود فریاد کشید:

ــ سوفیا از اون زنکهٔ یهودی بابت آب، یک کوپک پول بگیر! مُردم از دست این ولگردها!

گوسفندها توی کوچه ول بودند و بع‌بع می‌کردند. زن‌ها بر سر چوپان عربده می‌کشیدند اما او نی‌لبکش را می‌زد و تازیانه‌اش را به صدا در می‌آورد یا با صدای گرفته و بمش به داد و فریاد زن‌ها جواب می‌داد. سه رأس گوسفند به

حیاط مسافرخانه دویدند، راه خروج راگم کردند و خود را به حصار چسباندند. واروارا از این همه سر و صدا از خواب بیدار شد، رختخواب خود را بغل زد و به سمت ساختمان رفت. پیرزن از پشت سر او بانگ زد:

ـ خانم خانم‌ها! حداقل گوسفندها رو از حیاط بیرون کن!

واروارا در حالی که وارد خانه می‌شد زیر لب غرولندکنان جواب داد:

ـ به همین خیال باش! همینم مونده که به خدمت مردم‌آزارهایی مثل شما کمر ببندم!

اسب‌ها را بستند و به چرخ‌های گاری روغن زدند. دیودیا چرتکه در دست، روی سکوی در ورودی نشست و شروع کرد به جمع‌زدن صورت‌حساب ماتوی ساویچ ـ بابت کرایهٔ اتاق و بهای یونجه و آب. ماتوی ساویچ گفت:

ـ یونجه را داری گران حساب می‌کنی پدرجان.

ـ اگه فکر می‌کنی گرونه، نمی‌خواد ورش داری، مال خودم. ما به کاسب جماعت زور نمی‌گیم.

هنگامی که مسافرها آمادهٔ حرکت بودند ناچار شدند به علت بروز وضعی خاص یعنی به سبب گم شدن کلاه کوزکا حرکت‌شان را چند دقیقه به تأخیر بیندازند. ماتوی ساویچ با عصبانیت داد می‌زد:

ـ توله‌سگ! کلاهت کو؟ کجا انداختیش؟

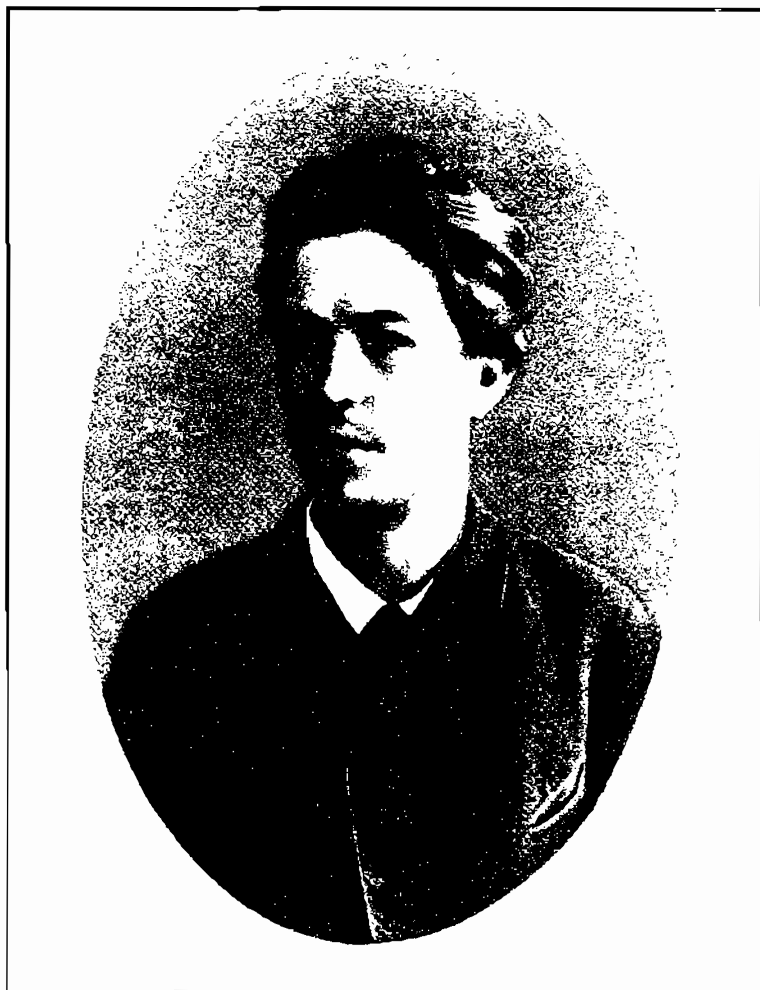
چهرهٔ کوزکا از شدت ترس مسخ شد؛ شتابان به دور گاری چرخید و چون کلاه را نیافت به سمت در حیاط و سپس به طرف سایبان دوید. پیرزن و سوفیا نیز سعی می‌کردند کلاه او را پیدا کنند. ماتوی ساویچ فریاد کشید:

ـ گوش‌هات را قلوه‌کن می‌کنم! ناکس فلان‌فلان شده!

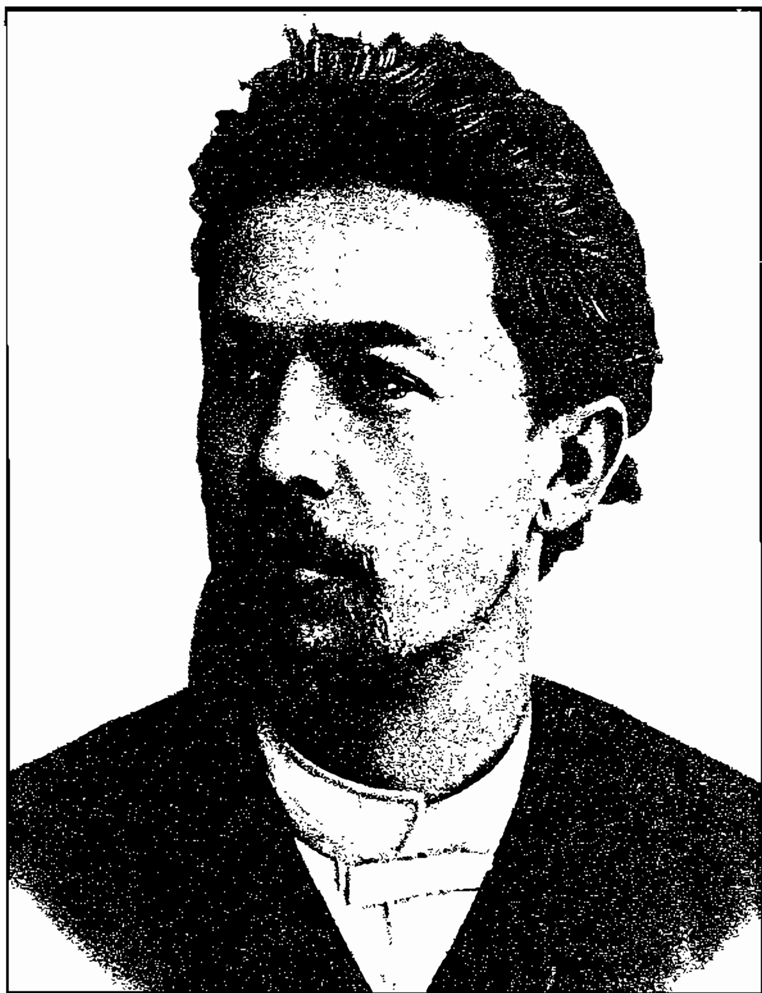
سرانجام کلاه را پیدا کردند ـ توی گاری افتاده بود. کوزکا کاه‌ریزه‌ای را که به آن چسبیده بود با آستین خود زدود، سپس کلاه را بر سر نهاد و با ترس و وحشتی که بر چهره‌اش نقش بسته بود ـ انگار بیم آن داشت که از پشت سر، مشت و لگد بر سرش ببارد ـ سوار گاری شد. ماتوی ساویچ صلیبی بر سینه رسم کرد. پسرک جوان افسار اسب‌ها را کشید. گاری از جای خود کنده شد و به سرعت از حیاط بیرون رفت.

۱۸۹۱

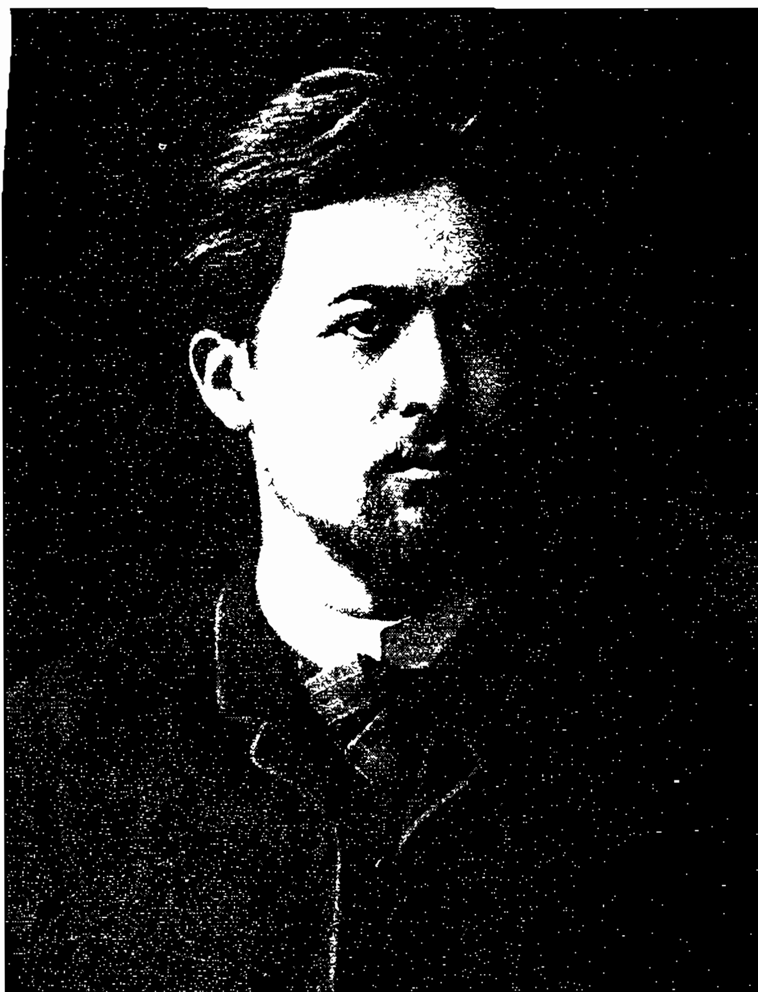
تصاویر



آ. پ. چخوف. مسکو. ۱۸۸۵



چخوف در سال ۱۸۸۷



آ. پ. چخوف، مسکو، ۱۸۸۷



آ. پ. چخوف، در اواسط دههٔ نهم قرن نوزدهم



آ. پ. چخوف، در سال ۱۸۹۰



آ. پ. چخوف. یالتا، سال ۱۸۹۹

انتشارات توس

چخوف در همان سال‌های نخست نویسندگی، ضمن همکاری نزدیک با مجله‌های فکاهی عصر ارتجاع، موفق شد به عنوان هنرمندی اصیل، کسب شهرت کند. در مقابل پستی‌ها و کج‌سلیقگی‌ها و تمسخر بی‌سوادی مردم عادی که از ویژگی‌های آثار سرگرم‌کنندهٔ فکاهی عصرش بود، تیزهوشی راستین و دیدگاهی نو و سرشار از جوانی و انسانیت را در بهترین داستان‌هایش عرضه می‌کرد و در صحنه‌های کوتاه هجایی خود، کندذهنی و تنگ‌نظری بورژواها و آدم‌های حقیر و ناچیز را و همچنین چاپلوسی کارمندان، و جهالت فضل‌فروشان را بی‌پروا به باد تمسخر می‌گرفت. او «قهرمانان» عصر خویش را فقط به یاری چند کلمه و بدون استمداد از توصیف‌های دقیق و مفصل، می‌آفرید و آنگاه، شخصیت‌ها و ویژگی‌های رنگارنگ این «قهرمان» در برابر چشم خوانندگان آثارش، جان می‌گرفتند.


ISBN 964-315-546-3
9789643155469

طرح و اجرا علی زعیم